

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

با توجه به اینکه روح غزلیات حافظ نوعی از معنویت خاص اسلامی ایرانی را متذکر می‌شود؛ لازم می‌آید که برای عبور از تاریخ منجمد مادی، حافظ به جامعه و تاریخ ما برگردد و عشق که نهایی‌ترین مقصد دین‌داری است و حافظ، قهرمان و سردمداران چنین سلوکی است؛ در جامعه‌ی ما مدّ نظر دینداران قرار گیرد. از این جهت سعی بر آن است که در حدّ ممکن هر هفته متذکر غزلی از غزلیات حافظ گردیم.¹

استاد شفیعی کدکنی معتقد است خداوند برای ما ایرانی‌ها نعمتی بزرگتر از حافظ قرار نداده است.²

باده از نظر حافظ آن حال و حالتی است که انسان را از وسوسه عقل آزاد می‌کند لذا می‌گوید:

روی خاکِ و نم چشم مرا خوار مدار / چرخ فیروزه طربخانه از این کَهْگِل ساخت
حافظ از این که همواره امکان تعالی در هر تاریخ و در هر شرایطی هست و باید در هر حال آن راه را شناخت می‌گوید:

از کران تا به کران لشگر ظلم است ولی / از ازل تا به ابد فرصت درویشان است
حافظ متذکر می‌شود که اگر در مسیر رجوع به حق قرار گرفتی دیگر نباید نگران ضعفها و سستی‌های جزئی شوی. زیرا به گفته‌ی او:

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

در راستای آن‌که خود را نباید در معرض حسودان قرار دهیم می‌فرماید:
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در آن درج است / کلاهی دلکش است، اما به ترک سر نمی‌ارزد

و در نظر به زندگی حقیقی که مطابق ذات نیازمند به حق ظهور می‌کند می‌گوید:
گنج زر گر نبود، گنج قناعت باقی است / آن‌که آن داد به شاهان، به گدایان این داد

سخن حافظ بدون خودشناسی و خداشناسی لازم برای مخاطب آشکار نمی‌شود و بنا نیست گوهر او را هرکس درک کند. خود او می‌گوید:

دوستان عیب من بی دل حیران نکنید / گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم
و مولوی نیز که از ابعاد تو در توی انسان آگاه است و می‌داند انسان دارای «من»‌های فراوانی است، چه من‌های گذشته‌ی او و چه من‌های آینده‌ی او که به صورت آمال در او وجود دارند. در این رابطه می‌گوید:
زین دو هزاران من و ما، ای عجب من چه منم؟ / عربده را گوش بده، دست من بر دهنم

حافظ تا آنجا از حضور در عالم معنای خود گزارش می‌دهد که در محضر تجلی صفات الهی قرار گرفته و برای او فناء از خویشتن محقق شده. لذا می‌گوید:

بی‌خود از شیشه‌ی پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند
بعد از این روی من و آینه‌ی وصف جمال / که در آنجا خبر از جلوه‌ی ذاتم دادند
ماده‌ی خام شعر حافظ آگاهی است. هنر حافظ در این است که عمیق‌ترین و رندانه‌ترین و سهمگین‌ترین مطالب را در زیباترین الفاظ و ساده‌ترین کلمات می‌ریزد و مانند کوه استوارش می‌کند، این هنر بی‌نظیر حافظ است.³
غزل حافظ به گونه‌ای است که عارف‌ترین انسان‌ها و فیلسوف‌ترین انسان‌ها با خواندن آن‌ها، گمشده خود پیدا می‌کنند.⁴

غزل «1»

1 - عنایت داشته‌باشید که ترتیب غزلها در دیوان حافظ بر اساس تصحیح آقایان محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی است.

2 - حافظ معنوی، کریم فیضی، ص 54

3 - دکتر دنیایی - حافظ معنوی، ص 151

4 - همان، ص 162

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

شعر با گردش ساقی و گردش «می» شروع می‌شود که به عنوان «باء» بسم الله است.

مخاطب حافظ ساقی است و سخن را با او آغاز می‌کند زیرا اوست که «می» می‌دهد و مست می‌کند ولی نه «می انگوری» که نتواند مشکلات عالم را حل کند بلکه می‌ای که ساقی همچنان ادامه دهد و آن را بگرداند تا منقطع نشود، مثل حرکت دوری که بر عکس حرکت افقی و مستقیم که پایان‌ناپذیر است. حافظ طالب می است که تمام شدنی نباشد علت آن که آن می باید مستدام باشد آن است که بقای عشق به بقای آن سرمستی است در حالی که در ابتدا عشق، خود را آسان می‌نمایاند. فرمود: ابتدا عشق خود را آسان نمود. ولی حقیقتاً آسان نیست تا بدون ادامه می‌دادن امکان ادامه اش باشد.

حقیقتاً راه عشق، راه سختی است و هجران‌ها و صبرها می‌طلبد و ملامت‌کشیدن‌ها دارد. حضرت امام خمینی «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» در این رابطه می‌فرمایند: «کی می‌توانی خواند در محراب ابرویش نماز / قرن‌ها باید در این اندیشه سرگردان شوی». **به‌بوی ناهای کاخ‌ربا زان طره بگشاید / ز تاب‌جعد مشکینش چه خون افتاد در دل‌ها**

با وزیدن صبا، بوی ناهه در فضا می‌پراکند، بوی ناهه‌ای که با عطر افشانی خود و از تاب زلف مشکین‌اش، عالمی به هم می‌ریزد. با جعد زلف و با زلف پیچ در پیچ‌اش که همان تجلیات گوناگون حق‌تعالی است در عالم کثرات - که محل تقابل و تضاد و جنگ و صلح است - چه خون‌هایی که در دل‌ها افتاد و مشکل عشق هم از همین جا است که باید از این کثرات به سوی وحدت جاری در عالم نظر کرد و تا انسان خون دل نخورد آن وحدت ظهور نمی‌کند. به می سجاده رنگین‌کن، گرت پیرمغان گوید / که سالک بی‌خبر نبُود، ز راه و رسم منزل‌ها

حافظ راه عبور از کثرت به سوی وحدت را نشان می‌دهد که آن پیروی از فرهنگ سالک راه‌رفته است که تنها چنین افرادی که خودشان راه ولایت را طی کرده‌اند، شایسته‌ی پیروی هستند و این غیر از آن است که در فضای علمی قرار گیریم و از خضر بپرسیم چرا چنین کرد و چرا چنین نکرد. ساحت عبور از کثرت به وحدت، تلاشی است که با هماهنگی با نگاه سالک ره‌رفته ظهور می‌کند. **مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم / جرس فریاد می‌دارد که بر بندید محمل‌ها**

حتی اگر من در منزل جانان از مشکلات عشق رها شده باشم، باز ایمن نیستم. زیرا راه به انتها نرسیده و هر لحظه سُروشی در گوش ندا سر می‌دهد که حرکت کنید و راه‌های طی نشده سلوک را با عبادات نیمه شبان ادامه دهید. **شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها؟**

در راستای مشکلات عشق، اقیانوسی را رو در روی خود داری که در دل تاریکی شب با موج‌های خود تو را در برگرفته و گرداب‌هایش تو را در چنگال خود دارد و این چیزی نیست که هر کس که در وادی عشق قدم نهاده است بتواند دریابد و معارفی آنچنان را که عشق بر او هدیه می‌کند را تصور کند و بدان راه یابد. همه کارم ز خودکامی به بدنای کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفل‌ها

وقتی سالک به دنبال کارهای خود می‌رود و بخواهد درد فراق خود را درمان کند و کام جان شعله‌ور خود را جواب دهد، کارش به بد نامی می‌کشد و عقل اهل دنیا و ظاهر بینان او را تحمل نمی‌کنند و لذا سالک با یک نوع بدنای در این مسیر روبه‌رو می‌شود و این چیزی نیست که کسی بخواهد در این مسیر باشد و از آن فرار کند بلکه از آن محفل‌ها سازند و بدنای سالک را نُقل محفل خود می‌کنند و باید تحمل کرد زیرا این نوع بدنای بالاتر از خوش‌نامی بین اهل

دنیا است - حتی اگر بگویند مگر علی ♦ نماز هم می‌خواند؟ - با این‌همه آن شخصیت آسمانی عالم‌گیر شد و راز شخصیت او نقل مجالس و محافل اهل معنا گشت. حضوری‌گر همی‌خواهی از او غایب مشو حافظ / مَتَى مَا تَلَقَّ مِنْ تَهْوَى دَعِ الدُّنْيَا وَ أَهْلِهَا

با توجه به آنچه گفتیم اگر به واقع حضور می‌خواهی از معشوق ازلی غایب مشو زیرا او در تو هست و توجه به غیر او را از تو می‌پوشاند و غایب می‌کند. حال هر وقت آن محبوب جان را ملاقات کردی، دنیا را رها کن و آن را واگذار، وگرنه نه آن حضور می‌آید و نه می‌ماند و این است نقشه‌ی راه جهت طی‌کردن راه سخت عشق. بدین معنا که از ایدآل نباید چشم برداشت ولی باید دید چگونه می‌توان به آن رسید. نباید کارهای دشوار را سهل بپنداریم. السلام
غزل «2»

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا

اندیشیدن به صلاح زندگی و عافیت‌طلبی و مشغول مشهورات شدن کجا و مسیری که سالک الی الله انتخاب کرده که آن خراب عشق بودن است، کجا؟ انسان در خراب عاشقانه جز به محبوب و معشوق نمی‌اندیشد و لذا جایی برای مصلحت اندیشی نمی‌ماند زیرا بسیار تفاوت است بین عافیت‌طلبی و رفاه و شهرت با زندگی در زیر سایه عشق و تنها به معشوق نظر داشتن که آن معشوق همان ساقی غزل اول باشد.

چه نسبت است به رندی صلاح و تقوا را؟ / سماع و عظم کجا نغمه رُباب کجا؟

رندی که همان خراب‌شدن در عشق معشوق است و به خاطر او از همه چیز می‌گذرد، چه نسبتی دارد با کسی که به صلاح و مصلحت و تقوای ظاهری و احترام عمومی می‌اندیشد. همان‌طور که نسبتی بین شنیدن و عظم با نغمه‌ی رُباب که همان نغمه‌ی عشق است؛ نیست.

دل ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

دلی که هوای کوی دوست دارد از صومعه که محل عبادت و صلاح تقوای ظاهری است به تنگ می‌آید. در آن جا عبادت هست ولی معرفت نیست و عملاً کار به ریا و سالوس کشیده می‌شود.

سالک طالب راهی است که از خرقة سالوس و عبادت بی‌محتوا آزاد باشد و آن را در عرفانی باید یافت که در ایران باستان از دیر مغان به ما خبر داده‌اند و باید از شراب مستکنندای که در آن عبادت‌گاه نصیب مقیمان آن درگاه می‌شده جستجو کرد.

بشد که یاد خوش باد، روزگار وصال / خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

به یاد خوش لحظه‌های وصال که عموماً هر کس با شروع لطفی که خدا بر او می‌کند، تجربه کرده است. سالک همواره در طلب آن وصال روزگار خود را ادامه می‌دهد تا باز آن کرشمه‌ی معنوی راه بگشاید و آن عتاب قدسی تحذیر نماید.

ز روی دوست، دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا، شمع آفتاب کجا؟

آن کسی که در مسیر دینداری، دشمن عبادت عاشقانه است و راه دیگری را برای خود انتخاب کرده، هیچ بهره‌ای از جلوات روی دوست ندارد تا جانش در مسیر دینداری شعله‌ور گردد بلکه عبادات او همانند شعله‌ی چراغی است که هیچ نوری ندارد در حالی که نور عبادت عاشقانه که نظر به ساقی دارد، مانند آفتاب عالم تاب تمام وجود سالک را روشن می‌کند و همواره از ساقی تقاضا می‌کند «أَدِرْكَاساً» کاسه‌ی می مستکننده را قطع مفرما.

مبین به سیب زنخدان که چاه در راه است / کجا همی‌روی ای دل بدین شتاب کجا؟

گودی چانه یا سیب زنخدان را که صورت را زیبا می‌کند تنها مبین، زیرا سیب زنخدان در عین زیبایی، چاه هم دارد و اگر می‌روی متوجه باش چاهی در راه است و مسیر بی‌خطری نیست. پس ای دل کجا با چنین شتاب می‌روی و نسبت به مشکلات و مخاطرات راه تصور درستی نداری، مخاطراتی مثل آن‌که ظاهر شریعت تو را مشغول کند و از نغمه‌ی رباب عشق محروم گردی.

چو گُل بینش ما، خاک آستان شماست / کجا رویم بفرما از این جناب کجا؟

ای ساقی می‌آنس، سرمه‌ی چشم ما خاک آستان شما است و در آستان عظمت شما خاکساریم. با این خاکساری کجا رویم؟ غیر از اینجا، کجا می‌توانیم برویم؟
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست / قرار چیست، صبوری کدام و خواب کجا

از سالکی که در مسیر عشق الهی ره پیموده است، انتظار آرام و قرار و سرو سامان داشتن، انتظار بیهوده ای است. از او چنین توقعی نداشته باشید. برای چنین سلوکی قرار و صبوری و خواب که اهل عافیت برای خود تعریف کرده اند، معنا ندارد زیرا در غیر آن صورت جان او دیگر در معرض تجلیات الهی قرار ندارد و این همان مرگ حقیقی یا مرگ امکان‌های اوست.

والسلام

غزل شماره «3»

فراموش نکنید با حافظی روبه‌رو هستیم که هر چه دارد از اُنس سحرگهان اوست با معبودش و این‌طور از آن خبر داد: «هر گنج سعادت که خدا دادا به حافظ / از یمن دعای شب و ورد سحری بود».

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را / به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

ترک شیرازی اشاره به معشوق ازلی است که مدّ نظر حافظ است و عموماً حافظ در این رابطه اشاراتی دارد و نباید به دنبال مصداق ترک شیرازی بود. خال هندو، خال سیاه است چون هندو یعنی سیاه. حافظ در آزاء نظری که معشوق ازلی به او می‌اندازد از آبادترین سرزمین‌های عالم ناسوت روی برمی‌تابد و دیگر هیچ کجای این عالم مطلوب او نیست. به خال سیاه او که مقام اندکاک همه‌ی کثرات در اخدیت است، هیچ جایی برای هیچ‌چیز قائل نیست.

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکن‌آباد و گلگشت مصل را
خطاب به معشوق ازلی یعنی ساقی که جلواتش مستکننده است می‌گوید. ای ساقی می باقی بده - که همان نور ازلی و ابدی است- و آن حال و مقامی است که در بهشت مردم عادی یافت نمی‌شود. در آن نور ازلی سالک کنار آب رکن‌آباد و گلگشت مصلی وارد می‌شود که مظاهر می باقی است نه آن که مکان‌هایی در شیراز باشند. همان‌طور که عرض شد حافظ اشاراتی در منظر خود دارد که نباید در بیرون به دنبال مصداق‌هایی برای آن بود.

فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشو / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
«لولی» یعنی مست. می‌گوید این مستان شوخ و شیرین‌کار و شهرآشوب چنان صبر از دل می‌برند که ترک‌ها و مغولان، خوان یغما را به آن صورت بردند و چیزی باقی نگذاشتند.

عمده آن است که بتوانیم نظر به مستان راه عشق بیندازیم که چگونه انسان را از خود می‌گیرند و با حق مانوس می‌کنند.

ز عشق ناتمام ما جمالیار مستغنی است / به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
حافظ در مقایسه با عشق لولیان عشق خود را نسبت به حق ناتمام و ناقص می‌یابد زیرا یار به خودی خود صاحب همه کمالات است و از دوست داشتن‌های ما بی‌نیاز می‌باشد. همان‌طور که اگر چهره‌ای زیبا باشد نیاز به آرایش ندارد، زیبایی ازلی وابسته به غیر نیست.

حدیث از مطرب و می‌گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را
باید در این دنیا از مطرب و می که همان شادی و مستی عارفانه است، سخن گفت زیرا معمای هستی به گونه‌ای نیست که با فلسفه و علم بتوان آن را گشود. راز دهر یا معمای هستی چیزی نیست که با تفکر گشوده شود، چیزی است که بر قلب آماده ظهور می‌کند بدون آن‌که لازم باشد انسان رویکرد رازجویی بر عالم داشته باشد که مجبور شود با نگاه فلسفی به عالم بنگرد. حضرت امام خمینی «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» در این رابطه دارند: «اهل دل عاجز ز گفتار است با اهل خرد / بی زبان با بی‌دلان هرگز سخن‌پرداز نیست».

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
حُسن روزافزون یوسف ♦ یعنی تجلیات مدام الهی که هر لحظه جلوه‌ی برتری را ظهور می‌دهد و یک لحظه ثابت نیست تا امکان مقاومت در مقابل آن ممکن گردد. چگونه می‌توان در مقابل حُسن لایتناهی مقاومت کرد و از خود و از ثبات شخصیت خود خارج نشد. مگر حُسن معشوق ثابت است که عاشق بتواند ثابت بماند و ثبات خود را از دست ندهد و در مقابل آن حُسن، تن به شکست ندهد؟

حافظ نگاه ما را به دریچه‌ی عشق باز می‌کند، بدین معنا که عشق، انسان را تا کجا اوج می‌دهد؟

اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم / جواب تلخ می‌زید لب لعل شکرخا را
 وقتی عشق ما ناتمام است و حدّ عشق او اداء نمی‌شود معلوم است که معشوق عاشق را پس می‌زند و جواب تلخ به او خواهد داد. جواب تلخی که زیبنده لب لعل معشوق است که در نهایت کمال است و تنها برای کسی امکان اُنس فراهم است که در نهایت عشق باشد و جناب حافظ گزارشی از عشق ناتمام خود می‌دهد.

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند / جوانان سعادت‌مند پند پیر دانا را

ملاک سعادت‌مندی، عطش طلب نصیحت از پیر راه است که به جامعیت رسیده و هر نکته‌ای که می‌گوید ذیل حضور جامعی که در عالم یافته اظهار می‌دارد و افق حقیقت را در مقابل طالب نصیحت می‌گشاید و از این جهت جناب حافظ اشاره به بیت قبل می‌کند که انسان با عشق ناتمام، جواب جان خود را نداده است و تا از منیت خود چیزی باقی گذاشته، به توحید به همان معنای وحدت وجودی‌اش، نایل نمی‌شود.

غزل گفتی و دُر سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را
 عقد ثریا یا خوشه پروین مجموعه ستاره است که به صورت گردن‌بند در آمده. حافظ خطاب به ساحتی از حضور خود که منجر به گزارش این غزل شد، می‌گوید: به خوبی از متن این غزل آن حقیقت ظهور کرده و آن را باید به گوش افراد رساند. زیرا آنچنان منظم است و از وحدت بهرمنند می‌باشد که عالم افلاک - که از نظر حافظ عالم مجردات است - در مقابل این نظم و وحدت، عقد ثریا را که صورت وحدت متعالی عالم مجردات است، به پای آن می‌ریزد.

حافظ در این بیت متذکر می‌شود که چگونه شاعر در جستجوی الفاظی برای اظهار ما فی الضمیرش می‌باشد تا آن معانی در قالب الفاظ ظهور کند و وقتی توانست آن را اظهار نماید در رضایت خاطر به خود و در حدیث نفس خطاب به خود می‌گوید: «غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را».

غزل «4»

همچنان که قبلاً عرض شد ما با حافظی روبه‌رو هستیم که به قول خودش: «هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ / از یمن دعای شب و ورد سحری بود».

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را / که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

حافظ نظر به ملازمان سلطان حقیقت دارد تا او فقرای کوی خود را فراموش نکند و به شکر کمالاتی که دارد فقرای کوی خود را از آن درگاه مراند.

ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب، مددی دهد خدا را
 از نفس اماره، این رقیب دیوسیرت به خدا پناه می‌برم تا مگر او با همان شهاب‌های ثاقب که شیاطین را از نزدیکش به عالم ملکوت نفی می‌کند؛ وسوسه‌های نفس اماره را از نزدیکی به قلب دور نگه دارد و بتوانم در فقر ذاتی خود تماماً به نور غنای حق نظر اندازم. مسلم شهاب ثاقب با القائات شیطانی برخورد می‌کند و از این جهت باید متوجه بود رقیب دیوسیرت یک شخص نیست، بلکه ابعاد مختلف نفس اماره است.

مژه‌ی سیاهت ار کرد به خون ما اشارت / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
 اگر با مژه‌ی سیاه و نیزه‌گونه‌ات خون ما را می‌ریزی، همچنان این عاشق‌کشی را ادامه ده و از خون ریخته‌شده‌ی ما ملالی به خود راه مده که این ملالت فریبی بیش نیست، و حیات ما در این کشته‌شدن‌ها است.

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / تو از این چه سود داری که نمی‌کنی مدارا
 عذار بر افروختن، یعنی بر افروختن چهره.

تو وقتی چهره بر می‌فروزی چنان روشنایی از خود نشان می‌دهی که دل عالمی را آتش می‌زنی. تو به جهت غنای ذاتی‌ات سودی از این کار نمی‌بری که با عاشقان خود در کشتن‌شان مدارا نمی‌کنی، مگر آن‌که قصد تکوینی محبوب چنین است که جای مدارا با عاشقان در میان نیست.

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی / به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

از اول شب در این امیدم که وقتی صبح فرا می‌رسد، پیامی آشنا از محبوب شامه‌ام را نوازش دهد. این امیدی است که به بیداری شب و تضرع سحرگاهان دارم و با آن حالت زنده‌ام و قصه عشق من به محبوب از این قرار است.

چه قیامت است جانا که به عاشقان نمودی / دل و جان فدای رویت بنما عذار ما را

چهره‌ای که معشوق نشان می‌دهد و برافروزد، چهره‌ی عادی نیست، قیامت است. قیامتی که هرکس نمی‌بیند و تنها کسی می‌بیند که عاشق است و حجاب‌های دیدن حقیقت از جلو او عقب رفته، به همین جهت در ادامه می‌گوید: «دل و جان فدای رویت، بنما عذار ما را» یعنی آنچه را نمایاندی همان مطلوب ما است همان را بر ما بنمایان. مثل زائری که با نور استقبال امام خود روبه‌رو می‌شود و همین نور استقبال آنچنان می‌کند که زائر هیچ‌وقت از زیارت امام خود دست برنمی‌دارد.

به خدا که جرعه‌ای ده تو به حافظ سحرخیز / که دعای صبحگاهی اثری کند شما را
حافظ طالب جرعه‌ی سحرگاهی است تا به نور آن جرعه دعای صبحگاهی خود را صاحب اثر کند و تلاش روزانه‌اش را جهت دهد. دعایی که در دل آن تقاضای خیر و صلاح برای مردمان در آن نهفته است.

غزل 5

در این غزل نیز با حافظی روبه‌روئیم که می‌گوید: «هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ / از یمن دعای شب و ورد سحری بود».

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
در اثر آن عشق، دل در حال از دسترفتن است، گویا دیگر در اختیار من نیست. خطاب به دلخوشان راه سلوک که دل را از دست داده‌اند تا صاحب‌دل شده‌اند؛ می‌گوید به داد من برسید زیرا در کلافه‌ی راز پنهانی گرفتار هستم که هر چقدر می‌خواهم با کنترل دل خود آن را پنهان کنم امکان ندارد و راز پنهان بالاخره آشکار خواهد شد مگر صاحب‌دلان تصرفاتی بنمایند و سالک را در وقار لازم حفظ کنند.

کشتی شکسته‌گانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که بازبینیم دیدار آشنا را
در چنگال عشق حال کسی را داریم که در میانه‌ی دریا دچار کشتی‌شکسته‌گی شده و امید هیچ نجاتی از طریق کشتی نیست مگر آن‌که باد نجاتی و نجاتی، تخته‌پاره‌های کشتی جان پاره‌پاره‌شدن توسط عالم کثرات را به ساحل برساند و از آن طریق ما در مسیر رسیدن به معشوق خود از طوفان سهمگین زندگی دنیا، جان سالم به‌در بریم و به نور باد جانفزای شرطه، باز با دیدار آشنا که همان دیدار محبوب است نایل شویم و با آن دیدار روبه‌رو گردیم.

ده روزه مهر گردون، افسانه است و افسون / نیکی به جای یاران، فرصت شمار

یارا

گردش روزگاران، هرچه می‌خواهد باشد، همه افسانه و افسون است و برای ظهور نور حق و تجلیات عشق یک راه بیشتر نمانده است و آن نیکی به جان یاران است و پرتو محبت به یاران سلوکی را انعکاس سیر الی الله دانستن؛ و این فرصت را از دست مده.

در حلقه‌ی گُل و مُل، خوش خواند دوش بلبَل / هاتِ الصُّبُوحِ هَبُّوا یا ایُّها السُّکارا!
در فضایی و حلقه‌ای که گل و شراب تو را احاطه کرده، چه قدر خوب بلبَل نغمه‌سرایی کرد که ای ساقی بزرگ که مستی می‌آفرینی، صبح و آن شراب صبحگاهی را بر ما ببخش تا روز خود را با دل خوشی تمام شروع کنم. در شبانگاه با تجلیات خود سرمست‌مان کردی، حال در صبحگاهان نیز از آن تجلیات پیمان‌های عنایت فرما تا روز خود را با سرخوشی ملامال از عشق تو آغاز کنیم.

آیینی سکندر جام می است بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

آیینی سکندر که در آن همه‌چیز به صورت جامع دیده می‌شود، چیزی جز می‌ معرفت و شیدایی قلبی نسبت به حق نیست، پس همه چیز را در آن آینه و آن جام بنگر تا احوال ملک دارا - که ملک داریوش سوم است و عبرت‌گرفتن از شکست او از اسکندر - را بر تو عرضه دارد و راز حاکمیت بر احوالات و خطورات خود را بیابی.

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت / روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را

حافظ به عنوان درویشی بی نوا که طالب تفقد از صاحب کرامت معنوی و آینه سکندر است و از آن جام می معرفت که همه چیز در آن دیده می شود، می خواهد که با سرازیر کردن آن می، نگاه او را به حقیقت نافذتر گرداند و شکرانه‌ی سلامت صاحب کرامت را که از خطورات و وساوس آزاد شده چنین تفقدی می داند که سایرین را دستگیری کند.

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است / با دوستان مروت با دشمنان مدارا
از آنجایی که آسایش دنیا و آخرت رعایت انصاف و مروت با دوستان و مدارا با دشمنان است، تفقد به درویش بینوا را، چه او را دوست به شمار آوری - به جهت ارادتی که به تو دارد- و چه دشمن داری - به جهت کوتاهی‌هایی که می کند- پیشه کن.

در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
گذر ما به کوی نیک نامی نیفتاد و اساساً ما را به آنجا راه نداده اند، مائیم و همین بدنامی و رندی؛ و بهتر است همین طور که هستیم با ما مدارا کنی و اگر این طور ما را نپسندی باید قضا را تغییر دهی و این غیر ممکن است پس با همین حال که ما داریم ما را دستگیری کن و تفقد نما.

آن تلخوش که صوفی ام الخبائش⁵ خواند / آشهی لنا و اخلی من قُبلة الغذارا
تلخوش همان شراب است که تلخوشی آن موجب خوبی آن است. صوفی که حافظ در اینجا می گوید باید شخص خاصی باشد زیرا صوفی شراب را ام الخبائث نمی داند. آن شخص خاص ظاهراً عماد فقیه بوده است. می گوید آن شراب را که صوفی ام الخبائث می خواند و مادر همه پلیدی‌ها می داند. هم برای ما شیرین است و هم اشتها آور و آن از بوسه‌ی یک گل غذار بکر، شیرین تر و اشتها افزا تر است.

حافظ در اینجا نظر به شرابی دارد که در ازاء دستگیری‌های ریاضت گونه صاحبان کرامت به میان می آید که سخت است و تلخوش ولی آن شعف مستی که در ازاء آن پیش می آید از همه لذت‌های عالم ماده بهتر و بیشتر است و به همین جهت از صاحبان کرامت می خواهد با او مدارا کنند زیرا حاضر است آن ریاضت‌های سخت را به جان بخرد به امید تجلیات مشاهداتی که سالک را تا فنای کامل و مستی نهایی جلو می برد.

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
در راستای ریاضت‌های تلخوش عارفانه هرگاه قبضی حاصل شد و از آن احوالات شهودی دستت خالی شد، از عیش عاشقانه و مستانه کوتاهی مکن و خوشی پیشه کن که این عیش و مستی اگر بینوای درمانده باشی تو را به قارونی تبدیل می کند مثل کیمیایی که مس را طلا می کند، سالک را به توحید می رساند. این معجزه توجه به فقر ذاتی است که چگونه جهت انسان را با انس کامل با خدا جلو می برد و عیش واقعی به مستی مطلوب سالک را به ظهور می رساند.

ترکان پارسی گو بخشدگان عمرند / ساقی بده بشارت رندان پارسا را
اینکه گفته شد در هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی؛ سخن ترکان پارسی گوست که با این سخن به مخاطبان خود عمر می بخشند و آن‌ها را از مرگ غفلت از فقر ذاتی می رهانند. ای ساقی می معرفت و شهود رندانی که در هنگام تنگدستی در عیش و مستی فرو رفته و با چشم پوشیدن از دنیا، پارسایی پیشه کرده اند را؛ بشارت ده که می توانند در این مسیر از دست تو از آن می بهر مند شوند.

سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
در مسیر عشق سرکشی مکن تا دلبری که سنگ خارا در دست‌اش مانند موم نرم است، از سر غیرت تو را بسوزاند. زیرا شمع هم می خواست به جای اظهار فقر، با درخشندگی ضعیف خود لاف برابری با نوری را بزند که در سینه‌ی اولیاء است و لذا نرم شد و تمام گشت و سرکشی‌اش او را سوزاند و نابود کرد چون خودبین بود

حافظ به خود نپوشید این خرقه‌ی می آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

5 - حدیثی که منسوب به رسول خدا ﷺ است که شراب را ام الخبائث خوانده در منابع کهن نیست و حافظ هم اگر به چنین حدیثی برخورد کرده برود حرمت پیامبر ﷺ را نگه می داشت.

حافظ از شیخ پاکدامنی که مخاطب خود قرار داده عذرخواهی می‌کند که این خرقه‌ی می‌آلوده‌ای که پوشیده از سر اختیار خود نبوده بلکه اقتضای حکم ازلی و الطاف الهی این‌چنین بر او رانده شده که رند باشد و در مسیر طلب مستی و عشق به حضرت محبوب توجهی این‌چنین داشته باشد و از تقوای ظاهری عبور کند؛ پس ای شیخ پاکدامن که از مست انتظار رعایت قالب شریعت را داری او را معذور دار.

باسمه تعالی

غزل 6

به حافظی رجوع داریم که مقصد و مقصود خود را عشق الهی قرار داده تا آنجا که می‌فرماید: «عشقات رسد به فریاد گر تو مثال حافظ/ قرآن ز بر بخوانی با جهاده قرائت». در این غزل این‌طور شروع می‌کند:

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را

که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

ای باد صبا و ای سروش عالم غیب و معنا! با همان لطافتی که داری و از سر لطف به آن غزال رعنا که نسبت به ما رعونت دارد و بی اعتنایی می‌کند، بگو ما به دنبال تو سر به کوه و بیابان گذاشته‌ایم ولی هنوز از تو نشانی نیافته‌ایم که در راستای آن احساس به ما دست دهد که حضور متعالی او را در همه‌ی عالم بیابیم.

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا

تفقدی نکند طوطی شکرخا را

چه شده است آن کسی که شیرینی‌های عمر ما همه در دست اوست و عمرش برای این نوع شیرینی پراکنی‌ها دراز باشد، تفقدی به ما که طوطی شکرخا می‌باشیم نمی‌کند و تمنای ما را بی جواب گذاشته. گویا حرمان سوز ما را از انوار تجلیات شهودی نادیده گرفته.

غرور حُسنات اجازت مگر نداد ای گل!

که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

ای گل نکند زیبایی‌ها است آنچنان تو را مغرور کرده و مشغول کمالات هستی که آن کمالات اجازه نمی‌دهد از احوال عندلیب و طوطی‌ای که شیدای زیبایی‌های تو است پرسش نمایی؟ گویا از سر اسماء جلالی و نور کبریایی‌ات به ما نظر داری، در حالی‌که ما را طاقت آن نیست.

به خُلق و لطف توان کرد صید اهل نظر

به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

صید کردن اهل نظر چندان مشکل نیست، راه آن، اخلاق خوب و برخورد لطیفانه است که ما از تو انتظار داریم همان‌طور که مرغ دانا را با دام نمی‌توان اسیر کرد آن را با دانه می‌توان به دام انداخت. پس چرا با ما از سر استغناء و کبریایی نظر می‌کنی تا هیچ جذبه‌ای از طرف تو به ما نرسد و در قبض کامل بمانیم؟!.

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست

سُهی قدان سیه چشم ماه سیما را

ندانم چرا در محبوبان بلند قد و سیاه چشم و ماه سیما، رنگ آشنایی نیست و اینان اصولاً اهل آشنایی نیستند تا رسیدن به وصالشان آسان باشد. حافظ سختی راه عشق با محبوب ملکوتی را گزارش می‌دهد که چگونه عالم هستی طوری طراحی شده که انوار کبریایی ملکوتیان یعنی حورالعین که همان سیاه‌چشان عالم معنا باشند به راحتی گشوده نمی‌شود و طلب عشقی بس بلند دارند.

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی

به یاد دار محبان بادپیما را

اگر در مسیر سلوک به مقام قرب دست یافتی و مؤانس حق گشتی و در بزم محبت او به معاشقه و باده پیمایی رسیدی، محبان باده پیمای را که آمادگی سیر سریع همچون باد را دارند، فراموش مکن و نظری به آنان بینداز تا با چنان تصرفی راه به سوی محبوب در مقابل آن‌ها گشوده شود.

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب

که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در جمال کبرایی محبوب ملکوتی مهر و وفا که لازمه آن محروم‌شدن از فنا است، نمی‌توان یافت و اساساً مهر و وفا در این مسیر وضع و تعبیر نشده و گرنه به جای آن که سالک از انانیت به در آید و به مقام فنای از خود برسد در همان انانیت باقی خواهد ماند بدون آن که در محبوب فانی شود. مهر و وفای روی زیبا که در عالم شهود، تجلی اسم جامع الهی است، به آن است که خود را بنمایاند تا سالک خانه را جاروب کند و سپس مهمان طلب نماید او را سر پایین آمدن نیست، تو باید بال بگشایی و بالا روی.

در آسمان نه عجب گر به گفته حافظ

سرود زهره به رقص آورد مسیحا را

در آسمان معرفت و محبت هیچ جای شگفتی نیست که سرود زهره که اشعار حافظ باشد، مسیح را که مقیم ملکوت است، به رقص درآورد و در آسمان چهارم زهره با سخن حافظ سرودی را سردهد که حضرت مسیح ♦ در آن عالم از خود بیقرار شوند و از شدت بودن آن سرود، حضرت به وجد آیند. تا این اندازه پیام حافظ در آسمان معنویت نفوذ دارد و اگر آن عالم پائین نمی‌آید و مهر و وفا از خود نشان نمی‌دهد، حافظ انسان را بالا می‌برد و همنشینی ملکوتیان می‌کند. پس با آنچه در این غزل گفته شد، راه رجوع به آسمان‌های معنوی را بر خود بگشا.

غزل 7

باسمه تعالی

ساقیا برخیز و در ده جام را

خاک بر سر کن غم ایام را

در حالی که حافظ با روح حساس و شخصیت متعهد و مسئول خود از غم ایام در فشار است، ساقی را خطاب می‌کند و از او می‌خواهد تا در قیامی مخصوص به خود جامی از میّ به او بدهد تا با معرفت کاملی که عشق مستی به همراه می‌آورد آن غم از بین برود همان‌طور که سروش وحی غم ایام را از رسول خدا ﷺ با نشان دادن راه‌های هدایت، از جان مبارک آن حضرت زدود.

ساغر میّ بر کفم نه تا ز بر

برکشم این دلّق از زرق فام را

ساغری از میّ را طلب می‌کند تا بتواند لباس پرزرق و برق را که همان تن او باشد، دور بیندازد و از تعلقات که ریشه در نیازهای تن دارد آزاد شود و این ممکن نمی‌شود مگر با شرابی از تجلیات ازلی.

گر چه بدنامی است نزد عاقلان

ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

گر چه ممکن است آن جام میّ که ایام غم را از بین می‌برد، نزد عاقلان دوران موجب بدنامی شود ولی ما را باکی نیست زیرا گرفتار ننگ و نام نیستیم لذا نه طالب نام هستیم و نه از ننگ بدنامی عاشق‌پیشه‌گی در هراسیم.

باده درده، چند از این باد غرور

خاک بر سر نفس نافرجام را

از همان باده که تقاضا کردم به من بده تا از باد غرور رها شوم. باده‌ای که خاک بر سر نفس آدمی می‌کند. زیرا هرکس، از میّ ناب عشق به حق بخورد جایی برای غرور در خود نمی‌یابد.

دود آه سینه‌ی نالان من

سوخت این افسردگان خام را

از سینه‌ی نالان من که از غم ایام در فشار است، دودی برمی‌خیزد که افسردگان خام را می‌سوزاند و آن‌ها را از خامی می‌رهاند و به شور مستی نزدیک می‌کند.

محرم راز دل شیدای خود

کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

در مسیر انس با حضرت ساقی و آزاد شدن از غرور، رازی در دلم ظهور کرده که کسی را آماده درک آن نمی‌یابم، چه در خواص و چه در عوام. حتی خواص طاقت شنیدن رازهای سینه حافظ را ندارند و از این جهت در زمانه خود تنهاست.

با دل آرامی مرا خاطر خوش است

کز دلم یکباره برد آرام را

با این‌همه و در این تنهایی با دل آرام خود که همان محبوب ازلی است، دل خوش هستم به طوری که او یک باره آرامش و قرار را از من برده. دیگر از آن نوع آرامش‌های دنیایی که جواب نفس اماره است آزاد شده‌ام و در شور و شغف انس با محبوب جانم قراری برایم نمانده.

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن

هرکه دید آن سرو سیم اندام را

اگر کسی به آن دل آرام قدسی رسید که در نهایت جمال و سیم اندامی است، دیگر به سرو چمن که مظهر زیبایی عالم ناسوت است نمی‌نگرد.

صبر کن حافظ به سختی روز و شب

عاقبت روزی بیابی کام را

حافظ به خود متذکر می‌شود که در مسیر عشق، سختی‌های روز و شب را تحمل کن و بردباری پیشه نما تا عاقبت آنچه به صورت نفع و نسیم می‌وزد و چون برق می‌رود بالاخره از تلون و تمکن می‌گراید و از حال به مقام تبدیل می‌شود و در

نتیجه در انتها به طور کامل در فضای اُنس با دل آرام و سروسیم اندام قرار می‌گیری.

غزل 8

باسمه تعالی

صوفی بیا که آینه صافی است جام را

تا بنگری صفای می لعل فام را

ای صوفی که برای دیدنی رخ معشوق، طالب آینه‌ی صاف هستی، آن آینه صاف همان جام می لعل فام و لعل‌گونه‌ی محبت و عشق است که صاف است و آینه‌ی جام در آن بهتر دیده می‌شود.

راز درون پرده ز رندان مست پرس

زین حال نیست زاهد عالی مقام را

مسلم این عالم رازهایی در درون خود دارد که زاهدان عالی‌مقام که در بهشت دارای مقامی هستند، از آن رازها بی‌خبرند. از این رازها صاحبان محبت و معرفت آگاه‌اند. درست است که زاهد، تارک دنیا است ولی برای دنیایی برتر به نام بهشت، ولی رندان مست، پای بر سر دنیا و آخرت گذارده‌اند تا پرده از مقابل آن‌ها کنار رود و می لعل‌گونه‌ی عشق و محبت در منظر جانشان ظهور کند.

عنقا شکار کس نشود دام باز چین

کان جا همیشه باد به دست است دام را

عنقای محبت و عشق به راحتی شکار کسی نمی‌شود، پس دام زهد را جمع کن زیرا در جایگاه عنقای حقیقت این نوع دام‌های زهد و ریا بر باد است و استتحمای ندارد. تا محبت و عشق در میان نباشد و تا از خود فانی نشوی حقیقت بر تو ظاهر نخواهد شد.

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند

آدم بهشت روضه دارالسلام را

انسان چنانچه بخواهد در حضور باشد باید آزاد از گذشته و آینده، در عیش نقد که در «حال» قرار گرفتن است، خود را نگه دارد زیرا آبخور یعنی آبخور و فرصت از دست می‌رود و بر این اساس آدم ♦ فرصت بهشت را که روضه و باغ دارالسلام و جای امن بود از دست داد و از حال حضور که ماوراء و شجره ممنوعه بود محروم شد.

در بزم دُور یک دو قدح درکش و برو

یعنی طمع مدار وصال دوام را

این عالم چون بزمی است که چند باری بیشتر نوبت تو نمی‌شود که در معرض نفعات الهی قرار گیری، در این حال آزاد از گذشته و آینده از فرصت استفاده کن و یکی دو قدح انس با حضرت محبوب را غنیمت شمار. با گرفتار شدن در آینده منتظر نباش که خُمخانه را به تو بدهد و وصال مدام را طمع مکن تا از جذباتی که چون برق می‌آیند و سرمستات می‌کنند، محروم شوی.

ای دل شباب رفت و نجیدی گلی ز عیش

پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

ای دل فصل جوانی رفت و با ماندن در گذشته و آینده هنوز گلی از عیشی نقد نچیدی. لااقل در سر پیری از ننگ و نام هنری برای خود به دست آور تا معلوم شود نه در قید نامی و نه در قید ننگ بلکه تماماً در طلب نظر به جمال محبوب می‌باشی با هر رسوایی که پیش آید.

ما را در آستان تو بس حق خدمت است

ای خواجه باز بین به ترحم غلام را

ای محبوب دل! ما در این آستان خدمت کرده ایم و سر عبودیت بر آستانه‌ی تو سائیده ایم. آیا سزا نیست که به این غلام حلقه به گوش نظر لطفی داشته باشی تا لااقل در این زمان هم که شده گل عیشی از آستانه تو چیده باشیم؟

حافظ مرید جام می است ای صبا برو

وز بندگی برسان شیخ جام را

ای باد صبا! مرا ترک کن و برو تو نمی‌توانی در من تحولی ایجاد کنی، من مرید جام می هستم و از طرف من به شیخ جام، پیام بندگی و اخلاص و خدمت مرا برسان زیرا اوست که به عنوان پیر طریقت جام می را در دست دارد و معروف به شیخ احمد جام یا ژنده پیل است.

غزل 9

بسم الله الرحمن الرحيم

با حافظی روبه‌رو هستیم که نسیم بال فرشته‌گان را در قالب عبارات و کلمات آورده تا راهی به سوی آن عالم در مقابل ما بکشد. در این غزل این‌طور شروع می‌کند:

می‌رسد مژده‌ی گل، بلبل

رونق عهد شباب است دگر بستان را

خوش‌الحنان را

حال که با رفع حجاب‌های خودبینی و خودخواهی رونق عهد شباب برای سالک در گلستان عالم وجود ظهور کرده؛ مژده‌ی گل برای بلبل خوش‌الحنان در حال رسیدن است تا ترانه‌های مناجات انس با محبوب را آغاز کند که فرصت وصال سر رسیده.

خدمت ما برسان سرو و گل

ای صبا گر به جوانان چمن باز رسی

و ریحان را

ای باد صبا و ای نسیم صبح‌گاهان عالم ملکوت! وقتی از چنین انوار معنوی عبور می‌کنی و به گل‌های آن چمن که همواره مظهر انس سالکان با حضرت دوست بوده‌اند رسیدی، نسیمی از آن گل و ریحان و سرو را برای ما هم بیاور.

خاکروب در میخانه

گر چنین جلوه کند مغ بچه‌ی باده فروش

کنم مژگان را

اگر آن مغ بچه‌ی باده فروش که با جلوات خود مستی می‌آفریند، با گل و ریحان و با رونق عهد شباب جلوه کند. اگر او چنان کند، کار من این خواهد بود که با مژگان خود خاک‌های در میخانه را جاروب می‌کنم، شاید که حق آن لطف را اداء کرده باشم و از این طریق جان خود را در معرض نفعات آن عالم قرار دهم.

مضطرب حال

ای که بر مه کشی از عنبرسارا⁶ چوگان مگردان من سرگردان را

ای محبوب من که در توانایی خود می توانی با عنبر مشکین خود بر ماه در آسمان چوگان بکشی و او را محو جمال خود نمایی، من به اندازه کافی سرگشته هستم، بیش از این با جلال خود سرگشته و مضطربم مگردان.

ترسم این قوم که بر دزدکشان می‌خندد کنند ایمان را در سر کار خرابات

نگران آن‌هایی هستم که این حال را - که حال دزدکشی و رجوع به بنیادی‌ترین لایه‌ی حقیقت است - به چیزی نگیرند و حتی با خنده‌های خود به تحقیر اهل توحید و عاشقان جمال، دامن زنند، خودشان اگر با جمال تو در خرابات روبه‌رو شوند، ایمانشان را از دست بدهند و قرارشان از کف برهد. این اندازه عشق معنوی و زندگی خراباتی نیرومند است و چون این‌ها از آن آگاه نیستند، به ما طعنه می‌زنند.

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح نخرد طوفان را هست خاکی که به آبی

به جای تحقیر و تمسخر مردان خدا، یار مردان خدا باش و با آن‌ها پیوند داشته باش. آن‌ها همچون یاران حضرت نوح⁷ در متن طوفان عالم‌گیر، در کشتی امن سلوک جای دارند و همچون ساکنان آن کشتی در مقابل طوفانی که عالم را گرفت و خاکی باقی نگذارد، آن‌ها با خاک اعتماد به حضرت حق، هیبت طوفان را به چیزی نخریدند، سالکان هر زمانه و زمانی طوفان حوادث را به چیزی نمی‌گیرند لذا دغدغه‌ی تحقیر اهل دنیا را نخواهند داشت.

هرکه را جوابگه آخر ز دو مشتکی خاک است افلاک کشی ایوان را گو چه حاجت که به

وقتی حقیقت زندگی دنیایی این است که آخرین منزل آن گورستان است که جز مشتکی خاک نیست، به گرفتاران دنیا باید گفت چه نتیجه‌ای می‌گیرید حتی اگر خود را صاحب کاخ‌های سر به فلک کشیده کرده باشید و از نظر به جلوات محبوب ازلی باز مانید؟

برو از خانه گردون به در و نان مطلب آخر بگشده مهمان را کان سیه‌کاسه⁷ در

از این خانه‌ی گردون دنیا که دائماً در دست انسان‌ها می‌گردد، خارج شو و چندان در بند نان مباش زیرا سیه کاسه دنیا که نان روزانه را در آن می‌ریزی و کاسه پاکیزه و تمیزی نیست، در نهایت مهمان خود را از بین می‌برد. حال چرا در بند زندگی عادی و روزمره باشیم و از دوست و محبوب حقیقی خود باز بمانیم؟

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد وقت آن است که بذرود کنی زندان را

ای نفس که یوسف‌وار در زندان تن و زندان طبیعت اسیر بوده‌ای وقت آن رسیده که به مسند خود که همان حاکمیت بر مصر تن است درآیی و از دغدغه‌های زندان طبیعت آزاد گردی زیرا «رونق عهد شباب است دگر بستان را»⁸ پس وقت آن

⁶ - عنبرسارا به معنای عنبر مشکین است.

⁷ - سیه‌کاسه، ظرفی است که نان روزانه در آن گذاشته می‌شود.

⁸ - رونق عهد شباب، بستان دیگری است غیر از بستان دنیا. باید آن بستان را که جان انسان با آن آشناست، با رفع حُجب ظلمانی بیابی و عهد شباب را با آن رونق بخشی.

رسیده که چون بلبل خوش الحان ندای انس با محبوب حقیقی را از عمیق‌ترین لایه‌های وجود خود سر دهی و این همه عمر بر سر دنیا گذاردن را تمام کنی.

**حافظا می خور و رندی کن و خوش باش، ولی
دگران قرآن را**

ای حافظ حال که بنا را گذاری از زندان تعلقات دنیایی آزاد شوی، تلاش کن در متن محبت و انس با حق قرار گیری و خوشی را در این فضا برای خود صورت بده، نکند حال که می‌خواهی از مسیر اهل دنیا جدا شوی مسیر مقدس‌آبان را پیشه کنی که در ظاهر، قرآن به دست دارند ولی دل در گرو جذب شهرت و آبروهای دنیایی بسته‌اند. به ظاهر مشغول مشو که از باطن باز می‌مانی.

غزل 10

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

**دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر
ما؟**

حافظ متذکر یک دگرگونی شدیدی است که در پیر طریقت‌اش پیش آمده و آن پیر طریقت از مسجد به سوی میخانه آمده. هر چه هست کاری است که عواقبی را به همراه دارد و می‌پرسد چگونه این کار سخت و سهمناک را باید تدبیر کرد که سالک از توقف در ظاهر و امور قشری سیر به سوی امور باطنی می‌کند و در برزخ مقابله با حالاتی قرار می‌گیرد که برایش تازگی دارد.

**ما مریدان روئ سوی قبله چون آریم چون
روی سوی خانه خمار دارد پیر ما**

در شرایطی که شیخ و پیر ما از مسجد به میخانه آمده، ما چگونه رو به سوی قبله کنیم و به طرف کعبه روی بگردانیم؟ حافظ متذکر این نکته است که چگونه مریدان تازه کار در متن میخانه و سلوک همراه با عشق گمان می‌کنند شریعت و ظاهر دین رعایت نمی‌شود و خود را در دو راهی ظاهر و باطن گرفتار کرده‌اند و در متن کعبه و ظاهر عبادت، عبادت عاشقانه را نمی‌فهمند و در متن عبادت عاشقانه، رعایت ظاهر شریعت را نمی‌یابند. زیرا هنوز مانند پیر طریقت‌شان به مقام جمع شریعت و حقیقت نرسیده‌اند. گمان می‌کنند اگر عبادت عاشقانه شروع شد، آن شریعت نفی شده.

**در خرابات طریقت ما به هم منزل شویم
کاین چنین رفته‌ست در عهد ازل
تقدیر ما**

برای آن که راه خانه کعبه را از راه خانه خمار جدا نبینیم و بتوانیم به میخانه آمدن پیر را تدبیر کنیم باید با مجاهدت و به کمک انفاس قدسی مردان خدا در خرابات طریقت ما با همدیگر هم‌منزل شویم و در آن‌جا از همه‌ی قیودات نفسانی و علقه‌های روزمره بگذریم و این همان تدبیری است که باید در این مسیر داشت. در عهد ازلی که همه «بلی شهدنا» گفتیم این‌طور تقدیر ما شکل گرفته که با پیر خود در خرابات همه با هم، با او هم‌منزل شویم و به مقام جمع ظاهر و باطن برسیم.

**عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
عقلان دیوانه گردند از پی
زنجیر ما**

اگر عقل -که همواره از سختی‌های راه محبت‌گريزان است- بداند خوشی گرفتاری در رنج زلف یار، چه اندازه خوش است و چگونه می‌توان در کثرت، نظر به وحدت داشت. عقلان خود را به دیوانگی می‌زنند تا از این زنجیری که ما گرفتار آن هستیم، بهره‌ای ببرند و از اسیر محبت حضرت دوست شدن بی‌نصیب نمانند.

**روی خوبات آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان زمان جز لطف و خوبی نیست
در تفسیر ما**

وقتی روی خوب تو را دیدیم، روی خوب تو آیتی را بر ما مکشوف کرد که بعد از آن شهودی که پیش آمد جز لطف و خوبی در تفسیر ما نسبت به هستی و امورات آن چیز دیگری نماند و تمام عالم را مظاهر لطف و خوبی تو می‌بینیم، حتی در قهر تو لطفی که پنهان است برای ما ظهور می‌کند.

با دل سنگینات آیا هیچ درگیرد شبی **آه آشناک و سوز سینه شبگیر ما**

در فضای دردِ فراق و اینکه تمام عالم را پر از نور یار می‌بیند و طالب انس با آن حقایق است. می‌گوید: آیا ممکن است آه آشناک و سوز سینه‌ی شبگیر ما ارتباطی با دلِ سنگین تو که حکایت از جلال تو دارد، برقرار کند و بهره‌ای از انوار جمال تو به ما برسد و جواب تمنای وصال ما داده شود؟

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه **نیست از**
سودای زلفات بیش از این توفیر ما

با ظهور کثرات، یعنی همان زلف تو است که وزیدن گرفته، حالت حضور و انس با تو در من از میان رفت. گویا حظّ ما از جمال نور تو و از مظاهری که در این عالم هست، بیش از این نیست.

مرغ دل را صید جمعیت به دام افتاده بود **زلف بگشادی و**
باز از دست شد نخجیر ما

مرغ دل ما دارای جمعیت خاطر بود و از ما سوی الله روی بر تافته بود ولی تو با گشودن زلف و جلوه دادن کثرات در نظر ما آن دل به وحدت رسیده دوباره پریشان شد و نخجیر ما که همان دل ما است، از در اختیارداشتن آن صید محروم گردند.

تیر آه ما زگردون بگذرد، حافظ خموش **رحم کن بر جان خود**
پرهیز کن از تیر ما

تیر آه ما در این حالت چنان تیز است که از چرخ گردون با همه قدرت می‌گذرد پس ای کسی که مرا در عشق ورزیدن ملامت می‌کنی بر خود رحم کن و از قرار گرفتن در مقابل تیر آه ما پرهیز کن و یا ای محبوب من بیش از این مرا در فراق نگه مدار که تیر آه فراق من تند است و می‌رود که هر گونه کثرتی را که مانع انس من با محبوب می‌شود از میان بردارد.

غزل 11

بسم الله الرحمن الرحيم

ای فروغ ماه حُسن از روی رخشان شما **آب روی خوبی از چاه**
زنخدان شما

ای سالکان دل‌زنده که حرکات و سکنات و گفتار شما فروغ ماه حُسن محبوب را می‌نمایاند و از چهره درخشان شما انوار الهی نمایان است، در آن حد که خوبی از گودی زنخدان شما که جمال شما را زیبا کرده، آبرو می‌گیرد. شماست که به خوبی‌ها آبرو داده‌اید و از چاه زنخدان⁹ که چهره‌ی شما را زیبا کرده آب و آبروی خوبی بیرون می‌آید.

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند **خاطر مجموع**
ما زلف پریشان شما

خدایا! چه زمانی این مقصود حاصل می‌شود که خاطر ما از کثرت بدر آید و این خاطر ما با زلف پریشان شما متفق شود و کثرات در وحدتی که ما طالب آن

9 - چاه زنخدان؛ گودی چانه را می‌گویند که موجب زیبایی چهره می‌شود.

هستیم منداک گردند و زلف پریشان شما که تجلیات کثرات بی‌شمار است، همه در وحدتی که با نظر شما در ما محقق می‌شوند حضور یابند، تا نه کثرات و تجلیات گوناگون نادیده گرفته شوند و نه آن‌ها به صورت مستقل ما را به خود مشغول کنند و این بهترین نوع توحید است که در سالک رخ می‌نمایاند.

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده چيست فرمان شما؟ باز گردد یا برآید

جناب حافظ در مقام یک سالک عرضه می‌دارد: در راستای رسیدن به توحید و عبور از کثرات این جان به لب آمده، قدمی تا برآمدن از تن ندارد، عزم دیدار تو را دارد ولی ای محبوب من این به اراده‌ی شما بستگی دارد زیرا ما کار را در مسیر عشق تا اینجا رسانده‌ایم که تنها در مسیر شوق دیدار نظر به انوار شما مد نظر جان ما است که آن را در همین حال که هست با تجلیات وحدانی خود تغذیه کنی و یا با اسم جلال خود بر او بتابی و آن را به‌کلی از بدنش به سوی خودت برکنی.

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری کشته بسیارند قربان شما کاندرا این ره

در مسیر نظر به انوار جمالیات با کاری که از طریق اسم جلالت کرده‌ای بسیاری در این عالم جان‌شان را داده‌اند و اگر می‌خواهی به ما نظر کنی دامن خود را بالا بگیر که خاک خون‌آلوده‌ای که خون به خاک افتادگان و فانیان تو پدید آورده‌اند، دامن تو را آلوده نکند که قربانیان خود در این راه بسپارند و ما نیز حاضریم کشته عشق تو گردیم و همین که دامن شما در عشق‌ورزی ما آلوده به منیت و انانیت ما نگردد ما را کفایت می‌کند.

دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید جان من و جان شما زینهار ای دوستان

دل در غم معشوق آرام نیست و بی‌تابی می‌کند، دلدار را که با انس با او دل آرام می‌شود، آگه کنید. هان ای دوستان! دل در حال خرابی و ویران شدن است و اگر دلدار را با خبر نکنید چیزی از من نمی‌ماند و در این موقعیت جان من در گرو جان شما است که من دلدار را از وضع آگاه نمائید قبل از آن‌که آخرین شعله‌های عشق او مرا از میان ببرد.

کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت مستوری به مستان شما به که نفروشد

کسی که گرفتار زیبایی جذاب و ملکوتی تو گردد عافیت را از دست می‌دهد و بی‌قراری را بر راحتی ترجیح می‌دهد و توجه به این امر بهتر آن است که مستوری و پنهان کردن اسرار را به مستان شما نفروشد تا آن‌ها از رازهای انوار باطن شما محروم نگردند زیرا آن‌ها از عافیت‌طلبی که مساوی است با محرومیت از اسرار توحید، عبور کرده‌اند.

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر دیده آبی روی رخشان شما زان که زد بر

با توجه به این‌که روی رخشان شما آبی بر دیده‌ی بخت خواب‌آلوده‌ی ما زده، امید است که بیدار شود و راه را پیدا کند و رازها بر او گشوده شود زیرا روی رخشان شما در امور، چنین تأثیری را در ما ایجاد خواهد کرد که از آن طریق زمان هجران به‌سر خواهد آمد.

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای از خاک بستان شما بو که بویی بشنویم

حال که در مقام وصال نیستیم و در عطش آن به سر می‌بریم و تنها عامل ارتباط ما با تو باد صبا و نفحات ربانی تو است که از کوی تو می‌وزد، با این باد صبا گلدسته‌ای بفرست، باشد که از این طریق شهودی از نسیم جان شما برای ما پیش آید و مقام جامعیت اسماء، جوابی مناسب به این شیفتگی ما باشد و مشام جانمان را سرمست کند.

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم گرچه جام ما نشد پُر می به دوران شما

بزم جم، بزمی است متناسب با جمشید که بازگشت آن به فرهنگ ایران باستان است.

ای ساقیان بزم جم که در بزم جم، ساقی بودید عمرتان دراز باد و مرادتان برآورده باشد، گرچه جام ما در دوران شما از می پر نشد و دوران طلائی شما را درک نکردیم¹⁰ دورانی که دلدادگی با معشوق بر تعقل نسبت به حق غلبه داشت و عالم، عالم حضور در محضر حق بود، عالم انس بی‌واسطه با حق که عالم «السابقون السابقون» به‌شمار می‌رفت.

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

حافظ در تجلیل از روحانیت مردم یزد سخن می‌گوید و از طریق صبا که نسیمی است قدسی به مردم یزد پیام می‌دهد که شما انسان‌هایی که حق‌شناسی نمی‌کنند را همچون گوی چوگان می‌کوبید و نمی‌گذارید فضای شهر فضایی غیر قدسی شود.

گر چه دوریم از بساط قرب همت دور نیست بنده شاه شمایم و ثناخوان شما

ای مردم یزد اگر که از شما و آن شرایطی که جهت قرب الهی فراهم کرده‌اید دور هستیم، همت ما از آن شرایط دور نیست و در عالم شما به‌سر می‌بریم و مسیری که شما انتخاب کرده‌اید را می‌ستائیم.

ای شهنشاه بلند اختر! خدا را همتی تا ببوسم همچو اختر خاک ایوان شما

ای پادشاهی که ستاره‌ی تو بلند است و از عالم مادون برتر و بالاتری، ای سالک بلند همت، به خاطر خدا همتی بکن که ما نیز از حضور در آن عالم محروم نگردیم و بتوانیم بر آن ایوان کبریایی بوسه‌ای بزنیم و بساط انس خود را در آنجا پهن کنیم.

می‌کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو شکرافشان شما روزی ما باد لعل

در راستای تقاضایی که سالک بلند همت دارد، می‌فرماید: حافظ دعا می‌کند و تو نیز آن دعا را بشنو و بدان توجه کن و آمینی بگو تا رزق و روزی ما لعل شکرافشان شما باشد و با آن تجلیاتی که در نهایت زیبایی است جان خود را تغذیه کنیم.

والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

غزل 12

بسم الله الرحمن الرحيم

¹⁰ - حافظ همچون شهاب الدین سهروردی نظر به جنبه‌ی اشرافی ایران باستان دارد و آن فضا را جهت رسیدن به توحید الهی مطلوب می‌داند.

ساقی به نور باده برافروز جام ما به کام ما

خطاب حافظ به همان ساقی غزل اول است که شراب مستکننده‌ی عشق و محبت را به جان سالک می‌ریزد. از او می‌خواهد که جام جان او را با نور باده عشق روشن کند و جان او را برافروخته سازد و از مطرب می‌خواهد که بگوید چگونه در مسیر عشق و مستی کار جهان به کام انسان خواهد بود و تنها در این مسیر انسان به مراد خود می‌رسد و مسیر او بدون نارسائی به بنیاد هستی متصل می‌گردد و وصال حاصل می‌گردد. زیرا مسیر توحید واقعی به چنین مقامی ختم می‌گردد.

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم ای بی‌خبر ز لذت شرب مُدام ما

ما در باده‌ای که جان ما را به نور عشق نورانی کرده، عکس رخ یار را می‌بینیم و محبوب خود را در تجلیاتش مشاهده می‌کنیم و در مسیر عشق، در هر چیز که نظر کنیم به وجه حقانی آن نظر می‌کنیم. مسیر عشق چنین مسیری است که دائماً انسان با حضرت حق به‌سر می‌برد و دائماً در لذت سرمستی با حق خواهد بود ولی آن‌کس در مسیر ظهور عشق به حق قدم بر نمی‌دارد و از این ساحات بی‌خبر است آن را انکار می‌کند.

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق عالم دوام ما

ارزش مسیر عشق در آن حد است که اگر کسی در آن مسیر قرار گرفت دیگر از تمام دلمردگی‌ها آزاد می‌شود و برای همیشه زنده دل خواهد ماند و به عشق ازلی خود که در ملاقات پروردگارش در جان‌اش پیش آمد نایل می‌شود و در جریده عالم و نظام هستی دوام چنین عشقی ثبت است و آن احساسی است از خود که تنها نظر به بقاء خود دارد.

چندان بود کرشمه و ناز سُهی قدان صنوبرخرام ما

کسی که عکس رخ یار در مظاهر عالم هستی برایش ظهور می‌کند، در هر قامت بالایی کرشمه معشوق را می‌یابد و در آن با وجه حق روبه‌رو می‌شود و در نتیجه هر سرو صنوبری برای او به صورت خرامیدن و چپ و راست رفتن معشوق ظهور می‌کند. همه چیز محل ظهور کرشمه و طنازی محبوب می‌شود.

ای باد! اگر به گلشن احباب بگذری پیام ما

ای باد صبا که همواره با نفحات روحانی خود بر جان‌های مشتاق می‌وزی! زمانی که بر گل و گلشن دوستان عبور می‌کنی، پیام عاشقانه و محبت‌آمیز ما را به دوستان برسان و قصه‌ی یگانگی ما با آن‌ها را بازگو کن.

گو نام ما ز یاد به عمداً چه می‌بری ز نام ما

ای باد صبا! به جانان پیام ده چرا به صورت عمد سعی می‌کنی یادی از ما نبری؟ مگر نه آن که وقتی بخواهی به عمد یادی از ما نداشته باشی، خود به خود یاد ما کرده‌ای و ما را همین بس که در ذکر و ذکر جانان خود هستیم هرچند غلبه‌ی وجه جلالی او امکان تجلی وجه جمالی او را از ما بگیرد.

مستی به چشم شاهد دل‌بند ما خوش است زمام ما

زان رو سپرده‌اند به مستی

مستی و غرق در خود بودن در چشم شاهد دل بند ما یعنی در معشوق ما برای ما چیز خوشی است. مستی در چشم او جلوه‌ای دارد که جلوه خوشی است و چشم او این مستی را دوست دارد و در همین رابطه زمام ما را هم به مستی سپرده‌اند زیرا محبوب ما هم در مقام خود مست کمالات لایتناهی خود است. از این لحاظ محبوب ازلی ما جز به خود که در کمال خود مستغرق است به هیچ چیز دیگر نظر ندارد و در این حال در عین خوشی و مستی است و برای هر موجودی همین مستی را دوست دارد که مستغرق کمال محبوب ازلی‌شان باشند.

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست حرام ما نان حلال شیخ ز آب

نگرانی حافظ آن است که اگر کسی مسیر محبت به حق را با رعایت ظاهر شریعت عوض کرد در روز بازخواست، آن‌هایی که باده محبت را حرام می‌دانستند ملاحظه کنند که اثر این عاشق‌پیشه‌گی که به زعم آن‌ها حرام است، از نان حلال آن‌ها بیشتر باشد. زیرا آن کس که مراقب جمال محبوب است بیشتر به محبوب نزدیک است نسبت به آن که خود را تنها در حلال و حرام خالق محدود کرده است و از ظاهر شریعت قدمی بالاتر نمی‌آید.

حافظ ز دیده، دانه‌ی اشکی همی‌فشان قصد دام ما باشد که مرغ وصل کند

حافظ متوجه است که مرغ وصل که با پروانه خود سالک را با مقام قرب بالا می‌برد از مسیر اشکی که طلب انس در آن باشد، به پرواز در آید. این مرغ وصل یعنی مرغ ملکوت با دانه‌های اشک شکار می‌شود و در نتیجه گشودگی بین سالک و محبوبش ظهور می‌کند. هرکس متوجه حضور قدسی خود در عالم ملکوت باشد همین که طلبش در او شکل گرفت، آن اشک به میدان می‌آید.¹¹

غزل 13

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

می‌دمد صبح و کُله بست سحاب الصَّبُوخُ الصَّبُوخُ يَا اصْحَابِ

سپیده دم در حال دمیدن است و سحاب حالت کلاه پیدا کرد، به این معنا که هوا ابرآلود است و صاف نیست، در عین آن‌که صبح است و افق روشن می‌باشد. در این حال ای اصحاب! در آشامیدن می‌صبحگاهان عجله کنید که فرصت از دست نرود و از «وقت» خود به در آید.

از اندک ابری که مانع تجلی کامل است، بهانه به خود راه ندهید و از فرصت پیش‌آمده که خورشید جمال او در حال درخشش است، نهایت استفاده را بنمایید.

می‌چکد ژاله بر رُخ لاله المدامُ المدامُ يَا أَحْبَابِ

در حالی‌که ژاله بر رُخ لاله می‌چکد، ای دوستان! نظرتان را از می‌محبت به حضرت دوست به جای دیگری نیندازید. وقتی قطره‌ی زلال صفای معنوی به

11 - از آنجایی که حافظ در این بیت تخلص خود را آورده می‌توان فهمید این بیت آخرین بیت غزل اوست و آن بیت که بعد از آن آمده و به نحوی حاجی قوام را مدح کرده نمی‌تواند در فضای این غزل باشد.

طور خاص از رخ لاله‌ی عشق به حق ظهور کرد، همه‌ی تلاش سالک باید آن باشد که خود را در این فضا قرار دهد و از احساس متعالی چنین حالتی سیراب گردد.

می‌وزد از چمن نسیم بهشت

هان بنوشید دم به دم

می ناب

در چنین شرایطی که در صبح‌دمان ژاله بر رُخ لاله می‌چکد، از چمن‌زار مظاهر، نسیم بهشت می‌وزد و تمام فضا را آماده می‌کند که تا سالک طالب حقیقت در عالی‌ترین شرایط توحید که امکان تحقق عشق خالص در میان است، از نوشیدن می ناب محبت کوتاهی نکند و نگذارد در چنین شرایطی غیر از رجوع به حق چیز دیگر در میان آید. این حالت را در پیاده‌روی اربعین در بین انبوه زائران حضرت سیدالشهداء «علیه السلام» و یا در حرم امامان معصوم «علیهم السلام» به‌خوبی می‌توان احساس کرد که چگونه نفحات الهی، شوری آتشین بر قلبها انداخته به طوری که هرکس در تلاش است در نوشیدن می ناب که همان عشق خالصانه است، عالی‌ترین سبقت را به صحنه آورد.

تخت زمرد زده است گل به چمن

راه چون لعل آتشین

دریاب

گل که همان نور شکفته‌ی معنویت است، در عالی‌ترین شکل به میان آمده و تخت زمرد خود را به چمن زده و راهی را به سوی تو گشوده است که همچون لعل آتشین، جان را شیفته‌ی محبوب نموده.

نور شکفته‌ی معنویت بر احساس حیات‌بخش تکیه زده و از آن طرف راه را در جلو ما گشوده که جذبه‌ی لعل‌گونه‌ی آن، جان ما را آتش زده. در چنین شرایطی چرا خود را پاس نداریم و به جای دیگری جز تخت زمرد حیات‌بخش تکیه زنیم؟

در میخانه بسته‌اند دگر

أَفْتَتِحْ يَا مُفْتَتِحَ الْآبْوَابِ

تنها راه در این دوران همین راه است که در مقابل تو گشوده‌اند. خداوندا که درهای اُنس با خود را می‌گشایی، این راه را همچنان گشوده دار، مثل راهی که شهداء از طریق انقلاب اسلامی در زیر سایه‌ی شیخ عارفان این عصر یعنی حضرت روح‌الله «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» جلوی خود گشوده یافتند و با شتاب به سوی آن رفتند و تقاضا می‌کردند؛ خداوند آن راه را همواره گشوده بدارد.

در چنین موسمی عجب باشد

که ببندند می‌کده

به شتاب

در چنین موسمی که «می‌چکد ژاله بر رخ لاله» و همه‌چیز برای برگشت «خدا» به دل‌های مرده فراهم است، عجب می‌نماید که در می‌کده را در مقابل این بشر ببندند و قصه‌ی عشق کهنه شود.

در موسمی که فرهنگ ایثار و شهادت تا آخرین قطره معنا پیدا کرده و سالکان راه رفته به خوبی متوجهی نورانیت این روزگار شدند، نه تنها امکان برگشت به زمانه‌ای که دلها قفل بود از میان رفته، بلکه روزگاری شروع شده که در این روزگار، امکان بستن میکرده بسیار بعید است، زیرا تازه بشریت با صبح این تاریخ روبه‌رو گشته.

همچو حافظ بنوش

بر رخ ساقی پری پیکر

بادهی ناب

وقتی رُخ ساقی پری پیکر ظهور کرده و میّ عشق را به هدیه آورده، فرصت را غنیمت شمار و با نظر به جمال سراسر با صفای آن ساقی، بادهی ناب بنوش و جان خود را از حضور در چنین صحنه‌ای سیراب کن.

این شعر وصف صحنه‌ای است که شیخ عارفان این عصر، در مقابل تو گشود و فرشته‌منش بر جان جوانان این مرز و بوم، سروش تعالی نواخت و همه را از خود بی‌خود کرد تا تاریخ دیگری گشوده شود. تاریخی که انسان‌ها از حجاب مفاهیم گذشته‌اند و نظاره‌گر چکیدن قطره‌های زلال صفای معنویت بر قلب تکتک جوانان معصوم این مرز و بوم‌اند.

فرمود: «همچو حافظ بنوش بادهی ناب»، زیرا زیباترین عشق و نابترین باده مربوط به کسانی شد که با محبت به رخ ساقی فرشته‌پیکر این دوران در نهایت خلوص راه لقاء الهی را با شهادت خود طی کردند و ابرهای صبح‌گاهی، آن‌ها را از نظر به خورشید غافل نکرد.

والسلام

غزل 14

باسمه تعالی

گفتم: ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

به آن کسی که از خوببودن در اوج خوبی و سلطان خوبان است و همه در پرتو خوبی او خوب می‌شوند یعنی همان معشوق ازلی است، گفتم: بر این غریب رحم کن، و او گفت: کسی که سالک وادی دل و رهرو مسیر طریقت است و در وادی بیکرانه‌ی دل قدم می‌گذارد، عموماً راه را گم می‌کند و به حیرت می‌افتد، زیرا آن راه، راهی نیست که در آن علامات عقلی و علم حصولی ظهور داشته باشد. سالک در این وادی از یک طرف در فقر ذاتی و از طرف دیگر در غربت کامل است. لذا راه در منظر او پنهان می‌شود و او راه را گم می‌کند. راه دل، راه بی‌کرانه‌ای است و حیرت و تنهایی سالک را به همراه دارد. پس این امر طبیعی است که تو خود را در غربت می‌یابی.

خانه پروردی، چه

گفتمش: مگذر زمانی، گفت: معذورم بدار
تاب آرم غم چندین غریب؟

به سلطان خوبان گفتم در راهنمایی در این وادی حیرت و غربت تنه‌ایم مگذار و مگذار زمانی طولانی در این حالت باشم، کمی با من باش. او گفت: چون تو نازپروده هستی¹² و غم غربت نچشیده‌ای، تاب چنین غربتی را نداری و مرا معذور دار که تا در این حالت هستی بتوانم برایت کاری بکنم. چگونه وقتی سرد و گرم روزگار را نچشیده‌ای می‌خواهی به توحید بررسی که تنها سالکان پخته بدان دست یافته‌اند؟

خفته بر سنجاب شاهی، نازنینی را چه غم؟ گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

در راستای عدم صلاحیت ورود انسان نازپروده در وادی توحید. می‌گوید: کسی که بر سنجاب شاهی آرمیده و نازنین است، چگونه می‌تواند غم غریبی را بخورد که برای بستر زیرینش از خار و خاره استفاده می‌کند و سر بر آن بالین می‌نهد. طی طریق عوالم معنا، با اصالت دادن به دنیا و وسایل دنیایی سازگاری ندارد.

گفت: حافظ! آشنایان در مقام حیرتند دور نبود گر نشینند خسته و مسکین غریب

به حافظ جواب می‌دهد: آشنایان که راه را می‌شناسند و در مسیر توحید به مقام آشنایی رسیده‌اند، در مقام حیرت‌اند و در این راستا دور نیست که سالک غریب، در این عالم، خسته و مسکین باشد. زیرا از یک طرف راه رسیدن به وادی توحید، بی‌کرانه است و از طرف دیگر دست او خالی است و از خود هیچ ندارد، پس جای هیچ تعجیبی نیست که هرکس در وادی توحید قدم گذاشت آماده‌ی انواع تنهایی‌ها و غربت‌های ظاهری باشد، هرچند این تنهایی به هیچ‌وجه برای آن کسی که اهل راه است و نازپروده نیست، سخت نیست و فرصتی است برای ظهور ناله‌ی سحرگاهان.

والسلام علیکم ورحمة الله و برکاته

غزل 15

بسم الله الرحمن الرحيم

ای شاهد قدسی، که کشد بند نقابت؟
وی مرغ بهشتی، که دهد
دانه و آبت؟

خطاب حافظ به شاهد قدسی است که در نقاب جلال خود است و به راستی در دسترس نیست. می‌پرسد چه کسی و کدام دست می‌تواند این نقاب تو را عقب بزند و روح قدسی و جلوات جلالی تو را به نظاره بنشیند و راهی به انوار بس متعالی بگشاید؟

در مصرع بعد، شاهد قدسی را با عنوان مرغ بهشتی خطاب می‌کند و می‌پرسد تو که مقیم بهشت هستی، آب و دانه‌ات را چه کسی تهیه می‌کند؟ که این یک

¹²- خانه پرورده، یعنی نازپروده

نحوه ادلال است با آن مقام جلالی؛ که از یک طرف او را مرغ بهشتی می‌خواند و از طرف دیگر به جهت آن‌که مرغ است از او می‌پرسد چه کسی آب و دانه برایت تهیه می‌کند. از این طریق اوج ارادت و طلب اُنس خود را به میان می‌کشد، وگرنه متوجه است مرغ بهشتی نیاز به آب و دانه ندارد.

خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز

کاغوش که شد

منزل آسایش و خوابت؟

در اندیشه‌ی جگرسوز رسیدن به مقام وصل تو، خواب از چشمانم پریده که آغوش چه کسی منزل آسایش و خواب تو شد؟ چه کسی توانسته چنین راهی را طی کند که جان‌ش محل تجلیات جلالی تو گردد. برای فهم چنین راه و چنین سلوکی اندیشه‌ای جگرسوز نیاز است و هرکسی نمی‌تواند میهمان انوار جلالی الهی باشد. زیرا که باید در مقابل هیبت الهی، خود را ذوب کرده باشد.

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد

اندیشه‌ی آمرزش و

پروای ثوابت

ای سالک درویش که باید متوجه فقر ذاتی خود باشی! آیا نباید در راه سلوک از خود بپرسی که جلوات جلالی او چگونه تجلی می‌کند و موجب نفی خواطر سالک می‌شود؟ می‌ترسم که با ادعای درویشی، در اندیشه‌ی آمرزش گناهان و کسب ثواب الهی نباشی. زیرا که این امور با نظر به انوار جلالی حضرت حق محقق می‌شود.

راه دل عشاق زد آن چشم خماری

پیدا است از این شیوه که

مست است شرابت

راه دل عاشقان کویش را آن چشم خماری‌اش گشود و عاشق را به سوی خود هدایت کرد. ای چشم خماری که به جهت جلال خود چندان روی نمی‌نمایی، پیدا است که شرابت نه‌تنها مست‌کننده، که مست است و عین مستی است.

تیری که زدی بر دلم از غمزه، خطا رفت

تا باز چه اندیشه

کند رأی صوابت

ای شاهد قدسی و ای صاحب چشم خمار جلالی! در تجلیات خود تیری به قلب من زدی که تمام آنانیتام در محضرت ذوب شود؛ ولی به جهت غفلت‌هایی که داشتم، آن تیر به خطا رفت و آن تجلیات در جای خود یعنی در قلب من قرار نگرفت. ولی من مأیوس نیستم و از درک مزه‌ی انوار جلالی تو منصرف نمی‌شوم. منتظر می‌مانم تا ببینم بعد از این، رأی صواب و صلاح‌دیدت چه خواهد بود؟ امید است آن تیر به خطا نرود و به هدف اصابت کند تا من از خود فانی و به تو باقی‌گردم.

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی

پیدا است نگارا که

بلند است جفایت

جناب حافظ نظر می‌کند به علو مرتبه‌ی شاهد قدسی، و به رسم درد و دل و یا بگو به رسم گونه‌ای از مناجات، حال خود را با او در میان می‌گذارد که به جهت بلندمرتبه‌بودن شاهد قدسی و هویت جلالی‌ات، ناله‌ها و فریادهای ما به تو نمی‌رسد و گویا این ناله و فریادها نفوذ لازم و عزم کامل را جهت رسیدن به آن مقام ندارد. لذا در بیت بعدی به خودش متذکر می‌شود که:

دور است سر آب از این بادیه، هشدار

تا غول بیابان

نفریبد به سرابت

برای رسیدن به سرچشمه‌ی حقیقت که همان سرِ آب است، آن سرچشمه از بادیه‌ی زندگی معمولی بسی دور و غیر قابل دسترسی است، مبادا با تصور آن که به راحتی می‌توانی به مقصد برسی فریب غول بیابان‌های رفاه را بخوری و برای همیشه از اُنس با انوار جلالی او محروم گردی. بر عکس آن که سراب خود را نزدیک نشان می‌دهد اما هیچ واقعیتی ندارد، و چشمه‌ی آب و سرِ آب، در دوردستها قرار دارد؛ حقیقت نیز جایگاهی بس بلند دارد و لذا تا انسان‌ها در نفی اُنانیت خود عزم لازم را پیشه نکنند، حقیقت برایشان رُخ نمی‌نماید.

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل صرف شد ایام شبابت

حال با توجه به امر فوق، در این زمان که باید تصمیم بگیری به کدام سو حرکت کنی تا بتوانی تا آخر، راه را ادامه دهی، تو در پیری چه راهی را طی خواهی کرد؟ آیا می‌دانی در حال حاضر چه آئینی را انتخاب کنی تا در آخر، خطاب به خود نگویی ایام جوانی به غلط صرف شد؟

ای قصرِ دل افروز که منزلگه اُنسی! یا ربّ مکناد آفت ایام

خرابت

ای قصر دل افروز! ای جان شیدا که منزل اُنس با حضرت حق هستی و می‌توانی تا آن جاها جلو روی، مواظب خود باش. خدای را که آفت ایام و روزمرگی‌ها، تو را خراب نکند و در ایام شباب از آبادانی تو باز بمانم.

حافظ، نه غلامی است که از خواجه گریزد

صلحی کن و

باز آ که خرابم ز عتابت

جناب حافظ، خطاب به خود می‌گویید: غلام واقعی، غلامی نیست که از خواجه‌ی خود که او را پروریده است گریزان باشد. بنابراین صلح کن و برگرد به سوی شاهد قدسی که هرچه مشکّل هست به جهت عتاب محبوب است که فرمود: «إِهْيَبُوا». تو با صلح با او از عتابِ هبوط آزاد می‌شوی و زمینه‌ی برگشت فراهم می‌گردد و در ساحت «لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَ لَا هُمْ يَحْزَنُونَ» قرار می‌گیری. والسلام

غزل 16

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
به قصد جان من زار
ناتوان انداخت

جناب حافظ در خطاب به معشوق ازلی خود در مسیر محبتی که به او دارد، این‌طور سخن را شروع می‌کند: آن حالت کمانی که ابروی جذاب تو همچون تیری در کمان، به سوی من پرتاب کرد، قصد جان مرا نمود، جانی که در مقابل آن جذبه هیچ مقاومتی ندارد و تنها به اشارت‌های آن ابروی منحنی دل داده است.

سالک اِلَى اللَّهِ در طی منازل در نظر به حضرت حق در اسماء و صفات در مرحله‌ای با تجلیاتی روبه‌رو می‌شود که از یک طرف سخت جذاب است و معلوم است آن تجلیات جهت شکار دل سالک از مقام ربوبی ظهور کرده و از طرف دیگر سخت جلالی و غیر قابل دسترس است و تا سالک تمام وجود خود را با

همه‌ی آنانیت زیر پا نگذارد، بدان نمی‌رسد. لذا ناله سر می‌دهد که خم ابروی جلالی تو همچون تبری قصد جان مرا کرده. خم ابرو در اصطلاح عرفا مقام مجد و جلالی ربوبی است که موجب احتجاب محبوب است به حُجب عزّت، و عامل هلاکت محب است از خود. و شوخ‌بودن ابرو حکایت از غنای آن و عدم التفات آن به مُحب دارد.

نبود رنگ دو عالم، که رنگ الفت بود نه این زمان انداخت

آنچه به عنوان عالم مُلک و ملکوت واقع شده، ظهور الفت است و رنگ الفت بود که موجب این دو عالم شد و این دوگانگی ریشه در یگانگی الفت و اتحاد دارد و همه‌ی عالم در نحوه‌ای از الفت نسبت به همدیگر قرار دارند - درخت با زمین ارتباط دارد و زمین با آسمان - . اصل هستی محبت است و خداوند بر اساس محبت، عالم را به وجود آورد و این محبت موضوع این زمانی و حادث نیست، بلکه تمام عالم بر اساس محبت که امری ازلی است، خلق شده و ربط خلق به خالق در محبت نهفته است و بقای عالم نیز بر اساس محبت خواهد بود و دشمنی، خلاف جریان عالم است.

به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد تو صد فتنه در جهان انداخت

گُل نرگس، نماد دوست‌داشتن و محبت به خود است از آن جهت که هر صاحب‌کمالی، کمال را دوست دارد و از موضع محبت به کمال می‌نگرد و مبدأ هستی که کمال مطلق است و از آنجایی که محبت به کمال مطلق، خودش کمال محسوب می‌شود؛ مبدأ هستی محبت است و نرگس به عنوان نماد کمال و دوست‌داشتن کمال و دوست‌داشتن خود با یک کرشمه، خودفروشی کرد. یعنی نظر به خود انداخت و خود را پسندید، به همان معنایی که حضرت حق در خلقت مخلوقات، خود را در آینه‌ی مخلوقات به تماشا نشست و چون نرگس، ظهور خود را می‌خواست، کرشمه کرد و آفرینش آغاز شد و همین نگاه به خود و آفرینش بود که صد فتنه در جهان انداخت زیرا موجب فریب افراد شد، به این گمان که رابطه‌ی خالق و مخلوق را جدا دیدند. این فریبی بود که چشم حق به خودش برای افراد ایجاد کرد، آن‌ها فریب غفلت خود را در انقطاع بین خالق و مخلوق خوردند ولی حضرت حق با نظر به کمال خود این عالم را خلق کرد تا جمال خود را در آینه‌ی تفصیلِ خلاق بنگرد.

شراب خورده و خوی کرده، کی شدی به چمن؟ که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

می‌پرسد در راستای خلقت مخلوقات، شرابِ نظر به خود را از قدح محبت خوردی و از شدت مستی عرق بر جبین تو نشسته - به همان معنای ظهور مخلوقات - حال چه موقع با چنین موقعیتی در چمنِ مظاهر ظهور کردی و خود را در جلوات عالم خلق به میدان آوردی؟ زیرا که روی تو آن‌چنان در اثر محبتِ مذکور و مستی مورد نظر ارغوانی‌شده که هر سرخی را به آتش می‌کشد و جایی برای آن سرخی‌ها نگذاشته، از آن جهت که هر سرخی که در گُل‌های سرخ و ارغوانی چمنِ عالم خلقت به صحنه آمده، مظهر آن شیفتگی عاشقانه‌ای است که در تو بوده و هست. از این جهت سرخی گلزارها همه نتیجه‌ی آن محبت است.

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم

گمان انداخت

دیشب که از سر مستی و محبت از چمن عبور می‌کردم با نظر به دهان تو که مانند غنچه باریک است، به یاد غنچه‌ی چمن افتادم که چگونه این غنچه با گشودگی خود محل ظهور آن گل زیبا می‌شود! همان‌طور که مخلوقات عالم با همه‌ی تنگی می‌توانند محل ظهور محبت تو باشند. عاشق با اندک بهانه‌ای از هر چیزی به کمالات معشوق منتقل می‌شود و با نظر به کمالات معشوق، هر چیز زیبایی را وسیله‌ی نظر به کمالات معشوق می‌کند و در اینجا با نظر به دهان کوچک معشوق به کوچکی غنچه منتقل می‌گردد.

بنفشه، طُره‌ی مفتولِ خود گره می‌زد

صبا حکایت زلف تو در میان

انداخت

«مفتول» یعنی پیچ‌خورده. «طُره‌ی مفتول» یعنی زلف تابیده

وقتی صبا حکایت خوبی و زیبایی زلف تو را به میان انداخت، بنفشه از سر خجالت، طُره‌ی بافته و پیچیده‌ی خود را گره می‌زد و پیچ و تاب می‌داد.

ز شرم آن‌که به روی تو نسبت‌اش کردند

سَمَن به دست صبا خاک

در دهان انداخت

سَمَن، گل سفید خوش‌بویِ صد برگ است. می‌گوید: گل سمن از شرم آن‌که بی‌خردان آن را به تو تشبیه کردند، از سر خجالت، به دست صبا خاک در دهان خود انداخت که؛ «چه نسبت خاک را با عالم پاک!».

من از وَرَع، مِی و مطرب ندیدمی زین پیش

هوای مغ بچه‌گانم

در این و آن انداخت

مغ بچه: مرشدِ کامل است که شراب محبت به سالک می‌چشانند.

می‌گوید: من قبل از آن‌که در فضای توحیدی که همان مغانه است، وارد شوم که سراسر عشق است، اهل ورع بودم و از مِی و مطرب خبری نداشتم و آنچه مرا وارد مکتب عشق کرد، توحیدی بود ماوراء ظاهر خشکِ زهدگرایان که چیزی از مستی و محبت نمی‌فهمند.

کنون به آب مِی لعل خرقه می‌شویم

نصیبه‌ی ازل از خود

نمی‌توان انداخت

بعد از آن‌که از عالم زهد و ورع، وارد عالم محبت شدم، کارم به اینجا کشیده که خرقه‌ام را با آب مِی لعل محبت به حق می‌شویم. این محبت، نصیب ازلی من بود و نصیب ازلی را نمی‌توان از کسی گرفت.

مِی لعل: محبت ذاتیه است. می‌گوید به آب محبت ذاتی خرقه‌ی وجود خود را از لوث خودنمایی می‌شویم که این همان «قالوا بلی» است که نصیب هرکس شده و کسی نمی‌تواند از آن فاصله بگیرد مگر آن‌که از خود غفلت کند.

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود

که بخشش ازلش در مِی

مغان انداخت

با نظر به این‌که فضای زهد و ورع یکنوع بستگی دیده و فکر است، شاید گشایش من در این خرابی بود که وارد محبت و معرفت شوم. بخشش ازلی حضرت حق این بود که از مِی مغانه خراب شوم و فنایی را تجربه کنم که به دنبالش بودم زیرا گشایش واقعی جز این نیست و این تنها به دست مغانی که کاملی ره‌رفته است صورت گرفت.

جهان به کام من اکنون شود که دور زمان مرا به بندگی خواجehی جهان انداخت

حال که از تنگی‌های زهدِ خشک و نگاه‌های ایدئولوژیک و بن‌بست‌های متافیزیکی خارج شدم، جهان به کام من است و بندگی خواجehی جهان یعنی حضرت ختمی مرتبت «صلو الله علیه و آله» که سال‌ها به دنبال آن بودم، نصیب من شده است.

و السلام

غزل 17

بسم الله الرحمن الرحيم

سینه از آتش دل در غم جانان بسوخت
خانه که کاشانه بسوخت
آتشی بود در این

جناب حافظ در این غزل گزارشی از سلوک خود در مسیر اُنس نهایی با حضرت حق را به میان آورده است و می‌گوید با تجلیاتی که از طرف حضرت جانان که جانِ جان من است، در دل من ایجاد شد، چون آتش سینه‌ی مرا سوزاند و محبت و شوقی را به میان آورد که دیگر جایی برای غیر حق باقی نگذارد.

تنام از آتش دل در غم جانانه بسوخت
جانم از آتش مهر رخ
جانانه بسوخت

وقتی تجلیات انوار الهی در قلب سالک ظهور کند، آن‌چنان شوق بقاء آن انوار جان سالک را آتش می‌زند که سر از پا نمی‌شناسد، دیگر نه برای او رعایت تن مطرح است و نه رعایت جان، تمام وجود او صرف توجه به انوار است و باقی‌ماندن در سایه‌ی آرام‌بخش انوار الهی، زیر سایه‌ی تجلیات حریق نار محبت.

هرکه زنجیر سر زلف پری رویی دید
دیوانه بسوخت
دل سودا زده اش بر من

هر آن‌کس که در بصیرت رجوع به وحدت در عالم کثرات گرفتار باشد و جلوات انوار الهی که از مظاهر تعینات جلوه کرده، دل او را ربوده و پریشان کرده است، متوجه احوالات من خواهد شد که در چه بلایی گرفتارم و چگونه حالی است حال سالکی که چون از طریق مظاهر عالم وجود در معرض انوار الهی قرار گرفت از یک جهت به معشوق خود رسیده است و از جهت دیگر جلال حضرت حق به جان او آتش زده تا او را از هرگونه انانیتی آزاد کند و لذا دیوانه‌وار هیچ قراری نمی‌تواند داشته باشد.

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم، دل شمع
مهر چو پروانه بسوخت
دوش بر من ز سر

می‌گوید سوز دل من آن‌چنان عالم هستی را متأثر کرده که قصه‌ی سوختن شمع از درون، نمونه‌ای است از ترحمی که شمع بر سوز دل من و اشک‌های من نموده لذا چون پروانه‌ی عاشق که خود را به شعله می‌زند تا بسوزد، از سر مهر به راحتی در همراهی با سوز دل من می‌سوزد و اشک می‌ریزد تا بلکه وسیله‌ی تسلی من باشد.

آشنایی نه غریب است که دل‌سوز من است
دل بیگانه بسوخت
چون من از خویش برفتم

آن‌که در چنین احوالی احساس مرا درک می‌کند، نسبت به این راه غریبه و ناآشنا نیست. عجیب این است که وقتی در این مسیر از خود فانی و به حق باقی شدم، بیگانگان از این راه نیز همراهی می‌کنند و احساس همدردی

می‌نمایند، زیرا متوجه می‌شوند که در این مسیر هیچ شائبه‌ی خودنمایی و خودبینی در میان نیست، چیزی که مطلوب همه‌ی خلائق است.

خرقه‌ی زهدِ مرا آبِ خرابات¹³ ببرد خانه‌ی عقلِ مرا آتش میخانه بسوخت

خرقه‌ی خودنماییِ مرا آبِ خرابات - که همان تجلی نور وحدت است - از بین برد و در همین راستا خانه‌ی عقلِ مرا که نمایش‌یکنوع فرزاندگی در جمع عقلا بود، میخانه - که عالم غلبات عشق است - به‌کلی سوزاند تا در مسیر اُنس با حضرت محبوب از مزاحمت مفاهیم عقلی آزاد گردم و شاید این بزرگترین هدیه‌ای است که در مسیر سلوک عرفانی به عارف شیدا می‌رسد. به همین جهت در تبیین و توصیف این حالت در ادامه می‌گوید:

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست همچو لاله جگرم بی می و پیمانہ بسوخت

همان‌طور که وقتی پیاله‌ی می بشکند دیگر چیزی نمی‌ماند که بتواند آن را جمع کرد، وقتی خرقه‌ی زهدِ سالک را آبِ خرابات بشوید؛ چیزی برای سالک نمی‌ماند مگر دل شکسته که تنها در آن آتش محبت محبوب می‌ماند و نه چیز دیگر، و همچون لاله‌ای داغ‌دار که از درون آتش گرفته، جگر سالک بدون داشتن آتش‌گیره‌ای که او را گرم کند، آن‌چنان متصل به انوار الهی می‌شود که نیاز به هیچ وسیله‌ای برای بقاء آن آتش ندارد. زیرا حقیقت انسان به سبب فقر ذاتی جز اتصال به حضرت حق نیست، لذا وسیله‌ای جهت این پیوستگی نیاز ندارد بدون هر «پیاله» و بدون هر «می» در آتش اتصال است.

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم آورد و به شکرانه بسوخت خرقه از سر به در

بنابراین از گفتگو در رابطه با باقی‌ماندن بر خرقه‌ی زهد، کم کن و از نصیحت‌کردن برای باقی‌ماندن بر آن عالم و آن تاریخ باز آی و مرا از سلوک در مسیر عشق باز مدار که مردمک چشم من، خرقه‌ی خود را - که همان حدقه‌اش باشد - از سر به در آورده و به شکرانه‌ی چنین اتصالی آن خرقه را سوزاندم تا چشمم آزاد از خرقه‌ی خود، بدون هیچ پوششی فقط به تو نظر کند و خرقه‌ی دنیا را که موجب کدورت مردمک چشم دل است را به شکرانه‌ی آن تجلیات سوزاندم. به همان معنایی که در جای دیگر دارد «به جای خرقه، دل و دیده در میان آمد» سوختن خرقه‌ی مردمک چشم حاکی از اشکریختن چشم است زیرا اشک سوزانی که از چشم بیرون می‌ریزد به منزله‌ی خرقه‌ای است که چشم از خود جدا کرده.

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی شمع به افسانه بسوخت که نخفتیم شب و

حافظ در اینجا به خود می‌آید و خود را در بین دو گذرگاه حضور در عالم وحدت از یک جهت و حضور در عالم کثرت از جهت دیگر می‌یابد. از یک طرف متوجه است در ابیاتی که سرود چگونه گزارش از حضور خود در محضر حق و غلبات عشق و محبتی که بر او رانده شده داده، و از طرف دیگر در همان حال می‌یابد که محبوب ازلی او بلندمرتبه‌تر از آن است که در دست حافظ قرار گیرد و آنچه او در وصف اتصال و انساش با حضرت حق گفته نسبت به آنچه در پیش روی اوست، جز افسانه‌ای نیست. لذا به خودش توصیه می‌کند که ترک افسانه کند و ادعای گزارش از رؤیت او را پس بگیرد و تنها در زیر سایه‌ی آن محبت و مستی عاشقانه سُکنی گزیند هرچند سراسر

¹³- خرابات در اصطلاح عرفا، مقام وحدت است اعم از وحدت «افعالی» یا «صفاتی» و یا «ذاتی»، تا آنجا که سالک خود را در هیچ ساحتی نبیند و تنها حق را در همه‌ی مرانی بنگرد.

شب به ذکر محبوب گذشت و شمع تجلی انوار الهی از حالت بسط به حالت قبض در آمد.

والسلام

غزل 18

نگهبانی از برکات عید «صیام» باسمه تعالی

ساقیا آمدن عید، مبارک بادت
و آن مواعید که کردی،
مَرَوَاد¹⁴ از یادت

جناب حافظ به ساقی یعنی آن پیر کامل و مرشدِ مُکَمَّل که مستکننده‌ی میّ محبت و معرفت است با فیوضاتی که به مریدان عرضه می‌دارد؛ اشاره می‌کند و آمدن عید را که با سپری کردن ماه مبارک رمضان فرا می‌رسد، تبریک می‌گوید به جهت رسیدن عید وصال و مقام جمع بین کثرت و وحدت. استدعای ایفاء مواعیدی که مرشد کرده است را می‌نماید. می‌گوید: ای مرشدِ ساقی‌صفت! آمدن عید جمع بر تو مبارک باد و آن مواعیدی که در باب عطای بادیه استغراق، به مریدان فرموده‌ای را از یاد مبر؛ زیرا که سالک در پرتو شخصیت شیخ و مرشدش در تاریخی که در آن قرار دارد، می‌تواند به انوارِ اسماء آن زمان و زمانه نایل شود.

در شگفتم که در این مدت ایّام فراق
برگرفتی ز حریفان
دل و دل می‌دادت

در راستای قصه‌ی عشق به مرشدِ ساقی‌صفت که مرید را در پرتو فیوضات‌اش قرار می‌دهد می‌گوید: شگفتی‌ام از این است که در مدتی که دچار فراق بوده‌ام و عید وصل ظهور نکرده بود، تو با تجلی اسم جلال و مقام استغنائی ذاتی‌ات، از حریفان، «دل» برگرفته بودی ولی آن‌ها به تو «دل» داده بودند. تو «دل» برده بودی، ولی حریفان «دل» به تو داده بودند و چنین نبود که تو «دل» برگیری و آن‌ها نیز «دل» از تو بریده باشند و از سایه‌ی عشق و دل‌دادگی به تو، خود را خارج کرده باشند. با این‌که در پرتو انوار اسم جلال، ایّام، ایّام فراق بوده و تو «دل» برگرفته بودی و به نحوی حریفان را فراموش کرده بودی؛ حریفان، «دل» باز پس نگرفته بودند و در این مدتِ فترت در عشق خود پایدار ماندند تا این‌که عید لقاء سر رسید.

برسان بندگی دختر زر، گو به در آی
که دم و همّت ما کرد،
ز بند آزادت

به دختر زر که میّ استغراق در عالم جمع و فنا است، بندگی ما را برسان و بگو حال که ایّام روزه‌داری به سر آمده و عید وصال رسیده پس تأخیر، مصلحت نیست و وقت تجلیات مربوطه است؛ زیرا زمینه‌ی این تجلیات را زهد و صیام یکماهه‌ی ما فراهم کرده و همّت روزه‌داران، تو را از بند خفا آزاد نمود تا فرصت درخشیدن و تجلی‌کردنات فراهم شود و آغوش روزه‌داران، محل دریای توحید گردد.

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تو است
جام غم باد مر آن
دل که نخواهد شادت

شادی و آزادی ما مجلسیان و حریفان دیرینه، در قدم و مقدم تو است که درخشیدن خود را به تأخیر نیندازی. آن‌کس که تو را ای عشق! در حال تجلی و نمود بر عالم و آدم نخواهد، شایسته است که سراسر وجودش گرفتار غم باشد و با عبادات خشک و بی‌روح خود به سر برد.

شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت بوستان سمن و سرو و گل و شمشاد

هزار شکر و منت خدا را که از باد خزان ایام فرقت و جدایی، بوستان زیبای اُنس با تو گرفتار قصور و سستی نشد. معشوق ما از تفرقه خارج شد تا ما به ظاهر صوم و صلوات خود مشغول نشویم و از دیدار تو محروم نگردیم.

چشم بد دور کز آن تفرقه‌ات باز آورد طالع نامور و دولت مادر زادات

آری! خدا را شکر که از تفرقه و بی‌سامانی نسبت به محبوب ازلی نجات یافتیم و آن به کمک طالع نامور یعنی بخت بلند و به کمک دولت مادرزادات بود که همان اقتدار تکوینی انوار عالم ملکوت است. این دو موجب شد چشم بد برای همیشه از این تفرقه دور باد تا مقام جمع و اُنس ما با حضرت محبوب همواره پایدار بماند و برکات عیدی که آمد برای همیشه میهمان خانه‌ی «دل» ما بماند که میهمان بسیار دلپذیری است.

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح ورنه طوفان حوادث ببرد بنیاد

ای حافظ! در هیچ حالی این تجلیات را که در واقع مانند کشتی نوح، پناهگاه تو از طوفان حوادث است، از دست مده؛ وگرنه طوفان حوادث و وزش‌های وسوس‌خیال و اوهام به‌کلی تو را از بنیان بندگی و اُنس با حضرت محبوب بر خواهند کند.

با آمدن عید «صیام» شرایط برای تجلیات اسم ساقی فراهم گشته و شرایط تحقق امید امیدواران به آن ساقی که قلبها را از شراب محبت سیراب می‌کند، فراهم شده. سالک خود را مخاطب همان خطابی قرار می‌دهد که حافظ به خود دارد و آن عبارت است از نگهبانی از انواری که سر رسیده، انواری که چون کشتی نوح می‌تواند انسان را از هزاران هزار وسوسه برهاند و تنها با این خودآگاهی است که خطر بر بادرفتن بنیاد شخصیت روحانی انسان دفع و رفع می‌شود، وگرنه روزه‌داری یکماهه، نتایج لازم را به شخص روزه‌دار نمی‌رساند، مگر با نظر به کشتی نوح که سالک در عید «صیام» در آن وارد شد؛ از این به بعد نگهبانی خود از وسوس بسیار سهل‌تر است از آن جهت که در منظر خود متوجه انسان‌های کاملی شده است که آینده‌ی تمام‌نمای اُنس با حق‌اند. باید مواظب بود حال که می‌توان به راحتی به وسوس پشت کرد، این موقعیت از دست نرود.

رسول خدا ﷺ می‌فرمایند: «إِذَا كَانَ أَوَّلُ يَوْمٍ مِنْ سُؤَالٍ، نَادَى مُنَادٍ: أَيُّهَا الْمُؤْمِنُونَ! اغْدُوا إِلَى جَوَائِزِكُمْ.» ثُمَّ قَالَ: يَا جَابِرُ! جَوَائِزُ اللَّهِ لَيْسَتْ كَجَوَائِزِ هَؤُلَاءِ الْمُلُوكِ. ثُمَّ قَالَ: هُوَ يَوْمُ الْجَوَائِزِ.» هنگامی که روز اول سُؤَال فرا می‌رسد، منادی صدای بر می‌آورد: ای مؤمنان! به سوی جائزه‌هایتان صبح نموده و بشتابید. سپس فرمود: ای جابر! جائزه‌های خداوند مانند جائزه‌های این پادشاهان نیست. سپس فرمود: آن روز، روز جائزه‌هاست. و نیز فرمود: «كُلُّ عَمَلٍ ابْنِ آدَمَ فَهُوَ لَهُ إِلَّا الصِّيَامَ، فَهُوَ لِي، وَأَنَا اجْزَى بِهِ.» تمام اعمال فرزند آدم از آن اوست، مگر روزه که برای من است، و من به آن پاداش می‌دهم و آن همان لقای محبوب است در آینده‌ی محبت به سفینه‌ی نوح یعنی محبت به محمد و آل محمد ﷺ.

والسلام

غزل 19

باسمه تعالی

چو بشنوی سخن اهل دل، مگو که خطا است
جان من! خطا این‌جا است

سخن‌شناس نه‌ای،

از آن جایی که شناختن سخن، شناختن هستی است و سخن درست، سخن جهان است، و کسی که سخن را درست بشناسد، جهان و هستی را شناخته؛ حافظ می‌گوید: چون سخن اهل دل را که دارای لایه‌های متفاوتی است و به حقایق زیبای عالم اشاره دارد، بشنوی تصور نکن که آن سخن خطا است، زیرا تو متوجه لایه‌های متفاوت سخن آنان نشده‌ای تا در راستای تأویل سخن آنان، به باطن آن سخنان نظر کنی. از این جهت می‌فرماید: اگر سخن اهل دل را که عموماً به زیبایی‌های عالم قدس اشاره دارد، متوجه نشدی و گمان کردی آن اشارات به همین خواطر نظر دارد، لباس مقدس‌مآبی می‌پوش و آن سخنان را خطا قلمداد مکن. این نوع قضاوت در باره‌ی اهل دل به جهت آن است که در فهم سخنان آن‌ها و اشارات آنان قصور داری. در این موارد خطا در فهم مخاطب است نه در سخن صاحبان اشارت.

به تعبیر هایدگر: «سخن؛ لانه‌ی وجود است» و مأوای هستی انسان می‌باشد و آن‌هایی که در جایگاه رفیعی از هستی جای دارند در سخن‌گفتن هرچند از تعبیرات محسوس استفاده می‌کنند ولی به حقایقی اشاره می‌کنند که هرکس امکان حضور در آن مأوا را ندارد.

جناب حافظ نظرها را متوجه‌ی «اهل دل» می‌کند؛ یعنی کسانی که منور به انوار الوهیت هستند و اگر اشاره به چشم و ابرو دارند، از آن ساحت سخن می‌گویند و در این رابطه می‌گوید اگر سخن‌شناس باشی و متوجه اشارات سخن آنان گردی، آن‌ها را متهم نمی‌کنی که سخنان‌شان مطابق شرع و ادب شرعی نیست و در خطا هستند، بلکه متوجه می‌شوی ماوراء روزمرگی‌ها نظر به نوامیس هستی دارند و الفاظ به ظاهر عاشقانه‌ی آنان، معشوق حقیقی را نشانه رفته است از آن جهت که تفکر حقیقی با نمادهای رؤیایی به صحنه می‌آید.

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید تبارک الله از این فتنه‌ها که در سر ما است

در راستای وسعت اهل دل و حضوری که در عوالم گوناگون هستی دارند، می‌فرماید: همت من - به عنوان حقیقت انسان- به قدری متعالی است که به داشتن دنیا و آخرت قانع نمی‌شود که می‌گویید چرا در سخنانم ادب شرعی را رعایت نمی‌کنم. آری! بس حضرت الله بلندمرتبه است از خلقت چنین ساختاری که در انسان قرار داده، از آن‌جایی که انسان فتنه‌ها و شوری نامحدودی در سر دارد، نه شیفته‌ی دنیا است و نه شیفته‌ی بهشت. زیرا اگر او به خواسته‌ای - چه دنیوی و چه آخروی- تسلیم شود، شور خود را با معشوقه‌های مجازی به انتها رسانده و خود را در سیر به سوی زیبایی‌ها متوقف کرده.

در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست و غوغا است که من خموشم و او در فغان

با نظر به بیت اول که در موضوع سخن بود، می‌فرماید: سخن تنها لفظ نیست، بلکه وقتی خاموش هستم کسی هست که در فغان و غوغا است و حرف‌ها دارد و هر اندازه که من نمی‌گویم او می‌گوید و به حکم ذات انسانی که در مقام خود همواره در حال تجلی است و از آن جهت که در حال تکلم است و مافی‌الضمیر خود را در خود ظهور می‌دهد، کافی است به آن گوش بسپاریم تا آن فغان و غوغا را بشنویم و این با قرارگرفتن در مسیر سلوک الی الله برای سالک ظهور می‌کند، وقتی از تفرقه و خواطر پریشان، خود را آزاد کند، به حکم «نِیَّةِ الْمُؤْمِنِ خَيْرٌ مِنْ عَمَلِهِ» یعنی آنچه در درون سالک الی الله می‌گذرد، برتر از آنی است که بر زبان می‌آورد. سالک اگر به آن غوغا و فغان درونی که طالب بی‌نهایت عشق به زیبایی‌ها است جواب ندهد، در راه می‌ماند و گرفتار طمع به بهشت یا ترس از جهنم می‌شود و این از دست‌دادن دل‌دادگی است، همان دل‌دادگی که در ذکر «لا إله إلا الله» نهفته است.

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب بنال هان که از این پرده کار ما به نواست

می‌فرماید ای سروش درونی که با آهنگ خوش معرفت و عشق با من سخن می‌گویی و در خرمن هستی سالکان آتش می‌زنی، دل من از پرده و حجاب آزاد گشت. پس همچنان به آهنگ خوش خود ادامه بده، زیرا که از طریق این سرود که اشاره به زیبایی‌های عالم دارد، کار ما به نوا و سامان است و آتش محبت با دستگیری سروش درونی و ساز قدسی آن، حجاب‌های عاشق را سوزانده و به خرمن هستی او آتش زده.

وقتی می‌فرماید: من خموش هستم ولی در اندرون من کسی هست که در فغان و غوغا است؛ نظر به «مَنْ حُضُورِي» خود دارد که انسان با علم حصولی نمی‌تواند آن را بفهمد، در حالی‌که «مَنْ حُضُورِي» در فغان و در غوغا است ولی انسان هیچ‌گونه تصویری از آن ندارد و وقتی ما خاموش هستیم، او حرف دارد و او همان باطن ما است و همه‌ی حرف‌های ما از ناحیه‌ی او است، او هیچ‌وقت ساکت نمی‌شود، زیرا از جنس عشق است و غلبات عشق و تنها آن مطرب یعنی سروش درونی طرب‌انگیز است که با شیفتگی کارش به سامان است.

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود رخ تو در نظر من چنین خوشش آرا است

من با نظر به زیبایی‌های اصیل عالم قدس و طلب بی‌نهایت زیبایی، به کار جهان التفاتی نداشتم، زیرا گمشده‌ی من، این جهان و امور این جهانی که حجاب حقیقت‌اند، نبود، ولی زیبایی رخ تو که در موجودات این عالم ظهور کرده، این عالم را برای من دوست‌داشتنی نمود. به حکم «مَا رَأَيْتُ شَيْئًا إِلَّا وَ رَأَيْتُ اللَّهَ قَبْلَهُ وَ مَعَهُ وَ بَعْدَهُ»¹⁵ سالک به جایی می‌رسد که هرچه می‌بیند با آن چیز و قبل از آن و بعد از آن حضرت‌الله را می‌بیند. جناب حافظ متذکر این نوع شهود می‌شود که چگونه رخ زیبای حضرت حق از هرچیزی ظهور می‌کند و سالک می‌تواند با هرچیزی که روبه‌رو می‌شود به نور حضرت حق منتقل گردد و عالم را آینه‌ی جمال حق بنگرد.

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من خمار صد شبه دارم، شرابخانه کجا است؟

می‌فرماید: در دل خود خیالی از محبوب خود و زیبایی‌های او پیوسته دارم که با نظر به او و جمالی که از او در خیال دارم، مدت‌ها است نخوابیده‌ام، در آن حدّ که گویی صد شب است از ننوشیدن شراب لقای او در خمارم، حال با توجه به این حالی که دارم بگوئید شرابخانه که محل لقای جمال یار است، کجا است.

سالک با نظر به انوار حضرت محبوب به سبب تصور او در خیالش، که شب و روز مدّ نظر خود دارد، خمار فراق صدشبه دارد و به دنبال شرابخانه که مقام عشق و محبت است، می‌باشد تا چاره‌ی قبض خود را -که همان خمار صد شبه و گرفتار کثرت‌شدن است- در آن‌جا نماید که می‌محبت اُنس با محبوب در آن‌جا جاری است.

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم گرم به باده بشوئید، حق به دست شما است

از آن‌جایی که دل عاشق همیشه به حکم فراق، خون‌آلوده است، می‌فرماید: صومعه از خون دل من که همان فراق یار است، آلوده شده است؛ حال در چنین شرایطی که صومعه را خون دل من آلوده کرده، اگر این خون را با باده بشوئید، شاید موفق شوید وگرنه آب به تنهایی این خون را پاک

15 - ندیدم چیزی را مگر آن‌که قبل از آن چیز و با آن چیز و بعد از آن چیز، «الله» را دیدم. ملا محسن فیض‌کاشانی، علم الیقین، ج 1، ص 49

نمی‌کند. حال اختیار با شما است زیرا که خون عشق تنها با باده‌ی عشق شستشو می‌شود و نه با چیز دیگر، و آتش عشق را لقاء محبوب فرو می‌نشانند. از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند که آتشی که نمیرد،

همیشه در دل ما است

از آن جهت در دیر مغان که محل خلوتگه جرعه‌نوشان شراب محبت است، مرا عزیز می‌دارند که آنجا آتشفشان است و در دل من نیز آتشی نامیرا قرار دارد و آن آتشی که همیشه شعله‌ور است، آتش دل عارف بالله است که آتش عشق به محبوب ازلی است. لذا با هر زیبایی دلش در هوای آن عشق شعله‌ور می‌گردد.

چه راه¹⁶ بُود که در پرده می‌زد آن مطرب که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هوا است

می‌فرماید: چه نوایی بود که مطرب آن را می‌زد، که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هوا است. این نوایی است که از سر محبت به گوش من رسیده که عمرم سالها است تمام شده ولی هنوز صدای آن موسیقی محبت و آن نغمه‌ی الهی در گوش من طنین خود را دارد، همان ندایی که از حضرت حق بلاواسطه شنیدم که با نشان دادن خود در جلوه‌ی جلال و جمال، فرمود: «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ»¹⁷ آیا من پروردگار شما نیستم تا تنها به من نظر کنید؟ می‌فرماید: عمرم در حال پایان است ولی هنوز این صدا در من هست و در لذات سماع آن مستغرق می‌باشم. در همین رابطه با احساس چنین حضوری در خاتمه می‌فرماید:

**ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند
فضای سینه‌ی حافظ
هنوز پر ز صدا است**

ندای محبتی که در درون ما از ازل نواخته شده است، فضای سینه‌ی حافظ را هنوز از صدای خود پر کرده و تخم عشق در زمین جان انسان با خطاب «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ» همچنان پایدار است و فضای سینه‌ی او پر است از آن صدا. می‌ماند که ما همچون حافظ با آزاد شدن از غوغاهای زمانه می‌توانیم به آن صدا گوش بسپاریم.

والسلام

غزل 20

**بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
ای نسیم سحر! آرامگه یار کجاست؟
منزل آن مه عاشقکش عیار
کجاست؟**

جناب حافظ در خطاب به نسیم سحر که از دل شب برمی‌آید و بهره‌ای از نفحات الهی را با خود به همراه دارد، می‌گوید: آرامگه یار که محل آرامش انسان نزد یار است، کجاست؟ اولاً: سراغ آرامگاه را می‌گیرد، یعنی جایی که انسان در آن به آرامش می‌رسد. ثانیاً: سراغ آرامگاهی را می‌گیرد که انسان با انس با دوست و معشوق حقیقی در آن قرار می‌گیرد. نسیم سحر از جایی و از عالمی بر قلب سالک می‌وزد که امکان اشاره به جایگاه محبوب حقیقی در آن هست و سالک را در سلوکی متعالی سیر دهد و از سختی و دوری راه می‌رهاند، لذا می‌پرسد: منزل آن مه عاشقکش عیار کجا است؟ به دنبال منزلی است از منازل سائرین که در آن منزل با وجه محبوب عاشقکش و عیار روبه‌رو شود. محبوبی که عاشقکش است و مُحَبِّ خود را از خود فانی می‌کند و عیار و مبصر است. حافظ در عطش عشق از نفحات سحرگاهی، سراغ منزل معشوق را می‌گیرد تا در گوهر عشق، عمر خود را به شکوفایی برساند.

¹⁶ - «راه»، یکی از پرده‌های موسیقی است.

¹⁷ - سوره‌ی اعراف، آیه‌ی 172

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش کجاست؟ آتش طور کجا، موعد دیدار

وادی ایمن، وادی کوه طور است که حضرت موسی ♦ در آن وادی به وصال حق نایل شده و در مقام امن وصال، آرامش پیدا کرد. جناب حافظ می‌گوید مسیر سلوک، همچون شب تار است هرچند وادی ایمن در پیش پای سالک است و لذا جای یأس و دلسردی نیست، گرچه راه طولانی و شب تاریک است. آنچه مطلوب سالک است در این شب تار، آتش طور و موعد دیدار است. آن چیزی که شب تار را روشن می‌کند و سالک می‌تواند جایگاه احوالات و خطورات خود را درست ارزیابی کند، نوری است که از آتش طور اشراق می‌شود و دیدار حاصل می‌گردد. قرآن می‌فرماید چون حضرت موسی ♦ آن آتش را دید؛ «إِذْ رَأَىٰ نَارًا» (طه/10) به سوی آن حرکت کرد و به لقاء الهی رسید. «سوی آتش رفت و آب لطف دید» این آن آتشی است که نور به همراه دارد و معنویت خاص خود را به میان می‌آورد تا آنجا که فرمود: «فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا» (اعراف/143) چون پروردگارش از آینه‌ی کوه تجلی نمود آن حضرت را از خود بی‌خود کرد و موعد دیدار ظهور کرد و جناب حافظ طالب چنین مسیری است که به دیدار حضرت حق منتهی می‌شود.

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد هشیار کجاست؟ در خرابات بگویید که

هر موجودی که خلق می‌شود در ذات خود چون آینه‌ی نمایاننده‌ی نور حق است و تنها او را نشان می‌دهد نه خود را، نقش آن نقشی است که خود را خراب می‌کند تا حق را بنمایاند و کسانی متوجه‌ی این امرند که خود، خراباتی باشند و در عالم فنای به خود و بقای به حق به سر ببرند. از این جهت در خرابات و با چشم خراباتی هیچ هوشیاری که ناظر به خود باشد و خود را پاس دارد نیست، همه و همه آینه‌ی نمایش حقاند و به حق نظر دارند و در موعد دیدار واقع‌اند. لذا می‌گوید: «در خرابات بگویید که هشیار کجاست؟» زیرا در خرابات هیچ‌کس به خود هشیار نیست و همه فانی در حقاند، و با این دید می‌یابید هرکه در این جهان آمده، نقش خرابی دارد و خود را خراب و حق را نمایان می‌کند.

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند نکته‌ها هست بسی، محرم اسرار کجاست؟

در رابطه با رؤیت حق و رسیدن به موعد دیدار، کسانی از هر موجودی در این جهان به بشارت دیدار مفتخر می‌شوند که متوجه‌ی اشارت‌های عالم وجود گردند و در ظاهر موجودات و قالب آن‌ها متوقف نشوند. جناب حافظ چون می‌داند این موضوع یعنی عبور از ظاهر و توجه به اشارت‌های موجودات، موضوعی مهم و امری است سلوکی، در ادامه می‌فرماید: «نکته‌ها هست بسی، محرم اسرار کجا است» یعنی نکته‌های فراوانی در این امر هست که انسان بتواند مخلوقات را نمادی از حقیقت بداند و متوجه باشد همه به حقایقی بس بلندمرتبه اشارت دارند و این را کسانی متوجه می‌شوند که محرم اسرار شده باشند و حجاب‌ها از آن‌ها برداشته باشد به همان معنایی که جناب مولوی فرمود: «نظر را نقض کن تا نغز بینی / گذر از پوست کن تا مغز بینی» زیرا مرتبه‌ی عالی‌ی موجودات دارای جامعیت خاصی می‌باشند که حضرت حق در آیه‌ی 21 سوره‌ی حجر بدان اشاره دارد و می‌فرماید: «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَّعْلُومٍ»؛ هیچ موجودی نیست مگر آن‌که جنبه‌ی اصلی و حقیقت آن نزد ما است و ما نازل نکردیم مگر به اندازه‌ی محدود از آن حقیقت را. حال سالک محرم اسرار هر موجودی را بشارت حق می‌داند برای عبور انسان به سوی آن حقیقت جامع که محبوب حقیقی است و در هر چیزی آن نکته‌ها را می‌یابد.

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو؟ دل ما گوشه گرفت، ابروی دلدار کجاست؟

در مسیر نظر به کثرات که هر کدام وجهی از آن حقیقت را می‌نمایانند، عقل دیوانه شد و توان درک «کثرت در وحدت» و «وحدت در کثرت» را ندارد و لذا باید با زلف شکن در شکن معشوق که همان جلوات او در کثرات است، پای عقل را بست تا عقل در عالم ظهور کثرت در وحدت و وحدت در کثرت، ورودی نداشته باشد وگرنه چنین جمعی که بین کثرت در عین وحدت است از منظر دل انسان رخت برمی‌بندد. در کنار عقل و با حضور عقل، دل گوشه‌گیر می‌شود و ابروی دلدار که اشاره به مراتب بالاتر می‌کند از منظر انسان در حجاب می‌رود و فضای اشارت در زندان عبادت متوقف می‌گردد. می‌گوید: «دل ما گوشه گرفت، ابروی دلدار کجا است؟».

باده و مطرب و می جمله مهیا است، ولی عیش، بی یار مهیا نشود یار کجا است؟

در عالم وجود همه چیز که قدرت اشاره به عالم قدس و معنا داشته باشد فراهم است، چه باده که خیالات پاک باشد و چه مطرب دعوت‌کننده به جلوات زیبای مظاهر و چه دل زنده‌ی طالب عشق حقیقی ولی همه‌ی این عوامل وقتی به شکوفایی و فعلیت می‌آیند که آن یگانه محبوب در میان آید و خود را در خیال و مظاهر و دل به ظهور آورد. این است معنای زندگی دینی و قدسی که سر به فلک می‌زند و آرامش حقیقی را به بشریت برمی‌گرداند. گم شده‌ی بشر در فرارکردن از عالم کثرات نیست و خدای آرامش‌بخش در بیرون از این عالم به سراغ کسی نیامده. آن گنج مخفی در مخلوقات خود را نشان می‌دهد و ما باید آن یار را در همین عالم بیابیم، وگرنه زندگی سرد و بی‌روحي را دنبال خواهیم کرد.

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج فکر معقول بفرما، گل بی‌خار کجا است؟

حال که خواستی با نظر به عالم کثرات و چمن دهر به محبوب خود نظر کنی، طبیعی است که کثرات خود را بنمایانند و حجاب بین ما و محبوب‌مان شوند و آینه به جای نمایانند صورت، خود را به صحنه آورد و این شبیه باد خزانی است که چمن دهر از آن جدا نیست ولی نباید جایی برای یأس در میان باشد و گمان کنیم امکان اُنس با حق در این کثرات ممکن نیست زیرا این کثرات چون باد خزانی چمن اُنس با حق را به زردی و حرمان تبدیل می‌کند، در اینجا باید عاقلانه فکر کرد که نه گل بی‌خار هست و نه شهود بدون حجاب. پس مدتها طول می‌کشد تا سالک به‌کلی در آینه‌ی کثرت، وحدت را بنگرد، بدون آن‌که از کثرت فاصله بگیرد و یا مشغول کثرات شود. این است مشکلات راه وصول. راهی که در شب تار و در خارستان و با وزیدن باد خزان باید طی شود ولی این راه با همه‌ی سختی‌هایی که دارد بسیار متعالی و ارزشمند است زیرا به منزل آن مه عاشق‌کش منتهی می‌شود که مرز وجود هر انسانی به حساب می‌آید.

و السلام

غزل 21

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست
گفت: با ما منشین کز
تو سلامت برخاست

جناب حافظ در این غزل از ظریفترین موضوعات سلوک اِلَى اللَّهِ سخن می‌گوید که سالک اِلَى اللَّهِ همه‌چیز خود را در مسیر حضرت محبوب «جَلِّ شَأْنَهُ» داده؛ ولی او باز آن را کافی نمی‌داند و برای ادامه‌ی راه، او را ملامت می‌کند. می‌گوید با این‌که «دل» و «دین» را در راه او باختم و خود را از همه‌ی قیود آزاد ساختم، هنوز آن دلبر غیرت‌پرور، جهت ترغیب من به مقام برتر

به ملامت من برخاسته و در مسیر آن ملامت پر حلاوت می‌گوید: با ما منشین که تو هنوز شایسته‌ی قرب و همنشینی نیستی، زیرا به فکر سلامت خود هستی و به مقام «موتوا قبل أن تموتوا» نرسیده‌ای و به تعبیر مولوی: «با خودی» تو، لیک مجنون بی‌خود است».

که شنیدی که در این بزم دمی خوش بنشست ندامت برخاست؟

ای دل! از ابتدای ایجاد عالم تا امروز چه کسی را دیده‌ای که دمی خوش نشسته و راحت گذرانیده باشد و در آخر، صحبت به ندامت و پشیمانی بر نخاسته باشد؟ زیرا مُحَبِّ صادق هرگز بدون اضطراب در محضر محبوب «جَلْ شأنه» نیست مبادا ترک ادبی از او صادر شود. پس ای دل! عزم خوشنشستن از خود بیرون کن تا شایسته‌ی اسرار ربوبی گردی.

شمع اگر زان لب خندان به زبان لافی زد پیش عشاق تو شبها به غرامت برخاست

ای محبوب راستین! اگر شمع از آن لب خندان تو و تجلی جمالت به زبان شعله، لاف نورانیت زد، به تاوان چنین ادعایی در نزد عشاق غیرتمند تو سر پا سوخت و به تهی‌دستی برخاست زیرا در مسیری که باید طی کند از گلیم خود پا را بیشتر دراز کرد و از خود ادعای نورانی‌بودن کرد، لذا خانه خراب شد.

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو به هواداری آن عارض و قامت برخاست

باد بهاری که از زیر عرش برمی‌خیزد و آن نفخه‌ای است به غایت لطیف و روح‌افزا با نسیمی خوش که گل‌ها را به شکفتن می‌کشانند. حال این باد بهاری به هواداری و محبت آن عارض زیبا و آن قامت دلربا، وزیدن گرفت و برخاست و به سوی آن گل و سرو گذر کرد و گرنه به خودی خود میلی به گل و سرو نداشت. این ظهور تجلی جمالی حق است که سبب وجود عالم و موجب ظهور اسماء الهی می‌شود تا الوهیت او با قامت‌اش امتداد یابد.

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت به تماشای تو آشوب قیامت برخاست

در خطاب به حضرت مصطفی «صلی‌الله‌علیه و آله» که در حالت استیلا شوق و غلبه‌ی جذبات معنوی در معراج خود، از عرش و کرسی گذر کرد می‌گوید: چون در آن عالم گذر کردی از ساکنان عالم ملکوت به سبب تماشای جلال تو در آنجا آشوبی شبیه آشوب قیامت برپا شد.

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

با به ظهور آمدن جمال حق‌نمای تو، سرو سرکش که به قد و قامت خود فخری کرد، از خجالت سرش را هم بلند نکرد و در مقابل رفتار تو پا از پا بلند ننمود.

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری کاتش از خرقه‌ی سالوس و گرامت برخاست

جناب حافظ در خطاب به خود به عنوان یک صوفی، و با نظر به نفس اماره‌ای که در جان سالک خانه کرده است، می‌گوید: این خرقه‌ی تزویر و ریا را از خود دور کن، باشد که از آتش دوری از محبوب خود به سلامت بگذری و جان تو گرفتار آتش قهر الهی که بر خرقه‌ی سالوس و ریا و خودبزرگبینی می‌خورد، نگردد. هرچه آتش هست از سالوس و خودنمایی و از خود بزرگبینی برخاسته، پس جا دارد در مسیر سلوک سخت مواظب این دو رذیله باشی تا از رسیدن به مقام مجرد محروم نگردی.

والسلام علیکم ورحمة الله و برکاته

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خیال روی تو در هر طریق همراه ما است
 نسیم موی تو پیوند
 جان آگه ما است

جناب حافظ با نظر به نتایجی که در سلوک خود به دست آورده، در خطاب به حضرت محبوب «جَلِّشَانَه» عرضه می‌دارد که خیال روی تو هیچ وقت از ما جدا نیست - چه در خواب و چه در بیداری، چه در خلوت و چه در جلوت- در هر جا که هست حضرت محبوب را در افق جان خود می‌یابد، آن هم نه به صورت یک باور عقلی، بلکه به عنوان حقیقتی که با هر چه روبه‌رو می‌شود روی او را به تماشا می‌نشیند. به همین جهت در بیت بعدی می‌گوید نسیم موی او - که همان آینه‌ی کثرات است- وسیله‌ی پیوند جان اوست با حضرت محبوب «جَلِّشَانَه». وسیله‌ی پیوند جانی که در هر مخلوقی به حضور حق آگاهی دارد. پس از عالم کثرات نیز نسیمی برمی‌خیزد که جان را به معشوق پیوند می‌زند از آن جهت که آن جان به حضور حق در همه‌ی مخلوقات آگاه است به همان معنایی که حضرت مولی الموحدین ♦ عرض حال فرمودند آن وقتی که از شهود خود گزارش دادند که: «مَا رَأَيْتُ شَيْئًا إِلَّا وَرَأَيْتُ اللَّهَ قَبْلَهُ وَبَعْدَهُ وَمَعَهُ»¹⁸ من هرگز چیزی از موجودات را ندیده‌ام مگر آن که خدا را قبل از او و بعد از او و با او دیده‌ام.

به رغم مدعیانی که منع عشق کنند جمال چهره‌ی تو حجت مَوْجَه ما است

مدعیان دینداری که ادعای آن‌ها در این امر چندان صحیح نیست - زیرا عشق به حق را رسم دینداری نمی‌شناسند- جمال چهره‌ی تو حجتی قوی در صحیح‌بودن راهی است که ما پیشه کرده‌ایم. جمال چهره‌ی تو آن‌چنان جذاب است که نمی‌توان آن را دید و عشق به آن را فرو گذارد و همین عشق به جمال چهره‌ی تو حجت موجه ما است که باید به تو عشق ورزید و تنها مدعیان دینداری چنین درکی ندارند زیرا راه خود را به سوی نظر به جمال تو نگشوده‌اند.

ببین که سبب زنخدان تو چه می‌گوید هزار یوسف مصری فتاده در چه ما است

در نظر به تو و رؤیت جمال تو در هر چیز ببین چگونه سبب زنخدان تو - که همان جمال الهی باشد- خبر می‌دهد که هزار یوسف که خود محبوب عالمیان‌اند، در چاه زنخدان مشاهده‌ی اسرار محبوب ما حیرت‌زده فرو افتاده‌اند. این است داستان محبوب ما و این است سخن او که سبب زنخدان محبوب که همان جمال الهی‌اش می‌باشد، با عارف چه کرده است.

اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست

زلف، غیب هویت حضرت محبوب است و از آن جهت که در همه مخلوقات سریان و امتداد دارد، دراز است. در خطاب به حضرت محبوب «جَلِّشَانَه» می‌گوید: حال اگر عده‌ای منکر لقاء تو هستند به جهت گناه بخت نامساعد و کوتاهی دست استعداد آن‌ها است و نه به جهت کوتاهی عطای تو.

به حاجی در خلوت‌سرای خاص بگو فلان زگوشه‌نشینان خای درگه ماست

حافظ در راستای تلاش برای ورود به خلوت‌سرای که مخصوص مخلص خالص است، خطاب می‌کند که کسی به دربان و پرده‌دار حضرت محبوب که همان فرشته‌گان بارگاه

الوهیت‌اند، بگویند که فلانی یعنی حافظ نیز از کسانی است که همه همت خود را در مسیر رجوع به ما و نفی خود صرف کرده و ملتسمانه شوق رؤیت جمال ما را دارد و جا دارد که به او اجازه ورود دهی تا از حجاب نجات یابد زیرا این عشق طاقت او را طاق کرده تا همچنان در آرزوی رؤیت جمال محبوب‌اش بماند.

**به صورت از نظر ما اگر چه محجوب است
مرفه ماست**
همیشه در نظر خاطر

ای حاجب! یادآوری کن که اگر چه محبوب ما از نظر محجوب است و ما شاهد جمال او نیستیم ولی همیشه در خاطر مرفه و آسوده ما است و یک لحظه از یاد او فارغ نیستیم.

**اگر به سالی، حافظ دری زند بگشای
روی چون مه ما است**
که سال‌ها است که مشتاق

پس ای محبوب من به حاجب بگو اگر حافظ سالی یک بار توفیق در زدن پیدا می‌کند، در را به رویش باز کن زیرا که او سال‌ها است مشتاق روی چون ماه ما است و متوجه کمالات محبوب خود هست، هر چند توفیق در زدن پیدا نکرده، حال اگر توفیقی پیدا کرد و با ذکر و دعا و زیارت ذق الباب کرد در را به رویش بگشا.

و السلام علیکم و رحمة الله و برکاته

غزل 23

بسم الله الرحمن الرحيم

**در دیر مغان آمد یارم، قدحی در دست
می‌خواران از نرگس مستاش مست**
مست از می و

جناب حافظ در این غزل حضور محبوب و معشوق را احساس می‌کند و گزارشی است از حال وصال‌اش از آن جهت که یارش به دیر مغان آمده، در حالی که قدحی در دست داشته مست از می و می‌خواران از نرگس مستاش مست‌اند. خودش از می مست بود و می‌خواران دیر مغان از نرگس او مست بودند.

جناب حافظ در این بیت شاهد تنزل ذات از مرتبه‌ی احدیت و لاتعیننّ به مرتبه‌ی واحدیت و تعین اول می‌باشد. دیر مغان همان مرتبه لاتعین است از آن جهت که ساکنان آن دیار صور علمیه و اعیان ثابته‌ی موجودات‌اند. همه ساکنان مقام لاتعیننّ یعنی اعیان ثابته از می تجلی حق نوشیدند. جمیل مطلق که مست از جمال خود بود به تجلی تنزل نمود و سالک از این تجلی در «حال» روحانی خاصی قرار گرفت و می‌خواران که اعیان ثابته‌ی مخلوقات‌اند همه در آن مقام مست تجلی جمال اسماء او بودند. حضرت محبوب به حکم «إِنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ يُحِبُّ الْجَمَالَ» هم مست جمال خود است و هم اعیان مخلوقات را که آینه‌ی نمایش اسماء و کمالات او می‌باشند و از انوار او مست‌اند، دوست دارد.

**در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
زنو بر پست**
وز قد بلند او بالای

در راستای آمدن یار از مقام لاتعیننّ به مقام تعین، این آمدن از مسافتی بس طولانی واقع شده لذا نعل اسب او چندان درخشان شده که گویا هلال ماه است که می‌درخشد و از قد بلند او - که امتداد الوهیت اوست از عرش تا فرش - صنوبر با آن‌همه بلندبالایی، پست می‌نماید، حاکی از آن‌که هر مخلوقی در مقابل جلوه‌ی الوهی او استقلالی از خود ندارد.

**آخر به چه گویم هست از خود خبرم، چون نیست
نیست با وی نظرم، چون هست**
وز بهر چه گویم

جناب حافظ در حالی که از خود بی‌خود شده می‌گوید: در حال جذبه‌ای که خود را نمی‌بینم و نیستم، چگونه بگویم که هستم و از خود خبر دارم؟

چیزی که نیست نمی‌تواند بگوید هست. نیستی زبان ندارد. سپس به معشوق اشاره می‌کند و می‌گوید: «از بهر چه گویم نیست با وی نظرم، چون هست» چگونه بگویم او نیست و من نظری به او ندارم، در حالی‌که من او را می‌بینم. زیرا هستی او در نیستی من است و با نیستی من هستی او معلوم می‌شود. آنجایی او آشکار می‌شود که من نباشم و آنجایی که من آشکارم او آشکار نیست. یعنی وقتی انسان با خود است با او نیست و وقتی با اوست با خود نیست زیرا در اثر تجلیات الهی سالک در شرایط فناء از خود و بقاء به حق قرار می‌گیرد. و جناب حافظ در این بیت از این حالت خود گزارش می‌دهد. به همان معنایی که در روایات از ائمه علیهم‌السلام داریم: «لَنَا حَالَاتٌ مَعَ اللَّهِ نَحْنُ هُوَ، وَ هُوَ نَحْنُ، وَ هُوَ هُوَ، وَ نَحْنُ نَحْنُ وَ مَعَ ذَلِكَ هُوَ هُوَ وَ نَحْنُ نَحْنُ»¹⁹ برای ما حالاتی با خدا هست که در آن حالت ما با خدا هستیم و در آن حالت او مائیم. و ما اوئیم. با این حال او، اوست و ما، مائیم. نه ما خدائیم، نه خدا ما است.

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست و افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست

می‌فرماید شمع دل مُجَبُّ موافق‌ام که نشاطی به دلم می‌داد وقتی او در حجاب رفت از نشاط فرو افتاد و وقتی که او در حجاب رفت، از نظر بازان و صاحبان شهود فغان و ناله برخاست از آن جهت که معشوق رخ برگرفت و آن‌ها را از رؤیت خود محروم کرد.

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید ور و سمه کمان‌کش گشت در ابروی او پیوست

غالیه؛ مشکِ معطر را می‌گویند. می‌گوید: علت این‌که غالیه خوشبوست به این دلیل است که در گیسوی او پیچیده است- زیرا در گذشته گیسو را با غالیه معطر می‌کردند- حال می‌گوید قضیه برعکس است و غالیه با گیسوی معشوق معطر شده است و علت آن‌که و سمه - چیزی که برای رنگ ابرو بر ابرو می‌گذاشتند- کمافی شده به جهت آن است که به ابروی معشوق پیوسته و کمان‌کشی و سمه از کمان‌کشی ابروی اوست.

گیسو در نزد عرفا اشاره است به مرتبه صفات که با تجلیات الهی صفا و بوی خوش خود را نمایان می‌کنند و ابرو آینه‌ی مخلوقات است از آن جهت که به مقام وحدانی محبوب اشاره دارد. پس اگر غالیه خوشبو شده به سبب آن است که در دارالعطر صفات الهی پرورش یافته و اگر و سمه قدرت رنگ‌کردن دارد و زیبایی‌هایی را به بار می‌آورد موجب‌اش آن است که اشاره به زیبایی‌های عالم وحدانی دارد که جامع همه‌ی زیبایی‌ها است.

باز آید که باز عمر شده حافظ هر چند نیاید باز تیری که بجست از شست

می‌گوید عمر من تمام شده اما اگر توبیایی عمرم دوباره برمی‌گردد، هر چند که تیرها شده از کمان را بازگشتی نیست با این‌همه اگر تو باز آیی عمر بازگشتناپذیر من باز گشت خواهد کرد.

مطابق اولین بیت، حضرت معشوق از مقام احدیت به مقام واحدیت تنزل فرمود به لباب تجلیات اسمائی و در نتیجه سالک اهل شهود منور به مشاهده‌ی محبوب گشت و گرفتار محبت او شد ولی چیزی نگذشت که حضرت محبوب در حجاب تعینات رفت و شمع دل دمساز سالک فرو نشست، حال ناله سر می‌دهد که اگر باز آن تجلیات به ظهور آید، حافظ پیر دوباره جوان گردد.

و السلام علیکم ورحمة الله و بركاته

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

زلف آشفته و خوئی کرده و خندان لب و مست
غزلخوان و صراحی در دست

جناب حافظ در این غزل از شهود مثالی خود گزارش می‌دهد که چگونه در مسیر سلوک در نیمه شبی با صورت مثالی حقایق معنوی روبه‌رو می‌شود به همان صورتی که قرآن خبر می‌دهد که مقربان درگاه حق در جنات نعیم با حور عین روبه‌رو می‌شوند. می‌فرماید: «وَ حُورٌ عِينٌ، كَأَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ» (واقعه/ 22 و 23).

و برای آن‌ها حور عینی هست مانند مروارید دست‌نخورده. همان‌طور که حقایق دارای نحوه‌ای از وجود معنوی در عالم قلب هستند، چنان‌چه آن حقایق از بالا در مرتبه‌ی خیال انسان نزول کنند، به زیباترین شکل ظاهر می‌شوند و در زیر سایه‌ی اسم لطیف حضرت حق برای سالک ظهور می‌نمایند و حافظ آن صورت مثالی را که برایش ظهور کرده، این‌طور گزارش می‌کند که دارای زلفی آشفته و چهره‌ای عرق‌کرده و لب خندان و مست و پیراهن چاک و غزلخوان و صراحی به‌دست بوده است.

نرگس‌اش عربده‌جوی و لب‌اش افسوس‌کنان

نیم شب دوش به

بالین من آمد، بنشست

آن صورت مثالی که جلوه‌ی جواب حضرت حق به سالک است، در موطن خیال، در حالی‌که چشم‌اش عربده‌جوی بود و از لبانش سخنی به گوش می‌رسید که حکایت از افسوس او داشت نیمه شب به بالین او می‌آید و می‌نشیند و چنین می‌گوید:

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین

گفت ای عاشق دیرینه‌ی من،

خوابت هست؟

سر در گوش حافظ می‌گذارد و با صدایی غم‌انگیز به او عتاب می‌کند که ای عاشق دیرینه! در این نیمه شب برای عاشق دیرینه، جایی برای خوابیدن هست؟ در حالی‌که خداوند شرایطی برایت فراهم کرده تا در منزل عشق از معشوق، صراحی شوق عشق بگیری و در نجوای با او آتش عشق را صدچندان کنی. برخیز که باده‌ی محبت حق با صورتی بس جذاب به سوی تو آمده.

عاشقی را که چنین باده‌ی شبگیر دهند

کافر عشق بود

گر نشود باده‌پرست

آن صورت مثالی با همان لبان افسوس‌کنان می‌گوید: عاشقی را که در شب‌هنگام چنین باده‌ای نصیب شود، اگر با تمام وجود دل را به او نسپارد و با تمام جان آن را ننوشد و باده‌پرستی نکند، حقیقتاً کافر عشق است و از عشق چیزی نمی‌داند مگر ادعای عاشقی. زیرا وقتی با نفحات الهی که جانش را از محبت حق سیراب می‌کند روبه‌رو می‌شود، ناشیانه به چیز دیگری نظر می‌اندازد و خود را در معرض آن نسیم جان‌فزا قرار نمی‌دهد.

برو ای زاهد و بر دُرْدکشان خرده مگیر

که ندانند جز

این تحفه به ما روز الست

جناب حافظ در توصیف دل‌سپردن به تجلیات الهی در ساحت قلب و خیال، به زاهدی که هنوز در قالب عبادت مانده و به قلب عبادات نرسیده تذکر می‌دهد که چون متوجه حالات روحانی سالکان نمی‌شود به آن‌ها خرده می‌گیرد که این چه سخنانی است بر زبان می‌آورید و سخن از شهودی می‌گویید که به معشوقه‌های زمینی شبیه است. حافظ در جواب او می‌گوید این نوع رویارویی با حقیقت از جنس همان رویارویی است که همه‌ی ما در روز الست با حضرت ربّ داشتیم و آن‌چنان آن جلوه زیبا و همه‌جانبه و جان‌افزا بود که چون حضرت ربّ ندا داد: «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ» (اعراف/ 172) آیا من پروردگار شما نیستم تا همه‌ی ابعاد شما را به ثمر برسانم و شما با مقصد قرار دادن من به رستگاری برسید؟ همه گفتیم: «بَلَى شَهِدْنَا» تو همانی که می‌گویی و ما

می‌بینیم که چنین است. آری! موضوع رؤیت محبوب در میان بوده و زاهد بر دردکشانی که به بنیادین مراتب توحید نظر دارند، بی‌دلیل خرده می‌گیرد. **آنچه او ریخت به پیمانه‌ی ما نوشیدیم**

است و گر باده‌ی مست

ما در رویارویی با حضرت حق و نظر به تجلیات او در هر صورت و جمالی، تنها آن چیزی را در منظر خود داریم که حضرت ربّ در روز الست در پیمانه‌ی ما انسان‌ها ریخته، حال چه آن در صورت مثالی و ملکوتی جلوه کند و نیمه شب از عالم بالا در خیال ما ظهور نماید و چه صورت‌های زیبای عالم عین باشد. در هر حال سالک در هر منظری جمال ربّ خود را می‌بیند و شراب ربوبیت حق را که در پیمانه‌ی جانش ریخته می‌نوشد. چرا که انسان در مسیر سلوک به جایی می‌رسد که در هر مظهری حق را و صورت ربوبیت و زیبایی‌های او را به تماشا می‌نشیند و دل به آن می‌سپارد.

خنده‌ی جام میّ و زلف‌گره‌گیر نگار

ای بسا توبه که چون

توبه‌ی حافظ بشکست

حال وقتی در مسیر سلوک، تجلیات الهی تا این‌جاها سالک را در بر بگیرد که از یک طرف جام میّ ربانی با شفافترین تجلیات قلب او را به شمع آورد و از طرف دیگر انوار الهی تا مرتبه‌ی خیال سالک به زیباترین شکل و با زلفی مجعد ظهور نماید، چه جای نظر نکردن است و مشغول قالب عبادات‌ماندن و نظر به باطن آن‌ها که بدین شکل ظهور کرده، نبودن؟ اگر حافظ هم باشد که «قرآن ز بر بخواند با چارده روایت» توبه‌ی متوقف‌شدن در ظاهر دین را می‌شکند و زندگی عاشقانه را شروع می‌کند به همان معنایی که مولوی در وصف آن می‌گوید: «عشق آن شعله است که چون بر فروخت / هرکه جز معشوق، باقی جمله سوخت» و یا حافظ که می‌گوید: «عشقت رسد به فریاد ار خود به سان حافظ / قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت». از آنجایی که عشق در تعین معشوق شعله‌ور می‌شود، جناب حافظ در این غزل قصه‌ی عشق شعله‌ور شده‌ی خود را در تعین معشوق به ما گزارش می‌دهد.

والسلام علیکم ورحمة الله و برکاته

در رابطه با تمثّل جلوه‌های زیبای ملکوتی، مرحوم آیت‌الله حسینی

تهرانی از قول علامه طباطبایی «رحمة الله علیهما» نقل می‌کنند:

«علامه طباطبایی به معنویات، زیارت عاشورا و مداومت بر گفتن

اذکار، توجه بسیاری داشت و می‌فرمود: استاد ما آیت‌الله قاضی

فرموده‌اند: ذکری را که به شما یاد داده‌ام، تعداد خاصی باید گفته

شود تا خاصیت ویژه‌اش برای شما آشکار شود، لذا در وسط اذکار سعی

کنید آنقدر توجه داشته باشید که چیزی شما را به خود مشغول نکند

و الا آن ذکر اثر خود را از دست خواهد داد!

علامه طباطبایی در این باره به داستان ذکرگفتن خود اشاره کرد

و گفت: روزی مشغول گفتن ذکری بودم که باید چند هزار مرتبه گفته

می‌شد و از این رو، چند ساعت وقت لازم داشتم. اتاق را خلوت کرده

و شرایط را طوری فراهم کردم تا کسی به آنجا نیاید و من بتوانم

آن ذکر را به تعداد مشخصی بگویم. مشغول گفتن ذکر بودم که احساس

کردم آثار این ذکر، کم‌کم بر من هویدا می‌شود. ناگهان یک لحظه دیدم

که از جانب راست من فرشته‌ای با جامی از آب بهشتی ظاهر شد و عرض

کرد این یک جام بهشتی برای شماست آن را برای شما آورده‌ام تا میل

کنید.

علامه طباطبایی در ادامه فرمودند: چون استاد ما آیت‌الله قاضی، به

ما فرموده بودند که وسط ذکر، به چیزی غیر از یاد خدا مشغول

نشوید از این رو من هم به این فرشته، اعتنا نکردم! ملک می‌گفت:

من فرشته ام و آب سلسبیل بهشتی برایت آورده ام از دست من بگیر و آن را بنوش.

آیت‌الله طباطبایی به آن ملک اعتنایی نکرد و لذا ملک که این صحنه را دید رفت عقب و از سمت چپ ایشان، ظاهر شد باز همان سخنان را تکرار کرد و علامه طباطبایی نیز این بار هم کوچکترین توجهی به آن فرشته نکرد تا این‌که سقف شکافته شد و آن فرشته بالا رفت.

علامه طباطبایی فرمودند: در این هنگام، حالی برای من پیش آمد اما باز هم ذکر را قطع نکرده و بر آن مداومت کردم تا اینکه ذکر به پایان رسید.»

البته این به اصطلاح فرشته، از آن نوعی نیست که جناب حافظ آن را ملاقات کرده است زیرا همان‌طور که استاد ایشان متذکر شده است اگر علامه به آن مشغول می‌شد از مراتب عالی‌تر محروم می‌گشت. ولی چون نظر قلب و جان خود را به مقامات و مراتب بالاتر معطوف نمود و با عالم بالاتر از مقام خیال آشنا گردید، در آخر عمر آن فرشته باز به سراغ او آمد ولی نه به آن شکل که نسبت به عالم اعلاء حجاب او گردد، بلکه در عین نظر به عالم اعلاء، خیال او را به نور تجلی انوار الهی به صورت خیالی تغذیه نمود و فرشته‌ای که با جناب حافظ ملاقات می‌کند از نوع اخیر است. جناب شیخ بهایی به عنوان عارفی که سعی دارد در معاشقه‌ی با حضرت محبوب، مظاهر جلوه‌ی جمیل او را درست بنگرد؛ این‌طور سخن سر می‌دهد که: علم رسمی سر به سر قیل است و قال

نه حال

مولوی باور ندارد این کلام
آن عرب، شعری به آهنگ

طبع را افسردگی بخشد مدام
وه! چه خوش می‌گفت در راه حجاز

حجاز:

قرب الجل الیه و الرسن
بهر او پالان و

کل من لم یعشق الوجه الحسن
یعنی: «آن کس را که نبود عشق یار
افساری بیار»

هفت روزی مانده، وان گردد

گر کسی گوید که: از عمرت همین

یقین

علم خواهی گشت، ای مرد

تو در این یک هفته، مشغول کدام

تمام؟

هندسه یا رمل یا

فلسفه یا نحو یا طب یا نجوم

اعداد شوم

مابقی تلبیس ابلیس شقی
هست از تلبیس ابلیس

علم نبود غیر علم عاشقی
علم فقه و علم تفسیر و حدیث

خبیث

گر بود شاگر تو صد فخر

زان نگردد بر تو هرگز کشف راز

راز

اسم او از لوح انسانی

هر که نبود مبتلای ماهرو

بشو

کهنه انبانی بود پر

سینه خالی ز مهر گلرخان

استخوان

سینه نبود، کهنه

سینه، گر خالی ز معشوقی بود

صندوقی بود

حکمت ایمانیان را هم

چند و چند از حکمت یونانیان؟

بدان

از اصول عشق هم خوان یک دو

صرف شد عمرت به بحث نحو و صرف

حرف

چند باشی کاسه لیس بوعلی؟
سؤر مؤمن را شفا گفت ای

دل منور کن به انوار جلی
سرور عالم، شه دنیا و دین

حزین

کی شفا گفته نبی منجلی؟
دل از این آلودگی‌ها پاک کن

سؤر²⁰ رسطالیس و سؤر بوعلی
سینه‌ی خود را برو صد چاک کن

حضرت آیت‌الله جوادی در بیست و یکمین جلسه‌ی بحث‌شان در مورد «نکاح» در تاریخ 25 آبان‌ماه سال 1394 نکته‌ای در رابطه با لَدَّت فرشته‌خویی می‌فرمایند که در فهم سخنان امثال حافظ می‌تواند راه‌گشا باشد. می‌فرمایند:

«یک بیانی درباره نگاه به «حَسَانُ الْوُجُوهِ» است که در روایات ما هست که «أَطْلُبُوا الْخَيْرَ عِنْدَ حَسَانِ الْوُجُوهِ»؛ مشورت کنید با «حَسَانُ الْوُجُوهِ»، ذات اقدس الهی به اینها عنایت کرده، به اینها زیبایی داده، فکر خوب هم آنجاست، عطای خوب هم آنجاست، همت بلند هم آنجاست، این روایات کم نیست؛ ولی بین لَدَّت از نگاه «حَسَانُ الْوُجُوهِ» که لَدَّت محمود و ممدوح و فرشته‌خویی است، از لَدَّتِی که فقیه بحث می‌کند، بین آسمان و زمین فرق است! آدم باید بفهمد و قدرت کنترل داشته باشد آنطوری که از گُل لَدَّت می‌برد، از تابلو لَدَّت می‌برد، از یک خط زیبا لَدَّت می‌برد، از یک فرش دستباف زیبا لَدَّت می‌برد، از یک کاشی‌کاری و معرَق لَدَّت می‌برد، آنطور از یک مرد زیبا یا زن زیبا لَدَّت می‌برد؛ بین این لَدَّت با لَدَّت حیوانی، بین آسمان و زمین فرق است! یک پسر زیبا که مادر وقتی او را نگاه می‌کند، گذشته از اینکه فرزند اوست لَدَّت می‌برد؛ یک دختر زیبا که پدر وقتی به او نگاه می‌کند لَدَّت می‌برد، این لَدَّت غیر از آن است که نامحرم را دارد نگاه می‌کند. آدم نتواند بین انسانیت و حیوانیت فرق بگذارد، همین‌طور درمی‌آید. یک پسر زیبا، مادر وقتی او را نگاه می‌کند با بچه‌های دیگر یقیناً فرق می‌کند، لَدَّت می‌برد، خیلی خوشش می‌آید و مدام او را می‌بوسد؛ یک دختر زیبا وقتی پدر، او را نگاه می‌کند، لَدَّت می‌برد، این لَدَّت، لَدَّت فرشته‌خویی است، چکار به لَدَّت فقهی دارد؟! اگر شیخ انصاری فرق می‌گذاشت، این‌طور فتوا نمی‌داد. مرحوم صاحب جواهر عبارتش را آن روزهای قبل خواندیم، گفت این جان‌کندن می‌خواهد تا آدم بین این دو فرق بگذارد، گرچه مقدورش نبود که این‌طور تحلیل کند، گفت این جزء مکائد نفس است؛ اما حالا راهش چیست؟ مرزش چیست؟ این را مشخص نکرد.

بنابراین اگر کسی بداند که لَدَّت حیوانی دامنگیر او می‌شود یا نداند؛ ولی در اثناء، لذت حیوانی دامنگیر او می‌شود، فوراً باید چشمش را بپوشاند! این جهتم است. اگر کسی فرشته است، می‌فهمد آنطوری که مادر از پسر زیبا لَدَّت می‌برد، پدر از دختر زیبا لَدَّت می‌برد، مثل یک تابلو فرش، آنطور است، بله عیب ندارد، ده بار هم نگاه کند عیب ندارد، چون یک فرشته‌ای است دارد نگاه می‌کند، مگر هیچ احتمال حرمت می‌دهید. پسر خیلی زیباست مثل یوسف است، مادر از نگاه به چنین پسری لَدَّت می‌برد، ده بار هم نگاه کند مشکلی

20 - سؤر؛ غذای دم‌خورده را می‌گویند و در روایت داریم: «فِي سؤرِ الْمُؤْمِنِ شِفَاءٌ مِنْ سَبْعِينَ ذَاةً» در دم‌خورده‌ی مؤمن درمان 70 درد است.

ندارد، این لذت، لذت محرم نیست، لذت حیوانی نیست که حرام باشد. او [مرحوم جواهر] درست است که در فقه خیلی ماهر و هنرمند است، اگر این فرق را می‌دانست هرگز این‌طور فتوا نمی‌داد. در کتاب‌های عقلی بین آن لذت حیوانی با لذت انسانی فرق گذاشتند، این لذت انسانی را از مراحل کمال دانستند که انسان از صدای خوب لذت می‌برد، از منظره خوب لذت می‌برد. دین از بالا تا پایین، از پایین تا بالای آن باید با زیبایی همراه باشد. آن روزها که بلندگو نبود، بلکه مآذنه بود، وقتی می‌رفت بالای مآذنه و اذان می‌گفت می‌گفتند مستحب است که مؤذن «صیّت» باشد؛ یعنی خوش صوت باشد، آهنگ داشته باشد، دستش را روی گوشش بگذارد و اذان بگوید. در محراب هم، اگر چند نفر امام جماعت بودند «عِنْدَ التَّشَاحِ» آنکه زیباتر است جلو بیافتد، این را که خواندید در کتاب‌های فقهی، حالا آقدمین در دسترس شما نیست؛ ولی شرایع که در دسترس شما هست! محقق در متن شرایع در بحث تشاح ائمه جماعت دارد، آفته بودن، آقرأ بودن، آسن بودن و بعد کم‌کم نوبت به «أصبح وجهین» می‌رسد؛ آنکه زیباتر است؛ بعد از محقق، شهید در شرح لمعه فتوا داده و در مسالک این را باز کرده؛ در شرح لمعه «أصبح وجهین» است، مسالک که بازتر و مشروح‌تر سخن می‌گوید «أصبح وجهین» است و همچنین محققین بعدی. اگر کسی نتواند بین این صباحت و زیبایی امام جماعت فرق بگذارد با این بحث فقهی، همین مشکل شیخ انصاری را پیدا می‌کند. کسی نتواند بین نگاه فرشته‌ایی و نگاه حیوانی فرق بگذارد، همین مشکل ایشان را پیدا می‌کند. بحثی که در فقه است، بحث نگاه حیوانی است؛ آن بحثی که در کتاب‌های عقلی و علوم عقلی است یا در مسئله صباحت وجه امام جماعت است آن یک فرشته‌خویی است، آن چکار به این دارد؟ آن لذت کجا، این لذت کجا؟! بله، اگر پسر زیبایی باشد و مادر از دیدن او لذت می‌برد، آن‌طور لذت را اگر زن‌های دیگر ببرند، بله عیب ندارد، مرد‌های دیگر ببرند عیب ندارد. یک دختر زیبایی است که پدر وقتی او را نگاه می‌کند لذت می‌برد، آن‌طور نگاه را زن‌های دیگر به مرد‌های دیگر بکنند، مثل تابلوی زیبا، آن اصلاً بحث فقهی نیست، بلکه در فقه اوسط و اکبر مطرح است، این کار در کتاب‌های عقلی شده است.

غالب حکما در این زمینه یا رساله مستقل نوشتند یا در اثنای کتاب مطرح کردند. مرحوم بوعلی یک رساله مستقلی در عشق ظرفاء و فیتیان نوشته است. مرحوم صدر المتألهین در جلد هفت اسفار عشق ظرفاء و فیتیان را بیان کرده است. آنهایی که فلسفی حرف می‌زدند؛ ولی فقهی فکر می‌کردند بر این بزرگواریها اشکال کردند که نگاه به ظرفاء که شرعاً حلال نیست، اینکه نگاه حیوانی ندارد، بحث حیوانی ندارد. اگر فلسفی حرف می‌زنید، فلسفی فکر کنید؛ عقلی حرف می‌زنید، عقلی فکر کنید، نه عقلی حرف بزنید و نقلی فکر کنید!

.... مرحوم کلینی «عَلِيُّ بْنُ إِبْرَاهِيمَ عَنْ مُحَمَّدِ بْنِ عِيسَى عَنْ يُونُسَ عَنِ

عَمْرِو بْنِ جُمَيْعٍ عَنْ أَبِي عَبْدِ اللَّهِ (عليه السلام)» نقل می‌کند که: «قَالَ قَالَ رَسُولُ اللَّهِ

(صلى الله عليه وآله وسلم) أَفْضَلُ النَّاسِ مَنْ عَشِقَ الْعِبَادَةَ فَعَانَفَهَا وَأَحَبَّهَا بِقَلْبِهِ وَبَأْسَرَهَا بِجَسَدِهِ وَتَفَرَّغَ لَهَا فَهُوَ لَا

يُبَالِي عَلَى مَا أَصْبَحَ مِنَ الدُّنْيَا عَلَى عُسْرِ أُمِّ عَلِيٍّ يُسِرُّ»، این خصوصیت عشق است هر کسی عاشق

شد همین است؛ وجود مبارک امام صادق (سلام الله عليه) از پیغمبر (صلى الله عليه وآله وسلم)

نقل کرد که افضل مردم کسی است که به عبادت، عشق بورزد؛ بعضی

عبادت را تکلیف می‌دانند، یک ابن‌طاووس (رضوان الله عليه) می‌خواهد که عبادت

را تشریف بداند، این جشن تشریف از ایشان است، این سنت حسنه را

ایشان گذاشته است. ایشان از عده ای دعوت کرده به عنوان شرکت در جشن که در این مراسم شرکت کنید، به ابن طاووس گفتند که میلاد کسی نیست، این جشن به چه مناسبتی است؟! گفت: جشن تشریف من است نه تکلیف، من به شکرانه اینکه مردم، تا دیروز لایق نبودم که خدای سبحان به من خطاب بکند و بگوید: «كُتِبَ عَلَيْكُمُ الصِّيَامُ» یا «أَقِيمُوا الصَّلَاةَ» و مانند آن، امروز به این حد رسیدم که ذات اقدس الهی مرا مخاطب قرار داده و من مشرف به حکم الهی شدم، چیزی بر من واجب کرده و از من خواست، به شکرانه این تشریف من دارم جشن می‌گیرم؛ از آن به بعد دیگر جشن تشریف به برکت تلاش امام (رضوان الله تعالی علیه) و خون‌های پاک شهداء در ایران هم رواج پیدا کرد، این سنت را ابن طاووس گذاشته است، این می‌شود جشن تشریف. او به نماز عشق می‌ورزد و دوست دارد نماز را، به روزه عشق می‌ورزد، وجود مبارک پیغمبر بی‌صبرانه منتظر بود که چه وقت آفتاب از دایره نصف النهار خارج می‌شود تا نمازشان را شروع کنند؛ مثل اینکه آدم برادرش را دوست دارد و مدت‌ها او را ندید چقدر به او علاقمند است، این نماز برای آنها این‌طور بوده است، روزه برای آنها این‌طور بوده است. حضرت طبق این روایت می‌فرماید که افضل مردم کسی است که به عبادت عشق بوزد، عبادت را تشریف بداند نه تکلیف و با آن معانقه کند: «أَفْضَلُ النَّاسِ مَنْ عَشِقَ الْعِبَادَةَ فَعَانَقَهَا»، «عانق»؛ یعنی عُتِقَ به عُتِقَ، اینکه می‌بینید بعضی‌ها معانقه می‌کنند؛ یعنی گردن به گردن، این را می‌گویند معانقه، «أَفْضَلُ النَّاسِ مَنْ عَشِقَ الْعِبَادَةَ فَعَانَقَهَا وَ أَحَبَّهَا بِقَلْبِهِ وَ بَأَشْرَهَا بِجَسَدِهِ وَ تَفَرَّغَ لَهَا»، به این فکر نیست که چه چیزی دارد و چه چیزی ندارد، فقط منتظر این است که ظهر شود به نماز مشغول باشد، او عاشق نماز است. «فَهُوَ لَا يُبَالِي عَلَى مَا أَصْبَحَ مِنَ الدُّنْيَا عَلَى عُسْرِ أَمْ عَلَى يُسْرٍ»، او به این فکر نیست که دارد یا ندارد، نماز دوستش است، روزه دوستش است، حج و عمره دوستش است.

شما در بیانات وجود مبارک حضرت امیر (سلام الله علیه) قبل از جریان کربلا که از حضرت صفین برمی‌گشت، بیست سال قبل از جریان کربلا، وجود مبارک حضرت از اسب پیاده شد با دستان مبارکشان اشاره کردند «هاهنا هاهنا هاهنا»؛ همین جاست، همین جاست، مقداری خاک گرفتند بو کردند، دو رکعت نماز خواندند، عرض کردند یا امیر المؤمنین چیست؟ فرمود: «هَاهُنَا مَصَارِعُ عُشَّاقٍ» یک عده عاشقان این‌جا سر بریده می‌شوند. این عشق چکار به کار حیوانی دارد؟ این چکار به لذت حیوانی دارد؟ آنکه در فلسفه رساله جدایی نوشته به نام مرحوم بوعلی با این عشق کار دارد، آن عشقی که مرحوم صدر المتألهین در جلد هفت اسفار آورد با این عشق کار دارد؛ منتها این عشق از جمادات شروع می‌شود، از حیوانات شروع می‌شود از انسان‌ها شروع می‌شود تا به «افضل الناس»، یک روح لطیفی می‌خواهد.

شما ببینید بعضی‌ها وقتی این خط زیبا را دیدند متحیرانه نگاه می‌کنند، این یک روح لطیف می‌خواهد، یا شعر لطیفی را شنیدند متحیرانه گوش می‌دهند، یا یک آهنگ خوبی را که دیدند متحیرانه گوش می‌دهند، این نشانه آن لطافت روح است این چکار به آن امر حیوانی دارد؟ این همان است که «أَدَقُّ مِنَ الشَّعْرِ» است، این کاری است که از شیخ انصاری ساخته نیست؛ لذا خیال کرده که آن روایاتی که می‌گوید شما «اطْلُبُوا الْخَيْرَ عِنْدَ حِسَانِ الْوُجُوهِ» با این بحث فقهی یکی است، آنکه صاحب جواهر می‌گوید حرام است، شما هم باید بگویید حرام است یا لا اقل احتیاط وجوبی کنید. آدم می‌داند که وقتی نگاه به این پسر یا به این دختر بکند، لذت پیدا می‌شود باید پرهیز کنید! یا در

اثنای نگاه لذت پیدا شده فوراً باید چشم بپوشاند! آن نگاهی که در تابلو فرش یا خط زیبا پیدا می‌شود، بلکه آن از بحث فقهی بیرون است، آن کار حیوانی نیست، آن که لذت حیوانی نیست، لذت غریزی نیست. آن را مرحوم صاحب جواهر شنیده و گفته این جزء مکائد نفس است، خیر، آنچه که شنیدی درست است جزء مکائد نفس نیست.

شما می‌بینید وقتی که تابلو فرش دارد یا خط زیبا دارد، بعضی‌ها مرتب از راه دور می‌آیند تا این خط زیبا را تماشا کنند، بعضی‌ها هم از کنارش رد می‌شوند و بی‌تفاوت هستند. اینکه سعدي می‌گوید: «کژطبع و جانوری» برای اینکه شتر از آهنگ خوب لذت می‌برد؛ اما تو از زنگ لذت نمی‌بری «کژطبع و جانوری». غزالی در احیاء العلوم نقل می‌کند که یکی از این بزرگان در بادیه وارد خیمه و چادر بعضی از این چادرنشین‌ها شدند و دیدند یک جوانی آن‌جا بسته است و آن جوان تا این بزرگوار را دید نگاه توقع آمیزی هم داشت که شما وسیله شوید مرا آزاد کنند، یا یک چنین نگاهی نداشت؛ ولی این بزرگوار وقتی وارد خیمه اینها شد، دید یک جوانی بسته است، سؤال کرد این کیست؟ چرا بسته است؟! گفتند این به ما خیلی آسیب رسانده چند تا از شترهای ما را از بین برده است، گفت چطور؟ گفتند این ساربان ما بود، ما این شترها را می‌فرستیم به راه دور برای حمل و نقل کالای تجاری تا این کالاها را در این منطقه بیاورند، او کالاها را بارها کرده روی دوش این شترها و برای اینکه زودتر بیایند، رقصان بیایند، شروع کرد به خُدی خواندن - خُدی آن حِداء آن‌طور است که ساربان‌ها با آهنگ مخصوص می‌خوانند که شترها به وجد می‌آیند با سرعت حرکت می‌کنند - گفتند او خوش آهنگ است، طرزی با آهنگش این شترها را به سرعت آورد که اینها در کوتاه‌ترین مدت اصلاً احساس نمی‌کردند زیر بار سنگین‌اند، همین که آمدند دیگر از پا درآمدند و خیلی‌هایشان مُردند، او به ما آسیب رسانده است، این را غزالی در احیاء العلوم در بحث سماع نقل می‌کند. بعضی‌ها منتظرند که صدای اذان مرحوم مؤذن زاده اردبیلی را بشوند، بعضی برایشان بی‌تفاوت است، این به لطافت روح برمی‌گردد. اگر یک چنین نگاهی و یک چنین لذتی برای کسی پیدا شد که معادل با لذت پدر هست از پسر زیبایی خود؛ معادل لذت مادر است از پسر زیبایی خود، بلکه آن عیب ندارد، آن که بحث فقهی نیست، آنکه لذت حیوانی نیست تا شما روی آن بحث کنید. آنکه بزرگان گفتند و مرحوم صاحب جواهر نتوانست حل کند، آن را می‌گویند نگاه دوم و سوم، وگرنه نگاهی که نگاه حیوانی باشد حق با محقق است، حق با صاحب جواهر است، شما که می‌دانید چنین لذت حیوانی عارض می‌شود نباید نگاه کنید. پس بنابراین این «أَفْضَلُ النَّاسِ مَنْ عَشِقَ الْعِبَادَةَ» این است.

مرحوم بوعلی و غالب این بزرگواران در زمینه عشق ظُرفاء و فِتیان رساله نوشتند که بحث حیوانی از بحث انسانی کاملاً جداست و لذت حیوانی از لذت انسانی کاملاً جداست. رساله‌ای که مرحوم ابن‌سینا نوشتند - چند تا رساله از رساله‌های ایشان در این مجموعه چاپ شده است - اصل این رساله از صفحه 373 شروع می‌شود به نام رساله «العشق»؛ آن وقت عشق‌های جمادات مشخص می‌شود، عشق‌های حیوانات مشخص می‌شود، عشق‌های انسان‌ها مشخص می‌شود، در بخش‌هایی که به عشق‌های ملکوتی و الهی می‌رسد مشخص می‌شود. فصل اول «فی ذکر سریان قوّة العشق فی کل واحد من الهویات»؛ فصل اول این است که تمام موجودات عاشق پروردگار هستند و به امر او دارند حرکت می‌کنند «أَلَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ»

تَصِيرُ الْأُمُورُ»، این امور جمع محلی به «الف» و «لام» است، این هم سیروت است نه سیر، عاشقانه دارند متحول می‌شوند، این چکار به بحث فقهی دارد؟! این چکار به بحث حیوانی دارد؟! این‌که: توحیدگویی او نه بنی آدم‌اند و بس هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

یک بیان لطیفی مرحوم مجلسی (رضوان‌الله‌علیه) دارد که فرق بین این دو کار را و این دو وصف را ایشان در شرح همان حدیث سوم ذکر می‌کند. مرحوم مجلسی (رضوان‌الله‌علیه) در مرآة العقول در شرح این حدیث، جلد هشتم، صفحه 84 می‌فرماید: «و عَشَقَ مِنْ بَابِ تَعَبٍ» است «و الاسم العشق و هو الافراط في المحبة»، «عَشَقَ»؛ یعنی «أحبها حبًا مفرطًا من حيث كونه وسيلة إلى القرب الذي هو المطلوب الحقيقي». «أَفْضَلُ النَّاسِ مَنْ عَشَقَ الْعِبَادَةَ»؛ یعنی آن‌چنان دوست نماز است که سریعاً این نماز او را به معبودش نزدیک می‌کند. «و ربما يتوهم أن العشق مخصوص بمحبة الأمور الباطله فلا يستعمل في حبه سبحانه و تعالی»؛ برخی‌ها خیال می‌کنند که محبت الهی را نمی‌توانند عشق بگویند، این خیال درست نیست، «و ربما يتوهم أن العشق مخصوص بمحبة الأمور الباطله فلا يستعمل في حبه سبحانه و تعالی و ما يتعلق به»، نمی‌شود گفت به قرآن عشق می‌ورزد، به کعبه عشق می‌ورزد، به ثوب عشق می‌ورزد؛ ولی «و هذا يدل علي خلافه»، این حدیث پیغمبر (صلی‌الله‌علیه و آله وسلم) دلالت دارد بر خلاف این توهم. «و إن كان الأحوط عدم إطلاق الأسماء المشتقة منه علي الله سبحانه و تعالی»؛ البته «اسماء الله» توقیفی است، خیلی از اسماء است که ما تأدب می‌کنیم بر ذات اقدس الهی اطلاق نمی‌کنیم بنا بر اینکه «اسماء الله» توقیفی باشد؛ البته «وصف» به تعبیر مرحوم میرداماد از «اسم» فرق می‌کند؛ ما در دعا بگوییم یا فلان یا فلان این تعبّد می‌خواهد؛ اما خدا را وصف می‌کنیم می‌گوییم خدا «واجب الوجود» است، اینکه می‌گوییم خدا «واجب الوجود» است یا «علة العلل» است، نمی‌خواهیم بگوییم این اسم است برای او که در دعا و غیر دعا بگوییم یا «واجب الوجود» یا «علة العلل» که توقیفی است آنها؛ اما وصفش در کتابها، در گفتارها، همه می‌گویند خدا «واجب الوجود» است، خدا «علة العلل» است و مانند آن، وصفش عیب ندارد، بلکه اسمش مشکل دارد بنا بر احتیاط. «و إن كان الأحوط عدم إطلاق الأسماء المشتقة منه علي الله سبحانه و تعالی بل الفعل المشتق منه»؛ «عَشَقَ» «يَعَشُقُ»، اینها را هم ما درباره خدای سبحان تأدب کنیم بکار نبریم؟ بله، «عَرَفَ يَعْرِفُ» هم نمی‌گوییم، برای اینکه خدا عالم هست چون علیم وارد شده؛ ولی عارف درباره خدا وارد نشده است. «بل الفعل المشتق أيضا بناء علي التوقيف قيل ذكرا الحكماء في كتبهم الطبّية أن العشق ضرب من المالیخولياء و الجنون و الأمراض السوداوية و قرروا في كتبهم الإلهية أنه من أعظم الكمالات و السعادة و ربما يظن أن بين الكماليين تخالفها»؛ حکماء در کتابهای طبیشان که بحث از کارهای حیوانی است، مشترکات بین انسان و دام است می‌گویند این محبت مفرطه، یک نحوه مالیخولیا است و جنون است، در کتابهای فلسفی این را جزء مهم‌ترین کمالات می‌دانند؛ برخی‌ها خیال کردند بین این دو مطلبی که حکماء گفتند تهافت هست. «و ربما يظن أن بين الكلامين تخالفا و هو من بار الظنون فإن المذموم هو العشق الجسماني الحيواني الشهواني» که در فقه گفتند این کار حرام است، «و الممدوح هو الروحاني الإنساني النفساني» که در فلسفه مطرح است، «و الاول يزول و يفني بمجرد الوصال»؛ همین که برخورد کردند و چند لحظه

با هم بودند دیگر از بین می‌رود، «و الثانی یبقي و یستمر أبد الآباد و علی کل حال»، این اولین فرقیان است. بنابراین این جمله «علی ما أصبح» «أی علی ای حال دخل فی الصباح»، این دیگر جمله بعدی است که نقشی ندارد. غرض این است که آنکه محل بحث فقهی است، حق با صاحب جواهر است؛ اینکه مرحوم شیخ انصاری می‌فرماید که عیب ندارد و کفّ نظر واجب نیست، برای اینکه ما به حسان وجوه نگاه می‌کنیم و بشر که نگاه می‌کند و لذت می‌برد، آن لذتی که حلال است و شارع جلویش را نگرفته است، یک لذتی است که پدر از پسر زیبا می‌برد، مادر از پسر زیبا می‌برد، پدر از دختر زیبا می‌برد، آن‌طور باشد بله، عیب ندارد، نه نگاه حیوانی اگر لذت پیدا شد، این لذت حیوانی را هر جا که شد باید جلویش را گرفت. و الحمد لله رب العالمین.» (پایان سخن آیت‌الله جوادی آملی))

در اینجا بد نیست که نگاه حکیمان از جمله ملاصدرا را نسبت به زیبایی‌های مافوق زیبایی‌های جسمی و شهوانی در میان بگذاریم از آن جهت که معنای غزل جناب حافظ بهتر روشن شود و معلوم گردد آن مرد بزرگ در این نوع غزل‌ها به چه چیزی اشاره می‌کند.

ملاصدرا عشق انسانی را به دو نوع حقیقی و مجازی تقسیم می‌کند. متعلق عشق حقیقی را خداوند و صفات و اسماء و افعال الهی می‌داند و بر این اساس عشق حقیقی دارای مراتبی است که از محبت افعال الله شروع می‌شود و به محبت اسماء الله و بالاخره به ذات الله می‌انجامد. اما عشق مجازی انسان‌ها نیز به دو نوع تقسیم می‌شود: یکی عشق مجازی حیوانی و دیگری عشق مجازی انسانی. از نظر ملاصدرا نقش و جایگاه علوم و فنون و آداب حسنه و انواع هنرهای زیبا، در همین تفاوت بین مبدأ عشق مجازی و مبدأ عشق حقیقی نمایان می‌شود.

عشق مجازی حیوانی ریشه در غریزه شهوانی جنسی دارد و مبدأ آن لذاتی است که بین انسان و حیوان مشترک است و متعلق این نوع عشق ظاهر معشوق و اعضاء بدنی او است و آن از مقتضیات نفس اماره‌ی او است و در این حال قوای عقلانی انسان تحت استیلای قوای حیوانی او قرار می‌گیرند و در نتیجه خیال و وهم بر عقل او سلطه می‌یابند.

اما مبدأ و ریشه‌ی عشق مجازی انسانی، در گوهر حقیقت انسانی است و متعلق چنین عشقی شمائل عاشق است و به تعبیر ملاصدرا: «و یكون اکثر اعجابه بشمائل المعشوق» و بیشترین عامل جذبه‌ی عاشق به جهت «شمائل معشوق» است. در این عشق قوای حیوانی و شهوانی در استخدام قوای عقلانی قرار دارند و عقل بر وهم غلبه دارد و در این عشق، زیبایی‌های شمائلی در مقابل زیبایی‌های شکلی و ظاهری است.

عرفا و حکماء الهی همچون ابن‌سینا و ملاصدرا، از عشق مجازی انسانی به «عشق عقیف» یا عشق پاک انسانی تعبیر نموده‌اند. ابن‌سینا توجه به شمائل معشوق را وجه بارز عشق عقیف و در حقیقت وجه تمایز عشق مجازی انسانی از عشق مجازی حیوانی دانسته و می‌گوید: «العشق العقیف الذی یأمر فیه شمائل المعشوق لیس سلطان الشهوة»²¹ در حالی‌که باید متوجه بود شمائل چیزی ماوراء اعضاء ظاهری و نگاه شهوانی است، نگاه زیبایی‌شناسانه است و آنچه در عاشق با نظر به معشوق ارضاء می‌شود غریزه‌ی جنسی نیست، حس زیباشناختی و یا همان ذوق هنری عاشق است و در همین رابطه ملاصدرا در حصول و تحقق عشق‌های مجازی انسانی، انواع هنرها و علوم و صنایع و از جمله علوم ریاضی و هندسی را مستقیم یا غیر مستقیم مؤثر می‌داند.

ملاصدرا در رابطه با موضوع فوق می‌فرماید: «أن هذا العشق أعنى الالتذاذ الشديد بحسن الصورة الجميلة و المحبة المفرطة لمن وجد فيه الشمائل اللطيفة و تناسب الأعضاء و جودة التركيب لما كان موجودا على نحو وجود الأمور الطبيعية فى نفوس أكثر الأمم من غير تكلف و تصنع فهو لا محالة من جملة الأوضاع الإلهية التى يترتب عليها المصالح و الحكم فلا بد أن يكون مستحسنا محمودا سيما و قد وقع من مباد فاضلة لأجل غايات شريف»²² این عشق - عشق مجازى انسانی- یعنی عشقی همراه با التذاذ شدید به زیبایی صورت جمیل و محبت بی‌حدّ به کسی که در او یافت می‌شود شمائل لطیف و تناسب اعضاء و خوش‌ترکیبی که چنین احساسی یک امر طبیعی در اکثر انسان‌ها است و بدین لحاظ از جمله اوضاع الهی است که مصالح و حکمت‌هایی بر آن مترتب است و بنابراین این امری است نیکو و مستحسن زیرا دارای مبادی فاضله و غایات شریفه است و به همین جهت سنخیتی با لذائذ جنسی ندارد.

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

غزل 25

بسم الله الرحمن الرحيم

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست

صلای²³ سرخوشی، ای

صوفیان باده پرست

جناب حافظ در وصف عشق می‌فرماید: گل سرخ شکفته و بلبل هم مست است، حال ای صوفیان که به دنبال سرمستی از جلوات حضرت محبوب هستید، وقت دعوت به سرخوشی است و نه وقت خمودی و گوشه‌نشینی و فراموشی عشق.

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود

ببین که جام زجاجی چه

طرفه اش بشکست

توبه‌ای که در فضای رعایت ظاهر شریعت آن‌چنان محکم بود، مانند محکمی سنگ. ببین که جام شیشه‌ای شراب انس با حق چگونه آن را بشکست و سالک همچون بلبل مست از مسیر رعایت قالب شریعت و زهدگزینی تا وادی قلب سیر نمود و در محضر حق با شور عشق مست و لایعقل شد.

گل سرخ را چون جام شیشه‌ای تعبیر فرمود از آن جهت که به راحتی باطن خود را که مملوّ از انوار الهی است و اسماء جمال، نشان می‌دهد، مثل جام شیشه‌ای شراب که هرچه در آن هست از بیرون نمایان می‌باشد و بدین لحاظ نه تنها جام شراب که تمام عالم جام شیشه‌ای است به همان معنایی که عراقی در لمعات می‌گوید: «از صفای می و لطافت جام / در هم آمیخت رنگ جام و مُدام. همه جام است و نیست گویی می / یا مُدام است و نیست گویی جام».

بیار باده که در بارگاه استغنا

چه پاسبان و چه

سلطان، چه هوشیار و چه مست

ای گل حمرا و ای جام! زجاجی که باطن خود را ظاهر کرده‌ای، باده‌ی انس با حق را به صحنه بیاور تا در بارگاه استغناء جانان، انسان به بی‌نیازی واقعی از غیر حق برسد و تنها در این بارگاه است که سلطان و پاسبان و هوشیار و مست یکسان‌اند. زیرا در آن حال که مقام یکرنگی است، دوگانگی در میان نیست.

از این رباط دو در چون ضرورت است رحیل

رواق و طاق معیشت

چه سربلند و چه پست

این عالم چون کاروان‌سرای است با دو در، که از یکی وارد می‌شوید و از دیگری خارج می‌گردید و از آن‌جایی که چاره‌ای جز رفتن نیست، پس چه

²² - الحکمة المتعالیة فی الاسفار العقلیة الاربعة، ج7، ص: 172

²³ - صلا به معنای آواز دادن و دعوت‌کردن است و صلاي سرخوشی، دعوت به خوشی است.

فرق می‌کند که سطح زندگی بالا باشد یا پایین. حال اگر نتوانیم خانه‌ی قلب خود را با شرابِ عشق و محبت آباد کنیم و نتوانیم با باده‌ی اُنس با حق وارد بارگاه استغنا شویم، ضرر کرده‌ایم. این است که در بیت قبلی می‌گوید: «بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان، چه هوشیار و چه مست».

مقام عیش میسر نمی‌شود بی‌رنج
بلی به حکم بلا بسته‌اند عهد

أَلَسْتُ

مقام عیش یعنی مقام حضور بدون رنج، میسر نمی‌گردد. زیرا حقیقت آن است که در عهد الست که انسان «بلی شهذنا» گفت، در بلی‌گفتن او بلا را برای او تقدیر کرده‌اند تا حضرت حق در این مسیر، ربوبیت خود را اعمال کند و بندگان را جهت حضور سرمدی پیرورانند.

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش
است سرانجام هر کمال که هست

در راستای باقی‌ماندن در مقام اُنس با حضرت محبوب می‌گوید: به هست و نیست این دنیا، ضمیر و باطن خود را مکدر مگردان و با حفظ حضور خود خوش باش. زیرا که سرانجام هر کمالی که در این دنیا هست، نیستی است. پس برای اسباب ناپایدار دنیا، دولت محبت الهی باده‌ی اُنس با محبوب را که سرمایه‌ی اصلی هر سالکی است از دست مده.

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
به باد رفت و از او

خواجه هیچ طرف نبست

در ناپایداری دنیا همین بس که شکوه جناب آصفبن‌برخیا با تصرفی که بر باد داشت و باد چون اسبی بود برای او و سخن‌گفتن حضرت سلیمان با پرندگان، همه بر باد رفت و کسی از آن‌ها طرفی نبست. نه حضرت سلیمان با آن اسباب باقی ماندند و نه جناب آصف، مگر قلب سراسر با محبتی که آن دو بزرگوار با خود بردند.

به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
ولی به خاک نشست

حال که خاصیت دنیا چنین است با بال و پرزدن بی‌جا و اضافی، راه خود را به سوی تیرهایی که پرتاب می‌شود، منحرف نکن و طلب مقاماتی که برای تو تقدیر نشده، نداشته باش. زیرا اگر ما خود را با ادعاهای واهی در معرض «تیر پرتاب‌شده» قرار ندهیم، بلند می‌شود ولی در نهایت بر زمین می‌افتد، بدون آن‌که غضب الهی تو را شامل شود.

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته‌ی سخنان می‌برند

دست به دست

چون در این غزل بی‌بدیل، فصاحت و بلاغت را از حد گذرانید و آن محض از موهبت وهاب علی الاطلاق است- جل جلاله و عم نواله- لاجرم در این بیت، بر اسلوب کریمه‌ی «وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ»²⁴ می‌گوید که زبان بریده‌ی تو ای حافظ، چگونه شکر آن نعمت الهی گوید که آن جواد مطلق محض به فضل خویش کلام تو را به مرتبه‌ای مقبول و معتبر نمود؛ که آن را اهل کمال و ارباب وجد و حال دست به دست می‌برند؟

والسلام

غزل 26

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مَطْلَب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانہ کشی

شهره شدم روز الست

می‌فرماید: از کسی که مستی و جذبه و شوق او ریشه در ازل و روز اَلَسْتُ دارد، چگونه می‌توان توقع طاعت و پیمان و صلاح داشت؟ چگونه می‌توان چنین شخصیتی را محدود به عادات و پیمان‌های عادی کرد و به صراط‌هایی کشاند که عرف دین‌داری قالبی در آن صراط‌ها قرار دارند؟ در حالی‌که او را در ازل برای استغراق و جذبه آفریدند.

جناب حافظ اعلام می‌دارد بنا دارد در تاریخ دیگری حاضر شود، تاریخی که ماورای رسوم عادی است و ادامه‌ی گذشته‌ی حاکمیت شریعت بدون روح نیست. از مخاطب خود می‌خواهد از کسی‌که در روز اَلَسْتُ و در عالم شهود حضرت رب‌العالمین نعره‌ی مستانه‌ی «شَهْدْنَا» سر داد و هنوز سر مست آن دیدار است، انتظار نداشته باشد که خود را محدود به ظاهر شریعت و زهد ظاهری کند در آن حدّ که همه‌ی فکر و ذکر او رعایت همین قالب‌ها گردد بدون آن‌که نظر به قلب این قالب‌ها کند و عاشقانه عبادت نماید. در همین رابطه در بیت بعدی می‌گوید:

**من همان دم که وضو ساختم از چشمه‌ی عشق
یکسره بر هرچه که هست
چار تکبیر زدم**

من در مسیر رسیدن به چشمه‌ی عشق به همان صورتی که در نماز میّت چهار تکبیر می‌گویند، یکسره بر هرچه هست چهار تکبیر گفتم و همه‌چیز جز عشق به محبوب را مرده حساب کردم. زیرا حافظ از چشمه‌ی عشق نوشیده و از عشق بر سر و صورت خود زده؛ زیرا جز عشق چیزی را زنده نمی‌داند. عشق یعنی آن جذبه‌ی متعالی به زیبایی مطلق که در همه‌ی زیبایی‌ها ظهور کرده ولی هیچ‌کدام از آن‌ها نیست و عارف متوجه‌ی حضور آن می‌شود و سعی دارد همواره شرایط تجلی هرچه بیشتر او را در جان خود فراهم کند.²⁵ لذا از حضرت محبوب تقاضا می‌کند:

²⁵ - میبدی در کشف الاسرار آورده که «وضوی طریقت و حقیقت چهار وجه دارد: درجه‌ی اوّل، طهارت حواس ظاهره است، به ازاله ذمائم جوارح، به آبتوبه؛ درجه‌ی دوّم، طهارت دماغ است از خیالات و اوهام که سالها در دماغ جای گرفته است و آن ماده خطورات و هواجس است؛ درجه‌ی سوم، پاکی حواس باطنه است، تا اگر حواس باطنه تطهیر نیابد، از آن پرسیده شود که «ان السمع و البصر و الفؤاد و کل اولئک کان عنه مسئولا» سرّ این معنی است؛ درجه‌ی چهارم، پاکی سرّ و روح است عمّا سوی الله تعالی.» و در مختصر احیا آورده که «وضوی دل به ترک میل و محبّت خلق است. و وضوی سرّ و روح به قطع علایق ماسوی الله تعالی.» و شیخ فرید الدّین عطار در تذکرة الاولیاء آورده که «حسین منصور حلاج هر دو دست بریده خون‌آلوده به روی می‌مالید تا هر دو ساعد و روی خون‌آلوده کرد، گفتند: چرا چنین کردی؟ گفت: وضو می‌سازم. گفتند: چه جای وضوست؟ گفت: «فی العشق رکعتین لا یصح وضوؤهما الا بالدم». در عشق دو رکعت است که وضوی آن درست نباشد مگر به خون.» و چارتکبیر زدن به معنی ترک کردم و گذاشتم. و این کنایت از «چارتکبیر» نماز جنازه است که بر مرده می‌گزارند و او را به لحد می‌سپارند. صاحب مدار الافاضل بر این معنی همین بیت خواجه را شاهد نموده. مضمون این بیت، مؤیّد مضمون بیت سابق است. یعنی من همان دم که طهارت سرّ و روح ساختم از چشمه‌ی عشق ذات حق، ترک کردم و گذاشتم از یکسره تا سر دیگر هر چه که ماسوی الله است. پس شخصی که از جمیع تعلقات و تشخّصات گذشته و مجرد مطلق شده باشد، از او طلب ادای طاعت و طلب عهده صلاح که از جمله تعلقات و نتیجه عقل است، وجهی ندارد. و در شرح دیوان نوشته که «چشمه عشق عبارت از دل عاشق است که دموع خونین در بدایت عشق از او سر برزند و از مجرا و منفذ دل بر دیده شود. و چارتکبیر زدن عبارت از فانی ساختن و به ناپود پرداختن.» و معنی بیت چنین باشد که من همان‌دم که وضو از چشمه عشق ساختم و به فانی ما سوا پرداختم، یعنی از آن وقت که به خونابه دل طهارت کردم و به مرشد عشق انابت آوردم، نقوش ماسوا و خطورات غیر، از لوح دل شستم و از التفات بدان، فراغ جستم. چنانچه خواجه می‌فرماید و عقد این عقده خود می‌گشاید:

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که به خوناب دل طهارت کرد

قال القیصری فی شرح التائیه: توحید را چهار مرتبه باشد نخست توحید بزبان با اقرار بجنان و آن گفتن لا اِلهَ الا اللهُ است و این گفتار آدمی را از شرک آشکار بیرون آورد و آنچه بر آن مترتب شود از فوائد این جهان یعنی حفظ مال و جان. دوم مرتبه‌ی توحید آن است که گوینده آن فاعل و متصرفی در عالم وجود جز خدا نه‌بیند و نداند و این را توحید افعال گویند. سومین مرتبه‌ی آن این است که هیچ صفت کمال در هیچ‌کس نه‌بیند جز خداوند و هر کمالی را در هر کمالی بعرض داند و این را توحید صفاتی نامند. چهارمین مرتبه این است که برای هیچ چیز حقیقتی و وجودی نه‌بیند و هیچ موجودی را دارای هستی نشناسد جز ذات مقدس حق تعالی را و این توحید ذات است چه آنکه سالک تا برای غیر خدا فعلی یا صفتی داند و یا وجود و حقیقتی بیند هرچند به کلمه شهادت قائل باشد خالی از شرک خفی نیست و از آن بیرون نباید مگر آنکه ما سوی الله را فانی بیند و از همه این جهات همه موجودات را ناچیز داند. «غیرتش غیر در جهان گذاشت» چون هرآنچه غیر خداست را فانی کرد و خود نیز از رؤیت این فنا ناچیز و فانی شد، حق باقی ماند و در نظره ثانیه اشیا را باقی به خدا دید که به هستی او هستند

می بده تا دهمت آگهی از سرّ قضا **که به روی که شدم عاشق**
و از بوی که مست

می شیفتمگی به آن حقیقت متعالی را به من بده تا به آن نوع آگاهی دست یابم که از سرّ قضا گزارش دهم و بگویم که به کدام روی عشق می‌ورزم و از بوی نسیم چه کسی مست هستم؟ زیرا موطن عشق و مستی نسبت به حقایق است که انسان می‌تواند در آن موطن گفتمان اظهار حقیقت را به میان آورد و زبان گشوده‌ای جهت حضور در تاریخ عبور از حاکمیت مفاهیم در میان آورد و به تعبیر هایدگر از سیطره‌ی حاکمیت متافیزیک بر اذهان آزاد شود.

کمر کوه کم است از کمر مور این‌جا **نامید از در رحمت مشو**
ای باده‌پرست

در وادی عشق کمر کوه - با آن‌همه سختی و استواری- از کمر مورچه، باریک‌تر است، پس اگر در ابتدای امر مسیر عاشقی و عبور از مفاهیم، کار مشکل می‌نماید، با امید به رحمت الهی ای عاشق باده‌پرست که مجذوب شوق الهی گشته‌ای، در این راه جای ناامیدی از رحمت الهی نیست؛ زیرا فرمود: «سَبَقْتُ رَحْمَتِي غَضَبِي» رحمت من بر غضبام سبقت دارد و در نتیجه غضب عرضی است.

به جز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد **زیرا این طارم**
فیروزه کسی خوش نشست

به جز نرگس مستانه‌ی او -که خدا کند مورد چشم‌زخم قرار نگیرد- در زیر این آسمان هیچ‌چیزی به زیبایی آن نرگس مستانه که همچون چشم بینایی از هر مظه‌ری رخ می‌نماید، وجود ندارد و تنها آن نرگس مستانه و آن جلوه‌ی زیبای اوست که هر جا نشست، در جای خودش نشست و زیبایی او در هر جایی که ظهور کرد موجب این خوشی‌ها شد و غیر از این نوع حضور که حضور حق در عالم است و سالک می‌تواند به حضور حق در این عالم جای گیرد، هیچ‌کس در زیر این آسمان به مقصد حقیقی خود نرسید.

جان فدای دهن‌اش باد که در باغ نظر **چمن‌آرای جهان**
خوش‌تر از این غنچه نبست

جان انسان فدای دهن گشوده‌ی او که در عالم شهود و در باغ نظر، آن خالق هستی و چمن‌آرای جهان هیچ غنچه‌ای به زیبایی سخن این مظاهر زیبای عالم، به هم بسته نشد و هیچ کلامی به زیبایی کلام گزارش‌گر صاحبان شهود الهی در این عالم ظهور نکرده و غنچه‌ی دهن خود را پس از سخن‌گفتن نبست.

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد **یعنی از وصل تو‌اش**
نیست به جز باد به دست

از آن‌جایی که دولت عشق، بزرگترین دولت‌ها است و برای ورود به زندگی متعالی در صراط مستقیم الهی باید منور به نور عشق شده، جناب حافظ خبر می‌دهد که از طریق دولت عشق برای خود سلیمانی شده در آن حدّ که همه‌ی عالم در زیر نگین فرمان او قرار گرفته‌اند و در راستای وصل به معشوق خود چیزی جز باد در دست ندارد به همان معنایی که از خود چیزی ندارد و آنچه در دست دارد همواره فرّار است و او همواره در وصل به

و به باده او مستند و به قیومیت او برقرارند، مظاهر اسماء و صفات حقانند و از این دیدار شرک پندار نشود چه آفریدگان را ظهورات آفریدگار می‌داند و برای آنها وجود و هستی حقیقی قائل نیست چنانکه در نظره اولی و وهله نخستین بود و ترک اولی می‌نمود. مولوی گفت:

ما همه شیران ولی شیر علم
 حمله‌مان از باد باشد دم بدم
 جان فدای آنکه ناپیدا است باد

حمله‌مان پیدا و ناپیدا است باد

معشوق، به خودی خود مفلس است و مالک هیچ چیزی نیست و این است که همواره سعی دارد با سلوک و تلاش این اتصال را محفوظ دارد. والسلام

غزل 27

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

زبان حافظ، زبان اشاره است به معشوق ازلی تا انسان‌ها با چنین شوقی بهره‌ی لازم را از اعمال عبادی خود ببرند، وگرنه با این سؤال روبه‌رو می‌شوند که چرا در مسیر عبودیت خود، عبور از غیر حق و اُنس با حق را نیافتیم و چرا از عبادات خود بهره‌ی لازم را نمی‌بریم. چرا واقع‌ترین زیبایی‌ها برای ما آشکار نمی‌شود و خود را در چهره‌ی حقیقی‌شان بر ما آشکار نمی‌کنند؟

به جان یار قدیم و به حق عهد درست دعای دولت دوست

که مونس دم صبحم

یار قدیم جناب حافظ ذات لم یزلی است و حق قدیم و عهد درست در اصل پیمان ازلی انسان است با خدا که در نهاد فطرت آدمی نهفته است و عُلقه‌ای است بین انسان و حضرت حق و خداوند با انسان پیمانی خاص بسته و انسان در فطرت و نهاد خود آن را قبول کرده. جناب حافظ به این حق که بزرگترین حق است، قسم یاد می‌کند که مونس صبح‌دم اش دعای دولت دوست است تا در همه‌ی عالم دولت حق در میان آید زیرا شوق اصلی سالک الی الله در همین موضوع نهفته است. می‌خواهد بدون وسوسه‌ی هر توهمی با حقیقت آشنا شود.

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد نقش مهر تو شست

ز لوح سینه نیارست

در راستای پایداری به مهر محبوب خود می‌گوید آنچنان این محبت استوار است که حتی اشک من از طوفان نوح شوینده‌تر شده و دست از طوفان نوح می‌برد، حال آن اشک طوفانی نمی‌تواند آن مهر را از سینه من بشوید. تا این اندازه این محبت در سینه‌ی من راسخ شده. بر عهد خود با او پای می‌فشارد تا روزمره‌گی‌ها او را نرُباید.

بکن معامله‌ای، وین دل شکسته بخر ارزد به صد هزار درست

که با شکستگی

ای محبوب من بیا با من معامله‌ای بکن و این دل شکسته مرا برای خود خریداری کن که در عین شکستگی‌اش به صد هزار دل نشکسته می‌ارزد، دل شکسته‌ای که همه‌ی تعلقات دنیایی‌اش را زیر پا گذاشته و از همه‌ی آن‌ها دل‌کنده و از همه‌چیز فراتر رفته تا آن حدّ که حضرت حق وعده می‌دهد: «أَنَا عِنْدَ الْمُنْكَسِرَةِ قُلُوبُهُمْ»²⁶ من نزد قلب‌های شکسته هستم. دل‌شکسته‌ای که در خرابات به دست می‌آید یعنی در محل عشق و محبت، و آن حالتی است ماوراء ظاهر شریعت ولی نه حالتی بیرون از رعایت احکام شرع.

به صدق کوش که خورشید زاید از نَفَسات روی گشت صبح نَخُست که از دروغ، سیه

در راستای عدم تعلق به امور محدود و رسیدن به حقیقت، می‌گوید به صدق و راستی گرایش پیدا کن تا خورشید و نورانیت از جان تو متولد شود و افق حقیقت و عهد ازلی به ظهور آید زیرا که از دروغ، تجلیات صبح ازل که مقام ظهور حقیقت بوده و هست تیره و تار می‌گردد و سنت «وَالصُّبْحُ إِذَا تَنَفَّسَ» (التکویر/18) که مقام ظهور حقایق است و طلوع خورشید معنا، محقق نمی‌گردد ولی در صدق خورشید معنا آشکار می‌شود.

زبان مور به آصف دراز گشت و رواست یاوه کرد و بازنجست که خواجه خاتم جم²⁷

در موقعی که نفس اماره با دروغ‌پردازی خود و با به حجاب بردن حقیقت، تجلیات صبح ازل را تار و تاریک می‌کند روا است و سزاوار است تا مور با آن همه خردی و کوچکی که همان زاهد متعصب است، زبان ملامت به آصف روح بگشاید - که علم کتاب در نزد او است²⁸ - زیرا که روح ما، خاتم جم را که عبارت از معرفت تامه‌ی شهودی است در جمع کثرت با وحدت و وحدت در کثرت به واسطه‌ی غلبه سُکر و فنا، یاوه کرد و گم نمود و باز نجست و در طلب آن سست گشت و صدق و راست‌بینی که جمع در وحدت است به نحوی در حجاب رفت.

دلا طمع مَبْرُ از لطف بی‌نهایت دوست بباز چابک و چُست چو لاف عشق زدی سر

ای دل! در مسیر سلوک اِلَى اللّهِ و اُنس با عهد ازلی خود به لطف بی‌پایان حضرت محبوب امید داشته باش تا تو را از مقام سُکر و فنا به مقام صَحْو و بقاء برساند. لذا وقتی در مسیر عشق و عزم رسیدن به حُبّ محبوب ازلی لاف زدی و دعوی محبت او کردی تا مرز سردادن باید به آن عشق وفا دار بمانی و چابک و چست در این مسیر از هر گونه ایثار و تواضع کوتاهی نکنی و گرنه از تاریخ مفاهیم به تاریخ حقایق ورود نخواهی کرد و باز تو می‌مانی و زهد سطحی و تعصب‌آمیز درونیات که منکر هرگونه عشق و محبت به حضرت محبوب است.

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز نطاق سلسله سُست نمی‌کنی به ترحم

²⁷ - جَم نام حضرت سلیمان است و خاتم جم یعنی انگشتر سلیمان که در اینجا کنایت از حضرت سبحان است و خاتم جم عبارت است از معرفت تامه شهودی که مقام بقاء بالله است و آصف کنایت از روح است و خواجه عبارت از آصف است. خواجه یعنی جناب آصف، خاتم جم را که بقاء بعد از فنا بود به مرتبه‌ی سُکر تنزل داد.

²⁸ - اشاره به آیه 40 سوره نمل است که می‌فرماید: «قَالَ الَّذِي عِنْدَهُ عِلْمٌ مِّنَ الْكِتَابِ أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ فَلَمَّا رَآهُ مُسْتَقِرًّا عِنْدَهُ قَالَ هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي لِيَبْلُوَنِي أَأَشْكُرُ أَمْ أَكْفُرُ وَمَنْ شَكَرَ فَإِنَّمَا يَشْكُرُ لِنَفْسِهِ وَمَنْ كَفَرَ فَإِنَّ رَبِّي غَنِيٌ كَرِيمٌ» کسی که نزد او دانشی از کتاب [الهی] بود گفت من آن - تخت - را پیش از آن‌که چشم خود را بر هم زنی برایت می‌آورم پس چون [سلیمان] آن [تخت] را نزد خود مستقر دید گفت این از فضل پروردگار من است تا مرا بیازماید که آیا سپاسگزارم یا ناسپاسی می‌کنم و هرکس سپاس گزارد تنها به سود خویش سپاس می‌گزارد و هرکس ناسپاسی کند بی‌گمان پروردگارم بی‌نیاز و کریم است.

در راستای گزارش از محبت خود می‌گوید: در مسیر رسیدن به محبت، آواره کوه و دشت و بیابان شدم و تو از سر ترحم صدای زنجیر این محبت را سُت نمی‌کنی.

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی چو این گیاه نرُست

ای جناب حافظ از دلبران توقع حفظ و حفاظت و دلجوئی نداشته باش و از آن‌ها مرنج که شیوه آن‌ها خونریزی و عاشق‌کشی است. باغ گناه ندارد وقتی گیاهی که تو به دنبال آن هستی یعنی حفظ و حفاظت دلجوئی دلبران و ترحم آنان، در آن نمی‌روید، زیرا کار باغ رویاندن گیاه است و اگر گیاهی در باغ نمی‌روید نباید آن را به حساب باغ گذاشت، باغبان چنین گیاهی را در این باغ ننشانده و در زنجیره‌ی محبت محبوب و گرفتارشدن به عشق او به دنبال سست شدن آن رنجیره نباش، زیرا رسیدن به محبوب ازلی با آن‌همه جلال تنها از طریق فنای از همه‌ی رسومات بشری ممکن است.

و السلام علیکم و رحمة الله و برکاته

غزل 28

بسم الله الرحمن الرحيم
ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خُم گو سر خود گیر که
خُمخانه خراب است

خیال؛ شخص و صورتی است که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل کرده شود و خُم؛ سبوی بزرگی است که از شراب مملو است، و این‌جا کنایت از جسم خود نموده. و خُمخانه عبارت است از عالم اجسام. میان ربوبیت محض و عبودیت صرف، هیچ چیز لطیف‌تر از محبت نیست؛ زیرا محبت، مُحب را به محبوب می‌رساند و در آن حال سالک ذات خود را فانی و به حق باقی می‌یابد. عارف شیراز در این بیت از این مقام خبر می‌دهد و می‌گوید به سبب تجلی صورت مثالی حضرت محبوب آنچنان مست اُنس با او هستم که نیاز به شراب‌های زمینی ندارم و آنچنان مملو از محبت او شده‌ام که جایی برای محبت به غیر در من نمانده. لذا در ادامه می‌گوید اکنون جسم نامحرم ما را بگویید که راه عدم اصلی خود پیشگیر، که در این وقت تمام عالم اجسام، در نظر شهود ما خراب و نابود است؛ تا چه رسد به آن. می‌گوید وقتی می‌توان با معشوق به سر برد چه نیاز به شراب، مستی‌آفرین واقعی که موجب جذبه‌ی حقیقی می‌شود، تجلیات محبوب ازلی است. پس به خُم و خمخانه بگویید بروند، زیرا خُم شراب در این جا سودی ندارد و چیز خرابی بیش نیست. ما را و صورت مثالی معشوق کافی است که بسیار شدیدتر و جدی‌تر از صورت‌های عالم ماده است در آن حد که خمخانه را خراب نشان می‌دهد.

گر خمر بهشت است بریزید که بی‌دوست
هر شربت غذیم که دهی عین
عذاب است

اگر می‌های عالم بهشت باشند، آن بهشت را با اُنس با آن معشوق دور انداخت زیرا بی‌دوست، هر شربت گوارایی هم که به من بدهید عین عذاب است، چون هیچ لذت و حلاوت، برابر لذت و حلاوت استغراق در بحر ذات و فنای در لجه‌ی توحید نیست. لاجرم عارف شیرازی چون در بیت بالا خبر از استغنا و بی‌نیازی از لذت نعیم جنت می‌دهد و می‌گوید که اکنون شراب ما

و طعام ما به مقتضای: «انَّ لِلَّهِ عِبَاداً يَأْكُلُونَ بِاللَّهِ وَيَشْرَبُونَ بِاللَّهِ وَيَجْلِسُونَ بِاللَّهِ وَيَقُولُونَ بِاللَّهِ»²⁹ حضور دوست است؛ پس اگر خمر بهشت صافی سرشت هم باشد، بریزید؛ که سوای حلاوت استغراق و مشاهده دوست، هر شربت عذب و پاکیزه که به خورد ما می‌دهی، عین عذاب است.

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان تحریر خیال خط او نقش بر آب است

حافظ به جهت رفتن دلبر اظهار افسوس و تأسف می‌کند. در غیاب دلبر دیده گریان می‌شود و زمانی که دیده در غیاب محبوب گریان می‌شود، گریه دیده، اقیانوسی بی‌کران می‌سازد زیرا در غیاب معشوق، تحریر خط خیال او مانند نقشی است که بر آب زده می‌شود.

خط در اصطلاح بعضی از محققان، اشارت است به حقیقت مطلقه. و نقش بر آب کنایت از سرعت زوال است. عارف شیرازی به جهت فتوری که از اتحاد معنوی او با حضرت حق، واقع شده، اشک جاری است، به جهت بُعد و دوری که در خود احساس می‌کند.

می‌فرماید: افسوس که شاید به واسطه‌ی ترک ادبی، دلبر جان‌پرور در حجاب رفت و با نوشتن نام او با تحریر خیال او مشکل حل نمی‌شود و مثل نقشی که بر آن سریع الزوال است. وقتی محبوب غیبت کند نمی‌توان نفس او را تحریر کرد بلکه باید طوری به ظهور آید که بتوان حضور او را احساس نمود و تأسف حافظ از این عدم حضور است.

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود زین سیل دمام که در این منزل خواب است

خطاب به دیده خود می‌گوید: ای دیده! بیدار شو که جای ایمنی نیست، به دلیل این‌که سیل‌های دمام در منزل خواب یعنی در چشم، وجود دارد و سیل دمام همان گریه‌ی دمام حسرت است که وقتی مثل سیل جاری شود و جایی برای ایمن‌بودن نمی‌ماند، چگونه می‌توان به جایی دلخوش بود. دیده اگر بیدار باشد متوجه ناایمنی می‌شود. می‌فرماید ای دیده! متنبه و آگاه شو، می‌ترسم صور خیال او که بر دیده‌ی گریان من جای می‌گیرد، از سیل دمام حوادث، زوال پذیرد. ای دیده، بیدار باش که از حوادث دم به دم ایمن نتوان بود و بر بستر بی‌خبری نتوان غنود زیرا حوادث گوناگون در دنیا حادث می‌شود و چشم برهم‌زدنی فرصت آنس با محبوب می‌رود.

معشوقه عیان می‌گذرد بر تو ولیکن اغیار همی‌بیند از آن بسته نقاب است

می‌گوید: معشوق عیان است و در حال گذر و می‌توان او را دید و لیکن او را غیر تصور می‌کنیم و این همان نقاب برچشم‌داشتن است. این نقاب، نقاب غفلت از حضور معشوق است در عالم و این غفلت موجب می‌شود تا معشوق، غیر و اغیار دیده شود. لذا می‌فرماید: معشوقه در منظر و نگاه تو است ولی آن نگاه، او را غیر می‌بیند و از دیدن آن، بسته‌نقاب است و گرفتار حجاب می‌باشد.

معشوقه در این‌جا کنایت از حقیقت حق است که هر دم در تجلی است با هر اسمی و هر صفتی. مانند احدیّت و صمدیّت و ربوبیّت، به اختلاف هر مکانی و هر زمانی به همان معنا که فرمود: «كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ» (الرحمن/29) یعنی از حقایق کونیه و الهیه، هر دم حقیقتی دیگر بر اهل سلوک تجلی می‌کند و

²⁹ - خداوند بندگانی دارد که به او می‌خورند و به او می‌آشامند و به او می‌نشینند و به او سخن می‌گویند.

سالك را فرا می‌برد. زیرا: «حقیقت را به هر دوری ظهوری است/ ز اسمی در جهان افتاده شوری است».

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید در آتش شوق از غم دل غرق گلاب است

گل به رخ رنگین تو نگاه می‌کند و آن را غرق عرق می‌بیند. به لطف عرق عرق دیدن آن رخ، خود گل از غم دل غرق گلاب می‌شود. به این معنا که با دیدن روی معشوق، غم دل او ظهور می‌کند و عرق آن هم در می‌آید. رخ در اصطلاح، وجه الله را گویند و آن را به رنگین توصیف نمود، بنابراین که نور مطلق است. و عرق عبارت از رشحات انوار وجه الهی که همان افاضه‌ی کمالات بر تمامی موجودات است مطابق ظرفیتی که دارند.

سبز است دَر و دشت بیا تا بگذاریم دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در و دشت سرسبز است به علت آن‌که آب در صحنه است، حال که چنین است بیا تا دست به سر چشمه آن آب بگذاریم. زیرا غیر از آن، همه‌ی جهان سراب است. باید دست از چشمه‌ای که منشأ حیات دَر و دشت است، برنداشت که هر آنچه در عالم، حیات و سرسبزی دارد ریشه‌اش آن اراده‌ی ازلی و آن سرچشمه می‌باشد و بقیه همه «هالک» و سراب‌اند مگر وجه او. در همین رابطه قرآن می‌فرماید: «...كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ لَهُ الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ» (قصص/88) ... همه چیز جز ذات (پاك) او فانی می‌شود؛ حاکمیت تنها از آن اوست؛ و همه به سوی او بازگردانده می‌شوید!

راه تو چه راهی است که از غایت تعظیم دریای محیط فلکش عین سراب است

راه، تنها راه معشوق است، ای محبوب من! راه تو چه راهی است که از غایت تعظیم و عظمت، دریای محیط فلک در برابرش عین سراب است. فلک محیط، عرش اعظم است که همه‌ی هستی را فرا می‌گیرد و راه محبوب و معشوق ازلی چیزی است کاملاً جدای از همه‌ی راه‌هایی که ما را به مخلوقات می‌رسانند، هر چند آن مخلوق دریای محیط فلک باشند که حکما آن را فلک الافلاك و فلک اطلس و فلک محدّد می‌خوانند.

عارف شیرازی خطاب به محبوب حقیقی نموده، می‌گوید راه عشق و محبت تو چه راه بزرگی است که از غایت بزرگی با هیچ چیز قابل مقایسه نیست و این معجزه‌ی مسیر محبت است که انسان را از هرگونه محدودیتی آزاد می‌کند و راه گشوده‌ای را در مقابل او می‌گشاید که هیچ محدودیتی ندارد.

در کُنچ دماغ مَطَلَبِ جَای نَصِيحَتِ کاین حجره پر از زمزمه‌ی چنگ و رباب است

کسی که به راه بی‌نهایت محبت راه یابد، طبیعی است که دیگر نیازی به نصیحت نداشته باشد لذا می‌گوید: در وجود من در جستجوی نصیحت مباش زیرا که این گوشه، پر از زمزمه‌ی چنگ و رباب است به جهت های و هوی نوای عشق به محبوب.

عارف شیرازی زاهد و اعظ نصیحت‌گوی درونی را مورد خطاب قرار می‌دهد که ای جاهل از حقیقت اهل راز، در کُنچ و گوشه‌ی دماغ من طلبِ جای‌گیری نصیحت منما؛ زیرا این حجره‌ی دماغ من، مملو از زمزمه‌ی چنگ و رباب است و گنجایش این نوع نصیحت‌ها را که ریشه در یک نوع متافیزیک و محروم‌شدن از احساس حضور حق است، ندارد.

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت ای طرفه که بر روی تو صد گونه نقاب است

رند شیرازی در این بیت بر سبیل رمز و اشارت، ظرافتی و استهزایی رندانه دارد با زاهد و اعظ نصیحت‌گزار منکر راه عشق عبد با حق تعالی،

که عشق یا از دیده جمال به فعل آید و یا از شنید اوصاف جمال - لاجرم خطاب با محبوب مطلق «جل شأنه» - نموده اظهار می‌دارد در بزم دل‌های محبان، از وجه تو صد شمع محبت و آتش عشق برافروخته شد. و این عجیب است که با این وصف، بر وجه و جمال تو صدگونه نقاب جلال است و هیچ‌کس نه تو را دیده و نه اوصاف تو را کما هو حقّه شنیده؛ با این وصف، صد هزار عاشق شیفته‌ی حال داری. با توجه به این امر گفته‌اند: «سبحان من جمیل لیس لوجه حجاباً الاّ الجلال» پس بزرگ و بلندمرتبه است آن جمیلی که بر وجه او حجابی جز جلال خودش نیست.

ای محبوب من! در بزم و میزبانی دل از تو صد وجه ظهور کرده و سالک را شیدا نموده. این طرفه که هنوز روی تو در حجاب است و بر بسته نقاب، لذا در ردّ زاهد متعصب می‌فرماید بی‌آنکه جمال دل‌آرای تو، ای شمع دل‌افروز پنهان باشد و دل‌های مشتاقان از آتش محبت تو محروم گردند، برای عده‌ای صدگونه حجاب قرار دادی که در حجاب تعصب خود بمانند.

حافظ چه شد از عاشق رند است و نظرباز بس طور عجب لازم ایام شباب است

جناب حافظ از سه عالمی سخن می‌گوید که در امن قرار دارد که در واقع یک عالم‌اند و آن را لازمه روح جوانی می‌داند که شباب معرفت است و در آن عجایب و غرایبی وجود دارد و البته جای تعجب ندارد که کسی چون حافظ هم رند باشد و عاشق و هم نظرباز. نظربازی حالتی است که سالک در چشم‌انداز خود حقایق را می‌یابد که هر لحظه به نحوی ظهور دارد و با تجلیات تازه‌ای روبرو است و در نظر به محبوب خود هیچ وقت او را یک نواخت نمی‌بیند، به یک معنا از نگاه اصالت‌دادن به ماهیات عبور کرده و به تعبیر خودش به «حُسن روز افزون» رسیده و این خصوصیات اهل عرفان است و رندی حالتی است که سالک از سر کون و مکان می‌گذرد و در رهایی مطلق نسبت به هر چیزی، غیر از محبوب قرار می‌گیرد.

جناب حافظ؛ زاهد و اعظ نصیحت‌گزار درونی و بیرونی را مورد خطاب قرار می‌دهد که از خودشان بپرسند این روحیه‌ی عشق و رندی و نظربازی حافظ که او را چون جوانی شاداب کرده جز آن است که ریشه‌اش در آن است که خود را از متوقف‌شدن در قالب شریعت بالاتر برده؟ پس چرا به عالمی غیر از زهد و ریا فکر نمی‌کنید تا در مقابل شما تاریخ دیگری گشوده شود؟

و السلام علیکم و رحمة الله و برکاته

غزل 29

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آن شب قدری که گویند اهل خلوت، امشبست
یا رب این تأثیر دولت
از کدامین کوکبست

گویا شبی به خواجه، وصلت جانان دست داده است و او از تأثیر روح‌افزای آن تعجب کرده و عرضه می‌دارد: یا رب این سعادت عظمی از تأثیر کدام ستاره‌ای است! زیرا این دولت را هرگز تصور نمی‌کردم.

در شب قدر حقایق با نزول روح و ملائکه‌ی الله، از اجمال به تفصیل و از عالم عقل به عالم مثال نزول می‌کنند و انوار الهی به صورتی محسوس‌تر تمام وجود انسان را در برمی‌گیرد و انسان هوشیار را به تعجبی عظیم وامی‌دارد.

اهل خلوت کسانی هستند که در خلوت خود بعضی از حقایق غیبی بر آن‌ها مکشوف می‌گردد، شب قدری که این گروه از عارفان و عاشقان و واصلان بآن معتقدند، شبی است که دعاها مستجاب می‌شود و به نتیجه می‌رسند.

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد هر دلی در حلقه‌ای در ذکر یا ربّ یا ربّ است

در آن شب قدر مورد نظر حافظ، اهل خلوت در حلقات ذکر، ذکر یا ربّ یا ربّ گرفته بودند برای آن‌که خداوند دست کسانی که سزاوار عشق خدائی نیستند از این آئین و مسلک کوتاه کند، و نامحرمان را به حریم حرم راه ندهد.

ناسزایان یعنی کسانی که به جهت ظاهرگرایی خود سزاوار حضور در فضای ذکر پروردگار نیستند حلقه‌های ذکر در حلقات عشاق تشکیل شده بوده تا به درگاه معبود و معشوق به نیایش و ذکر بپردازند و در آن شب عزیز از حضرت معبود بخواهند تا دست دست‌درازان را از این ورطه کوتاه سازد و آن‌ها به خلوت عشاق راه نیابند زیرا نامحرم‌اند و فتنه‌جو. و عملاً فرهنگ آنس با حضرت حق را به حاشیه می‌برند تا خود را هرچند در قالب نحوه‌ای از دینداری مطرح کنند که در آن عشق به حضرت معبود مرده است.

کشته‌ی جام زنخدان توام کز هر طرف صدهزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

جناب حافظ در خطاب به معبود ازلی خود که عامل معنابخشیدن به زندگی است و با نظر به حضرت محبوب اظهار می‌دارد: کشته و هلاک چاه زنخدان تو هستم - که حاکی از جمال محبوب است- و در نتیجه آن جمال، از هر جانب گردن صد هزار جان در زیر چنبر غبغب اوست، یعنی غبغب جانان به قدری به او حُسن و لطافت داده که هر بیننده اسیر و مبتلای آن می‌شود و صورت ملکوتی را عامل قرار و بی‌قراری اهل سلوک کرده است.

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

در اینجا جناب حافظ به ناتوانی خود می‌نگرد و مقصدی که بس متعالی است، و اظهار می‌دارد: در میان آن سوارانی که در مسیر قرب حق، باد صبا را زین کرده و سوار شده‌اند، مگر من می‌توانم با حضرت سلیمان هم عنان باشم که مرکب من مورچه‌ای بیش نیست.

شهبوار من که مه آینه‌دار روی اوست تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

شهبوار من که ماه آینه‌دار اوست، یعنی ماه ملازم خدمتش است در نمایاندن زیبایی‌هایش، آن‌چنان تابناک است در اظهار تجلیات قدسی که تاج خورشید بلند، خاک نعل اسب اوست.

تاب خوئی بر عارضش بین کافتاب گرم رو³⁰ در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

بر روی پاک جانان عکس عرق را ببین، که خورشید تندرو از آرزوی این عرق، هر روز تب می‌کند. یعنی از کمال لطافت و صفای روی جانان به عشق دیدن عرقی که بر رخسار جانان می‌نشیند، آفتاب گرم رو به هوای تماشای آن و در آرزوی دیدنش، هر روز چون انسان تبار می‌لرزد زیرا چشم او از شدت انوار تجلیات تحمل نگاه کردن به آن را ندارد و پرتو آن انوار در نظرش لرزان می‌آید و این قصه دورانی است که بشر در مظاهر عالم وجود با خدا مانوس بوده و از این طریق او با خدا و خدا با او گفتگوها داشتند.

من نخواهم کرد ترك لعل یار و جام می که اینم مذهب است زاهدان معذور داریدم

نگرانی حافظ از دست‌دادن آن دورانی است که شریعتی که آمده تا ما در این دنیا با خدا زندگی کنیم را زاهد ظاهرگرا از او بگیرد و لذا

می‌گوید: من کسی نیستم که لب یار - که مظاهر سخن‌گفتن خدا با خلق است - و جام می - که جذبه‌های زیبای مستکننده‌ی عالم است - را ترک کنم. ای زاهدان معذورم بدارید که این است مذهب من، و من عشق را که مذهب من است، ترک نخواهم گفت، وگرنه سراسر زندگی تنها خواهم ماند چه در دنیا و چه در آخرت.

جناب حافظ از آن جهت می‌تواند ما را از چارچوب‌های زبان متافیزیکی آزاد کند که عهد با نفس اماره را که در شمایل زهدنمایی بروز کرده، در هم شکند تا انسان با پیمانۀ عهد ببندد و به حقیقت رجوع داشته باشد. از این جهت با اصرار بر سر بودن پیمان خود، به زاهدان غافل از آن پیمان ازلی ندا سر می‌دهد

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد ز اغ کِلک من بنامیزد چه عالی
مشرَب است

مراد از آب حیوان، آب حیات است و بنامیزد به معنای بارک الله است. جناب حافظ از اینکه تجلیات الهی او را آنچنان در بر گرفته که توانسته است شمه‌ای از قصه‌ی عشق را بر قلم براند، به وجد آمده و می‌فرماید: بارک الله به زاغ قلم من، چه مشرب عالی است که از منقار بلاغتش آب حیات می‌چکد. زیرا تنها از طریق عبور از زهد درونی که توقف در ظاهر شریعت است و عبادت برای ثواب، می‌توان از برکات شریعت الهی بهره‌مند شد و به آب حیات رسید و به رکوع و سجودی در خورد دست یافت.

آن‌که ناوک³¹ بر دل من زیرچشمی می‌زند قوت جان حافظاش در
خنده‌ی زیر لب است

در آخر گزارشی از وضع خود و ارتباطی که بین او و حضرت معبود است می‌دهد و این‌که در این راه چگونه تجلیات الهی جان حافظ را قوت بخشیده، می‌فرماید: آن جانان که بر دلم زیرچشمی و نهانی تیر غمزه را می‌زند، غذای روح حافظ در تبسم اوست، نهانی نظرانداختن و تبسم‌اش به روح حافظ حیات می‌بخشد. و این‌گونه عارفان نگهبانان دین‌داری واقعی شدند و با شعر خود خدا را همواره به زندگی‌ها برگردانده‌اند. امروز بیشتر از دیروز نیازمند شاعران واقعی هستیم.

و السلام

غزل 30

بسم الله الرحمن الرحيم
زلفت³² هزار دل به یکی تار مو³³ ببست
چاره‌گر از چارسو ببست
راه هزار

جناب حافظ در این غزل از وحدت صحبت می‌کند، از معشوقی که واحد و یگانه است و آن چیزی نیست که بتوان با آن ارتباط برقرار کرد. در وحدت چیزی جز وحدت وجود ندارد مگر آن‌که او جلوات و تجلیات دارد و عرفا آن را با «زلف» و «مو» بیان می‌کنند. لذا معشوق یگانه چون رخسار زیبا و درخشان خود را در جلوات زلف نمایان می‌کند، حالت دیگری از خود نشان می‌دهد.

می‌گوید زلف تو نه تنها یک دل را بلکه هزار دل یعنی دل‌های غیر متناهی که دل‌های همه‌ی موحدان باشد را، نه با همه‌ی زلف که با یک تار مو - که تجلی یکی از اسماء الهی است - ببست، و همین «تار مو» راه هزار چاره‌گر را که به دنبال چاره‌اند، از چارسو ببست. در نتیجه اگر همه‌ی عقلا و حکما

³¹ - ناوک؛ تیری درون خالی است.

³² - «زلف» به معنای عالم کثرت است که از یک جهت آینده‌ی نمایش کمالات حقیقت وحدانی است و از جهت دیگر حجاب آن.

³³ - «تار مو» تعینی است از تعینات.

و سیاستمداران جمع شوند و برای رهایی از این تار مو تدبیر کنند، نمی‌توانند چون راه آن‌ها از همه‌جهاست بسته است و هیچ عاشقی از دل‌دادن به این معبود یگانه رهایی ندارد و باید در اُنس با تجلیات و زلف یار همواره گرفتار ماند.

تا عاشقان به بوی نسیم اش دهند جان آرزو ببست

برای آن‌که عاشقان با بوی نسیم معشوق جان دهند، معشوق ناهای از مشک روحانی خود را گشود و در آرزو را ببست زیرا با استشمام بوی انوار معشوق - که همان تجلیات اسماء الهی است - آرزوهای دنیایی نفی می‌شوند و در آن صورت عاشق به همه‌چیز رسیده است، به همان معنایی که حضرت یعقوب «علیه السلام» به حکم این‌که فرمود: «إِنِّي لِأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ» بوی پیراهن یوسف «علیه السلام» را استشمام کرد و به مطلوب خود رسید.

از این جهت جناب حافظ متذکر می‌شود که عالم، صورت ناهای گشوده‌ی حضرت محبوب است تا عاشقان آن حضرت تمام وجود خود را به انوار الهی بسپارند و دل از ماسوی‌الله برکنند و آرزوهای دنیایی از سر بیرون نمایند و در کشف شمی خود جانشان به نفحات صفات جمال سیراب گردد و از خلق مستغنی گردند و همه‌چیز را ناهای بگشوده‌ی حضرت معبود می‌یابند و «به جان خرم از آن‌اند که جهان خرم از اوست». این است راز عشق‌ورزیدن به طبیعت که چگونه درختان در همایش خود به نور قیوم حضرت رب ایستاده‌اند و روده‌ها در جستجوی مقصد، ترانه می‌خوانند و در مقابل سنگ‌های بستر حرکت خود انعطاف نشان می‌دهند تا معنای عاطفه‌ی الهی را به نمایش گذارند. چرا این کوه‌ها این‌چنین با شکوه بر دشت سایه می‌افکنند؟ نشانه‌ای است از راستی و درستی.

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

به این دلیل شیدای معشوق شدم که او چون ماه نو ابتدا ابرو نمود و پس از آن‌که جلوه‌گری کرد، روی ببست و پنهان شد. زیرا جذبات الهی چون برق هستند، می‌درخشند و پس از جذب‌های که پدید می‌آورند، پنهان می‌شوند تا تجلی جمال و جلال هر دو در صحنه آید و معنای شب و روز، معنای دیگری داشته باشند.

ساقی به چند رنگ می‌اندر پیاله ریخت چه خوش در کدو ببست

حضرت ساقی می‌محبت خود را در جلوات مختلف و در چند رنگ در پیاله‌ی جان سالک الی‌الله می‌ریزد. حال تو این نقش‌های گوناگون انوار الهی را بنگر که چه زیبا در این پیاله‌ی جان آدمی که همچون کدو - به‌عنوان ظرف شراب - ریخته و کار را به انتها رسانده و جلوه‌ی محبت خود را تنها به یک روال جاری ننموده، بلکه تجلیات متنوع او در پیاله و کدوی جان سالک انواع افاضات را بروز داد تا او حق را در همه‌ی جلوات بنگرد و همه‌جا را آینه‌ی بالندگی حق ببیند. بادهایی که تا دوردست همت سفر دارند و زمینی که پذیرای شیار شخم است، تا بستر تولدی دیگر باشد.

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم اندر گلو ببست

خدایا این چه غمزه‌ای است که صراحی با انوار شراب درون‌اش، راه گلوی مرا بست، ظرف خون خم با آن شراب لعلگون‌اش و با نغمه‌های غلغل‌اش، راه گلوی مرا آن‌چنان بست که از شدت مستی دیگر سکوت پیشه کرده‌ام و هیچ گزارشی از احوالات خود نمی‌توانم بدهم، زیرا ظرف جان سالک آن‌چنان از شراب محبت لبریز شده که سرریز آن امکان سخن‌گفتن را از او گرفته.

بسیاری از سخن‌ها است که باید نگاه‌شان داشت، جایی که دیگر خوشتر است الفاظ در میان نیایند.

مطرب چه پرده ساخت که در پرده‌ی سماع حال در های و هو ببست؟

این مطرب، هم او که محل تجلی جذبات الهی است، با غمزه‌ی سحرآمیزاش، در پرده‌ی سماع چه سازی ساز کرد که در هیاهو را بر اهل حال و وجد و شور ببست و آن‌چنان ما را از خود بی‌خود کرد که صدایی از ما در نمی‌آید و دیگر از آن پایکوبی‌های عارفانه به طمانینه رسیدیم. چون قایقی که خود را به موج‌های آرام بسپارد تا گهواره‌وار او را جلو ببرند.

حافظ هر آن که عشق نورزید و وصل خواست احرام طوف کعبه‌ی دل بی‌وضو ببست

از آن‌جایی که بدون عشق وصل میسر نمی‌شود، جناب حافظ متذکر می‌شود همان‌طور که احرام بدون وضو باطل است و حاجی را به مقصد قبول طواف نمی‌رساند؛ وصل بدون عشق ممکن نیست و عابد و زاهد را به وصل و قرب نمی‌رساند. و این تذکری است به همه‌ی آن‌هایی که در طلب قرب الهی - این اصیل‌ترین و تنها مقصد انسان- هستند، آن‌ها بدانند باید در نسبت با حضرت معبود، عاشق‌پیشه‌گی را به صحنه بیاورند.

به همان معنایی که عبودیت هدف خلقت است،³⁴ عشق نحوه‌ی درست زندگی است و این نیاز اصلی هر انسانی است که می‌خواهد انسان بماند و از این جرقه‌ی الهی بهره‌مند شود تا در این دنیای پر از ظلمات فرو نپاشد و شور و شوق عاشقانه‌ی خود را که تنها با حضرت معبود می‌توان چنین بود، محفوظ بدارد.

عشق به خدا انسان را مجذوب می‌کند آن‌گاه که دوست‌داشتن و عشق را با مردم مبادله کنیم. ما در چشمه‌ای که زندگی از آن می‌جوشد باید شستشو کنیم تا راه ورود به میهمانی خدا را بر ما بگشایند و آن چشمه، تنها دوست‌داشتن است که راه حل ما است تا از تکبر رها شویم، شیطان زندگی را با نیازهای زمینی به تکبر کردن تبدیل می‌کند و در این گرفتاری‌ها عشق می‌میرد. آری! نیازهای زمینی دوست‌داشتن را می‌رباید و افق‌های رمزآلود زندگی را مسدود می‌کند و در آن حال ظلمات فقیر و غنی گلوی ما را می‌فشارند.

والسلام

غزل 31

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گرشده‌های³⁵ تو بست

خود را در عالم حافظ وارد کنید و به حقیقت عقل اول یعنی نور محمدی³⁶ نظر اندازید و همراه حافظ با نور آن حضرت که سرچشمه‌ی عهد ازلی شما با حقیقت است؛ این‌طور نجوا کنید: در همان زمان که خداوند صورت ابروی تو را بست - که تعین صفات و کمالات الهی است - آن ابرو را دلگشا نمود و در این نسبت، گشودگی کار من را در کرشمه‌های چشم‌های تو قرار داد. ابرو در اصطلاح عبارت است از حجاب ربوبیت در عبودیت؛ و آن ابرو را دلگشا گفت به جهت آن که فتح باب جمیع دل‌ها به نور آن ذات قدسی است.

³⁴- حضرت حق می‌فرمایند: «وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ» (ذاریات/56) من جن و انس را خلق نکردم مگر برای عبادت.

³⁵- و کرشمه، ناز و به گوشه چشم نگریستن. و به معنی ظهور و بروز در نظر آمده.

می‌فرماید: خدای تبارک و تعالی وقتی که به ید قدرت کامله و دست حکمت بالغه خود، صورت تعین علمی ذات تو را نقش بست، گشایش کارهای دینی و دنیوی ما و همه‌ی کاینات را با وجود تو بست؛ زیرا که واسطه‌ی وجود «همراه با کمالاتی که در پی او می‌آید» ذات توست و بس. در همین رابطه حضرت رسول ﷺ فرمودند: «اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللهُ تَعَالَى نوری» نخستین چیزی که خداوند آفرید، نور من بود. و جناب حافظ در جان خود نظر به چنین حقیقتی دارد که همیشه باید او را در یاد و خاطره‌ی خود مدّ نظر داشته باشد و در ادامه می‌گوید.

مرا و سرو چمن را به خاکِ راه نشانند تو بست زمانه تا قصبِ نرگسِ قباى

نه تنها من را خاکنشینِ راه تو کرد، حتی سرو بلند بالایِ چمن، خاکنشینِ راه تو شد و این در وقت و زمانه‌ای واقع شد که نرگس قباى تو را پوشید. سرو؛ مراد در اینجا، محبان و مشتاقان استقامت‌پیشه و آزاد اندیشه‌اند. و مراد از چمن، نور محمدی ﷺ است که منشأ گل‌های فیض ازلی و ابدی است.

و قصب، جامه‌ی نازک از کتان. و در اینجا مراد قباى تن و جسد مبارک محمدی ﷺ است. اشارتی است لطیف به آن‌که، تن مبارک او نور مجسم بود. در بیت سابق، بیان تعین علمی آن حضرت نمود؛ و در این بیت، بیان تعین عینی خارجی آن حضرت ﷺ. یعنی وقتی زمانه محل ظهور جسم مبارک تو شد و جامه‌ی مصفای تو در آن به صحنه آمد، مرا و سایر محبان و عاشقان را به راه خاکساری که سرمایه‌ی هزار عزّت و اعتبار است، سپرد. و مساعدت زمانه از آن هنگام که جامه‌ی قباى تعین جسمانی تو را از تار و پود عناصر دنیایی بروز داد و تو لباس جسمانی پوشیدی و متوجه‌ی عالم شهادت شدی، همه را متوجه تو کرد تا تماماً در مقابل تو معنای تواضع را به جان خود بچشانند و به یاد عهدی بیفتد که با خدا بستند که تنها او را عبادت کنند.

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد پی هوای تو بست چو غنچه هرکه دل اندر

آری اگر ما بسته‌ی ابروی تو شدیم و مانند سرو خاکنشین راه تو گشتیم، علاج این خاکنشینی هم از طریق نسیم تو است که به جهت دل‌بستن به تو، روزی موجب گشایش بستگی ما به تو خواهد شد، درست مانند غنچه‌ای که روزی گشوده خواهد گشت. این سرنوشت هرکسی است که دل در پی هوای تو بست و دل از همه گسست و به تو پیوست که بالاخره خودت راه گشاده‌ی او خواهی بود در مقابل او.

جان ما از نسیم فیض عام و هدایت تامّ تو روزی گشایشی خواهد یافت و قبض ما که مانند غنچه است به بسط دایمی تبدیل خواهد شد. مثل باز شدن غنچه. هر سعادت‌مندی که دل در محبت و عشق تو بست در مسیر بسط تامّ قرار می‌گیرد.

جناب حافظ متذکر عالمی است که بشر فراموش کرده. عالم اُنسی با نسیم معنویتی در افق زندگی هر انسانی حاضر است و می‌تواند با نسیمی که همواره از آن افق می‌وزد، جان انسان را زنده نگه دارد.

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

گردش چرخ که وقایع عالم را ترسیم می‌کند، در این روزگار مرا به بودن در بند تو راضی کرد و قسمت من را در بودن در بند تو قرار داد، ولی با این‌همه، سررشته را به رضای تو بست که چون تو راضی هستی او راضی است و هر آنچه را که تو بخواهی او می‌خواهد.

راضی واقعی آن کسی است که از رضای خود بیرون آمده باشد، به داخل شدن در رضای محبوب، به حیثیتی که هیچ میلی به خلاف اراده‌ی محبوب در او نباشد. می‌فرماید: مرا به قید بندگی و ارادت و محبت تو، دوران چرخ و گردش فلک راضی به حقیقت کرد و لیکن رضای من سودی ندارد؛ زیرا که سر رشته‌ی این رضایت وابسته‌ی رضای تو است که عین رضای حق است. باید که تو از من راضی شوی و رضای آن حضرت^ع در کمال تبعیت از اوست. چنانچه از محبّ، مستحبّی هم فوت نشود.

نسبت عجیبی بین رضایت انسان از زندگی نسبت به خدا و بین رسیدن به رضایت محبوب متعینی که رسول خدا^ع و سایر معصومین^{علیهم‌السلام} باشد، هست. به طوری که در راستای رضایت محبّ متعین وارد بهشت رضایت الهی می‌توان شد.

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف

گره‌گشای تو بست

مانند نافه - که حالتی بسته و گره‌مانند دارد - دل مرا گره نزن، در حالی که زلف تو گشوده است و عهد من با سر زلف گشوده‌ی تو بوده است. عهد من با زلفی است که گره‌گشا است و نه گره‌زننده.

زلف در اصطلاح، حبل المتین و عروه الوثقی را گویند. می‌گویند هرگاه عهد محکم و استوار با حبل المتین و عروه الوثقی شریعت تو که گره‌گشایی دل‌های در قبض قرار گرفته در میان است؛ مثل نافه، دل مسکین مرا همواره مبتلای حال قبض مپسند؛ زیرا که تو به مقتضای «كُنْتُ نَبِيًّا و آدَمُ بَيْنَ الْمَاءِ و الطَّيْنِ»³⁶ در ازل نبی بودی و ما امت تو، پس چه جای در قبض بودن است این دل مسکین را که از ازل بسته‌ی زلف گره‌گشای تو بوده است.

جناب حافظ گله‌مند زمانه‌ای است که جمال حق به حجاب رفته و نور محمدی^ع که وسیله‌ی به ظهور آمدن جمال حق است در حاشیه قرار گرفته، بدین لحاظ آن نور را دعوت به حضور می‌کند تا چون نور محمدی^ع به تاریخ برگردد و تجلیات الهی همه‌گیر شود و قبض عالم به بسط بگراید.

تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال
خطا نگر که دل امید

در وفای تو بست

با نوعی خودآگاهی به جایگاه عقل اول و حقیقت محمدی^ع می‌گوید: ای نسیم وصال که موجب نوعی وصال من با حضرت محبوب شده‌ای، تو در واقع واسطه‌ای هستی تا او را در آینه‌ی وجود تو بنگرم ولی خطای مرا بنگر که تو آنچنان نورانی و مصفا بودی که دل گمان می‌برد باید به تو امید بست. این همان معنویت از دست‌رفته است که بشریت در عهد ایمانی خود در جمال محمدی^ع به راحتی راه خدا را می‌یافت و متوجه این امر بود که باید به خداوند امید وفا بست و نه واسطه‌ها را نادیده گرفت و نه برای آن‌ها اصالت قائل شد.

ز دست جُور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
به خنده گفت که

حافظ برو! که پای تو بست

من از دست تو - که جور فراق و سختی فراق است - با خود گفتم از این شهر خواهم رفت، و معشوق در مقابل این گلایه، خنده‌ای کرد و گفت: چه کسی پای تو را بسته است؟ اگر می‌توانی بروی، چرا معطلی، آنچه تو را نگه داشته، بند محبت است که رهاشدن از آن ممکن نیست.

جُور در اصطلاح، بازداشتن سالک است از سیر در عروج به سبب قبض. و معنی «جُور تو» یعنی جوری که به سبب عدم التفات تو بر من، قبض از حدّ می‌گذرد. با نظر به مقام قدسی حضرت محمدی^ع عرض می‌کند که از دست تعدی قبضی که در مسیر شریعت پیش آمده و طاقت او را این وجه از شریعت محمدی

³⁶ - احادیث مثنوی، ص 102. [بین الروح و الجسد]: «من پیامبر بودم، در حالی که آدم ♦ میان آب و گل بود.»

طاق کرده ، می‌گوید از شهر و دیاری که این‌جور حاکم است بیرون خواهم رفت و رخت انتقال به جایگاهی دیگر که جایگاه چنین قبضی نباشد، خواهم بست و او^ا به تبسم و استغنا که لازمه شأن محبوبی است. فرمود که ای حافظ، برو، پای تو را چه‌کسی بسته است. از آن جهت که جایی جز حضور در تاریخی که تاریخ عهد با شریعت محمدی است^ا در عالم وجود ندارد. والسلام

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

غزل 32

جناب حافظ در تفکر حضوری خود که بدون واسطه با حقیقت مرتبط است، در فضایی که در عهد ازلی خود به‌سر می‌برد و نظر به مقام بلند انسانی دارد، آنچه بر او پیش می‌آید را به ما گزارش می‌دهد و این‌طور شروع می‌کند:

**خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است
صحرا چه حاجت است**

از آنجایی که خلوت‌گزینی در جای خود موجب ملاقات با انوار ربانی می‌شود، برای سالک جایی برای تماشای مناظر زیبای صحرا و بیابان نمی‌ماند. می‌گوید: سالک خلوت‌گزین نیازی به تماشای بیرون از خود ندارد از آن جهت که از دریچه‌ی جان خود با عالی‌ترین مناظر ربانی روبه‌رو می‌شود از غیر، دل‌کنده است تا در کوی دوست وارد شود.

خلوت در اصطلاح عرفاء، مقام مشاهده‌ی جمال محبوب را گویند و کوی دوست اشاره است به همان مقام مشاهده. پیدا است که اگر مُجَبِّ در مقام مشاهده محبوب، ملاحظه غیر نماید، به سبب آن مؤاخذه شود، زیرا در آن مقام باید متَّصِف به صفت «ما زَاغَ الْبَصْرُ وَ ما طَغَى»³⁷ باشد. به آن معنا که در وصف خاتم انبیاء «صلوات‌الله‌علیه‌واله» فرمود: چشم او به هیچ جای دیگر منحرف نشد و در مقام انوار ربانی هیچ تخلفی ننمود. جناب حافظ در ادامه با نظر به صورت مثالی محبوب الهی خود که او را دریچه‌ی گشایش انوار رحمانی می‌بیند، اظهار می‌دارد:

**جانا به حاجتی که تو را هست با خدا
را چه حاجت است**

ای جانان من! تو را به حاجتی که با خدا داری قسم می‌دهم که آخر از ما دمی بپرس که ما را چه حاجت است و سؤال کن حاجت ما چیست که این اندازه پیشانی بر آستانه می‌ساییم و منت می‌کشیم و تمنا می‌کنیم.

**ای پادشاه حُسن! خدا را بسوختیم
چه حاجت است**

جناب حافظ جانان خود را که در بیت قبل مورد خطاب قرار داد، در این بیت با عنوان پادشاه حُسن خطاب می‌کند و می‌گوید: ما در فراق عشق تو سوختیم، حال با توجه به این امر کاش از ما سؤالی می‌کردی که این گدا چه حاجت دارد که در عشق تو می‌سوزد.

حُسن، جامعیت کمالات را گویند و آن جز حق تعالی را نیست. پس مراد از پادشاه حُسن جمیل علی الاطلاق است جلّ شأنه. و معنی لفظ خدا را یعنی به عزّت خدایی خود.

بهتر است بگوئیم: در بیت بالا نظر به محبوب مثالی داشت که دریچه‌ی گشایش انوار رحمانی بود ولی چون جاذبه‌ی شوق، دامن دل او را گرفت، لاجرم خطاب به خود انوار رحمانی نموده، می‌گوید: ای پادشاه حُسن و زیبایی که صاحب همه‌ی جمال هستی، در آتش هجران تو سوختیم، به عزّت

خدایی خود آخر سؤال کن و بپرس که گدا را چه حاجت است؟ زیرا که در مذهب سالکی واصل اظهار حاجت در میان نیست. مطابق سنت خلیل الرحمن «علیه السلام» هنگامی که او را بالای منجنیق گذاشتند و میخواستند او را در آتش بیفکنند، جبرئیل به ملاقاتش آمد و پس از سلام گفت: آیا نیاز داری که به تو کمک کنم؟ ابراهیم «علیه السلام» در جواب گفت: اما به تو نه! «فَقَالَ جِبْرَائِيلُ فَاَسْأَلُ رَبَّكَ» پس جبرئیل به حضرت ابراهیم «علیه السلام» پیشنهاد کرد حال که از من کمک نمیطلبی پس نیازت را از خدا بخواه. فقال: «حَسْبِي مِنَ سُؤَالِي عِلْمُهُ بِحَالِي»؛ ابراهیم «علیه السلام» گفت: همین قدر که از حال من آگاه است کافی است. با توجه به چنین مسلکی جناب حافظ در ادامه اظهار می‌دارد:

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست حاجت است

ما سراپای وجودمان نیاز است و اگر عده‌ای ارباب دارائی‌هایشان هستند، ما ارباب حاجتیم، در این حال در حضرت کریم چه زبانی برای تمنا بگشائیم؟ چون سر تا پای وجودمان نیاز است نمی‌توانیم چیزی بخواهیم به خصوص که حضرت کریم منتظر سؤال و تقاضای کسی نمی‌ماند تا از او سؤال شود و سپس او ببخشد.

محتاج قصه نیست، گرت قصد خون ما است به یغما چه حاجت است

خطاب به محبوب ازلی خود که همواره با او بسر می‌برد می‌گوید: اگر می‌خواهی خون ما را در فراق خود بریزی، بی آنکه نیاز به قصه و بهانه باشد، این کار را بکن. زیرا رخت از آن تو است و در شرایطی که همه چیز در اختیار تو است، چه نیاز داری که دست به یغما و تجاوز بزنی. تو نیاز به یغما نداری در ملک خود تصرف کرده‌ای.

می‌گوید: اگر تو را اراده هلاک جان ماست؛ احتیاج به مقدمه ندارد، زیرا وقتی رخت جان و متاع حیات و روان ما از آن تو و ملک توست، پس به یغما و تاراج چه حاجت است؟ تاخت و تاراج در متاع بیگانه معنا می‌دهد، تصرف مالک در ملک خود احتیاج به هیچ مقدمه‌ای ندارد، ما در این رابطه جایی برای خود قائل نیستیم که مقاومت کنیم، سراسر وجودمان تحت تصرف تو است.

بعد از آن به مطلب قبلی برمی‌گردد که گفت در ارتباط با کریمان جای اظهار حاجت نیست و می‌گوید:

جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست چه حاجت است

ضمیر منیر و دل روشن محبوب مانند جام جهان‌نما یعنی مانند خورشید است و چیزی در آن پنهان نیست تا بخواهی با نظر به چنین مقامی اظهار احتیاج کنی، که البته این مقام، مقام خاصی از سلوک سالک است. جام جهان‌نمای ضمیر منیر دوست، عبارت از علم کلی الهی است که محیط کل است. سالکان را در دعا کردن و یا صبر نمودن بر نزول بلا اختلاف است. بعضی دعا کردن را شایسته می‌دانند و بعضی صبر کردن را. قشیری در رساله‌ی خود می‌گوید: «زبان مبتدیان به دعا گشاده بود» به آن معنا که گفته‌اند: «من عرف الله طال لسانه» کسی که خدا را شناخت، زبانش دراز می‌شود و زبان منتهیان از دعا بسته بود» به همان معنایی که حلاج گفت: «من عرف الله كل لسانه» کسی که خدا را شناخت، زبانش لال می‌شود. عارف شیرازی در این چهار بیت، مطابق مذهب منتهیان سخن می‌گوید و کار خود را بر توکل و تفویض قرار می‌دهد.

آن شد که بار منت ملاح بردمی گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است

برای دستیابی به گوهر، باید منت ملاح را می‌کشیدم، ولی وقتی گوهر دارم نه‌تنها به ملاح که به دریا هم نیازی نیست.

ملاح در اینجا مرشد خارجی است که کشتی تباهی وجود سالک را از بحر مهالك به ساحل مراد می‌رساند. و گوهر، عبارت از فقر تام است. چنانچه گفته شده: «الجوهر فقر و سوی الفقر عرض».³⁸ یعنی آن وقتی که بار منت مرشد را می‌کشیدم، گذشت زیرا چون گوهر فقر تام که مقصود اصلی است، برای سالک ظهور کند و عارف به مقام ولایت کبری رسید و بی‌واسطه از نور حق بهره‌مند شد، از مرشد خارجی مستغنی گردد. به همان معنایی که برای مروارید باید منت ملاح کشید؛ اما چون مروارید حاصل گردد، دیگر او را احتیاج به ملاح و به دریا نمی‌ماند؛ حکایت سلوکی است که تا مرحله‌ی «فناي فنا» پیش رفته در آن حد که به فناي خود که همان دریاست هم نظر ندارد.

ای عاشق گدا! چو لب روح‌بخش یار می‌داندت وظیفه، تقاضا چه حاجت است

ای عاشقی که سراسر نیازی! چون لب روح‌بخش یار می‌داند تو چه نیاز داری و وظیفه‌ی خود را نیز می‌داند، چه نیاز به تقاضا است.

لب در اصطلاح، اشاره به فیض رحمانی است که به لطف کامل خود، عاشق را از میان سرگشتگی و دوری، به کنار قبول می‌آرد و محروم نمی‌گذارد و «تَفَخُّتْ فِيهِ مِنْ رُوحِي»³⁹ عبارت از آن است؛ به لحاظ این معنی لب یار را روح‌بخش گفت.

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست احباب حاضرند به اعداء چه حاجت است

ای مدعی محبت از آن جایی که وجود تو موجب می‌شود تا دوستانی که آینه‌ی محبت‌اند، در حجاب روند، مرا با تو کاری نیست و با دشمنان محبت و دوستی در این مسیر حاجتی ندارم.

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

با توجه به این که معتقد است هنر به خودی خود عیان و آشکار است و هرکجا باشد خود را نمایان می‌کند و تبلیغ در هنر بی‌معنا است. خطاب به خود می‌گوید پس وقتی هنر آشکار است و اهل هنر آن را می‌فهمند، چه لزومی دارد که به بحث و نزاع با مدعی پردازد.

مراد از مدعی در هر دو بیت، دشمن راه رجوع به حق است که در همه‌ی تاریخ راه رجوع بشریت به خداوند را بسته است و همه‌چیز را - حتی عشق را - زمینی می‌کند و مزاحم حافظ است که تلاش می‌کند معنویت از دست‌رفته را یادآوری کند. با این‌همه جناب حافظ به خود متذکر می‌شود که توان مدعی کم‌تر از آن است که هنر را در حجاب ببرد و در حضور قرارگرفتن بشر به فراموشی سپرده شود.

والسلام

غزل 33

باسمه تعالی رواق منظر چشم⁴⁰ من آشیانه‌ی توست کرم نما و فرو آ، که خانه خانه‌ی توست

در نظر به معشوق و تجلیات انوار او اظهار می‌دارد که رواق چشم من متعلق به تو است و تنها تو را می‌بیند و تو در آن رواق که چشم

³⁸ - گوهر و ذات هر چیز، فقر است؛ و غیر از فقر، عرض است.

³⁹ - «و در آن از روح خود دمیدم...» (سوره‌ی حجر، آیه‌ی 29)

⁴⁰ - رواق منظر چشم، یعنی مردمک چشم. چشم خود را چون رواقی محل محبوب خود قرار داد.

می‌باشد، منزل داری. حال که چنین است، کرم نما و کرامت کن و از عزّ ملکوت در منزل خود فرود بیا، که این خانه خانه‌ی تو است. چون سالک به رتبه تجلیات افعالی می‌رسد، به حسب آن احوال که در آن دم بر او غالب است، حضرت حق - جلّ شأنه - را در عالم مثال، مُمَثَّل به صورت مظاهر محسوسه از انسان و غیره مشاهده می‌نماید. و به آن صورت مثالی محبوب، اُنسی تمام و الفتی تامّ می‌یابد و اگر در این حالت ترک ادبی از او سرزند آن صورت مثالی از او سلب می‌شود و او را گرفتار آتش حرمان از اُنس با محبوب ازلی که در صورت مثالی ظهور کرده است، می‌کند. عارف شیرازی جناب حافظ با توجه به امر فوق، عذر تقصیر پیش می‌کشد و استدعای اعاده‌ی آن دولت را می‌نماید که رواق منظر چشم من، یعنی مردمک چشم من، آشیانه خاص و منزل محض توست. کرم نمای و گذشته را عفو فرمای و باز نزول نمای؛ که خانه مردمک چشم من، خانه خاص توست. در این رابطه که بعضاً دولت اُنس با محبوب از منظر جان سالک می‌رود از جنید بغدادی داریم که: «درویشی را دیدم در بادیه زیر خار مغیلان نشسته در جای صعّب و با مشقّت؛ گفتم ای برادر، تو را چه چیز اینجا بنشاند؟ گفت بدانکه مرا وقتی بود؛ اینجا ضایع شده. اکنون نشسته‌ام و اندوه آن برم و طلب می‌کنم. گفتم چند گاهست؟ گفت دوازده سال است می‌نگرم. کنون شیخ همتی در کار من کند، تا باشد که آن وقت بازیابم. جنید گفت من برفتم و حج کردم و وی را دعا گفتم. اجابت آمد و آن درویش به مراد خود رسید. چون بازآمدم وی را یافتم همان‌جا نشسته. گفتم: ای جوانمرد، اکنون که آن وقت را بازیافتی چرا از اینجا فراتر نشوی؟ گفت: یا شیخ جایگاهی را ملازمت می‌کردم که محلّ وحشت من بود. و سرمایه آنجا گم کرده بودم. چون همان‌جا سرمایه بازیافتم، محلّ اُنس من گشت. روا نباشد که بگذارم. شیخ به سلامت برود، که من خاک خود با خاک این جایگاه، برخوام آمیخت تا به قیامت سر از این خاک برآرم؛ که محلّ اُنس و سرمایه سرور من است.»

به لطف خال و خط، از عارفان ربودی دل دام و دانه‌ی توست

تو آن کسی هستی که دل عارفان را ربوده‌ای و دل آن‌ها با نظر به خال و خطات در گرو محبت تو است. «خط» ادامه‌ی هستی و فیض وجود است و «خال» هم لحظه‌های توجه می‌باشد، با این وصف جناب حافظ می‌گوید: زیر این خط و خال و یا دام و دانه، لطیفه‌های عجیب و اسرارانگیزی نهفته است که توانسته این‌چنین دل عارفان را برباید. از آن جهت لطیفه‌اند که حالت معنوی و دلربایی دارند. «خال» اشاره به نقطه‌ی وحدت دارد - من حیث الخفا - که مبدأ و منتهای کثرت است، و «خط» اشاره به تعینات عالم ارواح دارد که نزدیکترین مراتب وجود است. مرغ دل‌های عارفان و عاشقان، در قید کثرات و بند تعینات، مقید است؛ و دام مذکور نمی‌گذارد که در هوای وصال پرواز نمایند. از خال وحدت به دانه تعبیر نمود، زیرا مرغ دل‌های عارفان و عاشقان، به طمع این دانه راضی و راغب به قید و بند کثرت شدند. یعنی به سبب تعینات جسمانی و تشخّصات روحانی که محلّ تجلی نقطه‌ی وحدت است از عارفان و عاشقان دل ربودی و آن‌ها را شیدا کردی زیرا در باطن این نقطه‌ی وحدت انوار اصلی این تعینات مخفی و پنهان است. یعنی «لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه‌ی توست.»

دلت به وصلِ کل، ای بلبلی صبا خوش باد گلبانگ عاشقانه‌ی توست

در اینجا جناب حافظ از معشوق به عاشق التفات پیدا می‌کند و بلبلی را که در مقام عاشق است مخاطب قرار می‌دهد و می‌گوید: ای بلبلی صبا دلت به

وصلی گل، خوش باد که در سراسر چمن همه گلبانگ عاشقانه‌ی تو است و چیزی جز گلبانگ عاشقانه‌ی تو به گوش نمی‌رسد، که همان صدای عارفان دل‌باخته‌ی محبوب ازلی است و همیشه عالم را چنین صداها‌ی عاشقانه ساخته است و بقیه‌ی صداها، صدا نیست زیرا تنها صدای عشق می‌ماند. یعنی صدای شاعری که از عشق حکایت می‌کند. از این جهت می‌توان گفت: شاعر تفکر سیستماتیک ندارد؛ زبانش هم زبان اشاره است و این اشاره‌ها چه بسا که جان‌ها را دگرگون می‌کند و به گشایش راهی ختم می‌شود که می‌توان از مقصد آن و درازی و ناهمواری و دشواریش پرسید.

عارف شیرازی جناب حافظ دعای خیر در حق بلبل می‌نماید که تماماً نظر به گل که همان محبوب حقیقی جلّ شأنه است، دارد. و مراد از بلبل سحر، عاشق سحرخیز و شب‌بیدار است. و مراد از چمن دنیا است. و گلبانگ، آواز بلبل و آواز بلند است.

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن که این مُفَرِّحِ یاقوت در خزانه‌ی توست

از آن‌جایی که خداوند فرمود: «وَ خَلِقَ الْإِنْسَانَ ضَعِيفًا» و انسان ضعیف خلق شده، انسان برای درمان این ضعف نیاز دارد که به معشوقی لایتناهی متصل باشد و این عشق است که می‌تواند آن ضعف را جبران کند. یعنی انسان منهای عشق ضعیف است و عشق واقعی هم عشق به معشوقی کامل است و جناب حافظ تقاضا می‌کند درمان ضعف دلش را خداوند به «لب» که محل تجلیات انوار ازلی است، حوالت دهد که آن لب، یاقوتی است فرح‌بخش جای‌گرفته در خزانه‌ی الهی به همان معنایی که فرمود: «مَنْ كُنْجِي مَخْفِي بُوْدِمَ وَ خَلْقَ رَا خَلْقَ كَرْدِمَ تَا شَنَاخْتَه شوم» و مفرّح یاقوت در آن خزانه است.

ضعف و بیماری دل کافر، از کفر و شرک جلی است. و ضعف و بیماری دل مسلم، از معاصی و شرک خفی می‌باشد که حجاب بین او و حضرت محبوب می‌شود و در این رابطه حضرت حق توصیه فرمود: «فَمَنْ كَانَ يَرْجُوا لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَ لَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا»⁴¹ هرکس طالب لقاء حق است باید کاری شایسته داشته باشد و در پرستش پروردگارش هیچ‌کس را شریک نسازد. اگر طالبان انس با حضرت حق به علاج این امراض جدّ و جهد ننمایند در معرض مهلکه‌ی واقعی که ترک قلب است می‌افتند، به همان معنایی که بزرگان فرموده‌اند: «مَرَضُ الْقَلْبِ أَشَدُّ مِنْ جَمِيعِ الْبَلَايَا.» «بیماری دل، سخت‌تر از همه بلاهاست.

با توجه به نکته‌ی فوق «لب» اشاره است به فیض شامل رحمانی که به لطف کامل خود عاشق را از میان سرگشتگی و دوری، به کنار قبول می‌آورد و محروم نمی‌گذارد. و معنای «نفخت فیه من روحی»⁴² عبارت از این لطف است. و مفرّح یاقوت، این‌جا کنایه از همان فیض شامل رحمانی یا جوی لطف ربّانی است، که تعبیر نموده از آن در مصراع اول به لب. یعنی علاج امراض و علل، همه در خزانه‌ی توست و بس، و ما راهی جز دل‌سپردن به تو نداریم.
**به تن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصه‌ی جان، خاک آستانه‌ی**

توست

آری! درست است که از طریق تن جهت همراهی‌ات، ضعیف و مقصرم، ولی خلاصه و عصاره‌ی جان که همان قلب آشنا به حقیقت تو است، خاک آستانه‌ی تو و ملازم همیشگی تو است.

به تن و این جسد مادی، به واسطه‌ی عدم لیاقت و عدم استعداد جهت قرب به تو به مقتضای «مَا لِلرَّبِّابِ وَ رَبِّ الْارْبَابِ»⁴³ مقصرم از ملازمتات که

41 - سوره‌ی کهف، آیه‌ی 110

42 - «و در آن از روح خود دمیدم.» (ص/72)

43 - امثال و حکم، ج 2، ص 682. «خاک کجا و رب الارباب کجا؟» گلشن راز آورده: «عدم که راه یابد اندرین باب/ چه نسبت خاک را با رب الارباب.»

سراسر سعادت است؛ و لیکن خلاصه‌ی جان و دلم همواره خاک آستانه توست و ملازم درگاه تو می‌باشد.

ملاحظه می‌فرمایید که چگونه شاعر به زبان شعر عالی‌ترین مطالب را در مسیر اُنس با خدا به میان می‌آورد. زیرا شعر به زبان، قوت و استواری می‌دهد یا درست بگویم، زبان در آن به قوت و استواری می‌رسد.

من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی تو و نشانه‌ی توست در خزان به مهر

من به هر چیزی نقد دل خود را که همان حال حضور دل است، نمی‌دهم. دل من - به عنوان قلب عارف- خزانه‌ای است که مهر و نشانه‌ی تو بر روی آن حک شده و چون مهر تو روی آن است، تنها به دست تو باز می‌شود. با هیچ کلیدی نمی‌توان دل انسان عارف آگاه را گشود مگر به کمک کسی که کلید حق در دست دارد که آن ولی خدا است، او اگر دل را گشود تازه انسان از اسرار درون خود نیز آگاه می‌شود.

می‌گوید: آن قدر خام و ناتمام نیستم که نقد خزانه را که عبارت از اخلاص و عشق است، به هر شوخ دلربای مجازی بدهم. صد شکر که در خزانه‌ی دل، زیر مهر و نشانه توست و غیری را در آن امکان تصرف نیست تا من به غیر تو دل ببندم.

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین‌کار که توسنی چو فلک رام تازیانه‌ی توست

در نظر به معشوق می‌گوید: عظمت تو چنان است که تُوَسَنِ فلک با تازیانه‌ی تو رام می‌شود. کُلُ فلک که عالم را می‌چرخاند و همه‌چیز در چنبره‌ی اوست، رام یک تازیانه‌ی تو است.

می‌گوید تو خود چه صورت و چه ذاتی هستی که نمی‌توان از قدرت کامله‌ی تو ای شهسوار شیرین‌کار دم زد که توسنی، مثل فلک، رام و زیر دست حکم غالب توست و نور اسم جلالت امکان نزدیکی به تو را از سالک می‌گیرد.

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز⁴⁴ از این حیل⁴⁵ که در انبانه‌ی⁴⁶ بهانه‌ی توست

من در وادی دل‌دادن به تو چه کسی می‌توانم باشم در حالی که سپهر شعبده‌باز که با عالم و آدم شعبده‌بازی می‌کند، در مقابل نقشه‌هایی که در انبان و در ناز و کرشمه‌ای داری می‌لغزد، از آن جهت که هر لحظه جلوه و جمال و کرشمه‌ای داری و سالک را در وادی حیران نگه می‌داری.

چون در بیت قبل نظر به قدرت کامل الهی و اسم جلال او و مغلوبیت فلک نسبت به عظمت حق نمود. در این بیت، جهت تسلی خاطر خود، خطاب با محبوب نموده، می‌گوید که چه جای من بیچاره‌ی مسلوب القدره که سپهر، با آن همه شعبده‌بازی و فریب‌سازی، همواره لرزان و ترسان است؛ از این مکرها و استدراج‌ها که در خزانه‌ی بهانه توست.

سرود مجلسات اکنون فلک به رقص آرد که شعر حافظ شیرین‌سخن ترانه‌ی توست

از آنجایی که شعر، شأن گردآورنده و وحدت‌بخش دارد و مخصوصاً آدمیان را به گرد خویش می‌آورد و به آن‌ها جان و روح تازه می‌دهد، می‌فرماید: ای ترانه‌سرای! سرود مجلس تو آن‌چنان طربانگیز است که فلک را به رقص در می‌آورد تا در قرار خود نماند و این به جهت آن است که شعر حافظ شیرین‌سخن بر لب داری. و این قصه‌ی هر شاعری است که از خواب روزگار برخاسته تا خفتگان را بیدار کند و روزگار را از سستی و کرخی به در

44- یعنی جادوگر و ساحر

45- جمع حيله

46- انبان، پوست خشک‌شده‌ی بزغاله که در آن مایحتاج خود را می‌ریزند، و در اینجا معنای خزانه‌ی غیب است.

آورد و فلک را به رقص آورد تا از ویرانی بی‌فکری دوران بکاهد و متذکر سقوط معنوی جامعه گردد، زیرا بشر تنها در سکونت در سایه‌سار خدا می‌تواند به خود آید و از پراکندگی آزاد شود و این با شعر شاعر به وقوع می‌پیوندد، شعری که فلک را به رقص درآورد و سنت‌های الهی را آشکار سازد و بشریت را متوجه خاطر ازلی‌اش نماید تا به یاد آورد چگونه با خدا سخن بگوید و از هجرت خداوند یاد کند و ندا سر دهد: «کرم نما و فرود آ که خانه، خانه‌ی توست».

والسلام

غزل 34

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

برو به کار خود ای واعظ، این چه فریاد است؟
از ره، تو را چه افتاده است؟

ای واعظ که مدام با همگان حرف می‌زنی، و به گمان خود می‌خواهی آن‌ها را به راه راست هدایت کنی، این چه فریادی است که می‌کشی؟ من در این مسیر، دل را از دست داده‌ام و حالات عشق را و عجایب آن را احساس می‌کنم، برای دل تو چه اتفاقی افتاده است که مدعی هدایت مردمان هستی؟ ناصحان و واعظانی که به حقیقت نرسیده‌اند در گفتار خود حجاب حقیقت است و عملاً به خود و به دیگران دروغ می‌گویند و در مقابل، آن سرکشته‌گان وادی حیرت قرار دارند، آن‌هایی که بدون فریاد واعظانه در درون خود غوغایی دارند و بی‌سر و صدا در امر اصلاح خلق کوشا هستند.

به کام تا نرساند مرا لباش چون نای
نصیحت همه عالم به
گوش من باد است

تا من به آن معشوق ازلی نرسم، نصیحت‌های همه‌ی عالم در گوش من بادی بیش نیست و نمی‌توانم آن‌ها را بپذیرم، زیرا الفاظی بی‌محتوا هستند. اوست که باید لب خود را در گوش جان من بگذارد و چون «نی» بر آن بدمد و تا این حد به جان من نزدیک شود.

فیض رحمانی که چون لب، محل ریزش الطاف الهی است، موجب شدت شوق خواهد شد و طلب ظهور محبت او مرا از گوش‌سپردن به نصایح اعتباری که هیچ حقیقتی را در مقابل نمی‌گشاید و به هیچ حقیقتی اشاره ندارد؛ جدا کرده.

تاریخی که انسان را به حیاتی نو وارد می‌کند، تاریخ گوش‌سپردن به نسیم روح‌افزای حقیقت است که به تعبیر رسول خدا ﷺ: «إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامِ دَهْرِكُمْ نَفَحَاتٍ أَلَا فَتَعَرَّضُوا لَهَا» آگاه باشید که در ایام روزگارتان نفحات و اشراقاتی به وزیدن می‌پردازد، خود را در معرض آن‌ها قرار دهید که نصیحت واقعی از این طریق پیش می‌آید.

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ای است که هیچ
آفریده نگشاد است

معشوقی که خدا آفریده، میان باریک و بسیار زیبا است و در او دقیقه‌ای و ظرایفی است که هیچ آفریده‌ای معمای آن را حل نکرده است که چه چیزی در آن وجود دارد که هیچ مخلوقی نتوانسته است سر آن را بازگو کند. می‌گوید: درست است که خداوند موجودات را از هیچ آفریده، ولی بین هیچ سابق و بودن فعلی مخلوق، دقیقه‌ای وجود دارد که هیچ آفریده‌ای آن را نگشوده و حل نکرده زیرا حقیقتاً بین بود و نبود عالم واسطه‌ای وجود ندارد که بگوییم خداوند، عالم را از هیچ آفریده بلکه عالم ظهور و تجلی خداوند است و زیبایی عالم از زیبایی معشوق ازلی است و بین تجلی و متجلی واسطه‌ای وجود ندارد تا این‌که متکلمین بخواهند این بحث را به میان بکشند که خداوند، عالم را از عدم آفریده و گویا عدم، واسطه‌ای بین خالق و مخلوق باشد.

آری! رابطه‌ی انسان که عین تعلق به حق است؛ با محبوب ازلی رابطه‌ای است بس دقیق که هیچکس نمی‌تواند آن را برای دیگری توصیف کند، مگر آن‌که خودش آن رابطه را چشیده باشد.

**گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است
اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است**

در خطاب به معشوق ازلی‌اش می‌گوید: گدای کوی تو از هشت بهشت بی‌نیاز است⁴⁷ چه رسد به نیاز به دنیا و در این رابطه اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است، زیرا در بند عشق الهی بودن عین آزادی است و تنها کسی می‌تواند آزاد باشد که در قید معشوق ازلی باشد و اگر کسی گرفتار عالم باشد هرگز به معشوق ازلی که مقام یگانگی مقصد است، نمی‌رسد. این راه کجا و راهی که ناصحان به حقیقت نرسیده در مقابل بشر می‌کشایند.

**اگرچه مستی عشق‌ام خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب‌آباد است**

مستی عشق است که انسان و ارسته از عالم را، خراب می‌کند، ولی اساس هستی انسان در همین خراب‌شدن است که آن «خراب‌آباد» خرابی از غیر خدا است و آباد شدن است با به‌سربردن با خدا.

اگر ما خراب‌شده‌ی شراب و محبت الهی هستیم و نصایح شما ناصحان در ما کارگر نمی‌افتد، بگذار چنین باشد، زیرا اساس هستی ابدی و بقاء سرمدی ما از همین خراب‌شدن و فانی‌گشتن به آبادانی خواهد رسید چرا که جزای فناء فی‌الله، بقای بالله است. ذات حقیقت با رها بودن انسان از انگیزه‌های عافیت‌طلبانه ظهور خواهد کرد.

**دلا! منال ز بی‌داد و جور یار، که یار
کرد و این از آن داد است
تو را نصیب همین**

ای دل! از سختی عشق و فراق، ناله مکن زیرا که عشق بدون سختی، عشق نیست و یکی از سختی‌های عشق، فراق است که این فراق، جور یار است و همین نصیب دل می‌شود و اگر به ظاهر جور است، از نظر او عدل و داد است و اقتضای عدل او همین است که تو گرفتار فراق شوی.

چون تجلی اسم جلال او چون نصیب سالک گردد، او را از آنانیت پاک گرداند و از این جهت دل نباید شکایتی به میان آورد زیرا این جور، مقدمه‌ی قرب شدیدتر خواهد شد و از این جهت عین عدل است به همان معنایی که مولوی می‌گوید:

«ای جفای تو ز راحت خوبتر

انتقام تو ز جان محبوب‌تر.

از حلاوت‌ها که دارد جور تو

در لطافت کس نیابد غور تو

فی‌المثل جودت اگر عریان شود

عالم آر گریان بود، خندان شود.

**برو فسانه مخوان و فسون⁴⁸ مدم حافظ
مرا بسی یاد است
کز این فسانه و افسون**

ای سالک نیازی به فسون و فسانه نیست، زیرا من افسانه و افسون‌های زیادی شنیده‌ام که همه در یادم مانده، باید به واقعیات توجه کرد و از توهمات عالم دنیا عبور کرد تا ظهور معشوق ازلی را در هرچیزی بیابی. در خطاب به خود می‌گوید خود را مشغول آن نصایح بی‌فروغ مگردان که این تکرار دیروزی است که مربوط به تاریخ امروز ما نیست و نمی‌تواند جان آدمیان را وحدت ببخشد و ناهمواری مقصد را قابل تحمل کند. سخن

⁴⁷- معروف است که بهشت، هشت در دارد که اصطلاحاً گفته می‌شود هشت بهشت.

⁴⁸- فسانه، مخفف افسانه است و فسون سخنان ساحران است برای فریفتن مردم.

باید رویداد حقیقت باشد و علاج فلاکت زمانه گردد و انسان‌ها را از روزمرگی‌ها به در آورد و به سرای حیرت وارد نماید و الهام‌بخش به نوعی از زندگی باشد تا انسان‌های قدسی مدّ نظر انسان‌ها قرار گیرند و آن با این ناصحان بی‌فروغ که دائم بر سر خلق فریاد می‌زنند، حاصل نمی‌شود. باید کسی در میان باشد که خودش در این راه دل از دست داده باشد. اوست که افق همه‌ی افق‌ها است و یک دنیا معنا در او نهفته است و همچون یک راز دست‌نیافتنی آشکار می‌شود بدون آن‌که ما را به عزلت و عزلت‌کده‌ها دعوت کند و از رویارویی با عالم و آدم دورمان سازد، بلکه همانند یک اثر هنری، حقیقت را از ناپیدایی به وضوح و حضور می‌آورد. در آن صورت است که شاهد حضور قدسی خداوند در همه‌ی عالم می‌شویم و عبودیت نیز برای هرچه بیشتر آشکارشدن حقیقت خواهد بود و نه به جهت ترس از جهنم و یا طمع بهشت.

برای آن‌که یک بار دیگر جماعتی زنده باشیم، باید هم‌نوا با حافظ دوباره این غزل را شروع کنیم که:

برو به کار خود ای واعظ، این چه فریاد است؟
مرا فتاد دل از ره، تو را چه افتاده است؟

و السلام

غزل 35

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بیا که قصر امل⁴⁹ سخت سست‌بنیاد است
بنیاد عمر بر باد است

جناب حافظ در غزلی نصیحت‌گونه واقعی‌ترین سنت‌های جاری در عالم را مطرح می‌کند حاکی از آن‌که کاخ آرزوها سست‌بنیاد است و ریشه در واقعیات ندارد تا ماندنی باشد، بلکه ریشه در توهمات ما دارد و عملاً ما را گرفتار ناکجاآبادها می‌کند، پس باید مست واقعیات عالم شد که به پایدارترین پایدارها که حضرت محبوب باشد، متصل است و انسان در ابدیت خود با او به صورتی خاص روبه‌رو می‌شود. از این جهت نباید با پایداردانستن زندگی دنیایی، خود را در کاخ آرزوهای دنیایی گرفتار کرد و از باده‌ی اُنس با حضرت حق غفلت نمود. هر اندازه انسان‌ها گرفتار کاخ آرزوهای خود باشند به همان اندازه زندگی خود را سخت می‌کنند تا به کمال خود به آرزوها و تعلقات برسند.

در عرفان در مقابل آرزوهای دنیایی صاحب وقت‌بودن مطرح است و این‌که سالک آزاد از گذشته و آینده، خود را در «حال» مستقر کند که محل تجلیات انوار الهی است. لذا در ادامه می‌فرماید:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
پذیرد آزاد است

جناب حافظ خود را غلام آن انسان بلندهمت می‌داند که آزادشده از تعلقات دنیایی و آرزوهای توهمی است، رنگ‌های گوناگون دنیایی را به هیچ می‌گیرد. چنین کسی است که اگر به او دل ببندی از حکمت بهره‌مند می‌شوی و دیگر جز به معانی متعالی و حقایق ربّانی به هیچ چیز دیگر دل نمی‌بندی. در راستای چنین نکته‌ای در ادامه می‌فرماید:

سروش عالم چه گویمت که میخانه دوش مست و خراب

غیبام چه مژده‌ها داده است

نشیمن تو که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین

نه این کنج محنت‌آباد است

در گزارشی عرفانی قصه‌ی شهود خود را با ما در میان می‌گذارد که چگونه در حالت بی‌خودی و خراب‌بودن نسبت به همه‌ی آرزوهای دنیایی، فرشته‌ی غیب بر او متذکر شد که تا کجاها می‌تواند پرواز کند، تا سِدْرَةُ الْمُنْتَهَى که آن اوج معراج انسانی رسول خدا «صلوات الله علیه و آله» بود و تنها با یافتن چنین هویت گمشده است که تعلقات دنیایی که منشاء همه‌ی غم‌ها و محنت‌ها است، از منظر انسان فرو می‌ریزد و راه رجوع به کمالات عالیه در مقابلش گشوده می‌گردد. در این حال انسان می‌یابد نشیمن و جایگاه او محنت‌آباد دنیایی نیست، پس چرا تا این اندازه خود را در زندگی دنیایی خرج کند؟! فرشته‌ی غیب در ادامه‌ی تذکرات خود فرمود:

**تو را ز کنگره‌ی عرش می‌زنند صغیر
ندانمت که در این دامگه چه افتاده است**

ای انسان! تو را از کنگره‌ی عرش و مقام تجلیات انوار اسماء حسنا‌ی الهی صدا می‌زنند و دعوت می‌کنند تا آن‌جا که سفر خود را ادامه دهی، حال تو را چه شده است که خود را گرفتار عالمی این‌چنین تنگ کرده‌ای که خصوصیت اصلی آن «کثرت» است و عالم کثرت یعنی عالمی که هرچیز فقط خودش است، نه آب، نه نان است و نه نان، میوه. در حالی‌که در عالم غیب، به جهت شدت وجودی که دارد همه‌چیز، همه جا هست، آن‌هم به صورت متعالی‌تر. انسان در ذات خود و مطابق فطرت الهی‌اش، بلندنظر است و جز قرب الهی و مشاهده‌ی جلوات ربّانی او را ارضاء نمی‌کند لذا به حکم «إِنَّ الدُّنْيَا سَجْنُ الْمُؤْمِنِ» دنیا برایش محنت‌آباد است، زیرا به حکم کریمه‌ی الهی «وَاللَّهُ يَدْعُوا إِلَى دَارِ السَّلَامِ وَ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ» (یونس/25) و خداوند به سرای صلح و سلامت دعوت می‌کند؛ و هرکس را بخواهد (و شایسته و لایق ببیند)، به راه راست هدایت می‌نماید. و دامگه، همین دنیا است که مانع پرواز دل است به سوی دارالسلام و موجب سرگردانی او در این دنیا شده، دنیایی که بهره‌ای برای مشتاقان عالم جبروت در آن نیست.

**نصیحتی کنمات یادگیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتام یاد است**

جناب حافظ در رابطه با رازهایی که انسان باید برای زندگی در دنیا بداند نصیحتی را با مخاطب خود در میان می‌گذارد که آن نصیحت، نصیحت پیر طریقت و سالک رجوع به حقیقت است، یعنی کسی که راه‌ها را طی کرده و با آگاهی از آن راه، عصاره‌ی کشف خود را با ما در میان می‌گذارد و آن نصیحت این است:

**غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
عشقام ز رهروی یاد است**

جهان از آن جهت که جهان کثرات است، هیچ‌وقت همه‌ی آن در پیش ما نمی‌تواند باشد، بر عکس عالم انس با حق که اولاً: در آن عالم، انسان را کاری از کاری باز نمی‌دارد. ثانیاً: همه‌چیز در همه‌جا هست، و این لطیفه‌ی عشق است و کسی می‌تواند آن را تجربه کند که این مسیر را طی کرده باشد وگرنه در عقل و ذهن، مفهوم هرچیزی غیر از مفهوم چیز دیگری است مگر آن‌که انسان از مسیر عشق راه را طی کند در این حالت است که غم جهان متکثر از صحیفه‌ی جان او رخت برمی‌نهد و با مطلوب خود بدون کم و کاستی روبه‌رو می‌شود.

**مَجُو درستی عهد از جهان سست نهاد
عروس هزار داماد است**

می‌فرماید وقتی عالم کثرات به توهمات انسان‌ها اشاره دارد و توهمات به هیچ حقیقتی انسان را نمی‌رساند، هرگز درستی عهد و رسیدن به آرزوهای دنیایی را در این دنیا جستجو مکن، زیرا این توهمات هر روز به کسی رو می‌کند و چون عمر او را بر باد داد به سوی کس دیگری می‌رود، مانند

پیرزنی که با هزاران داماد ازدواج کرده و عمر هرکدام را بر باد داده و باز خود را برای تازه‌رسیده‌ی دیگری آرایش داده است. و این درست بر عکس کار کسانی است که توانسته‌اند بین آرزوهای دنیایی و تقدیرات الهی تفکیک کنند و تقدیرات الهی را راه گشوده به سوی محبوب دیده‌اند. در این رابطه در ادامه می‌فرماید:

**رضا به داده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشاده است**

تنها وقتی متوجهی تقدیرات الهی شدیم ابرو در هم نمی‌کشیم و گرفتار غصه‌های توهمی نمی‌گردیم، زیرا می‌فهمیم برای ما چنین اختیاری رقم نزده‌اند که عالم را و نظام تکوین را تغییر دهیم و آن را مطابق آرزوهای توهمی خود بسازیم. آری! حضرت ربّ العالمین نظامی را رقم زده که ما با اختیار خود می‌توانیم خود را بسازیم نه آن‌که بتوانیم نظام عالم را بر هم زنیم. به عبارتی ما در عالم هستیم و نه بر عالم.

**نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بی‌دل که جای فریاد است**

نباید تو در تبسم گل با همه‌ی زیبایی و شکوفایی، پایداربودن آن تبسم و شکوفایی را انتظار داشته باشی. هان! ای بلبلی که به عشق پایداری گل، دل در گرو آن داری و حالا با پژمردگی آن روبه‌رو شدی، ناله بزن که جای ناله‌زدن است برای کسی که متوجهی ناپایداری دنیا و آرزوهای زودگذر آن نشده.

**حسد چه می‌بری ای سُست‌نظم بر حافظ
و لطف سخن، خدا داد است**

جناب حافظ در راستای نظر به تقدیرات الهی، موضوع خدادادی‌بودن لطف سخن خود را به میان می‌آورد و این‌که چرا سخن او مورد قبول خاطر افراد قرار می‌گیرد و لذا جای حسادت‌بردن نیست تا خود را گرفتار آتش درون‌سوز حسد کنی، بلکه آن سخن را نیز پنجره‌ای بدان که خداوند در مقدرات خود برای ما باز کرده است. زیرا وقتی دل متوجه محبوب ازلی خود باشد و زبان، مأمور گزارش آن دیدار گردد، سخن‌ها در اوج لطافت به ظهور می‌آیند به لطافت همان رابطه‌ای که قلب با حق پیدا می‌کند تا وجه ناسوتی آن ارتباط لاهوتی در مقابل انسان‌ها گشوده شود و انسان را از فلاکت به قالب درآوردن پدیده‌ها رهایی بخشد و هرچیز را در بستر «وجود» بنگرد. از این جهت سخن به رویداد حقیقت تبدیل می‌شود و از خلال الفاظ، حقیقت رخ می‌نماید، حقیقتی که نزدیک و دور است. مثل شعر حافظ که از طرفی عالمی را در مقابل شما می‌گشاید که آن را می‌شناسید ولی هرگز نمی‌توانید آن عالم را مثل اشیاء در تملک خود درآورید تا از حقیقت بیفتد. حقیقت از طریق این اشعار ظهور می‌کند ولی به جهت گستردگی‌اش باز بی‌کرانه و نامرئی است. این‌جا است که زبان، معبد حقیقت می‌شود و به جای حسد‌بردن نسبت به گوینده‌ی آن، باید در مقابل «آن خانه‌ی وجود»، خود را بگشاییم زیرا حقیقت «همواره شیئیت‌ناپذیر است» و تنها می‌توان از طریق عبارات آن متوجهی اشارات آن شد.

والسلام علیکم ورحمة الله و برکاته

غزل 36

بسم الله الرحمن الرحيم

**تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودا زده از غصّه دو نیم
افتادست**

سالمی شیفته‌ی جمال محبوب در درد و دلی عاشقانه اظهار می‌دارد: وقتی با وزیدن نَفَسِ رحمانی کثرات به ظهور آمد، آن کثرات حجابی شد در مقابل

نور وحدانی تو و ما را گرفتار کثرات کرد، زیرا زلف، اشاره به تعینات و کثرات دارد و نسیم به معنی باد خنک و خوش بو است و در اصطلاح نَفَسِ رحمانی را گویند که موجب ایجاد تعینات و کثرات است. و با توجه به این امر مشتاق جمال محبوب، خطاب با آن محبوب مطلق نموده و می‌گوید: از آن وقت که سر زلف کثرات و تعینات تو در دست نسیم نفس رحمانی افتاد و آن را پریشان کرد و رخ وحدت را پوشاند، دل شوریده‌ی ما محبان از غصه‌ی فراق و ألم دوری دو نیم افتاده است، به همان معنایی که جناب مولانا می‌گوید:

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

و از آنجایی که زلف در اصطلاح بعضی اشاره به مرتبه‌ی صفات دارد و صفات مانند زلف، حاجب رخ وحدت حضرت حقاند و اول تعین ذاتاند. از طرفی صفات الهی و تجلیات آن خوش بو و معطرند و سر زلف به این معنا شمه‌ای از خوشبویی‌ها است. می‌گوید: زلف صفات از طریق نسیم تجلیات، آنچنان زیبایی‌های عالم غیب را به ظهور آورد که دل سودازده‌ی عاشقان جمال یار را تکه‌تکه و پاره‌پاره کرده است.

چشم جادوی تو خود عین سواد سخرست سقیم افتادست اینقدر هست که این نسخه

چشم جادوگرانه‌ی تو که هرچیزی را دگرگون می‌کند و همچون جادوگران که قلب واقعیت می‌نمایند، با من چنین کرده و عملاً با نظر قهرآمیزت به‌کلی از حالت عادی خود خارج کرده و از خود بی خود شده‌ام و عین نسخه‌ی جادوگر با من عمل کرده، منتها با این تفاوت که نسخه‌ی نظر قهرآمیز تو نسخه‌ی ناتوانی است تا همه متوجه شوند چه بلایی بر سر عاشق دل‌باخته می‌آورد، از این جهت نسخه‌ی ناتوانی است که آثارش پیدا نیست.

چشم در اصطلاح اشاره است به نظر حضرت حق به اعیان و استعدادات مخلوقات و آن همان بصیرت ازلی است که گاهی «جلالی» و گاهی «جمالی» است، و اینجا «جلالی» است. و چشم را به ساحر و جادوگر توصیف نمود، به لحاظ آنکه جادوگر به سبب چشم‌بندی، چیزهای غریب و عجیب می‌نماید، و حضرت حق نیز به یک نگاه تند قهرآمیز و همراه با فشار، وجود ظلمانی محب را در شکنجه‌ی گداز و فشار می‌آورد و از کدورت‌های بدنی و غلظت‌های جسمانی صاف نموده، روحانی‌اش می‌سازد. می‌گوید کار تو از کار ساحران در دگرگون‌ساختن جان من عجیبتر است، و لهذا چشم را سواد سخر یعنی نسخه‌ی سخر گفت که ساحران از آن چیزی را جهت دگرگون‌کردن احوالاتی اراده کرده باشند. سالک حیران به جناب محبوب می‌گوید که نگاه تند قهرآمیز جادوگرانه‌ی تو، عین نسخه‌ی جادوگران است که به قدرت سحر خود قلب حقیقت می‌نمایند، جان مرا دگرگون می‌کند. لیکن این نسخه سقیم افتاد و به راحتی قابل فهم نیست و هرکس این نظر دگرگون‌کننده‌ی تو را درک نمی‌کند تا همچون من ناله سر دهد.

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست جیم افتادست نقطه دوده که در حلقه

در راستای نظر به حقیقت وحدانی حضرت محبوب که در آن وادی همه‌ی کثرات در وحدت فانی است، عرض می‌کند؛ دانی که در خم زلف تو و در دایره‌ی

عالم وجود، خال سیاه تو نسبت به جنبه‌ی وحدانی تو به چه می‌ماند؟ به نقطه‌ی مرکب که در حلقه‌ی حرف «ج» بیفتد و همه‌ی آن حرف را سیاه کند به طوری که آن حرف به هیچ‌چیز دیگری اشاره نکند. زیرا خَم زلف در اصطلاح، عبارت از دایره‌ی کون است که از مراتب موجودات ممکنه به هم آمده است. و خال در اصطلاح از جهت خفایی که دارد، اشاره به نقطه‌ی وحدت دارد، ولی مبدأ و منتهای کثرات است. زیرا همه‌چیز از اوست و همه به سوی اوست و خال از آن جهت که سیاه است و هیچ‌چیز در آن ظهور ندارد، مشابه هویت غیب است که از ادراک انسان مخفی است.

سالكِ آشفته‌حال در حالت ادلال، عرض می‌نماید در دایره‌ی کثرت تو آن نقطه‌ی وحدت، دانی که چیست؟ گویا نقطه دوده و مرکب است که در دایره و حلقه‌ی جیم افتاده و «ج» را به یک نقطه‌ی سیاه تبدیل کرده که هیچ تعینی در آن ظهور ندارد و تنها یک گشودگی است در افقی بی‌کرانه. و این زیباترین توصیف است برای کسی که به مقام عبور از کثرات دست یافته است و نور وحدت حق را در منظر خود می‌یابد.

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار چیست؟ طاووس که در باغ نعیم افتادست

نحوه‌ی وجود و ظهور این کثرات در عالم وحدت مانند وجود طاووسی است در باغ بهشت که در موجودی واحد این‌همه زیبایی‌های گوناگون به ظهور آمده.

زلف مشکین در اصطلاح، اشاره است به کثرات و تعینات ظلمانی. و عذار به معنی چهره است که در اصطلاح، وجه و ذات حقیقی مد نظر است. و باغ نعیم، بهشت را گویند. در بیت سابق، کثرت را محور وحدت دید و در این بیت وحدت را محل ظهور کثرات می‌یابد، زیرا نزد عارف کامل، وحدت آینه کثرت است و کثرت آینه وحدت. به طوری که با نظر به کثرت، وحدت حقیقی از منظر او محو نمی‌ماند و با نظر به وحدت حقیقی کثرات نفی نمی‌گردد، و از این جهت صاحب این شهود را ذوالعینین گویند زیرا حق را ظاهر می‌بیند و خلق را باطن، و خلق نزد وی مرآت حق است. و حق ظاهر و خلق در وی پنهان است. چنانچه آینه در صورت مخفی می‌نماید و مولای متقیان ♦ در این رابطه فرمودند: «ما رأیت شیئاً إلاّ و رأیت الله قبله و معه و بَعْدَه» در این حالت است که حق خلق و حق هر دو در منظر شهود سالک اداء شده است.

می‌گوید زلف مشکین کثرت ظلمانی تو، در گلشن فردوس عذار وحدت تو، چه چیز است؟ گویا طاووسی است لطیف المنظر که در باغ نعیم افتاده است و در متن آن وحدت، کثرات به زیباترین شکل به ظهور آمده‌اند.

دل من در هوس بوی تو ای مونس جان خاک راهی است که در پای نسیم افتادست

در فضای ظهور «وحدت در کثرت و کثرت در وحدت» دل من در سودای بوی تو ای مونس جان! همانند خاک راهی است که نسیم بر آن پا می‌گذارد و در مسیر رفت و آمد نسیم - که وحدت را ظهور کثرت می‌دهد و کثرت را به وحدت برمی‌گرداند- به این خوش است که خاک پای چنین نسیمی باشد.

نسیم باد صبا قاصد عشاق است و اخبار آن طرف را به این طرف می‌آورد و اخبار این طرف را به آن طرف می‌برد. دل سالک در هوس و آرزوی بوی تجلیات صفات حضرت محبوب که مونس جان و روان اوست، همچون خاک راهی است زیر قدم‌های باد صبا به امید آن‌که به وسیله‌ی باد صبا بویی به مشامش برسد. جناب حافظ به این صورت حالات معنوی سالکان را در جمع بین کثرت در وحدت و وحدت در کثرت گزارش می‌دهد.

**همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو ز آن رو
که عظیم افتادست**

این تن خاکی همانند گرد و غبار از سر کوی تو توان برخاستن ندارد، از آن جهت که راهی جز خشوع در محضر ربّ عظیم برایش نمانده تا در وادی نفی تکبر از خود، نوری از کبریائی حضرت محبوب بر جان او وزیدن داشته باشد و جان او را هرچه بیشتر شیدای آن کبریائی کند. پس محبّ شیدا به غیر از افتادگی بر سر آن کوی علاج و چاره‌ای برای خود نمی‌شناسد از آن جهت که دستگیری افتادگان شیوه‌ی بزرگان است.

**سایه‌ی سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحی است که بر عظم
رمیم افتادست**

در راستای طلب تجلیات انوار الهی عرضه می‌دارد: سایه‌ی سرو و سایه‌ی قامت تو بر قالب من ای محبوبی که دم مسیحایی داری مانند آن است که روح بر استخوان پوسیده دمیده شود و آن استخوان در دم همچون موجود زنده قد علم کند.

سرو کنایه از قامت است و قامت در اصطلاح، عبارت از امتداد حضرت الهیت و تجلیات انوار اسماء اوست. و عظم به معنای استخوان و رمیم به معنای پوسیده است. می‌فرماید: پرتو نور تجلی رحمانی تو بر قالب من ای حیات‌بخش عالم، حکم انعکاس روحی را دارد که بر استخوان پوسیده افتد و آن را دم زنده سازد.

**آن‌که جز کعبه مقامش نبُد از یاد لب
بر در می‌کده دیدم که
مقیم افتادست**

در مسیر حرکت از مقام عبودیت به مقام محبوب خدا شدن، عرضه می‌دارد: آن کسی که با یاد لطف تو مقامش جز بندگی در مقابل کعبه نبود کارش به جایی رسید که با تمام وجود مقیم می‌کده‌ی عشق و مست تجلیات فیوضات رحمانی‌ات گشت.

لب در اصطلاح، اشارت به فیض رحمانی است، که به لطف خود عاشق را از میان سرگشتگی و دوری به کنار قبول می‌آورد و محروم نمی‌گذارد و می‌کده در اصطلاح، مقام عشق و محبت را گویند. و یاد لب، یعنی یادآوری لطف حق بنده اش را.

می‌فرماید: شخصی که به غیر از تعبّد و تزهّد مشغول نبود، به سبب حلاوت یادآوری فیض و لطف کامل تو، دیدم بر در مقام محبت مقیم افتاده است. آری کسی که از مقام عبودیت، به مقام محبوبیت برسد، چرخ‌زنان و دامن‌کشان به سوی او می‌رود و مورد توجه خاص حضرت حق قرار می‌گیرد، به همان معنایی که فرمود: «مَنْ عَشَقَنِي فَعَشَقْتُهُ» هرکس عاشق من شود پس من عاشق او می‌گردم و به این معنا به مقام مطلوبی و محبوبی نایل می‌شود.

حافظ دل‌شده را با غمت ای جان عزیز اتحادی است که در عهد قدیم افتادست

حافظی که دل او از دست او رفته و به تو مشغول شده، با غم دوری از تو طوری یگانه و متحد شده که از ابتدای وجودش با آن روبه‌رو شد که از یک طرف به جمال ربوبیت تو نگاه کرد و آن را همه‌چیز دید و از طرف دیگر به خود نگریست و دید چه اندازه دور است از انس با آن مقام. عهد قدیم عبارت از عهد اَلْسْتُ است که جان انسان در آن مقام دل به حضرت محبوب بسته بود. در آن مقام، فطرت هرکس معرفت به اسمای الهیه ذاتی داشت و همه اقرار به ربوبیت حضرت حق نمودند و اگر معرفت به حضرت‌الله ذاتی همه نبوده چگونه اقرار به ربوبیت او می‌نمودند؟ این سودای عشق و طلب و معرفت در عهد قدیم برای هرکس بوده ولی اکثراً به جهت حجاب کثرات فراموش کرده‌اند و جناب حافظ می‌فرماید: حافظ عاشق و دل‌رفته را با غم عشق و محبت تو ای جان عزیز عاشقان، اتحادی است که در عهد قدیم و میثاق اول افتاده است و امروزی نیست. به همان معنایی که از شیخ محمود شبستری داریم:

ما در ازل به عشق تو افسانه بوده ایم
ما مست و رند و عاشق و فرزانه بوده ایم
پیش از ظهور عالم و آدم به بزم انس
با تو حریف ساغر و پیمان‌ه بوده ایم

به امید آن‌که آن عشق با یادآوری میثاق اولیه به جامعه‌ی ما برگردد تا هرکس حقیقت خود را در آینده وجود دیگری بنگرد و «تفاهم»، این زیباترین حالت ظهور کند.

والسلام

غزل 37

در غم وداع با ماه صیام باسمه تعالی

بی مهرِ رُخت چشم مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور
نماندست

مهر به معنای آفتاب، و رُخ در اصطلاح، عبارت است از تجلی جمالی که سبب وجود اعیان عالم است. و دَیْجور به معنای شب است. در راستای غم هجران عرضه می‌دارد که بدون آفتاب رخ تو، برای چشم من نوری نمانده و تمام عالم برای من تاریک است و از عمر من جز شبی سخت تاریک که روزی برای آن نمانده باقی نمانده است، زیرا فراق سخت است و سختی فراق به جهت تاریکی زندگی است.

محبّ مهجور، در جناب محبوب متعال، عرض احوال خود بدین گونه می‌نماید که چگونه در غیبت آفتاب جمال محبوب تمام عالم برای او تاریک می‌شود و او می‌ماند شب دیجور فراق که آن را عمر به حساب نمی‌توان آورد.

در مسیر عشق به محبوب ازلی، فراق نیز به سراغ انسان می‌آید تا فراق را نیز تجربه کند. عاشقی نیست مگر آن‌که فراق را نیز تجربه می‌کند که به یک معنا همان «قبض» است در مقابل «بسط» در مسیر سلوک الی‌الله و همان‌طور که «وصل» فوق‌العاده آرامش‌بخش و زیبا است، «فراق» فوق‌العاده سخت است و قصه‌ی عشق ترکیبی از همین نوسان بین «وصال» و «هجران» است.

صبر است مرا چاره‌ی هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که
مقدور نماندست

برای عاشق در مسیر وفاداری به محبوب خود آن‌گاه که فراق و هجران به سراغ او آید، چاره‌ای جز صبر نیست، ولی چگونه می‌توان صبر کرد وقتی صبر، مقدور عاشق نیست. به همان معنایی که مولوی می‌گوید: «رحم کن بر آن‌که چون روی تو دید / فرقت تلخ تو چون خواهی چشید؟».

**هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا
نور نماندست**

در آن هنگام که ضرورت رجوع به عالم کثرت پیش آمد و در وداع با تو قرار گرفتم، در تنهایی خود آن‌چنان اشک ریختم که از شدت اشک، نوری در چشم نمانده.

بالاخره به همان معنایی که «وصال» بدون «هجران» نیست، «زیارت» بدون «وداع» نمی‌باشد و آن وداع آن‌چنان سوزناک است که مُجِبِّ صادق را بی‌اختیار به عکس‌العمل وا می‌دارد و از سوز دل اشک می‌ریزد تا معنای وصال، آری! معنای وصال را در عمق جان خود احساس کن

**میرفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت
هیئات از این گوشه که
معمور نماندست**

خیال به معنی صورت و مثال است در حالی‌که حضرت حق را مِثْل نیست ولی مثال هست. در مورد رؤیت مثال حق از رسول خدا ﷺ هست: «رَأَيْتُ رَبِّي فِي أَحْسَنِ صُورَةٍ» پروردگار خود را در بهترین صورت دیدم که همان تجلی حضرت حق است در صورتی خاص که با چشم دل در موطن خیال دیده می‌شود.

جناب حافظ در معنای وداع می‌گوید: به واسطه‌ی صدور ذنبی یا ترك ادبی، مثال جمال تو از چشم من رفت، که در آن همواره نصب العین بود. و در هنگام رفتن می‌گفت: افسوس بر خانه خراب و بی‌رونقی که دیگر معمور و آباد نیست، بلکه خراب است. زیرا خیال معشوق در چشم دل منزل می‌گزیند و جایی که خیال معشوق در آن نباشد ویرانه‌ای بیش نیست.

**وصل تو اجل را ز سرم دور همی‌داشت
از دولت هجر تو کنون دور
نماندست**

وصل در اصطلاح، مقام وحدت را گویند که برعکس فراق است و فراق، غیبت حق را گویند از مقام وحدت. از عین‌القضاة است که گفته: «رؤية المعشوق هو الجنة و الفراق هو النار و العذاب» رؤیت معشوق همان بهشت، و دوری از او همانا آتش و عذاب است.

اجل، مرگ است و هجر، جدایی.

می‌گویند در عالم معنا، وصلی داشتم که اجل را از سر من دور همی‌داشت و اجل در پیرامون من نمی‌گشت ولی با غلبه‌ی هجر تو. آن اجل که در آن فضا از من دور بود، اکنون چندان دور نیست و آن وداع، احساس بقاء ابدی را از من گرفته است آن‌طور که خود را در ابدیت احساس می‌کردم.

**نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
دور از درت آن خسته‌ی رنجور
نماندست**

وقت آن رسیده که رقیب تو یعنی شیطان بگوید آن‌کس که از رخ تو دور شود، چیزی از او باقی نمی‌ماند و چنین هجران و وداعی را به یأس مبدل سازد.

به رسم درد و دل با محبوب ازلی اظهار می‌دارد آن‌چنان از هجران تو در سختی هستم که می‌رود تا وسوسه‌های شیطانی کارگر بیفتد و هجران تو را طوری برای من معنا کند که گویا تو مرا مانند شیطان از درگاه خود رانده‌ای و امیدی به ادامه‌ی سلوک نیست. آری! تا این اندازه هجران تو کارد به استخوان من رسانده.

**در هجر تو گر چشم مرا آب نماندست
معدور نماندست**

در هجرِ مثال جمال تو ای محبوب، اگر چشم من از شدت گریه آبی برایش نمانده است، بگو چشم مرا که خون جگر ریزد؛ زیرا که چشم عاشق را معدوری در گریه نمانده است. پس اگر آب در او نماند، باید که خون بگرید و این رسم عاشقی است که در وداع محبوب از عمق جان اشک بریزد تا وصال را نیز احساس کند و هیچ عذری ندارد اگر خون گریه نکند.

**حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده
سور⁵⁰ نماندست**

می‌گوید حافظ در راستای غم فراق و وداع، از کثرت گریه هیچ‌وقت به خنده نپرداخته به همان معنایی که در انسان ماتمزده داعیه‌ی شادی نمی‌ماند که به دنبال شادی باشد و بخواهد درد فراق و غم غربت خود را نادیده انگارد و خود را مشغول شادی‌های اهل لهو و لعب کند چراکه حقیقتاً عشق با همین وصال و هجران‌ها عشق است و به جان‌ش شکل می‌دهد. مهم آن است که انسان بداند در بلا هم باید الطاف او را بچشد و بداند محبوب ازلی بی‌دلیل رُخ بر نگرفته.

در رازِ ماندن بین قبض و بسط یا هجر و وصل، جناب حافظ سخن‌ها دارد از جمله می‌فرمایند:

دوام وصل میسر نمی‌شود حافظ
شاهان کم التفات به حال گدا کنند
زیرا دیدار دوست تنها در اوقات و لحظه‌هایی کمیاب میسر می‌شود، از آن جهت که حضرت دوست به بند هیچ‌کس در نمی‌آید و صید هیچ‌کس نمی‌شود. تنها دیدار می‌نماید و پرهیز می‌کند. و جناب حافظ در این مورد می‌فرمایند:

عنقا شکار کس نشود، دام باز گیر
کآنجا همیشه باد به‌دست است دام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصالِ مدام را
زیرا اگر وصالِ مدام میسر می‌شد و هجران و غیبتی در کار نبود، اساساً وصال و حضور معنای خود را از دست می‌داد. بی‌جا نیست که جناب حافظ به خود نیز متذکر می‌شوند که:

حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی
در هجر، وصل باشد و در ظلمت است نور
از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم
تا نیست غیبتی، نَبُود لذت حضور
به همان معنایی که اگر غیبت ماه میهمانی حضرت محبوب محقق نشود، ما راه به سوی عید صیام که عید لذت حضور و ملاقات محبوب است، نخواهیم برد.

والسلام

غزل 38

باسمه تعالی

**باغِ مرا چه حاجتِ سرو و صنوبر است
شمشاد سایه‌پرور ما
از که کمتر است؟**

جناب حافظ در نظر به مقام روحانی‌اش که سراسر گشودگی به سوی حق است، می‌گوید چنین باغی چه حاجت به سرو و صنوبر دارد. زیرا وجود شمشادِ سایه‌پرورِ ما که همان نور الهی ما است و سایه‌های مخلوقیت را تا سر منزل وجود جلو می‌برد، از چه چیز کم‌تر است تا ما آن را رها کنیم و به غیر او نظر نماییم.

مراد از باغ، قلب منبسط واصل و گشوده به سوی حق است که در آن گل‌های رنگارنگ معارف و تعینات شکفته است. شمشاد، اینجا کنایه به پروردگار است که سایه‌گستر بر کل کائنات است و محرم خلوتخانه راز.

جناب حافظ در این بیت از اعلی مرتبه‌ی ولایت خبر می‌دهد که چگونه سالک در آن مرتبه می‌تواند با حضرت حق مأنوس باشد و از همه چیز مستغنی گردد. مهم، یافتن چنین راهی است که هرکس باید در زمانه‌ی خود آن را بیابد.

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کَت خون ما حلال‌تر از شیر
مادر است

با نظر به حضرت محبوب در زیباترین مظهر که با شیفتگی کامل، راه رجوع به حق را می‌نمایاند و همه را از خود بی‌خود می‌کند تا سالک با تمام وجود انانیت خود را زیر پا بگذارند و نفس اماره‌ی خود را از منظر دور دارد، می‌گوید: ای نازنین پسر! تو در چه مذهبی هستی که به راحتی خون انانیت هرکس را با سیره‌ای که در پیش گرفته‌ای به راحتی می‌ریزی و هیچ احساس گناه نمی‌کنی که این چنین افراد را از خود بی‌خود می‌نمایی. این به یک معنا همان سخن رسول خدا ﷺ است که فرمودند: «رَأَيْتُ رَبِّي فِي أَحْسَنِ صُورَةٍ» پروردگار خود را در زیباترین صورت دیدم.

سالک، جمال محبوب مطلق را در هر صورتی و لباسی مشاهده کند، با نظر به اتحاد ظاهر و مظهر از غایت مستی و سُکران، مظهر را عین ظاهر می‌یابد و خطاب به آن ظاهر، که محبوب مطلق - جَلْ شَأْنَه - را می‌نماید، چنین می‌گوید که در آن بیت گفت.

چنانچه مولانا در مثنوی می‌فرماید:

گاه خورشید و گهی دریا شوی

گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

از تو ای بی‌نقش با چندین صور

هم مشبه هم موحد خیره‌سر

در آن بیت، عارف شیراز در غلبه‌ی حال، خطاب با محبوب مطلق که بر او در صورت دلبری موزون شمایل، متجلی نموده به حکم: «مَنْ عَشَقْنِي فَقَتَلْتُهُ» می‌گوید این چه طریقه است که در قتل ما پیش گرفته‌ای، مگر خون ما تو را حلال‌تر از شیر مادر برایت شده؟

تشخیص کرده ایم مداوا
مقرّرست

چون نقش غم ز دور ببینی
شراب خواه

می‌فرماید: هرگاه آثار غم از دور به سراغات آمد، به شراب محبت حق پناه ببر، قبل از آنکه غم به سراغات آید. تشخیص ما این است و غیر از این راه مقرر نیست.

غم، حال قبض را گویند و نقش غم عبارت از آثار و علامات نزول حال قبض است، که پیش از ورود غم بر دل سالک وارد می‌گردد. و شراب، عبارت از غلبات عشق است که موجب سلامت سالک است. جناب حافظ به عنوان سالکی ره‌رفته چنین توصیه‌ای می‌کند که در بیت قبل ملاحظه کردید.

**از آستان پیر مغان سر چرا کشم
دولت در این سرا و گشایش
در آن در است**

پیر مغان در اصطلاح، انسان کامل و مرشد طریق حقیقت است که انسان را به راه سلوک هدایت می‌کند زیرا خودش آن راه را رفته است.⁵¹ با توجه به چنین موقعیتی که می‌توان در کنار مرشد طریق حقیقت بود، چرا از آستان پیر مغان به جای دیگر سر بکشم؟ زیرا دولت در آن سرا و گشایش در آن در است.

گشایش، اشاره است به فتح باب دل که عبارت از حال بسط است. چون در بیت بالا گفت مشخص کرده ایم که مداوای علت قبض، شراب محبت است، لاجرم در این بیت اشاره می‌کند که آن شراب در دولتخانه پیر مرشد موجود است. پس ما از آستان پیر خود چرا سر به جای دیگر بکشیم؟ زیرا دولت سعادت ازلی و ابدی و فتح باب دل، در این دولت سرا و بر این در است که انسان امام دوران خود را دائماً مد نظر داشته و به او دل بسپارد.

**دی وعده داد و صلح و در سر، شراب داشت
امروز تا چه گوید
و بازش چه در سر است**

دی، روز گذشته و کنایه از روز میثاق است. امروز عبارت از نشئه عنصری و دار دنیا است. یعنی روز میثاق به مژده «سُرِّيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْأَفَاقِ وَ فِي أَنْفُسِهِمْ»⁵² وعده‌ی وصل و مشاهده‌ی آیات بینات به مشتاقان فرموده بود. و به مقتضای «أنا إلى لِقَائِهِمْ أَشَدُّ شَوْقًا»⁵³ در سر، شراب شوق و اشتیاق ملاقات ما را داشت. تا امروز در دار دنیا درباره‌ی مشتاقان جگرسوز چه حکم فرماید. آنچه هست من به امید وصل روز میثاق و آنکه مشتاق دیدار طالبان خود است، در این دنیا بر آن عهد، روزگار می‌گذرانم تا چه پیش آید. مهم آن است که در این «وقت» مستقر باشم.

**در کوی ما شکسته‌دلی می‌خرند و بس
بازار خودفروشی آن سوی
دیگر است**

می‌فرماید در کوه اهل معنا آنچه ارزش دارد شکسته‌دلی است و نه چیز دیگر. اگر متاع شما خودخواهی و خودنمایی است در این‌جا خریداری ندارید و شما را به چیزی نمی‌گیرند.

جناب حافظ در این بیت صورت آرمانی جامعه‌ی دینی را مطرح می‌کند که چگونه با تحقق چنین جامعه‌ای اهل دنیا به چیزی گرفته نمی‌شوند تا مردم

⁵¹ - حافظ از کلمه‌ی «مغان» استفاده می‌کند زیرا نظر به ایران باستان دارد. عرفان در یونان، ظهور و بروز نداشته. حافظ پیر طریقت را پیر مغان معرفی می‌کند چون منشأ عرفان ناب ایران باستان است و همین عرفان ایرانی است که در عرفان اسلامی اوج می‌گیرد.

⁵² - (فصلت/ 53) « به زودی آیات ق خود را در آفاق و در وجود خودشان به آن‌ها نشان خواهیم داد.»

⁵³ - من به دیدار آنها سخت‌تر مشتاقم.

را گرفتار انواع خودخواهی‌ها و خودبینی‌ها کنند. چون در ابیات سابقه، ذکر محبت نمود، در این بیت از محبت و عشق، اشاره به کوی ما می‌کند که در آن، متاع شکسته‌دلی و خاکساری رایج است. می‌گوید در راه محبت، یعنی طریق سلوک الی‌الله، متاع شکسته‌دلی را بر مقتضای «أَنَا عِنْدَ مَنْكَسَرَةِ الْقُلُوبِ»⁵⁴ به قیمت مشاهده می‌خرند یعنی انسان را تا مشاهده‌ی انوار الهی جلو می‌برند. بازار خودفروشی و ادعای درویشی که طریق مدعیان دین‌داری است، غیر از آن راه است. زیرا با دین‌داری ظاهری جامعه‌ی دینی نمی‌تواند به اهداف خود برسد و بالاخره جامعه از همین دین‌داران که به شراب محبت الهی سیراب نشده‌اند در موقع امتحان از خیانتشان مصون نیست و منافع خلق را به نفع خود مصادره می‌کنند و حق آزادی انسان‌ها را با کوچکترین تعارض به آن‌ها از آن‌ها می‌ربایند.

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب کز هرکسی که می‌شنوم نا مکرر است

قصه‌ی عشق، یکی بیش نیست؛ چرا که معشوق، همان ذات واحد و یگانه است. قصه‌ی واحدی که همه از آن سخن می‌گویند ولی آن سخنان تکراری نیست. همه‌ی آن سخنان تجلی آن نور واحد است که بر قلبها افتاده و به زبان‌ها آمده. واحد تجلی پیدا می‌کند و تجلیاتش تکراری نیست و در عین آن‌که کثیر می‌شود این کثیر واحد می‌گردد.

عجب که از هر عاشقی که قصه و افسانه‌ی عشق را می‌شنوم و ماجرای او را گوش می‌کنم، نامکرر است. یعنی هر عاشقی به یک تعبیری از آن حقیقت واحد حرف می‌زند.

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش‌نسیم عیش مکن که خالی رُخ هفت کشور است

بزرگترین هدیه‌ای که به سالک ارزانی می‌شود احساس حضور در عالمی است که خود را در یگانگی با حضرت محبوب احساس کند، او محلی که بتواند چنین حالتی را در آن برای خود بیابد سخت دوست دارد و آن محل برای جناب حافظ شیراز است با توصیفات که از آن می‌کند و به همین جهت به ندرت از شیراز خارج شده.

با نظر به عالمی که برای جناب حافظ در شیراز پیش آمده آن شهر و آب رکن‌آباد آن و باد خوش‌نسیم اش معنای دیگری پیدا می‌کند، در آن حدّ که آن را خالی رُخ هفت فلک می‌یابد. در این فضا می‌توان گفت: شیراز، قلب منبسط است و آب رکنی، مسیر رجوع به درگاه الهی. به این معنا که قلب منبسط ما، محل چشمه‌سار زلال محبت گشته و نسیم انفاس طیبه پیوسته در آن ساری است. عیب چنین قلبی را مکن که زینت هفت فلک خواهد بود.

فرق است ز آب خضر که ظلمات جای اوست با آب ما که منبعش الله اکبر است

54 - در حدیث نبوی است که حضرت حق می‌فرماید: من نزد شکسته دلان هستم. جناب مولانا در این رابطه می‌گوید:

بر من در وصل بسته می‌دارد دوست
دل را به عنا شکسته می‌دارد دوست
زین پس من و دل‌شکستگی بر در دوست
چون دوست دل شکسته می‌دارد دوست

می‌فرماید آبی که ما در آن ورود داریم با آب حیاتی که به کمک حضرت خضر می‌توان به آن دست یافت، متفاوت است. زیرا آب خضر در ظلمات است و تنها با همراهی حضرت خضر می‌توان به آن رسید، زیرا لازمی رسیدن به آن آب گذشتن از ظلمات است و این نیاز به خضر راه دارد. با توجه به این نکته می‌فرماید آب حیاتی که ما بدان رسیده‌ایم و به آن دعوت می‌کنیم، ملازم ظلمات نیست، بلکه آبی است که منبع آن «اللَّهُ اکبر» است و انسان را با کبریایی حق روبه‌رو می‌کند و انسان تماماً با روشنایی و گشایش روبه‌رو می‌شود. راه مستقیمی است که نیاز به ریاضت‌های صوفیانه ندارد، انسان را غرق نور محبت به حق می‌کند. از این جهت می‌توان گفت «آب رکنی» که در بیت بالا گفت اشاره به چنین آبی دارد که هرکه از آن بخورد، زنده‌ی ابدی گردد و مرگ معنوی بدان راه ندارد.

«اللَّهُ اکبر» نام کوهی است در شیراز، هرکه بر آن بگذرد، بی‌اختیار الله اکبر گوید، از آن چشمه‌ای بیرون می‌آید که کنار رکن‌آباد جاری است و جناب حافظ با نظر به آب رکن‌آباد و در نظر گرفتن وجه ملکوتی آن و با مقایسه با آب خضر، می‌گوید: فرق بسیار است بین آب حیات دنیایی جناب خضر که زندگی دنیایی را پایدار می‌کند، با آب حیات معنوی ما، به واسطه‌ی آن‌که مصدر آن الله اکبر است، موجب محبت حضرت حق می‌شود.

ملاحظه می‌فرمایید چگونه همه‌ی اشیاء در تفکر شاعرانه، جنبه‌ی نمادین دارند و هرچیزی نمادی است از امری برتر و اگر اشیاء واجد حقیقی هستند به جهت آن است که نماد امر دیگری می‌باشند که آن امر، وجه الهی و قدسی و اسرارآمیز دارد. لذا ابتدا از شیراز و آب رکنی سخن می‌گویید و در بیت بعدی آن را با آب خضر که سخت نمادین است مقایسه می‌کنید و کوه الله اکبر را که سرچشمه‌ی آن آب است، تا اوج صفا بالا می‌برد که منبع آبی است بس بالاتر از آب خضر. تا معلوم شود تفکر اسطوره‌ای ساحت دیگری از «وجود» را می‌جوید که همه‌ی اشیاء پدیده‌های این جهانی را هستی و معنای خاص می‌بخشد.

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم با پادشاه بگوی که روزی مقدر است

ما آبروی این دو خصلت انسانی یعنی «فقر» و «قناعت» را نمی‌بریم، پس به پادشاه بگویید روزی مقدر است و ما را نیازی به صاحبان ثروت و اهل دنیا نیست.

جناب حافظ همراهی فقر با قناعت را می‌ستاید که حاصل آن فقیر قانع است و این بزرگترین گنج است زیرا انسان در این حالت گرفتار فقر خود نیست و می‌داند در آن حدی که خدا برای او مقدر کرده است، راه رجوع به حضرت محبوب گشوده است و این فقر، او را از مسیر سلوکی‌اش باز نمی‌دارد تا محتاج پادشاه شود.

در توصیف فقر همراه با قناعت گفته‌اند: «بَلِ الْفَقْرِ الْمَحْمُودِ الثَّقَةُ بِاللَّهِ وَالرِّضَا بِمَا قَسَمَ»⁵⁵. قناعت عبارت است از قطع طمع از طلب کثرت و زیادت و هر کس بدین صفت متصف شد، و بدین خُلق متخلّق گشت، خیر دنیا و آخرت و گنج غنا و فراغت بدو مسلم داشتند. و راحت ابدی و عزّ سرمدی نصیب او کردند. در حدیث

55 - فقر پسندیده، اعتماد به خدا و خشنودی نسبت به آنچه قسمت کرده است، می‌باشد.

آمده است که: «القناعة مالٌ لا ينفد»⁵⁶ و آبروی فقر و قناعت بردن، کنایت از طمع و توقع کردن است از سلاطین.

حافظ چه طرفه شاخ نباتی است کِلک تو از شهد و شکر است کش میوه دل‌پذیرتر

با توجه به اینکه حافظ متوجهی نقش زبان شاعرانه‌ی خود جهت رفع حجاب‌های تفکر در زمانه‌ی خودی می‌باشد می‌داند از قلم او چه شهد و شکر تراوش می‌کند و چگونه شعور خفته‌ی انسان‌ها را بیدار می‌کند تا به خود آیند و از آستان پیر مغان و انسان کامل دل به جایی دیگر نبندند تا از سرگردانی دوران رها شوند.

والسلام

غزل شماره 39

باسمه تعالی

أَلْمِنَّةُ لِلَّهِ كِه دِرِ مِيكده باز است ز ان رو كه مرا بر درِ او رويِ نياز است

می‌کده محل گشایش افق معنویت است در مقابل سالکِ اِلَى اللَّهِ تا در حالت بسط عرفانی بتواند مسیر خود را بپیماید. از آن روی که هر سالکی نیاز به چنین گشایشی در مقابل خود دارد و جناب حافظ خدا را شکر می‌کند که خداوند آن گشایش معنوی را در مقابل او گشوده است و متذکر می‌شود که همه‌ی بشریت به چنین معنویت و محبت و عشق نیازمنداند.

می‌کده در اینجا «آستانه‌ی پیر مغان» است و نقطه‌ی پیوند صاحب‌دلان با عالم معنا، و روی نیاز بر در این می‌کده نهادن یعنی نیاز عبادت عاشقانه را به میان آوردن، و جناب حافظ خدا را سپاس می‌گوید که در این می‌کده باز است و صاحب‌دلان به هم پیوسته‌اند. به همان معنایی که شهداء در آستانه‌ی وجود پیر خمین به هم پیوستند و تاریخ رجوع به حضرت حق را در تاریخ سیطره‌ی فرهنگ سکولاریته گشودند، سپاس خدا را به جهت وقوع چنین تاریخی.

خُم‌ها همه در جوش و خروش‌اند ز مستی و آن می که در آن جا است حقیقت، نه مجاز است

در آن می‌کده همه خُم‌های مستی‌افزاء هرکدام کاملاً به جهت مستی و شیدایی در جوش و خروش‌اند. آن می که در آن می‌کده هست و بر روی سالکان اِلَى اللَّهِ گشوده است، حقیقت است و انسان را با وجودی‌ترین حقایق عالم آشنا می‌کند.

خُم‌ها، می‌گساران یعنی رندان و مریدان پیر مغان‌اند که درونشان به جای باده‌ی انگوری، ذوق آشنایی با عالم معنا است و آن ذوق در جوش و خروش است و در جبهه‌های مقابله‌ی حق با باطل ملاحظه شد که آن بزرگان چه شیدایی از خود نشان دادند و حافظ گزارشگرِ چنین تاریخی است.

از وی همه مستی و غرور است و تکبر وز ما همه

بیچارگی و عجز و نیاز است

در آن می‌کده چون سالک با انوار تجلیات حضرت محبوب و با جلوه‌های جلالی او روبه‌رو می‌شود، از یک طرف با نظر به حضرت محبوب با نحوه‌ای از بی‌نیازی از طرف او روبه‌رو می‌شود و از طرف دیگر با نظر به خود با فقر ذاتی خود و نیاز ذاتی به حضرت محبوب روبه‌رو می‌گردد.

⁵⁶ - قناعت، دارایی است که سپری نشود.

از محبوب ازل و ابد که مقصد سالکان و عارفان است، مستی و غرور و تکبر است و از ما بیچارگی و نیاز تا نسبت عبد و ربّ به نهایت حقیقت خود برسد و امروز بحمدالله چنین سفره‌ای گسترده شده.

رازی که بر غیر نگفتم و نگویم با دوست بگوییم که او محرم راز است

در راستای اُنس با حضرت محبوب، حقایقی برای سالک ظهور می‌کند که زبان عرفی ظرفیت گزارش آن‌ها را ندارد و تنها کسانی می‌توانند با اشارات سالک الی الله متوجه رازهایی شوند که در دل سالک الی الله تجلی کرده که خودشان بیگانه از آن ساحت نباشند و زبان اشارات را بشناسند. لذا:

جناب حافظ رازی را که یافته است می‌خواهد با دوستی که محرم راز است آن را در میان بگذارد.

«راز» که همان حقیقت و اسرار هستی است، تنها صاحب‌دلان درک می‌کنند و چیزی نیست که بتوان با غیر در میان گذارد و گرنه سرنوشت منصور حلاج برای شان در میان می‌آید.

آیا جز با گوش‌سپردن به راز از طریق وجود خود و به زبان آوردن تعلق خاطری که به آن داریم می‌توانیم بار سنگین مسئولیت این دوران را به دوش بگیریم؟

همان‌طور که انسان‌ها واجد ناخودآگاهی فردی هستند، ناخودآگاهی جمعی دارند و در ناخودآگاه جمعی همه‌ی افراد قوم شریک‌اند، خودآگاهی جمعی فراتر از زمان و مکان، انسان‌ها را در بر می‌گیرد، در حالی‌که ممکن است هنوز ندانند به چه حقیقتی رسیده‌اند.⁵⁷ راز به صورت رخداد در تاریخ ظهور می‌کند و معرفت خاصی را به انسان‌ها متذکر می‌شود، مثل حضور در مرغزاری خوش منظره، مثل پرتو روشنایی در دل تاریکی.

رخداد تاریخی، یک نوع آشکارشدن راز است برای جان انسان، مثل فهمیدن‌های معمولی نیست، انسان در آن واقع می‌شود و اگر نسبت به آن خودآگاهی پیدا کند می‌تواند از آن تغذیه کند و با آن هماهنگ گردد، در آن صورت به داخل آن رخداد کشیده می‌شود و در آن حالت امری معنادار، اعتبار و مرجعیت خود را بر آن فرد یا ملت حاکم می‌گرداند و به آن ملت خطاب می‌کند و آن ملت آن معنا را از خود می‌کند و حاضر می‌شود با آن زندگی کند و به آن آری بگوید.

ما در انقلاب اسلامی در داخل رخداد حقیقت این دوران قرار گرفته‌ایم قبل از آن‌که فکر کنیم چگونه باید به آن باور داشته باشیم. پیش‌فهم‌هایی است در امری معنادار و معنوی که در «سنت» رخ می‌نمایند و در افق درونی انسان‌ها عالمی را به آن‌ها عطا می‌کند و انسان‌ها در آن عالم از خود، فهمی خاص پیدا می‌کنند. وظیفه‌ی ما جهت تفسیر این رخداد توجه به پشت‌صحنه‌ی آن است تا بیرون از فرهنگ مدرنیته، فهم تازه‌ای از خود پیدا کنیم و وارد تاریخی اثرگذار شویم. این رازی است که تنها با دوستان سلوکی انقلاب اسلامی می‌توان در میان گذارد

شرح شکن زلفِ خَم اندر خَم جانان قصه دراز است کوتاه نتوان کرد که این

در رابطه با رازی که یافته و آن «شرح زلفِ خَم اندر خَم جانان» است، می‌فرماید آن چیزی نیست که بتوان در محدوده‌های زمان فانی از آن دم زد، زیرا قصه‌ی درازی است که نیاز به آزادشدن از زمان فانی و مستقرشدن در زمان باقی دارد تا بتوان جایگاه زلفِ خَم اندر خَم جانان که عالم

⁵⁷ - قرآن در رابطه با آگاهی تاریخی که سپس به خودآگاهی تبدیل می‌شود، می‌فرماید: «قُلْ آمَنَّا بِاللَّهِ وَ مَا أُنزِلَ عَلَيْنَا» (آل عمران/84) بگو ما به خدا و آنچه بر ما نازل شد ایمان آوردیم، نمی‌فرماید «ما أُنزِلَ عَلَيْنَا» که تنها شامل پیامبر ﷺ شود. از این جهت یک ملت را در بر می‌گیرد.

کثرات است را بیان کرد، آن‌هم به زبان اشاره و زبانی که رازگونی‌اش را محفوظ داشته.

زلف خَم اندر خَم جانان، اسرار در هم پیچیده‌ی عالم معنا است که درک آن‌ها و گشودن آن‌ها کار هر نو مریدی نیست، زیرا راه رسیدن به اسرار غیب، راه درازی است و اکثر رهروان در نیمه‌ی راه از پا می‌نشینند و راز ریزش‌ها در این دوران نسبت به انقلاب اسلامی از این قرار است. زیرا تا ما نسبت خود را با حقیقت دوران خود قطع نکرده‌ایم، آن حقیقت همواره چهره‌های پنهان خود را بر ما می‌گشاید و این‌طور نیست که یک بار برای همیشه انجام گیرد و تمام شود، تا ما عهد خود را با آن حقیقت پایدار نگه می‌داریم، گشودگی‌ها ادامه دارد.

بار دل مجنون و خَم طَرّه‌ی لیلی رخساره‌ی محمود و کف پای ایاز است

آن سخن رازگونه و آن شرح شکن اندر شکن زلف جانان، شبیه بار سنگین عشق است بر دل مجنون و شبیه خَم طَرّه‌ی لیلی است که چگونه روح و روان مجنون را در برگرفته و یا شبیه رخساره‌ی محمود است که از فرط علاقه‌ی او به ایاز بر کف پای ایاز قرار می‌گیرد که همه حکایت از آن دارد که چگونه انسان‌ها نیاز به آن عشق اصلی دارند که با گشوده‌شدن در می‌کده محبت و عشق، همه می‌توانند در طلب آن باشند.

قصه‌ی دراز عاشقان حق از قصه‌ی عاشقان این جهانی جدا است، مانند غمی است که در دل مجنون بود و خَمی که در گیسوی لیلی قرار داشت و دام دل مجنون شد. حتی افسانه‌ی عشق محمود و ایاز، راهی به سوی عشق متعالی داشت و هیچ‌کس نمی‌تواند بدون به‌سربردن در راز دوران خود زندگی را به نتیجه برساند.

بر دوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم دیده‌ی من بر رُخ زیبای تو باز است

در رجوع به حضرت محبوب ازلی عرض حال می‌کند که از آن زمانی که چشم من به روی تو باز شده است به هیچ‌چیز التفات ندارم، مانند باز شکاری که با پرواز خود در اوج آسمان نشان می‌دهد از همه‌چیز بی‌نیاز است. راز دل‌سپردنی این‌چنین به محبوب ازلی و توجه با تجلیات او در دیده‌ی باطن، همه به جهت آن بود که چشم خود را نسبت به هرچه غیر خدا است، بستم و در این رابطه هیچ‌چیزی در این عالم با همه‌ی زر و زورش نتوانست من را از خود کند.

در سکنی‌بودن از طریق انقلاب اسلامی، همان شوقی است که انسان نسبت به حقیقت انقلاب اسلامی در خود نگه می‌دارد. انسان می‌تواند در این اشتیاق و شوق، اقامت گزیند و همچنان در سیر رجوع به حق قرار داشته باشد. این است سلوک عارفانه‌ی این دوران که انسان را همواره در مقام فکر و ذکر قرار می‌دهد و منشأ تقرب او به عالم معنا می‌گردد و افق آینده را همواره گشوده می‌یابد و از بی‌آیندگی و از آتش پوچی دوران آزاد می‌شود و منور به عطای حقیقت دوران خواهد شد و در این حال، «وقت» او وقت مبارک است. زیرا فضای فتوح و گشودگی برای او فراهم شده و مسئول به زبان آوردن آن وقت گشته، با واژگانی بس مبارک که در آن واژگان، انسان ماورای گذشته و آینده، در «حال» با حقیقت دوران روبه‌روست و آنچه را یافته است به طریقی ماندگار در خانه‌ی قرب، وسعت می‌دهد و به بنیاد تاریخی که شروع شده و زندگی را در عین قدسی‌بودن، قوام بخشیده، می‌اندیشد.

در کعبه‌ی کوی تو هر آن کس که بیاید ابروی تو در عین نماز⁵⁸ است از قبله‌ی

نماز واقعی، نمازی است که انسان در کعبه‌ی کوی تو ای محبوب من، برای تو می‌خواند که انسان را از قالب نماز به قلب آن می‌برد زیرا در آن نماز که مشاهده‌ی اشارات ابروی ازلی اوست، عبور از کثرت به سوی وحدت محقق می‌شود و این معنای حضور در کعبه‌ی کوی دوست است.

در خطاب به محبوب ازلی که در آن حالت با تجلیات او روبه‌رو است می‌گوید: مانند کسی که در درون کعبه به هر طرف رو کند، روی به حق دارد - در درون کعبه رسم قبله نیست- کسی که در کعبه‌ی کوی تو در آید، در هر حال چه در هوشیاری و چه در مستی، عین نماز است به همان معنایی که وقتی دلی با خدا است، به هر سو بنگرد خدا را عبادت کرده ؛ «فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَتَمَّ وَجْهُ اللَّهِ» (بقره/115).

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

حال اگر می‌خواهید حال حافظ مسکین را بپرسید که چگونه در کعبه‌ی کوی دوست قرار دارد، از شمع بپرسید که چگونه می‌سوزد و می‌گدازد، هم روشنایی می‌بخشد و هم فانی از خود می‌گردد.

مجلسیان همان صاحب‌دلان و رندان محرم رازاند که از زلف خم اندر خم جانان قصه‌ها دارند و حافظ در جمع آنان چون شمع در سوز و گداز می‌باشد و روشنی می‌بخشد. خطاب به آنها می‌گوید برای آن‌که راه را گم نکنید جهت همه‌ی سؤالات خود را به سوی رهبری قرار دهید که خداوند در مقابل شما قرار داده و حضرت حق می‌خواهد از طریق او تقدیر تاریخی خود را صورت فعلیت ببخشد. زیرا تنها از آن طریق از بی‌تاریخی رها می‌شوید، وقتی تمام طلب و توجه شما به رهبری باشد که جهت تحقق انوار الهی در عالم در سوز و گداز است.

آیا نمی‌توانیم با پاسخ به ندای وجود در جمال حقیقت، دوران تاریخی خود را بنیاد نهیم؟ و به ندای «وقت» این ملت گوش سپاریم و آن را به کلمات درآوریم و آن را مبنای تاریخ این ملت بگردانیم؟ تا تاریخ وحدت و تفاهم که راز نجات از همه‌ی دوگانگی‌ها و کینه‌هاست گشوده شود.⁵⁹ مثل کاری که حضرت سیدالشهداء ♦ در شب عاشورا انجام دادند و اصحاب را متوجه‌ی «وقت» تاریخی‌شان نمودند و آن وحدت چشم‌گیر و آن یگانگی فوق‌العاده را در روز عاشورا همه با هم رقم زدند. مثل اوایل انقلاب اسلامی که همه به حواله‌ی تاریخ قدسی خود رو کردند و ما هرگز آن گشودگی را فراموش نمی‌کنیم و تا آخر در عهد با آن به حیات خود معنا خواهیم داد. این است باقی‌ماندن بر عهد و خاطره‌ای که برای هر ملتی گشوده می‌شود تا راه را گم نکند. مردم در اوایل انقلاب به منشأ تاریخی خود اقبال نمودند و آن را حس کردند و ما باید دائماً متذکر آن باشیم. این، آن فطرت تاریخی ماست که باید همواره با آن زندگی کنیم. این، آن آینده‌ی تاریخی ماست که ما را در برگرفته و چون ما را در برگرفته، از آن غفلت می‌کنیم و وظیفه‌ی صاحبان فکر و ذکر است که متذکر آن به قوم خود باشند و آن قوم را به ژرفای وجود خودشان آگاه کنند. این، آن

⁵⁸- عین نماز، یعنی باطن نماز

⁵⁹- «وقت» حالتی است که انسان‌ها در حضور حقیقت قرار می‌گیرند. لحظه‌ای از تاریخ یک ملت است که قرن‌ها استمرار می‌یابد و مبنا و بنیاد یک قوم واقع می‌شود، چیزی که در یاد و خاطره‌ها می‌ماند و به انسان معنا می‌دهد.

چیزی است که جان انسان‌ها می‌طلبد و در عین حال دائماً از آن غفلت می‌کنند و فراموش می‌کنند که در وجود خود آن را پذیرفته‌اند.⁶⁰

والسلام

غزل شماره 40

باسمه تعالی

اگر چه باده فرح بخش و باد کُل بیز است
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

جناب حافظ در مطلع این غزل اندیشه‌ی سالکان اِلَى اللَّهِ را که متوجه حقیقت اعمال شرعی شده‌اند و مستانه در محضر حضرت معبود قرار می‌گیرند و در نیایش عاشقانه غرق می‌گردند، متوجه فرهنگ قشری زمانه‌ی خود می‌کند که چگونه با چوب تکفیر هرگونه نگاه سلوکی به عبادات را نفی می‌کند. لذا می‌گوید:

اگر چه از یک طرف شراب اُنس با حضرت محبوب فرح‌بخش و شادی‌آفرین است و از طرف دیگر نسیم تجلیات الهی گل‌های شوق در محضر حق‌بودن را زیر و رو می‌کند ولی چون محتسب که مأمور حاکمیت دین قشری است حواس خود را جمع ما کرده، با بانگ چنگ و با اظهار این شوق مستانه، می‌ارتباط با حق را در منظر و مرئی نیاور زیرا تاریخ، تاریخ سلطه‌ی فهم سطحی از دین بوده است و حاکمان، عارفکشی را نه‌تنها مباح که مستحب و واجب می‌دانسته‌اند. شاید بتوان کاری که علامه‌ی طباطبایی «رحمة‌الله‌علیه» در زمان خود انجام دادند و هویت عرفانی خود را چندان ظهور ندادند را؛ از این قبیل دانست. زیرا نباید سالک طوری عمل کند که اشارات عرفانی او موجب غفلت از حضور تاریخی او شود و عقل تاریخی در حجاب رود.

صراحی و حریفی گرت به چنگ آید
به عقل نوش که ایام فتنه

انگیز است

در راستای رعایت احتیاط در مسیر سلوک در زمانه‌ای که سخت دین الهی گرفتار دین‌داران خرفت و سطحی‌نگر شده، می‌فرماید: اگر همراه و همدمی هماهنگ یافتید که هریک آینه‌ی دیگری در رجوع اِلَى اللَّهِ هستید، باز احتیاط کنید - به عقل نوشیدن، همان احتیاط کردن است- زیرا روزگار پر از فتنه است و راحت، انسان‌های آزاده را تکفیر می‌کنند و تنها آن نحوه از دین‌داری را دین‌داری می‌دانند که خودشان دارند و ظرفیت ارتباط با خدا را به شدت تنگ می‌کنند و حافظ در عین آن‌که توصیه می‌کند تا مسیر عشق را بپیماییم متذکر می‌شود اگر می‌خواهید در این مسیر گرفتار موانع نگردید باید دقت به خرج دهید و به اصطلاح «به عقل باده بنوشیم» نه آن‌چنان که مست لایعقل شویم و حلاج‌وار اسرار هویدا نماییم و بهانه به کسانی دهیم که هیچ اصلتی در دین‌داری ندارند، ولی خود را از همه دین‌دارتر می‌دانند. وقتی زمانه فتنه‌انگیز باشد؛ هرکس به زمانه‌ی خود آگاه باشد در عین آن‌که رسالت خود را از دوش زمین نمی‌گذارد، می‌داند چگونه عمل کند تا کارها به پنبست منتهی نشود.

در آستین مُرَقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه

خونریز است

مُرَقَع، خرّقه‌ی صوفیان می‌باشد. از چشم صراحی، دهانه‌ی تنگی است که از آن باده‌ی گلگون می‌ریزند.

⁶⁰ - غفلت از حقیقت وجودی به همان معنایی است که حضرت حق می‌فرماید: «أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُّبِينٌ. وَأَنْ اعْبُدُونِي هَذَا صِرَاطٌ مُسْتَقِيمٌ» (یس/ 60 و 61) آیا ای فرزندان آدم! مگر تعهد نکردید شیطان را پرستش نکنید که او برای شما دشمن آشکار است و به‌خوبی در عمق جان خود آن دشمنی را احساس می‌کنید و بنا بود مرا پرسش کنید که این، راه مستقیم و گشوده به سوی حقیقت است.

پیاله‌ی می را در آستین خرقه پنهان کن که کسی نبیند، زیرا زمانه، چون چشم صراحی خونریز است و زمانه، زمانه‌ای نیست که بتوانی باده‌نوشی خود و عشق به مولا را به کسی بروز دهی و مواظب باش کسی باده نوشی تو را حس نکند. همان‌طور که چشم صراحی سرخ و خونریز است، وقتی زمانه، زمانه‌ی حجاج بن یوسف ثقفی‌ها باشد، شرط عقل آن است که پیاله‌ی قلب را در درون آستین سینه پنهان کنی و راز عشق را برای هرکس آشکار ننمایی، علاوه بر آن‌که همیشه باید ظرفیت مخاطب را در نظر گرفت و شور مستی را همراه با رعایت ظاهر شریعت در میان داشت.

ز رنگ باده بشویم خرقه‌ها از می که موسم ورع و روزگار پرهیز است

در روزگاری که قالب شریعت بر قلب آن حاکم شده و ظاهرگرایی همه‌جا را گرفته، باید در ارائه‌ی عقاید ناب دقت به‌خرج داد و تنها آن مطالب را با اهلش در میان گذارد و با آب دیده، خرقه‌ها را از می بشوئید و احتیاط کنید، زیرا زمانه، زمانه‌ی ورع و پرهیز است و نمی‌توان از حقیقت دین سخن گفت به‌خصوص که عده‌ای با طرح عرفان‌های قلبی آبروی عرفان را که سخت متعالی است و به مولایمان علی ♦ ختم می‌شود، برده‌اند. باید همچون حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» به این تاریخ پای گذارد و عرفانی را به میان آورد که سخت از خانقاه‌بازی‌های تصنعی فاصله دارد.

سپهر برشده پرویزی است خون‌افشان که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

اساساً رسم روزگار مرتفع و بر شده همچون آلك می‌باشد ولی این آلك خون‌افشان و خونریز است و در این الکرده‌ها کوچکترین چیزی که از سوراخ‌های آن بیرون می‌ریزد و از سوراخ‌های آن رد می‌شود، سر پادشاهان و تاج پرویز است و لذا جای خودنمایی نیست به همان معنایی که فرمود: «پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند». پس چرا بخواهیم شخصیت خود را به عنوان عارف، انگشت‌نمای خلق بگردانیم؟

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر که صاف این سر خم جمله دُرد آمیز است

صاف: قسمت بالای شراب را گویند به معنای صافی. و دُردی- با «یا» و بدون «یا»- آن قسمت که زیر صافی قرار گرفته و به اصطلاح گِل یا ته‌نشین شراب است را می‌گویند. دُردآمیز یعنی آمیخته‌شده با دُرد، خلاصه وقتی خم سرازیر شود از دُردآمیزشدن صافی گریزی نیست زیرا دُرد با صاف مخلوط می‌شود. از این دور و روزگار واژگونه فلک، زندگی مرفه مخواه و در جستجوی زندگی توأم با ذوق و صفا مباح، زیرا صافی سر این خم، دُردآمیز است، ذوق و صفایش با بلا و محنت توأم می‌باشد.

فلک را به یک خم وارونه تشبیه کرده تا متذکر شود در عالم هیچ خوشی بدون تکدر، و هیچ شیرینی بدون رنج، و هیچ گُل بی‌خار وجود ندارد. و سالک در چنین عالمی باید خود را معنا کند و بپروراند، عالمی که همواره هم محتسب‌تنگ‌نظر دارد و هم باده‌ی فرح‌بخش. لذا در سلوک اِلَی‌الله و در مسیر تحقق نظامی توحیدی نباید انتظار داشت که بدون موانع این مسیر طی شود.

عراق و فارس گرفتگی به شعر خوش حافظ بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

خطاب به خود و نقشی که این‌گونه اشعار در تاریخ می‌تواند داشته باشد می‌گوید: ای حافظ! با اشعار دلنشین خود، عراق و فارس را تسخیر کردی و روح‌ها را از روزمژگی به سوی تفکر کشاندی، بیا که حالا دیگر وقت تسخیر بغداد و فتح تبریز است تا این‌گونه اندیشیدن، عالم‌گیر شود که

حاصل آن به میدان آوردنِ تفکر حقیقی است در مقابل بی‌فکری در جلوه‌ی تحجر و تعصب و خودنمایی.

و السلام

غزل شماره 41

باسمه تعالی

حال دل با تو گفتم هوس است خبر دل شنفتم هوس است

وقتی سالک **إلیّ الله** در مسیر رفع حجاب و در مسیر رعایت شریعت الهی قرار گرفت و طریقت نظر به حق به روی او گشوده شد و غیر از حق را سراب دید؛ عطش اُنس با حضرت محبوب در جان‌ش شعله‌ور می‌شود و ندا سر می‌دهد: «حال دل با تو گفتم هوس است»؛ آرزوی درد و دل‌کردن با حضرت محبوب را به میان می‌آورد تا به محبوب خود احوالات خود را عرضه نماید و از این طریق سرافراز گردد، آن هم بی‌واسطه‌ی غیری. زیرا می‌داند دل انسان در بین دو انگشت «جمال» و «جلال» الهی قرار دارد و آن دل از آن اسماء حسنا خبرهایی دارد و مایل است از دل خود خبرهایی را بشنود، لذا بنای کشیکِ نفس‌کشیدن گذاشته تا دل او قصه‌ی اُنس خود با حضرت محبوب را به میان آورد و این است خبر دل شنفتن و از دل شنیدن.

طمع خام بین که قصه فاش از رقیبان نهفتم هوس است

می‌گوید: این خیال خام مرا بنگرید که بنا دارم قصه‌ی فاش عشق خود را که از همه‌ی حرکات من نمایان است، از رقیبان پنهان کنم. زیرا اگر عاشق قصد کند قصه‌ی عشق را پنهان نماید، حکایت از خام‌طمعی او دارد که چنین تصمیمی می‌گیرد، عاشق را توان کتمان سرّ محبت نیست. و در این رابطه گفته‌اند: «العاشقُ اذا سَكَتَ هلکَ» عاشق اگر سکوت کند و تجلیات عشق الهی خود را اظهار نکند، هلاک می‌شود. آری! عشق با اظهار انوار درونی همراه است و عرفان با خموشی.

جناب حافظ پنهان‌کردن عشق را طمع خام من ببینید و خطاب می‌کند: قصه‌ی عشق و محبت را که سزاوار است از رقیبان که بوئی از عشق نبرده‌اند، پنهان کنم را طالب هستم، ولی مگر ممکن است، حداقل آن است که باید حال و دل عاشق خود را با محبوبم در میان بگذارم.

شب قدری چنان عزیز و شریف با تو تا روز خفتم هوس است

خطاب به حضرت محبوب عرضه می‌دارد: در چنین شب قدری که بنای درد و دل با تو را دارم و از آن جهت عزیز و شریف است که راه اُنس با تو برایم گشوده شده؛ آرزومندم تا روز مرگ و روز خفتن به همین حالت با تو به سر ببرم.

شب قدر در اصطلاح سالکان، آن شبی است که سالک به تجلی خاص مشرّف می‌شود؛ تا بدان تجلی، قدر خود را نسبت با محبوب بشناسد و آن، وقت ابتدای وصول سالک است به عین جمع که همه‌ی عالم را در حضرت محبوب به نور توحید یکجا می‌نگرد و غیری در مقابل او نمی‌ماند.

وَه که دُردانه‌ای چنین نازک در شب تار، سفتتم هوس است

چه اندازه عجیب است چنین دُردانه‌ای بس لطیف و نازک، که همان اُنس با حضرت محبوب باشد را در چنین شبی یعنی در شب قدر که به جهت حقیقت اجمالی‌اش طلب کرده‌ام. آن شب همچون خال لب یار، تار می‌نماید. مرا چه شده است که چنین میلی در من فوران کرده است؟

ای صبا امشب مدد فرما که سحرگه شکفتم هوس است

ای صبا! ای انوار غیبی! ای سروش عالم ملکوت! ای دم مسیحاتی مردان راه حق! مرا در این حال مدد فرمایید، زیرا هوس شکفتن دارم تا به کمک آن شکفتن، آخرین منازل توحید را طی کنم و به وسعت حضور حق در عالم

گشوده گردم. در آن حالی که تنها با حضرت حق به سر برم و در عین حال به نور حق با همه‌ی عالم مأنوس باشم.

از برای شرف به نوک مژه خاک راه تو زُفْتَنَم هوس است

برای کسب شرفِ اُنس با تو ای حضرت محبوب! آمادگی آن را دارم که با مژگان خود خاکِ راهی که در آن راه تو به من نظر می‌کنی و به سوی من می‌آیی را، برویم، زیرا که این عالی‌ترین نحوه‌ی بودن من خواهد بود.

همچو حافظ به رغم مدعیان شعر رندانه گفتنم هوس است

بر خلاف نظر مدعیان حفظ راه و رسم‌های مرده، که هیچ روح سلوکی و ایمانی در آن نیست؛ آری! بر خلاف نظر مدعیان، تمام میل و آرزویم آن است که مانند حافظ شعری بگویم که افقی در مقابل بشر گشوده شود و خدا به تاریخ برگردد و بشریت به زندگی خود معنایی قدسی دهد و این است معنی: حال دل با تو گفتنم هوس است. در این شعر رندانه، دل‌ها شکفته و شب قدر تاریخی انسان‌ها ظهور خواهد کرد. چرا که یکی از راه‌های احیای تفکر و عبور از حجاب‌های مدعیان علم، شعر است آن‌گاه که دوباره شخصی همچون حافظ در تاریخ ما ظهور کند و ما را از سیطره‌ی مدعیان علوم مرده برهاند.

حضرت علی **♦** عقل را به مطبوع و مسموع تقسیم کردند و متذکر شدند که عقل مطبوع مقدم بر عقل مسموع است و اگر عقل مطبوع در میان نباشد، عقل مسموع به کار نمی‌آید. می‌فرمایند: «الْعِلْمُ عِلْمَانِ مَطْبُوعٌ وَ مَسْمُوعٌ وَ لَا يَنْفَعُ الْمَسْمُوعُ إِذَا لَمْ يَكُنِ الْمَطْبُوعُ» علم دو دسته است: علمی که از درون تو می‌تراود، و علم مسموع که از خارج شنیده می‌شود. و علم مسموع یعنی علم اکتسابی فایده‌ای ندارد مادامی که با علم مطبوع هماهنگ نباشد. از این جهت چیزهایی هست که درون ما از آن‌ها با خبر است و به راحتی نمی‌توان با واژه‌های عادی آن‌ها را بیان کرد، همواره بخشی از آنچه باید گفته شود، ناگفته باقی می‌ماند.

معرفت حاصل از علوم رسمی اساساً با ذهن و با امر ابژکتیویتی سر و کار دارد و باید هم چنین باشد. اشکال از آنجایی است که در دوره‌ی مدرن، فهم تاریخی و فهم پوئتیک یعنی فهم شاعرانه، از حوزه‌ی معرفت بیرون رانده شده و ذوق و احساسی که انسان با حضور در تاریخ در خود می‌یابد، به عنوان معرفت دیده نمی‌شوند. زیرا در فهم امر تاریخی هر ناظری خودش شرکت‌کننده در فهم آن امر است. ما در تاریخ هستیم و تاریخ را می‌فهمیم و این اتحاد بین نظر و عمل است، به این معنا کسی نمی‌تواند از تاریخ فاصله بگیرد و اساساً در تاریخ است که امر تاریخی فهمیده می‌شود و این در دوره‌ی مدرن مورد غفلت قرار گرفته است و با فهم شاعرانه باز این فهم به تاریخ برمی‌گردد و در آن صورت ما می‌توانیم انقلاب اسلامی را در جایگاه تاریخی آن احساس کنیم.

والسلام

غزلیات حافظ از 42 تا 52

غزل 42

باسمه تعالی

صحن بستان⁶¹ ذوق‌بخش⁶² و صحبت یاران خوش است
می‌خواران خوش است

جناب حافظ در مسیر رجوع به حقیقت که در مظاهر روبه‌روی انسان قابل مشاهده‌اند، متذکر می‌شود وقتی انسان با آزاد شدن از منیّت‌ها به عالم

⁶¹ - بستان، مخفف بوستان است و مرکب از بو و ستان است که به معنی محل انبوه چیزها است.
⁶² - ذوق، کنایه از مشاهدات و تجلیات عشق و محبت است.

نظر کند، صحنه‌ی بستان، ذوق‌بخش خواهد بود به‌خصوص وقتی با صحبت یار همراه باشد آن‌هم آن‌گاه که «وقت»، وقت گل باشد و در چنین فضایی وقت می‌خواران وقت خوشی خواهد بود.

جناب حافظ بوستان را حضور در کنار شیخ کامل می‌داند که انتشار نسایم انفاس طیبه‌ی او یعنی نَفْسُ الرَّحْمَنِ، ذوق‌بخش است. شیخ فانی به یک معنا «گل» است و مراد از یاران، مریدان مستعداند که لبریز از محبت ذات الهی هستند که همان می‌خوران باشند که با انفاس شیخ و مرشد کامل در بسط دائمی قرار می‌گیرند. آری! دنیا ذوق‌بخش است به طفیل محبت به امام معصوم که به یک معنا مرشد کامل است و تنها در فضای محبت اوست که زندگی معنای حقیقی به خود می‌گیرد و «وقت» می‌خوران که طالبان اُنس با حضرت حق‌اند، خوش خواهد بود. و در این رابطه در ادامه می‌گوید:

از صبا⁶³ هر دم مشام جان ما خوش می‌شود آری آری طیب انفاس

هواداران خوش است

وقتی صبای اُنس و محبت می‌رسد، مشام جان ما خوش می‌شود. آری! نَفْسِ پاک اهل محبت با یاران خوش است که هواداران حقیقتی هستند و در این دوران ظهور کرده، زیرا در چنین فضایی صحبت دوست در میان می‌آید. مثل آن‌که در محفلی صحبت از شهید حججی به میان آید، چگونه انفاس همه‌ی آن‌هایی که به نحوی دل در هوای او دارند محفل را به وجد می‌آورد.

آری! استشمام انفاس پاک روح‌الله خمینی «رِضْوَانُ اللَّهِ تَعَالَى عَلَيْهِ» که مظهر نجات رحمانی است، هر دم مشام جان ما را گوارا و خوش می‌کند زیرا که طیب انفاس اولیاء فانی فی الحق، خوش چیزی است.

ناگشوده گل نقاب، آهنگ رفتن می‌کند ناله کن بلبل که گل‌بانگ

دل‌افکاران خوش است

جناب حافظ در فضای بسطی آن‌چنانی که خداوند در مظاهر عالی‌اش برای او به ظهور آورده، گرفتار قبض می‌شود و ناله سر می‌دهد که گل و غنچه به محض آن‌که گشوده می‌شوند و نقابشان باز می‌شود، آهنگ رفتن ساز می‌کنند و لذا روی می‌کند به بلبل و می‌گوید: ناله کن که ناله‌ی پریشان‌شدگان هم خوش است.

گل در اینجا محبوب مطلق است و بلبل عاشق شیفته حال. می‌گوید: گل ناگشوده، نقاب حجاب در بر می‌کند و موجب ناله‌ی اهل محبت می‌گردد، زیرا ناله و فغان عاشقان زار دل‌افکار، او را خوش می‌آید. زیرا که گفته‌اند: «اگر معشوق در نظر عاشق، ناز و کرشمه کند و عاشق شور و فغان بردارد، معشوق را در آن لذت باشد.» گل در اینجا کنایه از مرشد است و بلبل به عشق گل مشعوف که ناگهان مرشد کامل یعنی امام معصوم نظر مبارک خود را از محبت باز پس می‌گیرد تا او گمان نکند این راه همیشه باید گشوده باشد و همین امر موجب پریشان‌حالی عاشق می‌گردد.

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندرا راه عشق دوست را با ناله شبگیر

بیداران خوش است

⁶³ صبا اشارت است به نجات رحمانی، که مظهرش امام معصوم یا مریدان واقعی امام‌اند.

می‌گوید: به مرغ شبخوان یعنی آن‌هایی که نیمه‌های شب در راه محبوب به عنوان عاشقان شوریده‌حال، ناله سر می‌دهند، بشارت بده که در راه عشق محبوب یعنی حضرت حق، او با ناله‌ی آن‌هایی که در شب بیدارند، خوش خواهد بود.

ای عاشقِ نالان در نظر به مرادِ محبوب، این مژده و بشارت را داشته باش که در راه عشق و طریق محبت، دوست را با ناله سحری بیداران بی‌قرار خوش است، و در این مسیر است که او از تو راضی خواهد بود.

نیست در بازار عالم دلخوشی و زان که هست شیوه‌ی رندی و طراری عیاران خوش است

می‌فرماید: عالم فاقد خوشدلی است و در بازار عالم نمی‌توان خوشدلی یافت و اگر هم هست به دلیل رندی و عیاری است که آن از یک طرف عبارت است از ترک تعلق، و از طرف دیگر دل‌بستن به معشوق ازلی، زیرا اگر این دو نباشد راه عشق مسدود می‌شود و خوشدلی از بین می‌رود.

حقیقت این است که آن خوشی که حق‌پرستان از حق‌پرستی دارند، ملوک و سلاطین از ملك و سلطنت ندارند. لذت حق‌پرستی و صفای وقت و شهود، بهشت نقد است.

رندی در اصطلاح، عبارت از قطع نظر است از رسوم و عادات به آن صورت که سالک خود را از همه‌ی آن آداب و تشریفات مبرا سازد و در یگانگی با حضرت محبوب به درجه‌ای رسد که مرتبه‌ی عموم مردم به مقام رفیع او نرسد. طراری از روی لغت، حيله‌گری است ولی در اشارت، طریق ملامتیه را گویند که جهت رستگاری از رسوم خلیق، حيله به کار برد و خود را از اشتغال به ایشان خلاص نماید. و عیار در لغت، مرد بی‌باك را گویند و در اصطلاح، عاشق جانباز لاابالی را گویند که به هیچ قیدی از قیود صوری و معنوی مقید نگردد و بی‌باکانه از هرچه در قید تعیین درآید عبور نماید و در هیچ منزل متوقف نگردد.

می‌گوید اگر چه در بازارِ عالم و چارسوی دنیا، متاع خوشدلی، مثل عنقا جز نامی بیش ندارد، لیکن اگر کسی طالب خوشدلی باشد، برای حصول آن پیشه رندی و طراری عیاران بی‌باك معنوی خوش است؛ که در این پیشه، متاع خوشدلی حاصل توان کرد.

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظ در تجربه‌ی شخصی از زبان سوسن شنیده است که می‌گوید: در این عالم که دیر کهن است، تنها یک دسته خوشاند و آن هم سبکباران هستند که گرفتار دنیا نشده‌اند و در آرزوهای دنیایی غرق نگشته‌اند.

سوسن دو نوع است؛ یکی سوسن سفید که آن را سوسن آزاد گویند و نیز سوسن. این‌جا سوسن سفید مراد است. و دیر کهن اشاره است به دنیا.

می‌گوید: از زبان حال سوسن آزاد، نکته‌ای عبرت‌افزای مرا آمد به گوش، که در این دیر کهنه دنیا، کار و حال سبکباران به مقتضای «هَلْكَ الْمُثْقَلُونَ

وَ نَجَى الْمُخَفَّفُونَ»⁶⁴ خوش و خوب است. و شاید مراد از سوسن آزاد، پیر راه باشد که جناب حافظ از زبان او شنید که در این دنیا سبکبار باشد.

حافظا ترك جهانگفتن طریق خوشدلی است تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

جناب حافظ در خطاب به خود می‌گوید: باید ترك جهان گفت و دل‌بستگی به دنیا را زیر پا گذاشت که طریق خوشدلی تنها همین است. در این صورت است که با خودآگاهی کامل متوجه می‌شوی گرفتاران به ثروت دنیا هرگز دلخوش نیستند، زیرا به ناپایدارترین چیزها دل بسته‌اند که این به خودی خود ناخوشی می‌آورد و عملاً با ترك تعلق به دنیا دیگر گمان نمی‌کنی احوال جهانداران خوش است.

در بیت سابق گفت برای حصول خوشدلی «شیوه رندی و طزاری عیاران خوش است» و در این بیت همان نکته را تصریح کرد تا مخاطب او به چنین احساسی برسد. می‌فرماید ای حافظ! معنی شیوه‌ی رندی و عیاری، ترك جهانگفتن است و طریق خوشدلی منحصر در آن است. زهار، نپنداری و گمان نبری که احوال جهانداران و معیشت سلاطین دوران خوش است؛ زیرا که احوال و معیشت ایشان، به واسطه تعلق به امور پراکنده، همیشه پریشان و بی‌مزه است. چنانچه در جای دیگر دارد که:

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است کلاهی دلکش است اما به
ترك سر نمی‌ارزد

برو گنج قناعت جو به کنج عافیت بنشین که یکدم تنگدل‌بودن به
بحر و بر نمی‌ارزد

والسلام علیکم ورحمة الله و برکاته

غزل 43

باسمه تعالی

**کنون که بر کف گل جام باده صاف است
در اوصاف است به صدهزار زبان بلبش**

جناب حافظ در مسیر سلوک خود با احوالاتی روبه‌رو می‌شود و در توصیف آن احوالات چنین می‌گوید؛ در حال حاضر که بر دستان گل، جام باده بدون هیچ کدورتی به میان آمده و بلبل گزارشگر چنین حالی به صدهزار زبان در حال وصف کردن آن است، آری! در چنین حالی؛

**بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف
کشف است**

دفتر اشعار را برگیر و به جای رجوع به مدرسه و مطالعه در تفسیرکشاف، به صحرا بزن تا بهترین ارتباط با حقیقت که در مظاهر طبیعی امکان دارد، نصیب تو گردد.

جام باده صاف عبارت از هیئت و صورت ترکیبی گل است که صورت جام دارد و بلبل گویا از می مشاهده‌ی آن مست است. و دفتر اشعار آن کلام موزونی است که خواننده و شنونده را خوش «وقت» می‌گرداند و در بهجت و سرور می‌برد، در اینجا کنایه از کتب حقایق و معارف است که سالک را از منازل راه و مقامات درگاه، آگاه و امیدوار سازد. و کشف کشف اشاره به تفسیر

⁶⁴ - هلاک شدند آن‌هایی که در دنیاداری، خود را و دنیای خود را سنگین کردند، و نجات یافتند آن‌هایی که بهره‌ی خود را از دنیا سبک و کم برداشتند.

کشاف زمخشری است که در مدرسه خوانده می‌شد. این بیت ترغیب سالک است به اُنس با مظاهر الهی که متأسفانه در فرهنگ مدرنیته از بشر ربوده شده.

می‌فرماید: در این وقت که گل جان، جام باده شوق حق را بر کف گرفته و ساقی‌وار می‌مشاهده را به میان آورده و بلبل از سیرابی آن می، لبریز حلاوت گردیده و به صد هزار زبان اوصاف و الطاف آن گل را بر زبان آورده، وقت خود را دریاب. مصلحت تو آن است که کتب حقایق و معارف را بخوانی و راه تجرید و تفرید پیش گیری؛ تا مثل بلبل به وصل گل مسرور گردی. زیرا وقت، وقت مدرسه و بحث نیست، امروز جناب محبوب، قلب سلیم و دل مجرد از ماسوی می‌خواهد و بس. قلب سلیم آن است که خالی باشد از غیر خدای تعالی.

می‌توان گفت می‌خواهد بفرماید: اکنون که در مسیر درس و مدرسه و در کنار آن سیر و سلوک با احوالات معنوی خاصی روبه‌رو شدی، انصاف نیست که هنوز بر اساس عادت در آن مفاهیم بمانی و از «عقل» به «قلب» هجرت ننمایی و هنوز بخواهی حقیقت که در همه‌ی عالم عیان است، در مدرسه و کتاب و درس برای تظهور کند.

ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

از خلق بی‌تر و هیچ وجه استقلالی برای احدی قائل مباش - که این حجاب غلیظی است- و مانند سیمرغ کار خود را شکل بده که چگونه در عین عدم اظهار خاص آوازه‌ی او همه‌جا را پر کرده است، چرا که آوازه‌ی گوشه‌نشینانی که بنای خودنمایی ندارند همه‌جایی است. مثل سیمرغ که با همه‌ی مرغ‌ها هست ولی هیچ‌کدام از آن‌ها نیست، مثل نور توحید الهی است. سالک نیز باید چنین باشد. خودنمایی کار را به محدودیت و نقص می‌کشاند و انسان را از حلاوت اُنس با حق محروم می‌کند.

فقیه مدرسه دی مست بود، فتوی داد که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

فقیه مدرسه که در حال عادی متشرع به رعایت دستورات شرع است، چون مست محبت ذاتیه‌ی الهی گشت و از هوشیاری‌های اهل دنیا آزاد شد، چنین فتوا داد که درست است خوردن می حرام است، ولی خوردن مال وقف که مربوط به فقرا و مستمندان است از آن حرام‌تر است. جناب حافظ در راستای چند بیتی که گذشت می‌خواهد برکات سلوک اِلَى اللَّهِ و آثار سوء توجه به خلق را متذکر شود و این‌که توجه به خلق و حب مال و جاه، کار را تا تجاوز به وقف هم می‌کشاند.

به دُرْدُ و صاف، تو را حکم نیست خوش دَرکش که هرچه ساقی ما کرد عین الطاف است

ای سالک در خوشی‌ها و ناخوشی‌ها تو را حکم نیست و آن‌ها در اختیار تو نمی‌باشند، با آن‌ها کنار بیا، زیرا هر آنچه ساقی ازلی مقرر داشته عین الطاف است و تنها آن مسیرکه او در مقابل ما قرار داده است مسیری است که ما را به مقصد حقیقی می‌رساند.

حدیث مدعیان و خیال همکاران همان حکایت زردوز و بوریا باف است

داستان مدعیانی که به سالکان و عارفان خرده می‌گیرند و داستان همکاران آن‌ها در این گیردادن‌ها، شبیه همان طعنه‌هایی است که بوریا باف به زردوز می‌زد که ما هر دو به ظاهرا همکار و هم‌پیشه‌ایم. زیرا هر دو

«چیزی» را می‌بافند، یکی پارچه‌ی زر و یکی بوریا و حصیر را. بوریا باف طعنه می‌زند که چرا زردوز بیشتر مورد توجه است؟ قصه‌ی دین‌داری عارفانه با دین‌داری ظاهرگرایانه و سلفی مذهب‌ان، به تفاوت بین زردوزی و حصیربافی است، در حالی‌که نگاه عارفانه به شریعت، انسان را از برکات دین‌داری بهره‌ای تمام می‌دهد.

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ صِراف است نگاه دار که قلاب شهر

جناب حافظ متذکر می‌شود که نمی‌توان هر سخنی را در هر تاریخی بر زبان آورد. بعضی از سخنان در جای خود همانند طلای سرخ سخت گران‌قیمت‌اند و آن را برای هرکس نخوان، زیرا در این شهر، ارزش زر سرخ را کسی تعیین می‌کند که خود سکه‌های تقلبی می‌سازد. لذا اگر آن سخنان به صورتی عرفی درآمد، آن کس که در شهر اهل قلب است مانند صِراف‌ی که نقره را به جای طلا می‌فروشد، کار می‌کند و مردم گمان می‌کنند آنچه تو گفته‌ای همانی است که مدعیان کم‌مایه می‌گویند، زیرا سخنان بلند تو را در مسیر مقاصد دون‌مایه‌ی خود از هویت و اصالت می‌اندازند. پس سعی کن در محفلی این سخنان رانده شود که محفل فکر و ذکر باشد تا واژه‌های متعالی به واژه‌های عرفی تبدیل نشود و از اصالت سخن فرو نیفتد به همان معنایی که سعدی می‌فرماید:

سخن را سراسر ای خداوند و بن
میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش
والسلام

غزل 44

باسمه تعالی در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است صراحی می‌ناب و سفینه‌ی غزل است

جناب حافظ از عدم رفیق خالی از خلل در زمانه‌ی خود خبر می‌دهد و روشن می‌کند در این شرایط اگر رفیقی وجود دارد صراحی می‌ناب و دفتر شعر و غزل است. تا بگوید ما را چه شده است که گرفتار این دوگانگی‌ها شده ایم و متذکر می‌شود که راه عبور از آن دوگانگی‌ها، برگشت به عشق و شوق است و شاعرانه زیستن، به کمک دفتر شعر و غزل.

صراحی می‌ناب در اصطلاح، عبارت از قلب سلیم است که مملو و ملامال از محبت ربّ عظیم است. و سفینه به معنای کشتی است ولی کتاب اشعار و نظم را نیز سفینه می‌گویند؛ که در اینجا کنایه از کتب حقایق و معارف مصنّفات حکیمان است. بعضی مراد از صراحی می‌ناب را کلام مجید و قرآن حمید گفته‌اند. و سفینه‌ی غزل، همان کلمات سفینه‌های نجات است که همانند کشتی انسان را در بحر حقایق سیر می‌دهد.

می‌فرماید: در این زمانه‌ی ظلمانی، یاری که موجب غفلت نباشد نیست و در این حال تنها با انس با قرآن مجید و فرقان حمید می‌توان با مصاحبت با آن و شنیدن سخن حضرت پروردگار، دل را به نشاط آورد و مطابق اشارات آن عمل کرد و گرنه پوچی دوران ما را از خود می‌کند.

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است بی‌بدل است پیاله گیر که عمر عزیز

حال که در این شرایط، گذرگاه عافیت تنگ است و انسان به راحتی سر به سلامت نمی‌برد، پس جریده رو، یعنی تنها حرکت کن، زیرا وقتی عمر

عزیز بی بدل است و دوباره برنمی‌گردد، پس باید پیاله گرفت و به دنبال شهرت و خریده شدن سخنان توسط انسان‌های عادی نبود.

در تأکید بیت سابق سخن می‌گوید. مقام عافیت، مقامی است بس عالی که انسان در عین یگانگی با حق از تمامی علایق و عوایق جسمانی و روحانی خود متجرد و متفرد می‌شود و حضرت حق کارهای او را به خود می‌گیرد و بنده در زیر دامن عصمت الهی از ارتکاب مناهای محفوظ می‌ماند و در باب سختی راه عافیت، عارف شیرازی، از راه تنبیه و آگاهی، به هر طالب قرب الهی، خطاب نموده می‌فرماید اگر آرزوی وصول به مقام عافیت داری باید از تمامی علایق دل برکنی، زیرا که راه به مقام عافیت در نهایت سختی است و این راه تنها با محبت قابل طی شدن است. پس پیاله‌ی می محبت برگیر که عمر عزیز عوض ندارد، به همان معنایی که «الوقت سیف قاطع» وقت چون شمشیر بران به سرعت می‌گذرد. پیاله در اینجا کنایه از جذبه‌ی عشق و محبت است. می‌گوید از غیر دوست تجرید و تفرید اختیار کن زیرا راه عشق بس تنگ و پر خار و سنگ است. بی‌قطع علایق در آن رفتن بس دشوار، پس هرچه زودتر جذبه‌ی عشق به دست آور که عمر عزیز بدلی و عوضی ندارد که گمان کنی راه دیگری برای زندگی در میان است.

**نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس
ملاّت علما هم ز علم
بی‌عمل است**

نه تنها من از بی‌عملی و عمل نکردن به آنچه می‌دانم، ملول هستم، علماء هم اگر ملول هستند از عمل نکردن به علم خود ملول هستند و گرنه وقتی علم و عمل یکی شود و انسان وجود خود را با عمل صالح یکی گرداند، با حقیقت یگانه می‌شود و دوگانگی سوبژه و اُبژه که منشأ همان مصیبات اجتماعی است، از میان برمی‌خیزد و جناب حافظ ملول از این دوگانگی است و مشکل را عالم‌گیر می‌داند در آن حدّ که آن مشکل دامن علماء را نیز گرفته است، علمایی که باید عین علم‌شان باشند تا منشأ حقیقت گردند.

**به چشم عقل درین رهگذارِ پر آشوب
ببین که کار جهان بی‌ثبات و
بی‌محل است**

با چشم عقل و عبرت به این عالم و این رهگذار پر آشوب بنگر تا ببینی کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است و جایی برای قرار در آن نیست. زیرا ذاتاً گذرنده است. با چنین نگاهی به عالم، جایی برای مشغول شدن به دنیا و غافل شدن از اُنس با حقیقت و گرفتار بی‌عملی شدن، نمی‌ماند.

**دلم امید فراوان به وصل روی تو داشت
ولی اجل به ره عمر
رهزن امل است**

جناب حافظ با نظر به محبوب ازلی و حقیقت محض، عرضه می‌دارد که امید فراوان به وصل به حقیقت داشته تا دوگانگی بین ابژه و سوبژه به یگانگی بین خود و حقیقت تبدیل شود، ولی در مقابل این امید، اجل وجود دارد که رهزن این آرزو است.

عارف شیرازی در این بیت شریف روشن می‌کند چه اندازه یگانگی با حقیقت مهم است و چه اندازه فرصت کم است تا از این طریق رویکرد خود را در نسبت به حقیقت گزارش دهد و نگذارد آن افق در حجاب رود و انسان خود را ملاک حقیقت بداند و به خودبنیادی گرفتار شود و از وصال، که تنها مطلوب اصیل انسان است باز بماند.

**بگیر طَرّه مه‌چهره‌ای و قصّه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره
و زحل است**

در این فرصت کوتاه که در اختیار داری طَرّه‌ی مه‌چهره‌ای را بگیر و زیاد سخن مگو و حاشیه نرو و با طرح سعد و نحس امور فرصت را از دست مده که مثلاً آن سعد و نحس تأثیر زهره و زحل است.

طَرّه، ریسمان محکم را گویند. و مه‌چهره عبارت است از مرشد منور الوجه به نورُ الله.

در این بیت خطاب به دل می‌گوید: ای دل! دست بزن به ریسمان محکم توحید در مظهري چون زعیم دوران که تو را در این تاریخ متوجهی رجوع به حقیقت می‌کند و مشغول جریان‌هایی مباش که خوب و بد های من‌درآوردی را دامن می‌زنند، زیرا از این حرف‌ها تأثیری بر نمی‌آید و مقصودی گشوده نمی‌شود. و آن اختران که مؤثرند، و رای این اخترانند و آن اولیاء الله‌اند. **به هیچ روی نخواهید یافت هشیارش چنین که حافظ ما مست بادهی ازل است**

می‌فرماید به هیچ‌وجه او را هوشیار نخواهید یافت. زیرا او مست بادهی ازل می‌باشد، آن باده عرضی نیست که گاهی باشد و گاهی نباشد، بلکه ذاتی جان انسان است و اگر کسی بدان دست یافت و از ماسوی‌الله چشم برداشت تماماً در مستی شوق إلی‌الله باقی است و این راز مستی به عشق الهی است و نتیجه‌گرفتن طَرّه‌ی مه‌چهره‌ی دوران که مظهر تجلیات انوار الهی در این تاریخ است.

«مست» در اصطلاح، اهل جذبه و شوق را گویند؛ که او را از کونین خبر نباشد. و «باده‌ی ازل» در اصطلاح، عبارت از عشق و محبت ازلی است که در مقام واحدیت بر اعیان ثابت‌ه اهل‌الله قسمت شده و بدان باده مست شدند. نفس توجّه به باده‌ی ازلی که محل انس انسان با خدا است، انسان، انسانی دیگر می‌شود و از روزمرگی‌ها که هستی انسان را تهدید می‌کند، رهایی می‌یابد، در این حال به سوی همه‌کس به عنوان مظهر الهی روی می‌آورد و رعایت جایگاه هرکس در این عالم آن چیزی است که عارفان به دنبال آن بودند و از این جهت حضرت روح‌الله «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» تلاش کردند عرفان را وارد سیاست کنند.

والسلام

غزل 45

باسمه تعالی

**گل در بر و می بر کف و معشوقه به کام است
چنین روز غلام است سلطان جهانم به**

جناب حافظ از مقام وصل خود و انس با محبوب خود به ما گزارش می‌دهد در آن حدّ که «سلطان جهان در آن حالت غلام او محسوب می‌شود» و تا این اندازه توانسته است به مقصد خود برسد. می‌خواهد روشن کند اگر مسیر درست طی شود تا آن اندازه می‌توان حقیقت را در جمال مظاهر متعالی‌اش به تماشا نشست و در آن حالت که با محبوب خود در یگانگی است وجدی آن‌گونه او را در برگرفته و مسلم باید چنین مظهري ماورای مظاهر جزئی باشد، و اگر بخواهیم حالت عرفانی جناب حافظ را در این تاریخ از آن خود کنیم، به نظر بنده در این زمانه چنین مظهري نظر به حضور خدا در انقلاب اسلامی است، وقتی بتوان خدا را در چنین آینه‌ای دید، گل به عنوان مظاهر زیبایی‌ها در نزد انسان است.

می بر کف، کنایه از کمال آمادگی است جهت انس با محبوب، و مراد از معشوقه، محبوب حقیقی است که در عالی‌ترین مظهر به ظهور آمد و عارف شیرازی از مشاهده‌ی جمال صفاتی آن محبوب مطلق که با حسن وجه به میان آمده خبر می‌دهد، مشاهده‌ای که پادشاهان جهان در این نوع رؤیت هیچ جایی ندارند و همه در برابر چنین سالکی بیش از حکم غلامی ندارند.

**گو شمع میارید در این بزم که امشب
تمام است در مجلس ما ماه رخ دوست**

آنچنان حقایق عالم بدون هرگونه حجابی به میان آمده که نیاز به هیچ واسطه‌ای برای رؤیت حقیقت در این مظهر نیست، در آن حدّ که ماه که وسیله‌ی تجلیات انوار خورشید الهی است در بدر تمام نورافشانی می‌کند. این مثل حالاتی است که رزمندگان در شبهای حمله در مقابل خود می‌دیدند که چگونه در صحنه‌ای وارد شده‌اند که هیچ حجابی بین آنها و حضرت حق در آینده‌ی دفاع از انقلاب اسلامی در میان نیست. حافظ در این بیت بیان برآقی و درخشندگی آن تجلی نوری که مستغنی است از نور شمع و چراغ را به میان آورده و تنها در بعضی از مظاهر است که چنین رؤیتی به سالک دست می‌دهد، اگر سالک چشم خداین خود را آماده‌ی رؤیت کرده باشد که از نظر بنده چنین رؤیتی در رؤیت تاریخی و کشف تاریخی پیش می‌آید، چیزی که هایدگر ابتدا خواست آن را در «زمان» ببیند و در آخر متوجه شد آن را باید در تاریخ بنگرد، لذا از «هستی و زمان» عدول کرد.

در مذهب ما باده حلال است و لیکن بی‌لعل تو ای سرو گل‌اندام حرام است

رجوع به حضرت حق بدون نظر به مظهری تجلی‌بخش، نوعی حرمان و محرومیت است و اگر متعلق باده‌ی محبت به حق در منظر سالک نباشد، سالک با افکار خود به سر می‌برد و نه با محبوب خود، و از این جهت جناب حافظ می‌فرماید: بدون لعل تو و بدون مظهریت تو آن باده‌ی محبت به تو حرام است و جان ما را به کدورت گرفتار می‌کند به همان معنایی که علم، حجاب اکبر است. باده در اصطلاح، محبت و عشق الهی را گویند. در این بیت بیان می‌فرماید که آن می را که ما بر کف گرفته‌ایم و مبادرت بر شرب آن نموده‌ایم، سببش آن است که نظر به تو داریم. زیرا محبتی که محبوب را در منظر انسان نیاورد، محبت نیست، بلکه با خیالات خود به سر بردن است.

در مجلس ما عطر میارید که جان را خوشبوئی مشام است هر دم ز سر زلف تو

در چنین شرایط که حضرت محبوب به عالی‌ترین شکل ظهور کرده و جان ما را در برگرفته، جای عطرافشانی نیست، تا صفای او به حجاب نرود. زیرا هر دم از سر زلف و تجلیات تو ای محبوب ازلی من! آنچنان مشام خوشبو است که جایی برای عطرهای عاریتی نمی‌ماند.

گوشم همه بر بانگ نی و نغمه‌ی چنگ است چشم همه بر لعل لب و گردش جام است

در شرایطی قرار گرفته‌ام که گوش من سراسر پر شده از نغمه‌های الهی و چنگ‌های معنوی، و از چنین منظری که در این تاریخ ظهور کرده به چنین حالی نایل شده‌ام، و از آن طرف اگر گوشم را موسیقی معنوی پر کرده، چشم هم بر لعل لب و گردش جام است و افق روبه‌روی من سراسر پر شده از تجلیات حقایق و شخصیت‌های متنوعی که هرکدام صورتی از الطاف الهی را به میان آورده‌اند، مانند شهدا.

لعل لب، تجلی جمالی نوری است. و جام، پیر و مرشد را گویند که باطن او از شوق و ذوق و معارف و حقایق مملوّ است که در این تاریخ شهدا چنین نقشی را دارا می‌باشند.

حق تعالی در دل آدمی آتشی نهاده است که اگر به نور مظاهر الهی شعله‌ور شود - مثل حضور در جبهه‌های حق در مقابل باطل- آنچنان شعله می‌کشد که هیچ انانیتی برای انسان نمی‌ماند و تمام وجود او را نغمه‌های چنگ ربّانی در برمی‌گیرد. امروز این نحوه‌بودن تنها در مسیر انقلاب اسلامی محقق می‌شود، و اگر شهدا بنا داشتند غزلی بسرایند می‌گفتند: «چشم همه

بر لعل لب و گردش جام است» یعنی از یک طرف انوار الهی را با تحقق انقلاب اسلامی در عالم می‌دیدند، و از طرف دیگر به رهبر انقلاب و حرکات و گفتار او نظر می‌کردند.

ای چاشنی قند! مگو هیچ و ز شکر ز آن رو که مرا با لب شیرین تو کام است

ای مظهر متعالی محبوب، ای چاشنی قند! از قند و شکر - که همان لذات عادی است - سخن مگو، زیرا که من از لب شیرین تو و الطاف معنویات شیرین‌کام هستم و قصه‌ی من در این تاریخ تا اینجا کشیده شده که آن استغنائی کامل از غیر است و این عالی‌ترین نتیجه برای یک سالک است در آن حدّ که از ذوقیات عالم مادون به‌کلی دل‌کنده، تا رسالت خود را به بهترین شکل عملی سازد و به هیچ وعده‌ای از وعده‌های دنیایی دل‌خوش نکند. مراد از قند و شکر، حلاوت و لذات آنس است. و لب شیرین، کلام بی‌واسطه را گویند که لذت و حلاوت آن فراموش نمی‌شود. مثل قول: «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ». در این بیت خطاب به محبوب خود می‌گوید ای محبوب بی‌نیاز من، از چاشنی و حلاوت نعمت‌های بهشت، هیچ با من مگو؛ و ما را با آن لذایت از در خویش مران؛ زیرا که من بدون هرگونه واسطه‌ای با تو مانوس گشته‌ام و در آینه‌ای بس درخشان تو را به تماشا نشسته‌ام.

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است مقام است همواره مرا گنج خرابات

ای محبوب من! در مسیر ظهور و خفایت تا وقتی که گنج غم تو در دل ویرانه‌ی من جای دارد، من از پای‌بندی نسبت به مسیری که در مقابلام گشوده‌ای، پای پس نمی‌کشم، هرچند که بعضاً با تلخی ناکامی و شکست روبه‌رو شوم. این شکست‌ها هم تو را از تاریخ بیرون نمی‌کند، بلکه گنجی است در دل من، هرچند که گنج غم باشد.

خرابات، مقام خراب شدن صفات بشریت است و فانی‌شدن در ذیل تجلیات انوار ربوبی و تا این خرابی دست ندهد حقیقت، چهره نمی‌گشاید و آنچه در گوهر انسان پنهان است از طریق همین خرابی‌ها پیدا می‌شود و آدمی به حقیقت خود بینا می‌گردد. می‌گوید: از آن وقتی که گنج محبت تو در دل ما مقیم و جای‌گیر شده است، همواره در گنج تاریخ ویرانی نفس اماره جایگزین شده‌ام، هرچند با چشم‌های نفس اماره‌ی بشر دوران، دیده نشوم.

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است و ز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

مرا چه باک که دیده نشوم و این‌که دنیای نفس اماره این دیده‌نشدن‌ها را ننگ می‌داند! شهرت و افتخار من در همین ننگی است که اینان بد می‌دانند و از نام و شهرت من در این دنیا چه چیزی را دنبال می‌کنی که من از همین شهرت‌ها ننگ دارم. افتخار من در همین خراباتی‌بودن و با حقیقت به‌سربردن است و ساختار این جهان را برهم‌زدن. آری! هرچه نزد اهل دنیا عار است، نزد عاشقان، بزرگی و اشتهاست. و هر چه نزد عاشقان بزرگی و اشتهاست، نزد اهل دنیا، عار به حساب می‌آید.

می‌خواره و سرگشته و رندیم و نظرباز و آن‌کس که چو ما نیست در این شهر کدام است

جناب حافظ در این بیت فوق‌العاده عظیم، نظر به عمیق‌ترین حالات انسان‌ها می‌اندازد که همه‌ی بشریت را در برگرفته هرچند نسبت به آن خودآگاهی لازم را ندارند. آری! همه‌ی انسان‌ها در بنیاد وجود خود می‌خواره و سرگشته و رند و نظربازند و کافی است از نسبت‌های مجازی که بین خود و بقیه برقرار کرده‌اند آزاد شوند تا بنگرند چگونه مایل به رندی و نظربازی هستند به همان صورتی که حافظ هست، و به همین جهت مردم به جناب حافظ تمایل دارند زیرا او همان چیزی است که آن‌ها نیز هستند.

زهد ریایی مانع شده است تا این گشودگی و این اگزیستانس که در همه هست، به ظهور آید تا هرکس بنگرد چه اندازه نسبت به دیگران و نسبت به حقایق گشوده است و چه اندازه از خودخواهی خود متنفر می‌باشد.

با محتسبم عیب مگویید که او نیز پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است

به محتسب و مأمور رعایت ظاهر، عیب نگیرید، زیرا اگر او مأمور نبود که ظاهر را نگه دارد، او هم مثل ما بود و پیوسته جهت طلب شرب مدام تلاش می‌کرد و از این ریاکاری‌ها و متوقف شدن بر ظاهر دست برمی‌داشت و از حقیقت سخن می‌راند و اصالت را به باطن دستورات الهی می‌داد تا گستردگی لازم بین انسان‌ها برقرار شود و هرکس خود را جزیره‌ی جدا از بقیه نپندارد. به یک معنا حافظ متذکر عبور از متافیزیکی است که همه‌ی انسان‌های گرفتار به آن در صدد عبور از آن هستند.

حافظ منشین بی می و معشوقه زمانی کایام گل و یاسمن و عید صیام است

این روزگار، روزگاری نیست که بتوان بدون می و معشوق به سر برد. شرایط بسی گسترده‌تر از آن است که بتوان به ظاهر شریعت قانع شد و متوجه نبود روزگار مانند روزگار گل و یاسمن و عید فطر است که امکان لقاء پروردگار در آن فراهم آمده و جهان از فروبستگی بیرون شده است. حافظ پروای آینده‌ای را دارد که حادثه‌ی مهمی در آن در حال رخ دادن است و آن پیش‌آمد عصر است که چگونه از نیستانگاری دوران عبور کنیم و بتوانیم رجوع مستقیمی به اشیاء و به عالم داشته باشیم به همان معنای «بی می و معشوق» به سرنبردن. توصیه می‌کند وقت قرار داشتن در زندگی سرد و بی رمق نیست، زیرا ایام دیگری که ایام گل و یاسمن و عید صیام است ظهور کرده.

نیستانگاری که آمد به هر خانه‌ای وارد می‌شود و نظم همه‌چیز را دگرگون می‌کند، نیستانگاری صفت اشخاص نیست، عارضه‌ی عالم می‌شود. با آغاز غلبه‌ی نیستانگاری در عالم تجدد، شاعر و متفکر احساس کردند از وطن خود دور افتاده‌اند و هیچ‌جا وطن انسان نیست، از این زمان آشوب در همه‌جا و همه‌چیز ظاهر شد. در چنین شرایطی باید در طریق تفکر عهد ببندیم و آن را به جان بیازمائیم، یعنی تفکر را از آن خویش سازیم تا جایی که با جان ما درآمیزد. این است معنی آن‌که حافظ می‌گوید: «حافظ منشین بی‌می و معشوقه زمانی/ کایام گل و یاسمن و عید صیام است».

آینده‌ای که منظور نظر حافظ است، آینده نوع بشری است که یاد گرفته است به نحو دیگری جز آنچه در آن گرفتار است تفکر کند تا روح طلب زنده بماند. نهال هیچ نوع تفکری درباره‌ی آنچه در دوره‌ی ما وجود دارد نمی‌تواند سر از خاک برآورد و رشد کند مگر آن‌که ریشه‌هایش از طریق هم‌زبانی با متفکرانی که تفکر شاعرانه را به ما می‌آموزند سر بر آورد.

والسلام

غزل 46

باسمه تعالی

به کوی میکده هر سالکی که ره دانست در دگر زدن اندیشه تبه دانست

در راستای بصیرت تاریخی و گشودگی که برای سالک نسبت به حقیقت دوران‌اش برایش ظهور می‌کند عرض حال می‌کند و گزارش آنچه پیش آمده است را به میان می‌آورد مبنی بر آن‌که هر سالکی که به حقیقت زمانه‌ی خود راه یافت دیگر به راه‌های دیگر که زمانی برای مردم راه بوده است را

راه نمی‌داند. مثل آن‌که اگر پیامبری ظهور کند، راه پیامبر قبلی بیراهه محسوب می‌شود.

میکده، مقام عشق را گویند که در آن مقام نظر به خود از سالک مرتفع می‌گردد. می‌فرماید: به کوی مقام عشق و محبت ذاتیه هر سالکی که ره یافت در دیگرزدن و امید به طرف دیگر آوردن، برایش اندیشه‌ی تباہ و خیال گمراه‌کننده است و متوجه‌ی این امر می‌شود که تنها راه این است که خداوند در مقابل او گشوده است و می‌تواند به محبت حقیقی نایل شود در آن حدّ که شهادت برایش گوارا می‌گردد.

در یک دوران که دوران قبض تاریخی است محل انس او «صراحی میّ ناب و سفینه‌ی غزل است» که تا حدّی در رابطه با آن در غزل شماره‌ی 44 نکاتی عرض شد. در آن دوران عارفان با رجوع به سفینه‌ها و کتاب‌های حاوی حقیقت و حکمت سلوک خود را شکل می‌دادند. مثل آثاری که از حضرت امام خمینی و علامه طباطبایی «رحمة‌الله‌علیہما» از آن دوران باقی مانده. ولی در دوران بسط تاریخی حقیقت صورت غیبی پیدا می‌کند و در متن تاریخ ظهور می‌کند و این گشودگی با انقلاب اسلامی به میان آمد و سالک در این دوران به آستانه‌ی میخانه راه یافته و در آینه‌ی تاریخ توحیدی با حقایق به صورتی مستقیم‌تر روبه‌رو می‌شود در این حال باید متوجه شود کوی میکده او در این تاریخ چیز دیگری است و مشغول دری که تا دیروز بر آن مقیم بود، نباشد. سالکان این تاریخ کسانی‌اند که به تعبیر حضرت روح‌الله «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» ره صدساله یک شبه طی کردند، یعنی شهدا.

بر آستانه‌ی میخانه هرکه یافت رهی ز فیض جام میّ اسرار خانقه دانست

آری! اگر کسی بر آستانه‌ی میخانه‌ی گشودگی دوران قرار گرفت به جهت آن‌که راه درستی را کشف نمود که همان رجوع به حقیقت دوران است و به جهت آزادشدن از مفاهیم، آن‌چنان از فیض این جام میّ، همه‌چیز برایش روشن می‌شود که عملاً اسرار خانقاه برایش آگاه می‌گردد و آنچه باید بر قلب او اشراق شود تا راز روزگارش را بیابد، برایش محقق می‌گردد. همچنان که عرض شد میخانه، مقام عشق و محبت ذاتیه را گویند که انسان در آن با «وجود» روبه‌رو می‌شود. در بیت بالا با واژه‌ی میکده از آن نام برد. و جام میّ، اشارت است به ظرف تاریخ که محل ظهور حقیقت وجود است و انسان را به راز زمانه آگاه می‌کند و حقیقتاً تفکر به او برمی‌گردد.

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی که سرفرازی عالم در این کله دانست

می‌فرماید زمانه مقام رندی و آزادگی را به کسی نداد مگر آن‌کس که متوجه باشد سرفرازی عالم به بر سرداشتن چنین کلاهی است که آن کلاه آزادشدن از رسومات و مشهورات دنیایی است، رسومات و مشهورات دنیایی و تاریخی که پشت به حقیقت کرده، به همین جهت آن را کلاه سه ترک نام نهادند؛ یعنی «ترک دنیا»، «ترک عقبی»، «ترک ترک». و این چیزی است که در این تاریخ به صورتی خاص با نظر به انقلاب اسلامی رخ داده است.

بر آستانه‌ی میخانه‌ی انقلاب اسلامی که ظرف میّ این دوران است، کسی راه خواهد یافت که مجرد از علایق کونین باشد و زمانه افسر سلطنت رندی و تاج مملکت مجردی نداد، جز به کسی که از روی حلاوت و ذوق متوجه‌ی چنین تاریخی و چنین آینه‌ای شد. زیرا که تجرید از کونین و تفرید از نشأتین موجب گشودگی رندی این دوران است که شهداء پیش‌تازان آن بودند در ترک دنیا و ترک عقبی و ترک ترک. آنان نه‌تنها دنیا را ترک کردند، بلکه برای ورود به تاریخی که با انقلاب اسلامی ظهور کرد، نه در طمع بهشت

بودند و نه در ترس از آتش، و این بود که حتی به ترک دنیا و ترک عقبی هم نظر نکردند، و آن ترکها را نیز ترک کردند.

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب که شیخ مذهب ما عاقلی گُنه دانست

درک معنای این نوع حضور از رسم زمانه بیرون است، زمانه‌ای که انسان‌ها زندگی را در رفاه تن جستجو می‌کنند. به همین جهت مردم عادی، معلمان این تاریخ را دیوانگان نام می‌نهند و حال حافظ که متوجهی روح تاریخی خود شده است اظهار می‌دارد غیر از طاعت از دیوانگان از ما انتظار نداشته باش، زیرا که در این زمانه شیخ مذهب ما این نوع عاقلی را که راضی‌شدن به پوچی دوران است، گناه می‌داند. زیرا این عقل ما را از تماشاگهی راز در آیندهی تجلیات انوار وحدت الهی محروم می‌کند و مانع می‌شود تا فنای از خود نصیب ما گردد.

هر آن‌که راز دو عالم ز خط ساغر خواند رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

آری! قصه‌ی مردم معمولی با قصه‌ی آن‌کس که راز دو عالم را در خط و نوشته‌ی ساغر می‌خواند، متفاوت است. اینان آن‌چنان به صفای دل رسیده‌اند که رمزهای جام جم را در خاک راه رهگذران به آسانی می‌یابند. ساغر، پیاله‌ای است که در آن شراب ریزند و در اصطلاح عرفا چیزی است که در آن می‌توان انوار غیبی را مشاهده کرد که در این تاریخ، انقلاب اسلامی است که می‌توان در آن حقایق این دوران را به تماشا نشست و جام جم، جامی است که رموز هفت فلک در آن قابل مشاهده است و در این تاریخ کسی که توانست راز دو عالم «غیب» و «شهادت» را از خطوط ساغر انقلاب اسلامی بخواند، می‌تواند راز هفت فلک را در هر چیزی بنگرد و در واقع به تفکر که بالاتر از هفتادسال عبادت است، دست یابد.

دل ز نرگس ساقی امان نخواست به جان چرا که شیوه آن تُرک دل‌سیه دانست

نرگس، گلی است معروف و به استعاره بر چشم معشوق اطلاق کنند. و چشم در اصطلاح، اشارت است به شهود حق در مخلوقات و ساقی حضرت حق است. می‌گوید دل من از چشم ساقی که حضرت حق باشد، به جلوه‌ی جلالی، امان نخواست زیرا می‌دانست او با جلوه‌ی جلالی خود چون تُرک زیباروی و سنگدل بنا ندارد به بی‌سامانی ما رحم نماید و دوست دارد این آشفتگی را، زیرا برای عبور از تمدنی به تمدنی دیگر باید تمام تعلقات به گذشته ویران شود هرچند «زیر ویران گنج سلطانی بود» و آن گنج حضور در تاریخی دیگر است. آری! عبور از تاریخی دیگر هرچند با سختی‌هایی همراه است ولی به سختی‌های آن می‌ارزد و شما از چشم حضرت محبوب انتظار نداشته باش در این مسیر از سختی‌هایی که لازمه‌ی این عبور است بکاهد، زیرا «شیوه‌ی آن تُرک دل سیه» در این‌جا ترحم نباید باشد وگرنه کارها نیمه‌کاره می‌ماند.

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشم چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

احساس درک تاریخ دوران، طلوع توحید را در مقابل انسان، حقیقتی می‌گشاید که در عین نورانیت خاصی که دارد و شوقی که ایجاد می‌کند، سخت دور از دسترس است. مثل کوکبی که طلوع کرده ولی در دورترین افق توجهی به ما ندارد و این است که می‌گوید از جور این کوکب طلوع کرده و از

جلال متعالی‌اش سحرگاهان آن‌چنان چشم‌گریست که ناهید در آسمان سوم و ماه در آسمان اول متوجه‌ی گریه‌های من شدند. چیزی که ما امروز در تشییع جنازه‌های مبارک شهداء و دریاد و خاطره‌ی آن‌ها در خود داریم. اشک‌هایی در راستای کوکب طالع، ستاره‌ای که طلوع کرده ولی سخت دور از دسترس است و برای دستیابی به آن، خون دل باید خورد.

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را چهارده دانست هلال یکشنبه و ماه

چه نظری خوش و چه بصیرتی است لب جام تجلیات و جمال ساقی یعنی حضرت حق را مثل هلال شب اول که باریک است و مثل ماه شب چهاردهم که در نورانیت کامل است در هر دو حال می‌بیند و می‌یابد و می‌داند اوست که در هر حال در صحنه است، چه آن وقتی که رخ درهم می‌کشد چون «ترک سیه‌دل» تا مزه‌ی شکست را بچشیم و به خود آییم، و چه آن وقتی که حقیقت را در مقابل ما می‌گشاید تا راه را گم نکنیم و در ادامه‌ی راه مایوس نگردیم. تنها چنین انسان‌هایی مرعوب ابهت استکبار نمی‌شوند زیرا «در بلا هم می‌چشند الطاف او»، می‌فهمند حضور در تاریخی دیگر با چنین مشکلاتی که به «هلال یکشنبه» تعبیر کرده است، همراه است. همان‌طور که زینب کبری (ع) توانست آن‌همه مصیبت را تحمل کند، زیرا می‌دانست با کاری که در کربلا شکل گرفت تاریخ دیگری شروع شد. لذا خطاب به یزید می‌فرمایند: «لا تمحوا ذکرنا» شما نمی‌توانید ما را از یادها ببرید، و حرکتی که شروع شد را نادیده بگیرید.

حدیث حافظ و ساغر که می‌زند پنهان دانش چه جای محتسب و شحنه پادشه

حدیث حافظ یعنی سخن حافظ از آن جهت که متوجه است برای به زبان آوردن تاریخ باید شاعرانه سخن گفت و واژه‌هایی مطابق روح زمانه به میان آورد و از این جهت به اشارت از ساغر و می سخن می‌گوید تا روح مخاطب را از ظاهر زندگی به غیب متوجه کند. می‌فرماید حرف او چیزی نیست که کسی نداند او چه می‌گوید، نه تنها محتسب و شحنه در عمق روح خود متوجه‌ی آن اشارات هستند، بلکه پادشاه که عموماً در برج عاج خود نشسته است هم از درک آن اشارات بیگانه نیست، زیرا قصه، قصه‌ی دوران است و تنها با زبانی که در عین آشکاری پنهان است می‌توان از آن خبر داد.

در مواجهه‌ی امر والاگویی ما در یک گفتگویی بی‌پایان در کوشش برای تقرب به جانب حقیقت قرار می‌گیریم و این ما را به احساس تعظیم در برابر امر والا می‌کشاند که در عین گشودگی، پنهان است. زیرا زندگی نوعی تأمل و مأواگزیدن و مراقبه در زبان است به همان نوعی که جناب حافظ قصه‌ی مأواگزیدن خود را تحت عنوان «حدیث حافظ و ساغر که می‌زند پنهان» به میان آورده است. این نوع سخن‌گفتن، نوعی موهبت و بخشش و نیز قبول و پذیرش است که با پذیرش آن بخشش، زبان شکل می‌گیرد و در عمق جان‌ها پیام خود را باز می‌کند، حتی اگر آن جان‌ها، جان محتسب و شحنه و پادشاه باشد همچنان‌که فرعون حدیث موسی ♦ را به‌خوبی می‌فهمید، و یا به تعبیر قرآن: «وَ جَحَدُوا بِهَا وَ اسْتَيْقَنَتْهَا أَنْفُسُهُمْ» (14/نمل) فرعونیان به حقانیت سخن حضرت موسی ♦ یقین داشتند و با این‌همه آن را انکار می‌کردند. زیرا سخن آن حضرت، سخن دوران بود و به نحوی استعلایی و پیشینی همه‌ی جان‌ها و انفس مردم زمانه را فرا گرفته بود، چه آن را بپذیرند و چه انکار کنند، در هر دو حال می‌فهمیدند موسی ♦ چه می‌گوید.

بلندمرتبه شاهی که نُه رواق سپهر نمونه‌ای زِ خَم طاق بارگه دانست

می‌فرماید که آنچه من بدان اشاره دارم، شاهی است غیر از آن شاهی که در کنار محتسب و شحنه قرار دارد. شاهی است که نُه آستانه‌ی عوالم وجود را در مقابل حقیقتی که ظهور کرده و در بنیان وجود همه‌ی انسان‌ها جای گرفته، به چیزی نمی‌گیرد، آن را نمونه‌ای از قوس طاق بارگه اش می‌داند زیرا آنچه امروز به صورت حقیقت رخ گشاده است صورت فعلیت‌یافته‌ی همه‌ی حقیقتی است که امکان ظهور دارد و بی‌جهت نیست که شهداء، این آگاه‌ترین و حساسترین به مسائل زمانه برای رجوع به آن سر از پا نمی‌شناسند.

والسلام

غزل 47

باسمه تعالی

صوفی از پرتو میّ راز نهانی دانست
توانی دانست
گوهر هرکس ازین لعل

جناب حافظ در راستای مقایسه‌ی معرفتی که با عشق حاصل می‌شود نسبت به معرفتی که با عقل به دست می‌آید می‌فرماید صوفی از درخشش میّ محبت راز نهانی را می‌یابد و اگر کسی به چنین معرفتی دست یابد جوهر و گوهر هرچیزی و هرکس را می‌تواند دریابد و حقایق برای او کشف می‌شود. صوفی در اصطلاح، آن کسی است که در مسیر عبادات به قرب حق نظر دارد و نه به بهشت، زیرا آن‌کسی که مستغرق دوست شود، از غیر دوست منصرف گردد و در پرتو محبت به حق متوجه‌ی رازهای نهانی عالم می‌گردد، رازهایی که در مدرسه و کتاب به دست نمی‌آید.

میّ در اصطلاح، عشق و محبت را گویند. و محبت ثمره‌ی معرفت است و چون معرفت و محبت، به مرتبه‌ی کامل برسد، اسرار ملکوتی بر سالک آشکار شود.

آیا می‌توان آن میّ که مدّ نظر جناب حافظ است را شراب معمولی دانست؟ مگر آن میّ پرتو و درخشش دارد و مگر از طریق آن می‌توان به راز نهانی آگاه یافت؟ از آن مهم‌تر چه کسی جز یک عارف متوجه می‌شود میّ محبت ازلی موجب آگاهی به رازهای هرکس و هرچیز می‌شود که عده‌ای حافظ را یک شاعر عادی می‌دانند و نه یک عارف واصل. حافظ از طریق این غزل ما را متوجه برتری سلوک عارفانه در مقایسه با علم آموختنی می‌کند و متذکر این امر می‌شود که باید گوهر عشق را که در بنیاد هرکس هست به میان آورد و با سلوکی عاشقانه به عبادات نظر داشت و در مقابل خلق انجام وظیفه کرد. به همین جهت و با نظر به دلدادگی عاشقانه در بیت بعدی می‌گوید:

قدر مجموعه‌ی گل مرغ سحر داند و بس
خواند معانی دانست
نه هر آنکو ورقی

با نظر به بیت بالا روشن شد که در پرتو عشق است که به جهت جامعیتی که دارد، رازهای نهانی عالم وجود برای سالک ظهور می‌کند. در این بیت می‌فرماید قدر مجموعه‌ی گل را که جمال محبوب است در همه‌ی انوار اسماء، تنها مرغ سحر می‌داند که سحرگهان با محبوب خود سخن‌ها داشته و آن رازی که در سحرگهان برای سالکان شب زنده دار شکوفا می‌شود چیزی نیست تا هرکس که چند صفحه کتاب خواند به آن برسد.

گل در اصطلاح، محبوب مطلق را گویند که با جمال خود حقایق را در یگانگی خود به ظهور می‌آورد، و مرغ سحر، محبّ واصل را گویند که در بیت بالا به صوفی تعبیر شد.

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
تحقیق نتانی دانست
ترسم این نکته به

خطاب جناب حافظ به کسانی است که تلاش می‌کنند در محدوده‌ی مفاهیم عقلی با حقایق روبه‌رو شوند به گمان این‌که اگر حقیقت را فهمیدند در واقع با حقیقت مانوس شده‌اند. جناب حافظ می‌فرماید شمایی که می‌خواهید از دفتر عقل، آیت عشق را بیاموزید! من تردید دارم در مقام عشق محقق شوید و شما را عشق در برگیرد، در حالی‌که در محدوده‌ی عقل و مفاهیم به‌سر می‌برید و تنها در سلوک فیلسوفانه قدم می‌زنید. همین توصیه‌ها موجب می‌شود تا حکمت متعالیه‌ی ملاصدرا به میدان آید که در آن جمع عقل و قلب شکل گرفته است.⁶⁵

مئی بیاور که ننازد به گل باغ جهان هر که غارتگری باد خزانی دانست

حال که باد خزان همچون غارتگری فضای باغ را از رونق حیات می‌اندازد و این قاعده در همه‌ی امور جهان جاری است، پس چرا فرصتِ عشق‌بازی و شعله‌ورکردن محبت با محبوب ازلی را فرو گذاریم. مئی بیاور و شوق دیدار الهی را یک لحظه فرو نگذار، زیرا که نمی‌ارزد که مغرور گل باغ باشی و از فرصتِ پیش‌آمده غافل گردی.

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

در راستای حضور بنیادین عشق در جان انسان در خطاب به محبوب ازلی می‌فرماید: دو جهان یعنی دنیا و قیامت را با همه‌ی خوبی‌هایش به دل عرضه کردم، به دل کار افتاده، یعنی دلی که راه‌های زیادی را طی کرده و تجربه‌ها آموخته. و آن دل به‌جز عشق تو همه را هیچ دانست و به حساب نیاورد، زیرا آنچه انسان را به هویت اصلی خود باز می‌گرداند عشق به حق و حقیقت است، در هر جلوه و چهره‌ای که می‌خواهد باشد و در این راستا متذکر می‌شود که کار عقل تا آن‌جاها نیست که دل را آرام کند.

سنگ و گل را کُند از یمن نظر لعل و عقیق هر که قدر نفس باد یمانی دانست

رسول خدا «صلواتُ الله علیه و آله» چون به مدینه برگشتند و او بیست و نهمین سال از مدینه خارج شده بود، فرمودند: «إِنِّي لِأَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَنِ يَأْتِينِي مِنْ قِبَلِ الْيَمَنِ» من بوی رحمت رحمانی خداوند را از طرف یمن احساس می‌کنم. جناب حافظ با نظر به آن سخن می‌فرماید: کسی که قدر نفس باد یمانی را بداند و جایگاه چنین انفس قدسی را بشناسد با یمن نظر و مبارکی توجهی که به عالم دارد، سنگ و گل را به لعل و عقیق تبدیل می‌کند و این با عبور از مفهوم حقایق و انس با وجود حقایق حاصل می‌شود. به همان صورتی که عرفا در آن قرار دارند یعنی روش یگانه‌شدن با حقایق و نه داناشدن به آن‌ها، و این با رعایت اوامر الهی ممکن است ولی با رویکرد انس با حق و نه انس با بهشت و دوری از جهنم.

آن شد اکنون که ز ابنای زمان اندیشم این، عیش نهانی دانست محتسب نیز در

با توجه به آنچه گفتم اکنون از ابنای زمان و مردم گرفتار روزمرگی‌ها اندیشه در سر دارم و از آن‌ها می‌ترسم، به جهت نادانی‌شان که اهل فهم نیستند. محتسب هم در این میان متوجه‌ی عیش نهانی من شده که ماورای رسوم ظاهری، خود را در عالم دیگری مستقر کرده‌ام و جان خود را در معرض باد یمانی قرار داده‌ام و به عشق و محبت ازلی می‌اندیشم و نه چیز

⁶⁵ - در این رابطه مطالبی در کتاب «آن‌گاه که فعالیت‌های فرهنگی پوچ می‌شود» عرض شده و کتاب «سلوک ذیل شخصیت امام خمینی» رضوان‌الله تعالی علیه» در توصیف اشراقی که بر قلب انسان جاری می‌شود، متذکر جامعیت اشراق نسبت به حقایق شده است.

دیگر، لذا در نظر محتسب هم که متوقف در علوم رسمی است، گنه‌کار به حساب می‌آیم و من را به چیزی نمی‌گیرد.

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید ورنه از جانب ما دل‌نگرانی دانست

دلبر ما دل‌نگرانی ما را نسبت به ابنای زمان می‌دانست، می‌دانست آنچه واقع است آن معارفی نیست که باید باشد و می‌دانست ما در ارائه‌ی حق چه سوز و گدازی داریم، ولی مصلحت وقت را در آن ندید که نگرانی ما بر طرف شود، پس مصلحت آن است که ما همچنان دل‌نگران باشیم تا وقت رفع حجاب‌ها از حقیقت فرا رسد و انسان‌ها در آینه‌ی عالم با خود حقیقت‌مانوس گردند و بیابند که تنها او ظاهر و باطن و اول و آخر است.

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت اثر تربیت آصف ثانی دانست

می‌فرماید این‌گونه تذکر و بصیرت را که حافظ در این غزل به میان آورد، اثر تربیت استادم خواجه قوام‌الدین حسن بود که او آصف ثانی است و چون آصف بن برخیا با کم‌ترین اراده، هر تصرفی را معمول می‌دارد.

و السلام

غزل 48

برکات وجود آصف عهد یا زعیم دوران باسمه تعالی

روضه‌ی خلد برین خلوت درویشان است مایه‌ی محتشمی خدمت درویشان است

جناب حافظ نحوه‌ای از زندگی را در مقابل ما می‌گشاید که در آن نوع از زندگی انسان‌ها به راحتی از تنگناهای زندگی دنیایی آزاد خواهند بود و آن زندگی پیروی از درویشان است به آن معنایی که در سخن حافظ هست و در هر بیتی وجهی از آن را آشکار می‌کند.

در ابتدای این غزل می‌فرماید روضه‌ی خلد برین - یعنی باغ بهشت برین- همان خلوت درویشان است و در خلوت درویشان نحوه‌ای از حقیقت ظهور می‌کند که همان باغ بهشت است که خداوند به مؤمنین وعده داده است. و خلوت درویشان با هر خلوتی متفاوت است. خلوت درویشان، مقام مشاهده‌ی جمال محبوب ازلی است، مقام گوش‌سپردن به ندای الهی است. و درویش کسی است که به حسب حال، در پرتو نور تجلی حق از خود فانی گشته؛ و در فنای از خود گزارش‌گر سروشی است که از حق دریافت کرده و لذا آنچه می‌گوید و آنچه می‌کند به الهام الهی است.

جناب حافظ می‌فرماید مایه‌ی سرافرازی و احتشام هرکس اطاعتِ چنین افرادی است تا ذیل آن اطاعت خدا وارد تاریخ گردد و انسان‌ها از خودبنیادی راحت شوند، زیرا ذیل زعیمی قرار می‌گیرند که مظهر ولایت الهی و آصف عهد است و تنها در پرتو چنین ولایتی است که انسان‌ها از ظلمات دوران خارج می‌شوند و به سوی نور رهسپار می‌گردند. از آنجایی که در آخرین بیت می‌فرماید: «من غلام آصف عهدم» و او را مصداق کمالات همه‌ی درویشان می‌داند؛ می‌توان متوجه‌ی این نکته شد که او در اشاره به درویشان اشاره به زعیم هر عهد و زمانه‌ای دارد و توصیه می‌کند از آن زعیم غفلت نشود زیرا حتی تنهایی و خلوت، بدون نظر به ولایت آن زعیم بهره‌ی لازم را به همراه ندارد. در ادامه می‌فرماید:

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت
درویشان است

گنج عزلت که همان خلوت اهل سلوک است، با تجلیات مخصوصی که دارد، تنها برای کسانی گشوده می‌شود که نظر رحمت درویشان - که در هر دوره‌ای زعیم خاصی مصداق آنان است - به آن‌ها باشد و ذیل نظر ولایی آن‌ها زندگی خود را شکل داده باشند، نه آن‌که بخواهند با فکر خود همه‌ی منازل زندگی را طی کنند

درست است که عزلت، حاوی گنج معنویت است و طلسمات عجایب دارد و سراسر پر از سرپوش‌هاست؛ ولی بدون قرار گرفتن ذیل زعیمی که منور به الطاف الهی است، آن گنج گشوده نمی‌شود و حقایق عالم معنویت، هر عزلت‌نشینی را در بر نمی‌گیرد.

قصر فردوس که رضوانش به دربانی رفت نُزهت درویشان است منظری از چمن

قصر فردوس که بسیار متعالی است، در آن حدّ که فرشته‌ی رضوان دربان چنین قصری است؛ آن قصر با همه‌ی عظمت‌اش، منظری از چمن نُزهت درویشان می‌باشد و تنها با نظر به جایگاه آن‌ها است که می‌توان قدمی به سوی حقیقت برداشت، زیرا آن‌ها مؤید به تأیید الهی هستند و خداوند مسیر سعادت جامعه را در پرتو رهنمودهای آن‌ها قرار داده، هرچند هرکس به ظاهر می‌تواند از رهنمودهای زعیم زمانه‌اش سر باز زند، ولی در واقع از هر آنچه موجب سعادت است سر باز زده، زیرا قصر فردوس منظری از چمن پاک و پاکیزه‌ی آن‌ها است. جناب حافظ بی‌بهره‌گی زندگی خودبنیاد را به زیباترین شکل ممکنه نشان می‌دهد.

آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه در صحبت درویشان است کیمیایی است که

آنچه قلب سیاه انسان را به طلای معنویت تبدیل می‌کند، کیمیایی است که در هر تاریخی در مصاحبت درویشان حاصل می‌شود و این وقتی است که انسان سخن آنان را سخن خود احساس کند، به همان معنایی که در راستای تبعیت از رسول خدا «صلوات‌الله‌علیه‌وآله» که مذکر حقیقت هستی یعنی مذکر حضرت ربّ العالمین‌اند، مصاحبت با آن‌ها کیمیا است. از آن جایی که پیامبر خدا «صلوات‌الله‌علیه‌وآله» مذکر حقیقت هر انسانی بودند، وقتی مردم منبر خالی ایشان را بعد از رحلتشان دیدند، هزار برابر آن کاری که مردم نسبت به رحلت حضرت امام خمینی «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» انجام دادند، از خود نشان دادند و نزدیک بود از غصه قالب تهی کنند. آیا جز این است که احساس کردند راه ارتباط با حقیقت عالم از میانشان رفت؟ مردم با رحلت رسول خدا «صلوات‌الله‌علیه‌وآله» مذکر خود را که از حقیقت خبر می‌داد از دست داده بودند. ما معتقدیم حضرت امام خمینی «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» هم به همین معنا در این دوران مذکر حقیقت بودند و ما نیز به تبعیت از ایشان مردم را می‌فهمیم و خود را ذیل امام «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» به عنوان مذکر انقلاب، شکل می‌دهیم.

خاصیت کیمیا آن است که مس را زر خالص گرداند؛ و خاصیت مصاحبت با اولیاء الله آن است که مس وجود ناسره و قلب سیاه طالب را، زرین گرداند و به حضرت اکسیر اعظم رساند. به گفته مولوی:

دیدن ایشان شما را کیمیاست
چون نَظَرشان کیمیایی خود
کجاست

آن انسانی که خورشید تاج تکبّر خود را در مقابلش بر زمین می‌گذارد، همان کبریائی و بلندمرتبه‌ای است که در حشمت درویشان قرار داده و خداوند در هر دورانی مقدر کرده تا زعیم هر زمان مظهر کبریائی او شود، زعیمی که از خود هیچ ندارد و در عالم درویشی همه‌چیز را از خدا می‌داند و هرکس در هر زمانی تاج تکبّر خود را در مقابل او فرو نهاد و ذیل ولایت او قرار گرفت از حقیقت روزگار آزاد خواهد شد هرچند مثل مردم یمن فقیرترین ملت عرب باشد و بر عکس، هرکس متکبران در مقابل زعیم دوران ایستاد، گرفتار خواری می‌شود، هرچند قارون تاریخ خود باشد.

از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی
تا به ابد فرصت درویشان است

آری! از یک طرف از قاف تا قاف و از کران تا به کران لشکر ظلم و سپاه ستم جهان را فرو گرفته و گویا خود را همه‌کاره‌ی عالم می‌دانند؛ ولی متوجه باش که از ازل تا به ابد سبب رهایی عالم، همیشه به سبب وجود درویشان و حجج الهی بوده است که الی یوم القیامه خواهند بود و هرگز عالم از آن‌ها خالی نیست و بلا از خلق عالم به برکت ایشان مندفع می‌گردد وقتی با یک اشاره متذکر روح تاریخ خود شوند و بگویند: «آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند».

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بشنو، دولت درویشان است

دولتی که در پرتو ولایت الهی به ظهور آید و درویش‌گونه بگذارد تا خداوند در همه‌ی مناسبات جهان حاضر باشد و هیچ‌گونه خودنمایی در میان نیاورد، تنها این دولت است که نباید نگران زوال و بی‌آیندگی‌اش بود. در این‌جا تلاش برای ماندن نیست، بلکه تلاش برای آن است تا راهی شویم برای آن‌که خداوند هرچه بیشتر ظهور کند. از این جهت انقلاب اسلامی راه قومی است که می‌خواهد محل گشودگی حقیقت باشد، بدون هیچ ادعایی. این دولت، دولت بی‌زوال و جاودانه‌ی عالم است.

گنج قارون که فرو می‌رود از قهز هنوز
که هم از غیرت درویشان است

جناب حافظ در این بیت بیشتر روشن نمود که در منظر او درویش چه کسی است، وقتی روشن است که قارون و گنج او به غیرت موسی کلیم «الله علیه السلام» همچنان در زمین فرو می‌رفت و امروز نیز در حال فرو رفتن‌اند، زیرا قارون‌های زمانه در مقابل اراده‌ی زعیم دوران کلیم «الله» آخرالزمان ندای «إِنَّمَا أُوتِيْتُهُ عَلَىٰ عِلْمٍ عِنْدِي»⁶⁶ سر داده‌اند؛ مبنی بر آن‌که ما با علم و

سیاست خودمان به این توانایی‌ها و قدرت رسیده‌ایم تا در مقابل نور گشوده‌ی الهی هرکاری که خواستیم انجام دهیم، غافل از آن‌که غیرت زعیم دوران، آن‌ها را با تمام قدرت و توانایی‌شان در زمین روزگار فرو می‌برد.

ای توانگر مفروش این‌همه نخوت که تو را گنّف همّت درویشان است سزّو زر در

با توجه به غفلت قارون از غیرت زعیم دوران یعنی حضرت کلیم آلله «علیه السلام» در خطاب به صاحبان ثروت می‌فرماید متوجه باش که سرو درخشان زندگی تنها در پناه درویشان پیش می‌آید، پس جای آن نیست که به جهت ثروت دنیا این‌همه نخوت و بزرگی بفروشی، چرا متوجهی سرو زر زندگی که ذیل نور زعیم حاصل می‌شود، نیستی؟

روی مقصود که شاهان به دعا می‌طلباند طلعت درویشان است مظهرش آینه‌ی

آن روی مقصودی که پادشاهان با دعا طلب می‌کنند، مظهر آن روی مقصود آینه‌ای است که رهنمودها و ولایت درویشان در آن طلوع می‌کند و باید به آینه‌ی وجود آنانی که در هر دوره‌ای زعیم امت خویشانند، رجوع کرد چرا که جای دیگر خبری نیست، هرکه به مشاهده‌ی جمال ایشان مشرف شد، به مطالب ارجمندی فائز گشت.

خسروان قبله‌ی حاجات جهان‌اند ولی درویشان است سببش بندگی حضرت

اگرچه پادشاهان، قبله‌ی حاجات مردم‌اند و مردم نیازهای خود را با آن‌ها در میان می‌گذارند، ولی سبب این امر هم آن است که درویشان و زعمای هر دورانی چنین اراده کرده‌اند تا مردم از آن طریق امورات خود را شکل دهند و تنها عده‌ی قلیلی هستند که متوجهی این امرند، آن‌ها حتی نسبت به خسروان احساس بی‌نیازی می‌کنند.

حافظ ار آب حیات ابدی می‌طلبی درویشان است منبع اش خاک در خلوت

جناب حافظ خطاب به خود می‌گوید اگر آب حیات ابدی می‌طلبی، منبع آن خاک در خلوت درویشان می‌باشد، زیرا خلوت درویشان محل تجلی انوار الهی است به حکم «كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ» (الرحمن/29) که در هر دوره‌ای در شأنی و با اسمی خاص ظهور می‌کند. محل تجلی آن اسمی که مخصوص آن دوران است، قلب زعیم دوران می‌باشد و او در خلوت خود منور به آن اسم می‌گردد و هرکس طالب حیات ابدی است باید به خاک در خلوت درویشان رجوع کند، حاکی از آن‌که پیرو رهنمودهای زعیم دوران‌اش شود تا در مسیر حیات ابدی که در آن روزمرگی و بی‌آیندگی نیست، قرار گیرد وگرنه هر روز با انواع تصمیمات بی‌ثمر فرصت خود را ضایع می‌کند و به حیات پایدار که شأن نور الهی است، دست نمی‌یابد.

در انتهای غزل به طرز فوق‌العاده دقیق و عالمانه معلوم می‌کند مقصد و مقصود ندای درونی وی از تذکری که در این غزل ظهور داده چیست، لذا نظر به آصف عهد خود می‌کند که خود زعیمی است ذیل سلیمان روزگار که امروز قطب عالم امکان است و متذکر می‌شود که آن آصف عهد اگر ظاهرش ظاهر صاحبان قدرت است ولی سیرت‌اش سیرت درویشان است و حافظ در همه‌ی این غزل نظر به او دارد و غلام نظر او بود. زیرا در پیروی از نظر او می‌تواند آب حیات ابدی را بیابد و با همدلی با او به کیمیایی دست یابد که قلب سیاه‌اش به زری پاک و پاکیزه بدل شود و از آن قلب همانند زر، نور معنویت بدرخشد.

والسلام

غزل 49

راز طرح اشتیاق و سوز شبانه
باسمه تعالی

به دام زلف⁶⁷ تو دل مبتلای خویشتن است
این‌اش سزای خویشتن است

جناب حافظ به طریق درد و دل با محبوب ازلی خود عرضه می‌دارد: دل با دیدن کثرات عالم وجود، گرفتار خویشتن است و هنوز از خود خارج نشده تا با نور وحدت مأنوس گردد. حال که چنین است در مسیر چاره‌ی کار، با غمزه خود مرا به قتل برسان که این سزای دل مبتلا به خویشتن است. و غمزه در اصطلاح، اشاره به استغنا و عدم التفات محب است، که از لوازم چشم است، از حضرت محبوب می‌خواهد تا با غمزه‌ی استغنا خود، دل مبتلا به خویشتن را فانی کن که این تنها جواب هرگونه خودخواهی است و تنها شدن با حق در حالی که معنای خلقت هرکس آشنایی با حضرت محبوب است از طریق تجلیات الهی به شرطی که در دام کثرات نیفتیم و جناب حافظ در این بیت قصه‌ی حرمان و محرومیت خود را به میان می‌آورد زیرا در دام زلف حضرت محبوب گرفتار شده و کثرات را به صورت استقلالی می‌نگرد و بایسته بود چون مولای متقیان ♦ به عالم بنگرد که فرمودند: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الْمُتَجَلِّي لِخَلْقِهِ بِخَلْقِهِ» (خطبه‌ی 108 نهج البلاغه) که حضرت نظر دارند به خدا از طریق خلق خدا و این است بهترین نحوه‌ی حضور در عالم.

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
برای خویشتن است

به دست باش، یعنی این کار را بکن. حال عارف شیرازی که متوجه‌ی چنین حرمان و محرومیت شده از سر تقاضا و طلب به حضرت محبوب اظهار می‌دارد: اگر می‌توانی که مراد خاطر ما را بدهی، این کار را بکن که خیری به حال خویشتن است، یعنی کاری است بایسته و به موقع.

به مشک چین و چِگَل نیست بوی گل محتاج
بند قبای خویشتن است

⁶⁷ - زلف، در اصطلاح عرفا، وجه کثرات عالم وجود است که از جهتی حجاب حق می‌گردد اگر به صورت مستقل دیده شوند، و آیات الهی و تجلیات ربانی است اگر آن‌ها را آینه‌ی نمایش اسماء الهی بنگریم.

در این راستا نیاز به هیچ‌چیز جز نظر حضرت محبوب نیست زیرا گل که به خودی خود دارای عطر و بو است و نیاز به مُشک شهرهای چین و چِگَل ندارد، زیرا آن گل، نafeها و بوی عطرش از بند قبایش که همان گلبرگ‌هایش باشد به مشام می‌رسد چه نیاز به چیز دیگری، تا غیری موجب اتصال انسان با محبوب گردد؛ خودش کافی است.

به جانت ای مه شیرین من که همچون شمع مرادم فنای خویشتن است شبان تیره

در راستای اشتیاق به اُنس حضرت محبوب و در نظر به محبوب ازلی عرضه می‌دارد به جان تو ای ماه شیرین من سوگند که همانند شمع در شب تاریک که نور می‌دهد و از خود فانی می‌شود، در این اشتیاق می‌سوزم زیرا مراد من فنای خودم می‌باشد، همان خویشتنی که در بیت اول خواست از دست آن رهایی یابد.

در این بیت، مدّعی خود را که در ابیات بالا به رمز و اشارت بیان نمود، تأکید می‌کند که اگر عرض کردم مرا با غمزه‌ی خود به قتل برسان و نیز اگر گفتم اگر می‌توانی مراد خاطر ما را به ما بده، قسم به ذات پاک و سرّ لطیف تو ای ماه‌وش حلاوت‌بخش من، هدفی جز محض فنای هستی خویشتن ندارم.

چو راز عشق ز دل با تو گفتم ای بلبل خودرو برای خویشتن است مگو که آن گل

حال ای بلبل! ای عاشق شیفته! چون راز عشق را که همان محبت فطری به حضرت محبوب است، با تو گفتم، مگو که آن گل خودرو که دست کسی او را نپرورانده و عین بقاء است، برای خویشتن است و به مُحِبِّ خود توجهی ندارد. آری! عشق به او فطری هر انسانی است ولی او دوست دارد که این عشق در ما زنده و تازه بماند و با طرح اشتیاق و سوز شبانه این شیفتگی ظهور می‌کند و اوج می‌گیرد.

از ابوسعید ابوالخیر پرسیدند خدای تعالی را در آفرینش خلق چه احتیاج بود؟ گفت: به خلق محتاج نبود، اما خلقت او بنا بر سه چیز بود. یکی: حُسن بسیار داشت، نظارگی می‌بایست. دوّم: روزی بسیار داشت، خورنده می‌بایست. سیّوم: رحمت بسیار داشت، گنه‌کار می‌بایست. با توجه به همه‌ی این حرف‌ها، پس: «مگو که آن گل خودرو برای خویشتن است». و به ما توجهی ندارد، مانند بلبل شیفته در محضر او بنال و از همه‌ی مواهب عالم وجود بهره‌مند شو.

مرو به خانه ارباب بی‌مروت دهر سرای خویشتن است که گنج عافیت اندر

با توجه به اینکه حضرت محبوب به طالب صادق بی‌توجه نیست، جهت رفع نیاز خود به مردم یعنی ارباب بی‌مروت روزگار، دل مبنده، زیرا گنج عافیت و آسودگی تو همانی است که در نزد خودت هست و خداوند هرآنچه بنده‌اش نیاز دارد را در نزد او قرار داده. هرچه مشکل برای بشر هست به جهت غفلت از این موضوع است که گنج سعادت و آرامش را خداوند در نزد هرکس قرار داده.

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی وفای خویشتن است هنوز بر سر عهد و

می‌گوید: با اینکه در شرط عشق و جانبازی سوختم، هنوز بر سر عهد و وفایی که در این راه بستم، ایستاده‌ام. صاحب «گلشن راز» جناب شیخ محمود شبستری در قالب ملامت به آن‌هایی که بر سر عهد خود نماندند می‌گوید:

**تو بستی عهدِ عقد بندگی دوش
ولی کردی به نادانی
فراموش**

و اهل سعادت بر همان عهد خود قائم‌اند، و هنوز بر عهد روز «بلی» پایدارند و اگر پایداری بر این عهد هزینه‌ها دارد در حدّ و اندازه‌ی آتش‌زدن همه‌ی امیال نفس‌آماره، همه را به جان خواهند خرید. عمده بر عهدی است که جان هرکس با خداوند بسته، هنر هرکس آن است که از طریق بندگی حقیقی، سر رشته‌ای که با او بسته است را نگه دارد. آری!

**گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
نگاه دار سر رشته تا
نگه دارد**

و السلام

غزل 50

بازگشت به صدای درون

باسمه تعالی

**لعل سیراب به خون تشنه، لب یار من است
و ز پی دیدن
او دادن جان کار من است**

جناب حافظ اظهار می‌دارد؛ لب لعل که همچون خون سرخ است، تشنه‌ی لب یار من است - لعل که خودش سرخ است، تشنه‌ی لب یار حافظ است- و با دیدن او جان من از کفم می‌رود- که همان فنای عارفانه باشد- .

لعل که گوهری است معروف، به استعاره بر لب معشوق اطلاق کنند؛ و لب معشوق، تجلی رحمانی را گویند که هر لحظه به افاضه‌ی وجود، موجودات را از حیات سیراب می‌نماید. جناب حافظ توصیف نمود آن لعل، یعنی لب معشوق را که تجلی رحمانی است، به لبی که به خون سالک تشنه است و برای مُجَبِّ خود بقایای باقی نمی‌گذارد. در همین رابطه در مصرع دوم می‌گوید: به واسطه‌ی مشاهده‌ی آن لعل سیراب و به خون تشنه، دادن جان کار هر کسی است که توانسته است به شهود او نایل آید، به همان معنایی که در حدیث قدسی داریم که حضرت حق می‌فرماید: «من عَشَقْنِي فَقَتَلْتَهُ» هرکس عاشق من شد او را به قتل می‌رسانم، و جناب حافظ می‌فرمایند: این شأن یار من است؛ زیرا که علامت صحت محبت آن است که مُحَبِّ هیچ‌چیزی در مقابل محبوب از خود در میان نداشته باشد.

**شرم از آن چشم سیه بادش و مژگانِ دراز
هرکه دل‌بردن او دید و
در انکار من است**

شرم بر کسی باد که نظر به چشم سیاه و مژگان دراز یار من دارد و اینکه چگونه دل من را برده و در حرمان خود گرفتار کرده ولی این حالت را که من بدان گرفتارم، انکار کند.

چشم؛ اشاره است به شهود حق که استعدادات خلق را می‌نگرد با شهود جلالی و نگاه قهّاری که عاشق را در مقام منع و دوری نگه می‌دارد. به همین جهت توصیف نمود آن چشم را به سیه، که مشابّهت دارد با قهر. و مژگان دراز نیز اشاره است به پیکان غضب، که همچون تیری از هر کرشمه و غمزه معشوق، به سینه‌ی عاشق می‌رسد و سوز حرمانی او را صدچندان می‌کند. می‌فرماید: شرم باد بر آن کسی که شهود قهر و جلال الهی را بر سالکان انکار می‌کند.

ای ساربان که بنا داری بار و توشه را به مقصد برسانی این کار را نکن، زیرا آنجا شاهراهی است که منزلگاه دلدار من در آنجا است. اشاره‌ی جناب حافظ به شتربان است که شتر نفس اماره را که کُشتنی است، به حرکت در می‌آورد و این هرکس می‌تواند باشد که بخواهد با نفس اماره‌ی خود حرکت کند، غافل از آنکه هرگز به دروازه‌ی کوی کبریایی و جلال حق نمی‌تواند نزدیک شود و به چنین شخص خطاب می‌کند با این‌گونه گرفتار نفس اماره‌بودن به هیچ منزلی نخواهی رسید مگر آن‌که آن شتر را در دروازه‌ی آن بارگاه قربانی کنی.

جناب مولوی در مثنوی نسبت بین شتر نفس اماره که میل به ارتجاع دارد و روح تعالی‌جوی انسان که نظر به محبوب خود دارد، چنین می‌گوید:
همچو مجنونند و چون ناقه اش یقین می‌کشد آن پیش و وین

واپس به کین

میل مجنون پیش آن لیلی روان

دوان

یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی
ناقه گردیدی و واپس‌تر

شدی

عشق و سودا چون که بر بودش بدن

بی‌خود شدن

عقل را سودای لیلی در

آن‌که او باشد مراقب، عقل بود

ربود

چون بدیدی او مهار خویش

لیک ناقه بس مراقب بود و چست

سُست

رو سپس کردی به کرّه

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ

بی‌درنگ

کو سپس رفته است بس

چون به خود بازآمدی دیدی ز جا

فرسنگ‌ها

ماند مجنون در تردّد

در سه روزه ره بدین احوال‌ها

سال‌ها

ما دو ضدّ، بس هم‌ره

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم

نالایقیم

کرد باید از تو صحبت

نیستت بر وفق من مهر و مهار

اختیار

گمره آن جان کو فروناید

این دو هم‌ره یکدگر را راهزن

ز تن

تن ز عشق خاربن چون

جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای

ناقه‌ای

در زده تن در زمین چنگال‌ها

جان گشاید سوی بالا بال‌ها

پس ز لیلی دور ماند

تا تو باشی با من ای مرده وطن

جان من

همچو تیه و قوم موسی سال‌ها

روزگارم رفت زین‌گون حال‌ها

مانده‌ام در ره ز شست شصت

خطوتینی بود این ره تا وصال

سال

سیر گشتم زین سواری سیر

راه نزدیک و بماندم سخت دیر

سیر

تا آنجا که متوجه شد با امید به نفس اماره هرگز به محبوب خود نمی‌رسد. لذا:

سرنگون خود را ز اشتر در فکند
چندچند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ
آن‌چنان افکند خود را سخت زیر
دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست
هم شکست
پای را بر بست و گفتا گو شوم
می‌روم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن
تن
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق
عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا
سیرپا⁶⁸

گفت سوزیدم ز غم تا
خویشتن افکند اندر سنگلاخ
که مخلخل گشت جسم آن
از قضا آن لحظه پایش
در خم چوگانش غلطان
بر سواری کو فروناید ز
غلط غلطان در خم چوگان
و آن سفر بر ناقه باشد

بنده‌ی طالع خویشم که در این قحط وفا سرمست وفادار من است عشق آن لولی

در چنین شرایطی که وفا کم است، بنده‌ی طالع و تقدیر خود هستم و به آن تقدیر دل‌بسته‌ام، زیرا متوجه‌ی عشق محبوب مطلق نسبت به خودم شده‌ام که آن شاهدِ هرجایی لولی‌وار مانند معشوقی کوچک‌گرد که همه‌جا حاضر و شاهد است، در عین استغناء و سرمستی در بی‌نیازی، نظرش را از من بر نداشته و از این جهت بنده‌ی طالع مساعد و بخت موافق خویشم که به امداد آن در این جهان قحطِ وفا، عشق و محبت آن محبوب همه‌جا حاضر و شاهد و مستغنی و بی‌نیاز مطلق، از ابتدای وجود علمی تا امروز، وفادار و یار من است و من از آن عشق غافل نیستم.

طبله‌ی عطرِ گل و زلفِ عبیرافشان عطار من است فیض يك شمه ز بوی خوش

جام عطرِ گل و زلفِ عطرافشان او شمه‌ای از بوی خوش عطار من است که حضرت محبوب ازلی است، به لحاظ این که جمیع ذرات کائنات، از بوی خوش و عطریات تجلیات صفات او- تعالی شأنه- خوشبو و معطرند. سالک چون به مرتبه‌ی کمال تخلّق به اخلاق الهی رسد، وجود او در این مقام «طبله‌ی عطر گل» و «زلف عبیرافشان» شود و این مقام، فیضی است از فیوضات حضرت حق که دلربا و جان‌پرور است.

باغبان همچو نسیم ز در خویش مران چو گلنار من است کاب گلزار تو از اشک

نظر به باغبان و صانع عالم و عالمیان، عرضه می‌دارد مرا مانند نسیم که می‌آید و می‌رود، از خودت مران و بگذار ذیل نفحات ربّانی و تجلیات صفات سبحانیات در باغ رحمتات بمانم، زیرا آب گلزار تو از اشک چون گلنار من است و همین اشکها باعث شده تا آن گلزار پرورش یابد. به همان معنایی که عرفا در خطاب به حضرت حق می‌گویند: چنان چه من در وجود خود به تو محتاجم، تو از طریق من در ربوبیت خود به ظهور می‌آیی. گلزار رحمت و ربوبیت تو با اشک و ناله‌ی من به ظهور می‌آید.

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود بیمار من است

نرگس معشوق که چشم معشوق است در مقام طبیب دل بیمار من، به من نصیحت کرد و گفت: شربت قند و گلاب را تنها از لب یار می‌توانی تهیه کنی و نه از جای دیگر.

شربت قند و گلاب عبارت است از همان نفحات ربّانی و نسایم تجلیات صفات حضرت سبحانی. و لب عبارت است از لطف ربّ و دود. چون در بیت فوق استدعای باقی‌ماندن ذیل نفحات الهی را نمود در فضای اجابت، گزارش می‌دهد که شربت نفحات الهی از خزینه‌ی لطف جان‌پرور یارم فرمود که الطاف یار، طبیب دل بیمار من شد.

آن‌که در طرز غزل نکته به حافظ آموخت نادره‌گفتار من است

یار شیرین‌سخن

جناب حافظ می‌گوید: کسی که این غزل‌ها را به او آموخت یار شیرین‌سخن من است که سخن‌هایش بسیار نادر و کمیاب است و حکایت از آن دارد که چگونه شاعر سخنان خود را از عالمی ماوراء عالم فکر به ظهور می‌آورد. جناب حافظ در این بیت خبر از آن می‌دهد که در این غزل‌ها ندایی او را خطاب می‌کند و جایگاه این اشعار گزارش آن ندای درونی است و سخن او نوعی رفتار است، و نه نظروزی.

مشکل بشر امروز آن است که رابطه‌ی خود را با صدای درونی و یار شیرین‌سخن‌اش قطع کرده است و نمی‌گذارد تا او سخن بگوید. با انواع نظریه‌پردازی‌ها خود را مشغول کرده و از این جهت با شاعران که گزارش‌گر سروش درونی‌اند، هم‌سفر نیست و خدای درون جان‌شان را جدی نمی‌گیرند و در نتیجه روندگانی‌اند که از هر طرف بروند به بن‌بست می‌رسند، همچون رهروی آواره که در راه می‌میرد، زیرا خودبنیاد است و زبان‌اش زبان به ظهور آوردن حقیقت نیست چون دل‌اش مرده است و از فرط نبوغ، سنگدل و بی‌معنا شده است و حافظ می‌خواهد حضور قدسی انسانی را که بی‌معنا شده است، به او برگرداند.

و السلام

غزل 51

زیباترین غم باسمه تعالی

روزگاری است که سودای بتان دین من است غم‌گین من است

جناب حافظ گزارش می‌دهد از احوالاتی که او را در بر گرفته و می‌گوید: چندی است که سودای بت‌ها و عشق به آن‌ها دین من شده و دین من در فضای محبت، خود را به ظهور آورده و آن هم محبت به معشوق‌هایی که مظهر آن حقیقت کل هستند که همان مظاهر صفات الهی‌اند. دین من دین محبت به هر آن چیزی است که آینه‌ی نمایش حق است. غم این کار یعنی غم گرفتارشدن به این محبت و عشق، نشاط دل غمگین من شده و غم این عشق برای دل غمگین من بسی شیرین است و هر اندازه غم این عشق بیشتر باشد، شیرینی آن بیشتر می‌شود که مصداق آن در این تاریخ غمی است که همسران و مادران شهداء را در بر گرفته. از یک طرف زیباترین محل انس خود را از دست داده‌اند و از طرف دیگر با سوز دلی به‌سر می‌برند که عجیب پذیرفتنی است. مثل اشکی که دل‌های سوخته برای حسین «علیه السلام» می‌ریزند و آن اشک و غم، نشاط دل غمگین آن‌ها است.

آری! تنها کسانی می‌توانند این غم شیرین را بفهمند که تجربه کرده باشند؛ چگونه غم عشق در عین آن‌که دل را غمگین می‌کند، نشاط خاصی برای دل دارد. جرأت نمی‌کنم وگرنه از زبان همسران شهداء خطاب به شهید می‌گفتم: در عین آن‌که با رفتن خود جان من را آتش زدی، ولی به‌سربردن با فراغ تو آن‌چنان جانم را معنا بخشیده که نمی‌دانم باید بخوام بیایی و این غم برود، و یا نیایی و این غم بماند. بنده در رابطه با این زیباترین غم، برای مادران شهداء نیز ارزش خاصی قائل هستم.

دیدن روی تو را دیده‌ی جان‌بین باید جهان‌بین من است

ای محبوب من که ماوراء این مظاهر معمولی در میان آمده‌ای! دیدن روی تو، دیدی می‌خواهد که جان را ببیند و آن دید غیر از چشم من است که تنها می‌تواند همین جهان را بنگرد و از دیدن جان که همان انوار اسماء و صفات الهی است محروم است. آن دیده‌ای که ادراک حق تواند کرد، دیده‌ی دل است که با ریاضت و سلوک و تزکیه‌ی نفس و تصفیه‌ی قلب و تجلیه‌ی روح منور گردد.

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر از مه روی تو و اشک چو پروین من است

ای محبوب من و ای مه‌روی جانان که جان در گرو تو دارم، تو نیز یار من باش و نظرت را از من وامگیر، زیرا که در آن صورت زینت و زیور فلک و زمان و دهر از روی همچون ماه تو و از اشک چون پروین من است. اشکی که چون پروین به صورت خوشه همچنان پیوسته و فراوان است. ای محبوب من! اگر به من نظر کنی و ممد احوال من باشی، از مه روی تو و از تجلی انوار ذاتیات از یک طرف، و از اشک پیایی من که حکایت از اتصال به انوار تو دارد، از طرف دیگر؛ زمین و زمان تماماً به زینت و زیبایی آراسته می‌گردد.

تا مرا عشق تو تعلیم سخن‌گفتن داد خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

از آن زمان که عشق تو مرا تعلیم سخن‌گفتن داد و گفت من ظهور آتش عشقی شد که در من شعله‌ور است، خلق خدا ورد زبان‌شان مدح و تحسین من شده. زیرا زبان من دیگر یک ابزار نیست در اختیار آن‌چه می‌خواهم بگویم، بلکه زبان من، گفت‌شنود درونی من است و به یک معنا زبان از این طریق به ما و اصال خود دست یافته و از اینکه ابزاری باشد در اختیار هر هدفی نجات یافته.

اگر انسان اهل تفکر شود سخن او صورت تفکر است و از طریق آن سخنان تفکر به جامعه برمی‌گردد زیرا منشأ شعر و تفکر، روحی است که بر جان شاعر و متفکر می‌وزد و او از طریق زبان، آن را به بیان می‌آورد. آری! به کمک این زبان نخنماشده، هرکس می‌تواند درباره‌ی هرچیز سخن بگوید ولی دیگر سخن او بیان حقیقت نیست و مخاطب را به تفکر دعوت نمی‌کند. این‌جا است که باید متوجه بود اگر از زبان حفاظت نشود، زبان از معنای متعالی خود که صورت تفکر است سقوط می‌کند و زبان شعر چون زبان اشارت است از نظر محتوا ظرفیت بیشتری دارد برای بیان حقیقت.

تفکر چیزی است که به سوی شاعر و متفکر می‌آید و او را مهیای ظهور حقیقت می‌کند تا هرکس متذکر آنی شود که در ذات و بنیاد خود جای دارد و از این رو حافظ می‌گوید: «خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است».

زیرا سخن حافظ متذکر ذات و بنیاد خلق است و این بدان سبب است که حافظ تعلیم سخن‌گفتن را از عشق آموخت. به همان معنایی که به او که شایسته‌ی عشق‌ورزیدن و اندیشیدن است خطاب کرد: «تا مرا عشق تو تعلیم سخن‌گفتن داد».

هایدگر می‌گوید: ذاتِ گفتار را الفاظ تعیین نمی‌کند. ذاتِ زبان و گفتار را نسبتِ آنچه فرمایش قرار دارد با رخصت‌دادن به فرمایش‌قرارگرفته، روشن می‌کند. در گفتن، زبان «می‌هستد» ولی متأسفانه ما با کلمات، آن‌سان رفتار می‌کنیم که با پوسته‌های بی‌مغز، غافل از این‌که باید تلاش کنیم تا کلمات از جان ما خود را به ظهور آورند.⁶⁹

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

چون جناب حافظ متوجه است منشأ عشق، نیاز مطلق به معشوق است، معشوقی که کمالات لازم را در منظر عاشق می‌گشاید تا او را عاشق خود کند و «عشق» به میان آید. از حضرت محبوب تقاضا می‌کند که دولت فقر را به او عطا کند از آن جهت که این کرامت، سبب حشمت و بهره‌مندی او می‌شود. عرفا معتقدند فقر، نام عشق است؛ پس فقیر عاشق لقاء الله است. و او به هیچ‌چیز آرزو ندارد مگر به لقاء الله تعالی و چون مستغرق به لقاء الله تعالی باشد، خود در آن محو شود و به صفت لقاء، موصوف شود و به انوار جمال الله، متجلی گردد و این برای او همه‌ی حشمت و بزرگی و بهره‌مندی است. به همان معنایی که رسول خدا «صلوات الله علیه وآله» فرمودند: «الْفَقْرُ فَخْرِي».

یا رب این کعبه‌ی مقصود تماشاگه کیست که مخیلان⁷⁰ طریقش گل و نسرين من است

خداوندا! این کعبه‌ی مقصود که همه می‌خواهند به آن برسند، تماشاگه کیست که در این مسیر خارهای مسیر راه همه برای من چون گل و نسرين هستند؟

کعبه‌ی مقصود برای سالک إلى الله، جمال محبوب است در مظاهر متعالی و این راه بدون ریاضت و مخالفت با هوای نفس ممکن نیست. ولی این نحوه زندگی یعنی زندگی عاشقانه با محبوب ازلی آن‌قدر مسرتبخش است که سختی‌های مخالفت با هوای نفس برای او نه‌تنها سخت نیست، بلکه همچون گل و نسرين زیبا است.

واعظ شحنه⁷¹ شناس این عظمت گو فروش‌زآن که منزلگه سلطان دل مسکین من است

جناب حافظ خطاب به واعظ شحنه‌شناس که با نیروهای امنیتی ارتباط دارد و از آن طریق بر صاحب‌دلان فخر می‌فروشد؛ می‌گوید این نوع قدرتمندی را فخر ندان و این نوع فخرفروشی را کنار بگذار، زیرا منزلگان سلطان حقیقی دل مسکین عارفان است که دولت فقر را طلب کرده‌اند.

جناب حافظ در این بیت متذکر می‌شود: واعظانی که در اظهار شریعت در سطح و ظاهر مانده‌اند و به پشتوانه‌ی نیروهای قهری و امنیتی می‌خواهند مردم را وادار به انجام فرائض کنند، بی‌دلیل فخرفروشی می‌کنند و این راه تبلیغ شریعت نیست. زیرا باید دل و جان انسان محل فرمان الهی باشد و از آن طریق انسان دل در گرو انجام فرائض داشته باشد.

69 - کتاب «چه باشد آنچه خوانندش تفکر» صفحه‌ی 375

70 - مخیلان نوعی درخت است با خارهای بلند که در بیابان‌های مکه می‌روید.

71 - شحنه، نایب را گویند که شخصیتی است امنیتی.

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

در خطاب به خود می‌گوید از حشمت خسرو پرویز و هیبت قهر او سخن مگو و او را کنار بگذار، زیرا لب آن خسرو پرویز در مقابل خسرو شیرین من که در سلوک عشق حرکت می‌کند و نه در سیطره‌ی قهر، خوار و ریزه‌خوار است و همه طالب وادی عشق‌اند حتی آن‌هایی که به نیروی قهر متوسل شده‌اند.

والسلام

غزل 52

باسمه تعالی منم که گوشه‌ی میخانه خانقاه من است دعای پیر مغان، ورد صبح‌گاه من است

جناب حافظ با نظر به جایگاه محبت که آن را به میخانه تعبیر کرده، اظهار می‌دارد که گوشه‌ی میخانه جایگاه اصلی انسان است و با قرارگرفتن در چنین موقعیتی و در چنین جایگاهی دعای صبح‌گاهان خود را همچنان بر زبان دارم، آن هم دعایی که پیر مغان آن ساقی میخانه، آن قطب الاقطاب، بر من عرضه کرده که مؤید به تأییدات الهی است در سیردادن سالکان به سوی حقیقت.

جناب حافظ در مطلع این غزل متذکر می‌شود که انسان‌ها باید چه معنایی از زندگی داشته باشند تا به جای آن‌که انسانی منتشر باشند و با جماعت پراکنده به‌سربرند، زعیم واقعی خود و پیر مغان خود را بیابند و در مسیری که او برای افراد می‌گشاید قدم نهند تا از پوچی و تنهایی آزاردهنده به میخانه‌ی انس با حضرت حق نقل مکان دهند و موقعیت دیگری را برای اتحاد با حقیقت برگزینند. جناب حافظ در این بیت راه می‌گشاید که به کجا باید نظر کرد.

گرم ترانه و چنگ و صبوح نیست چه باک آه عذرخواه من است نوای من به سحر

اگر به رسم میخانه‌های معمولی ترانه و چنگی ندارم و فریاد مستانه‌ای از من بلند نمی‌شود، مرا باکی نیست، زیرا من در دل شب نوا و ناله‌هایی دارم که نداشته‌های آن‌چنانی را جبران می‌کند.

جناب حافظ متذکر می‌شود در مسیر رجوع به حضرت معبود آن‌چه کارساز است یگانگی با اوست که نمونه‌ی مشخص آن انس نیمه‌شبان است. وقتی انسان رسیده باشد به این نکته که حضرت معبود، واسع و حکیم است. پس باید جهت حضور در همه‌ی عالم به او رجوع داشت و با ترانه و چنگ و شراب بامدادی کاری پیش نمی‌رود که مصداق امروزی آن رسانه‌های دنیای مدرن می‌باشد. نوای سحرخیزان بود که هر جا استکبار خواست سیطره‌ی خود را بگشاید، خنثی نمود و ترانه و چنگ و صبوح مستکبران را ناکارآمد کرد.

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله پادشاه من است گدای خاک در دوست

با نظر به مقام حقیقی انسانی که باید خود را در این عالم معنا بخشد، اظهار می‌دارد که نه نگران فقر هستم و نه در فکر پادشاهی و سیطره بر دیگران، زیرا مسئله‌ی انسان پادشاهی و گدایی نیست. خدا را سپاس می‌گوید که گدای خاک در دوست شده که پادشاهی حقیقی هر انسانی، چنین رجوعی است. در موقعیتی این‌چنین انسان خود را می‌یابد که چگونه در عین نیاز به حقیقت بی‌کران هستی خود را معنا می‌بخشد و از بی‌معنایی

دوران رها می‌شود. این است راه نجات از پوچ‌انگاری این دوران و در این بستر است که باید خدا را به جامعه و تاریخ برگرداند تا انسان‌ها در مسیر گدایی خاک در حضرت معبود از فضای سرمایه‌داری که میدان پادشاهی و گدایی را دامن می‌زند، رهایی یابند.

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست ندارم خدا گواه من است

در خطاب به حضرت محبوب اظهار می‌دارد که در هر حال مقصد من از حضور در مسجد و میخانه جز وصال شما و یگانگی با شما نیست و خود خداوند گواه است که مراد و قصدی جز آزاد شدن از این دوگانگی بین خود و حقیقت ندارم و به همین جهت به «وصال» نظر دارد که در آن مقام، انسان سراسر وجودش انس با محبوب ازلی‌اش می‌شود، حال چه آن محبوب ازلی را حضرت معبود بگیری، و چه تعین اسماء الهی او که انسان کامل باشد و چه زعیمی که نیابت انسان کامل را داشته باشد. در هر حال باید نظرت به حضرت معبود باشد در مظاهر اسماء الهی به حکم «وَلِلَّهِ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَىٰ فَادْعُوهُ بِهَا» (اعراف/180) خدای را اسماء حسنایی هست پس او را از طریق اسماء طلب کنید که به شما نظر کند و شما را از آن خود نماید.

مگر به تیغ اجل خیمه بر گنم، و زنی دولت نه رسم و راه من است

در راستای عزم وصال و باقی‌ماندن بر عشق، می‌گوید: مگر آن‌که تیغ اجل بین من و حضرت محبوب جدایی افکند و گرنه تا زنده هستم من آن نیستم که از در دولت انس با حضرت محبوب جای دیگری را برای خود انتخاب کنم. زیرا انسان وقتی شنوای پیغام الهی شد و جان او همواره در معرض سروش الهی قرار گرفت و خود را با خداوند مانوس یافت، دل‌بسته‌ی کمند او می‌گردد و به آن ارتباط تعلق پیدا می‌کند و پیکی خواهد شد حامل پیغام الهی بدون آن‌که دوگانگی بین «وجود» و «موجود» در میان باشد. وقتی نظر به پیغام الهی نمود که آن پیغام در هر زمانی مظهري دارد و معنای زندگی را در باقی‌ماندن بر آن دولت شناخت، دیگر هیچ چیز نمی‌تواند او را از این راه منصرف کند.

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی فراز مسند خورشید تکیه‌گاه من است

در توصیف آن‌چه بر او وارد شده می‌گوید از زمانی که سر بر آستان چنین حضوری گذاشتم و در بستر نوای سحرگهی گدای خاک در دوست شدم و یافتم که راه انس با حضرت معبود، مظاهر اسماء الهی است، مسند من فراز خورشید شده و به بالاترین نحوه‌ی حضور در این عالم رسیده‌ام، زیرا جایگاهی برای مدعیان معنابخشی به زندگی بشر نمی‌بینم مگر با نظر به آن مظاهر.

گناه گرچه نبود اختیار ما حافظ ادب باش و گو گناه من است

ظاهر کلام جناب حافظ آن است که خطاب به خود می‌گوید گرچه گناه از اختیار ما نبوده، ولی تو از طریق ادب بگو من گناه کردم، در حالی‌که خداوند است که عالم را طوری آفریده که انسان به گناه مبادرت می‌ورزد زیرا برگی بدون اذن او از درختی نمی‌افتد و تنها انسان در بستر سنتی

که خدا فراهم کرده است آزاد است و این سنن الهی است که انسان را فرا گرفته و اگر گناهی هم از انسان سر می‌زند در بستر همان سنت‌هایی سر می‌زند که خداوند فراهم کرده و انسان را فرا گرفته. حال با توجه به این امر، عارف نمی‌تواند جز این بگوید که: «گناه گرچه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب باش و گو گناه من است» تا اقرار کند حتی در این حد هم بر آستان محبوب ازلی، خود را هیچ‌کاره می‌داند و همه را به او سپرده و فراگیری او را تا این‌جاها مد نظر دارد و همواره خود را در گوشه‌ی میخانه‌ی وجود مقیم می‌داند. در رابطه با آن‌که سالک به جایی می‌رسد که متوجه‌ی اراده‌ی الهی در جاهایی می‌شود که به ظاهر به فرمان الهی نیست ولی در واقع همان را هم خدا خواسته. در روایت داریم: عبد الله بن سنان گوید از امام صادق **◆ شنیدم می‌فرمود: «أَمْرُ اللَّهِ وَ لَمْ يَشَأْ وَ شَاءَ وَ لَمْ يَأْمُرْ أَمْرَ إِبْلِيسَ أَنْ يَسْجُدَ لِآدَمَ وَ شَاءَ أَنْ لَا يَسْجُدَ وَ لَوْ شَاءَ لَسَجَدَ وَ نَهَى آدَمَ عَنْ أَكْلِ الشَّجَرَةِ وَ شَاءَ أَنْ يَأْكُلَ مِنْهَا وَ لَوْ لَمْ يَشَأْ لَمْ يَأْكُلْ».**⁷² حق تعالی ممکن است امر بفرماید ولی آن را نخواهد و بوجود نیاید. به ابلیس دستور داد به آدم سجده کند و خواست که سجده نکند، و اگر می‌خواست سجده کند حتماً سجده می‌کرد و آدم را از خوردن شجره نهی کرد و می‌خواست که آدم از آن شجره بخورد و اگر می‌خواست که نخورد، حتماً نمی‌خورد.

و السلام

غزل شماره‌ی 53 عشق اتفاق بزرگ زندگی

باسمه تعالی

ز گریه‌ی مردم چشم نشسته در خون است
مردمان چون است

جناب حافظ در مسیر گزارش از دریافت بزرگ خود که دریافت عشق است می‌خواهد از اتفاق بزرگی که می‌تواند برای مردمان اتفاق بیفتد، گزارش دهد. لذا خطاب به محبوب ازلی می‌گوید در سودای عشق به او کارش در فراق او به جایی رسیده است که از فرط اشک و گریه، خون گریه می‌کند و مردمک چشمش در خون نشسته، پس بنگر که در طلب انس با تو حال مردم به کجا کشیده شده.

می‌گوید: از آن هنگام که خیال و مثال جمال تو نصب العین من شد، از کثرت گریه، مردمک چشم من در خون نشسته است. پس بر احوال ما ترحم فرمای و از جلوت انوار روح افزای خود ما را محروم نکن.

از آن نفس که ز چشم برفت جان عزیز
کنار دامن من همچو رود
جیحون است

از آن موقع که آن محبوب ازلی در عین رخ نمودن، از مقابل جسم من آن جان عزیز و آن محبوب گرانمایه، رُخ خود را برگرفت، اشک و گریه در کنار من همانند رود جیحون جاری است و قصه‌ی دلدادگی من تا این‌جاها صعود کرده است، چیزی که در ابتدا گمان آن هم نمی‌رفت که کار عشق تا این‌جاها انسان را در برمی‌گیرد.

به یاد لعل لب و چشم مست می‌گونت
ز جام جم می لعلی که
می‌خورم خون است

در راستای غم جدایی از محبوب ازلی می‌گوید: به یاد آن ندای بی صدایی که لعل لب‌ات بر گوش من نواخت و به یاد آن چشم مستات که همچون می، انسان را به شوق می‌آورد، از جام جم و از دل خود، دلی که به جهت درد

فراق در سوز و گداز است، هر حال و ذوقی که دارم سراسر به غم تبدیل شده، غم فراقی که دل من را خون کرده.

ز مشرقِ سر کوئی آفتابِ طلعت تو اگر طلوع کند طالعِ همایون است
جناب حافظ در این بیت تمنای مشاهده‌ی محبوب را می‌نماید و می‌گوید اگر از مشرقِ سر کویت آفتاب طلعتات طلوع کند، بخت من همایون و مبارک می‌شود و به آنچه باید برسم، می‌رسم.

حکایت لب شیرین حدیث فرهاد است
شکنج طرّه‌ی لیلی مقام مجنون
است

داستان عشق و عاشقی تا آنجا است که کلام و سخن فرهاد و آنچه از لبان او بیرون می‌آید جز یاد شیرین نیست به همان صورتی که شکنج طرّه‌ی لیلی و چینِ شکن زلف او مقام دل مجنون است و دائماً از مجنون سخن می‌گوید و این قصه‌ی عشق است که دل عاشق همیشه در جایی است که معشوق آنجا است.

دلِ بجو که قدت همچو سرو دلجوی است سخن بگو که کلامت لطیف و
موزون است

در راستای باقی‌ماندن بر عشق، دل مشتاق مرا با نظری و توجهی جویا شو که این لازمه‌ی امتداد محبت است و مرا با سخنانی که بر جانم می‌افشانی سرافراز نما زیرا کلام تو تماماً لطیف و موزون است و از لوث عیب و نقص پاک می‌باشد و جان را زنده می‌کند.

ز دورِ باده به جان راحتی رسان ساقی که رنج خاطر از جور
دور گردون است

ای ساقی انوار شوق‌انگیز! ای سرچشمه‌ی پاکی‌ها و شوق‌ها! همچنان با چرخاندن باده‌ی محبت، به جان ما راحتی ببخش، زیرا که خاطر من از جور روزگارِ گردون مکدر و در رنج است و با محبت و عشق و شرابِ مودت این جان سوخته از پوچی دوران رها می‌شود.

چگونه شاد شود اندرون غمگینام به اختیار که از اختیار بیرون
است

ای محبوب من! چگونه اندرون غمگین من از فراق محبوب شاد شود؟ اندرون غمگین من به اختیار چه کسی از اختیار خود بیرون شد؟ مرا چه شده که اختیارم را از کف داده‌ام؟ آری! عموماً انسان‌ها هرچه می‌کنند به اختیار خود می‌کنند ولی عشق را اختیار نیست؛ تماماً اختیار او در اختیار معشوق است.

ز بیخودی طلب یار می‌کند حافظ چو مفلسی که طلبکار گنج قارون
است

حافظ از سر آن‌که از خود بی‌خود شده و بر اساس چنین حالتی که او را در برگرفته، طلب یار می‌کند و چنین طلبی از سر تفتن نیست، قصه‌ی از خود بی‌خود شدن اوست. همانند مفلسی که آه در بساط ندارد و در چنین حالتی به دنبال گنج قارون است تا به کامل‌ترین غنا دست یابد. زیرا او به سرچشمه نظر دارد و متذکر امری است که ما از آن فاصله گرفته‌ایم تا از این طریق ما به سراغ آینده رویم.

حافظ به عنوان شاعری بزرگ در میانه‌ی ما و ساحت قدس قرار گرفته تا راه اُنس با آن عالم را در مقابل ما بگشاید تا همسایه‌ی ملکوت گردیم و قصه‌ی عشق که تنها راه اُنس با حقایق است بر ما جاری شود و باده‌ی محبت مستی خود را بیاغازد. والسلام

باسمه تعالی

غزل 54

خَم زلف تو دام کفر و دین است ز کارستان او یک شمه
این است

با توجه به اینکه زلف در اصطلاح، اشاره است به تجلی انوار الهی یعنی انوار معشوق ازلی؛ جناب حافظ در خطاب به محبوب خود اظهار می‌دارد: تجلیات تو دامی است که یا انسان را در بند کفر می‌اندازد و یا در بند «دین». و در مصرع بعد در ادامه می‌گوید: آن معشوق کارهای زیادی می‌کند و این هم شمه‌ای از آن کارها است که انسان را به راه کفر و یا راه ایمان می‌برد.

مهم آن است که انسان با چه نگاهی به عالم بنگرد، اگر عالم را آینه‌ی نمایش حق بنگریم، به دام «دین» می‌افتیم و در بند بندگی قرار می‌گیریم، ولی اگر آن کثرات را مستقل ببینیم، در دام کفر خواهیم افتاد. اساساً انتخاب کفر و ایمان به نوع نگاه انسان بستگی دارد و اینکه به هستی چگونه می‌نگرد و چگونه تفکر می‌کند.

یا در شرح آن بیت بگو: این تجلی که از حضرت محبوبدر آن به ظهور می‌آید، مجمع الاضداد است؛ زیرا جمیع اشیای متضاده، مثل مرگ و حیات و گمراهی و هدایت و کفر و دین، همه از اوست.

خم زلف، اشاره است به اسرار زلف؛ و اسرار زلف یعنی اسرار تجلی که عبارت است از تقاضای صفات متضاده. چنانچه صفت «الهادی»، تقاضای مظاهر مهتدی می‌کند و صفت «المضل»، تقاضای مظاهر ضالّه می‌نماید؛ و لهذا این تجلی را دام کفر و دین، یعنی مجمع الاضداد گفته. از کارستان و صنعتکاری آن زلف، يك شمه این است که کفر و دین را در يك دام کشیده؛ زیرا صدهزار اضداد را که من جمله آن کفر و دین است، جمع نموده و در دام کشیده است و چه خوش است آن توحیدی که اساساً بتواند در نظر به حضرت محبوب، همه‌ی آن صفات را یکجا بنگرد و در هر حال او مد نظرش باشد به همان معنایی که او هم «اول» است و هم «آخر» و هم «ظاهر» و هم «باطن». حقیقتاً این زلف چه زلفی است که انسان را در دام کفر و دین می‌اندازد؟ و این چه کفری است که با تجلیات او حاصل می‌شود؟ شاید در آخرین بیت بتوان از این کفر، معنای دیگری را غیر از کفر نسبت به حقیقت متذکر شد.

جمالت معجز حُسن است، لیکن حدیث غمزه ات سحر مبین است

در راستای ثناگویی و معاشقه با او می‌گوید: آن‌گاه که جمال تو خود را بنمایاند و در مظاهر تجلی کند، آن‌چنان آن جمال زیبا است که معجزه‌ای از حُسن روی داده است و دیگر بالاتر از آن متصور نیست و نیز حدیث غمزه‌ی تو سحری است آشکار و انسان را تماماً مسحور خود می‌کند و انسان را از خود بی‌خود می‌نماید.

غمزه؛ در اصطلاح، نور جلال را گویند. چون در بیت بالا گفت که خم زلف تو، دام کفر و دین است. در این بیت از صفات متقابله‌ی الهی می‌گوید. یعنی صفات جمالی که به جهت حُسن‌اش جذب می‌کند و صفات جلالی که همچون غمزه دفع می‌نماید، در صفات جمالیه‌ی او، نیکویی را به حدّ معجزه و نهایت رسانیده و در صفات جلالیه خود را پس می‌کشد و از هیبت آن، انسان مسحور او می‌شود.

ز چشم شوخ تو جان کی توان برد که دایم با کمان اندر کمین است

از چشم شوخ و راهزن تو چگونه می‌توان جان سالم به در برد، زیرا دائماً با کمان اندر کمین است و با کمانی که در دست دارد در کمین نشسته و امکان نجات از آن چشم شوخ را از من گرفته، طوری دل را می‌ربایی که امکان نجات از آن محال خواهد بود. این است قصه‌ی استقرار در عشق تو.

بر آن چشم سیه صد آفرین باد که در مردم‌گُشی سحر آفرین است

صد آفرین بر آن چشم سیاه که در کشتن مردم سحر می‌آفریند، وقتی مردمان توانستند محبوب ازلی خود را بیابند و شیفتگی نسبت به آن محبوب را پیشه‌ی خود کنند، در آن حال است که محبوب و معشوق، عاشق را به سوی خود فرا می‌خواند و دوگانگی بین عاشق و معشوق از میان برمی‌خیزد.

عجب علمی است علم هیئت عشق که چرخ هشتمش هفتم زمین است

هیئت عشق عجب علمی است، مثل علم هیئت که باید در آن راز ستارگان و گردش افلاک را معلوم کرد، راز هیئت عشق را هم باید آموخت، با این تفاوت که در علم هیئت هفت چرخ و هفت فلک مطرح است، ولی در علم هیئت عشق، چرخ هشتمش، زمین هفتم است و در همین زمین هفتم جمیع اسرار بر عاشق منکشف می‌گردد، به جهت شدت محبت، به همان معنایی که صاحب «مرصادالعباد» در وصف المحبّین می‌گوید: «اجسامهم ارضیة، قلوبهم سماویة و ارواحهم عرشیة»⁷³ عجب علمی است، علم هیئت عشق که چرخ هشتم، پیش او هفتم زمین است؛ یعنی در پای آن افتاده است.

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد گرام‌الکاتبین است حسابش با

گمان می‌کنی آن‌کس که منکر عشق است و از آن بد می‌گوید، جان سالم به در برد و به عافیت رسید؟ هرگز چنین نیست. کسی که با عالم عشق سرِ ناسازگاری داشته باشد و آن را انکار کند به عاقبت سوئی گرفتار می‌شود و حساب آن بدگویی‌هایش با گرام‌الکاتبین است و در صحیفه‌ی اعمال او این انکارها ثبت خواهد شد. زیرا موضوع مهم عشق را که معنای زندگی است، از زیست‌جهانی انسان‌ها به حاشیه برده و بشریت را به بهانه‌هایی گرفتار زندگی خشک و بی‌روح کرده است.

مشو حافظ ز کید زلفاش ایمن که دل برد و کنون در بند دین است

ای حافظ! از کید زلف او و از تجلیات او که دام کفر و دین است، ایمن مباش که نه‌تنها دل ما را برده و ما را از خود بی‌خود کرده، اکنون در صدد است تا دین ما را هم ببرد و ماوراء دوگانگی بین ما و محبوب و ماوراء دوگانگی بین شاهد و مشهود و ماوراء عبادت او به طمع بهشت‌اش، ما را از خود کرده تا با چشم او بنگریم و با فهم او، خود را فهم کنیم که این اوج نتیجه‌ی سلوک است.

والسلام

غزل شماره 55

زندگی با وجهِ یمینی
باسمه تعالی

آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم می‌گون، لب خندان، دلِ خرم با اوست

⁷³ - صاحب مرصاد العباد، در توصیف محبّان گفت: «کالبد آن‌ها زمینی، دل‌های آن‌ها آسمانی، و جان‌های آن‌ها عرشی است.»

جناب حافظ در نظر به وَجْه متعالی «ما به إِزَاءِ انسانی خود» و در رابطه با اُنسی که می‌خواهد با او داشته باشد، به وصف او می‌پردازد، و او را چنین وصف می‌کند که : آن خود آسمانی در عین داشتن ملاحظت، طوری است که شیرینی عالم با اوست. با چشمانی می‌گونه و شراب‌آسا که بیننده‌ی خود را مست جمالش می‌کند. دارای لبانی خندان همراه با دلی خرم. و این صورت متعالی «ما به إِزَاءِ انسانی ما است» که می‌توان در عشق به او خود را بیابیم و عشق را در خود معنا کنیم.

جناب حافظ در این نوع غزل‌ها به وجه ملکوتی‌اش که نیمه‌ی متعالی اوست نظر می‌کند به عالمی که از آن‌جا رمزها به انسان می‌رسد و اگر کسی رمزشناس باشد متوجه‌ی اشارات و رمزهای سخنان امثال حافظ می‌شود و می‌تواند آن سخنان را به تأویل ببرد و متوجه شود آن سخنان ریشه در بُعد ملکوتی گوینده دارد⁷⁴ و آن واقعیتی است فرشته‌وَش که می‌توانیم با آن مرتبط باشیم و آن مثل اعلا‌ی انسان است، و امثال حافظ و سهروردی می‌توانند با او معاشقه کنند و آن را که سیمرغ آن‌ها محسوب می‌شود به عنوان حقیقت، در افق جان خود داشته باشند، با توجه به این‌که «زیبایی هاله‌ای از حقیقت است» یعنی هرجا حقیقت هست زیبایی هاله‌ای است در اطراف آن، و جناب حافظ نظر به زیبایی حقیقت سیمرغ خود می‌اندازد و در غزلیات خود آن را گزارش می‌دهد، بعضی مواقع آن‌چنان خیال قدرت پرواز می‌یابد که انسان محبوب ملکوتی خود را در مقابل‌خود می‌یابد و آن‌چه که در عالم مثال برای انسان هست قابل شهود می‌گردد، به همان معنایی که افلاطون در نظریه‌ی «مُثُل» به آن می‌پردازد.

گرچه شیرن‌دهنان پادشاهانند، ولی خاتم با اوست

در بین شیرین‌دهنان که همچون پادشاهان بر جان انسان‌ها حکومت می‌کنند، آن وَجْه متعالی که من به دنبال آن هستم، چیز دیگری است. او همانند سلیمان خاتم دارد و با انگشتی خود عالم را افسون می‌کند تا در مسیر عشق به خود، عقل و اختیار از کف برود و یگانگی با محبوب که اوج عشق‌ورزی است، محقق شود.

خال مشکین که بدان عارض گندم‌گون است سر آن دانه که شد رهن آدم با اوست

خال سیاه آن وجه متعالی که بنا است من با انس با او خود را بیابم، طوری بر چهره‌ی گندم‌گون اوبه زیبایی ظهور کرده که از جهت جذابیت همانند دانه‌ی گندمی است که رهن آدم شد و او را در خود متوقف کرد که به چیز بالاتری فکر نکند. و این محبوب ملکوتی این‌چنین مرا در خود متوقف کرده که به چیزی بالاتر نمی‌توانم اندیشه کنم، هرچه بادا باد.

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

آن وجه متعالی که زیبایی‌اش او را فراگرفته، اگر از جهتی با من بیگانه نیست، ولی آن‌چنان هم نیست که همواره در منظر جان من حاضر باشد، آری! عزم سفر می‌کند و مرا در تنهایی‌ام تنها می‌گذارد و حال، من با این دل مجروح چه کنم در حالی‌که مرهم این دل مجروح، حضور او و انس من با اوست.

لاجرم همت پاکان روئ خوب است و کمال هنر و دامن پاک دو عالم با اوست

⁷⁴ - به همان معنایی که در آخر سوره یس داریم «فَسُبْحَانَ الَّذِي يَبْدِئُ مَلَكُوتَ كُلِّ شَيْءٍ وَ إِلَيْهِ تُرْجَعُونَ؛ « پس منزه است خداوندی که ملکوت همه چیز در دست قدرت او است و همه شما به سوی او باز می‌گردید.

علت دل‌دادگی من به این وجه متعالی که همت همه‌ی پاکان عالم با اوست و همه می‌خواهند همواره با چنین وجهی به‌سر برند، آن است که علاوه بر آنچه در بیت اول در وصف او به میان آمد، دارای رویی خوب و کمال هنر و دامنی پاک است. یعنی هر آنچه هر انسانی برای خود می‌طلبد که آن باشد تا از خود فرار نکند و بتواند با خود به‌سر برد، در او می‌توان یافت.

با که این نکته توان گفت که آن سنگین‌دل

گشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

آن‌که من به دنبال آن هستم اگر از جهتی به من نزدیک است، به جهت جنبه‌ی ملکوتی‌اش، سخت از دسترس من دور است و از علو مرتبه‌ی او همین بس که مانند عیسی **♦** با دم قدسی خود می‌تواند من مردم را زنده کند و به شرف و شور آورد و بدین لحاظ هرگز نمی‌توانم از او دل، برکنم و نسبت به او بی‌تفاوت باشم.

حافظ از معتقدان است گرامی دارش

زان‌که بخشایش بس

روح مکرم با اوست

در رابطه با علو مرتبه‌ی آن وجه متعالی که به راحتی در دسترس نیست، اعلام می‌دارد که حافظ متوجه و معتقد به آن وجه متعالی هست و نسبت به آن امر بی‌تفاوت نمی‌باشد، پس او را از خود مران زیرا بخشایش فراوان که مشخصه‌ی روح مکرم است هم با آن وجه متعالی است و انسان می‌تواند در مأنوس‌بودن با او و اینکه هرکس می‌تواند با رفع حجاب از وجه یمینی‌اش به بودن با او امیدوار باشد زیرا آن وجه یمینی چیزی جز نیمه‌ی متعالی ما نیست.

و السلام

غزل شماره 56

رسم عاشقی به طریقی دیگر

باسمه تعالی

دیده آینه‌دار طلعت اوست

دل سراپرده‌ی محبت اوست

جناب حافظ در مسیر عشق به محبوب ازلی و یا وجه آسمانی خودش اظهار می‌دارد که دلش مملو محبت اوست، بدون آن‌که محبت دیگری در آن دل باشد و دیده‌ی او هم در چنین حالتی، آینه‌دار طلعت او خواهد بود یعنی چشم‌اش آینه‌ای است که طلعت محبوب‌اش را نشان می‌دهد، زیرا بین «چشم» و «دل» ارتباط هست و لذا در آن حال چشم انسان غرق ملاحظه‌ی محبوب خواهد شد.

دل اگر از کدورات پاک گردد، می‌باید که تماماً در گرو محبت حق و حقیقت باشد و چون عارف سالک از کثرات و همی عبور کند در اولین مرحله، حضرت محبوب را در جان خود می‌یابد و در مرحله‌ی دوم چشم او آن‌چنان تحت تأثیر معرفت توحیدی‌اش قرار می‌گیرد که به هرچه بنگرد، به وجه حقانی آن چیز می‌نگرد و هرچه را می‌بیند در آن چیز حق را می‌بیند و در مشاهده‌ی جمیع اشیاء نظر او بر نور وجود محبوبش می‌باشد، به همان معنایی که حضرت مولا اظهار فرمودند: «**مَا رَأَيْتُ شَيْئاً إِلَّا وَرَأَيْتُ اللَّهَ قَبْلَهُ وَ مَعَهُ وَ بَعْدَهُ**»⁷⁵ ندیدم چیزی را مگر آن‌که قبل از آن چیز و با آن چیز و بعد از آن چیز، «الله» را دیدم.

گردنم زیر بار منت

من که سر در نیاورم به دو کون

اوست

می‌گوید من که در برابر دو عالم سر تعظیم فرود نمی‌آورم و هیچ چیز نمی‌تواند من را اسیر عظمت و قدرت خود کند و نه به مواهب دنیا دل خود را می‌سپارم و نه طمع بهشت دارم. با این همه به گونه‌ای شده‌ام که گردنم زیر بار منت آن معشوق است و در این حال دو عالم برایم هیچ جایگاهی برای دل بستن به آن‌ها را ندارد. و قصه‌ی عشق چنین جایگاهی در من ایجاد کرده تا انسان‌ها بدانند از طریق عشق چه چیزی در تقدیر آن‌ها نهفته است و چگونه می‌توان به زیباترین تسلیم و اطاعت رسید، تسلیم و اطاعتی که از عشق ریشه گرفته باشد.

تو و طوبی و ما و قامت یار

فکر هرکس به قدر همت

اوست

تو ای کسی که در مفاهیم زندگی دینی مانده‌ای و دل خود را به میوه‌های شجره‌ی طوبی خوش کرده‌ای! بدان که من خود را در جای دیگر و در رویکردی دیگر تعریف نموده‌ام و آن نظر به قامت یار است که آن قامت در همه‌ی آفرینش به ظهور آمده تا خود را بنمایاند و این است آنچه من برای زندگی خود می‌شناسم و بدان همت کرده‌ام و معلوم است تو با طعنه به این نحوه سلوک چیز دیگری که همان شجره‌ی طوبا باشد را، همت کرده‌ای. آری! فکر هرکس به قدر همت اوست، یعنی: «طالب هرچیز ای یار رشید/ جز همان چیزی که می‌جوید، ندید». بسیار فرق می‌کند که انسان در عالم نظر به قامت یار داشته باشد و با ظهورات او به وجد بیاید تا این‌که به میوه‌های شجره‌ی طوبی که در بهشت برای او ظهور می‌کند، دل ببندد. اولی هم اکنون هر روز در بهشتی نو به سر می‌برد و دومی در انتظار بهشتی است که بعد از این دنیا قرار دارد.

گر من آلوده‌دامنم چه عجب همه عالم گواه عصمت اوست

اگر در نسبت من با حضرت محبوب مشکلی هست، جای تعجب نیست. زیرا این طرف انسان است و خطاهای آن، و آن طرف حضرت محبوب است که تمام عالم را بدون هر خطایی ساخته و پرداخته و هر مخلوقی از مخلوقات عالم گواه عصمت اوست. و این است امیدواری من در عشق به او از آن جهت که به گناه آلودگی خود نمی‌نگرم، بلکه به عصمت و پاکی او نظر می‌نمایم و در این نظربازی امیدوارانه عشق را تجربه می‌کنم.

من که باشم در آن حرم که صبا

پرده‌دار حریم حرمت

اوست

من با این آلوده‌دامنی چه جایگاهی می‌توانم نزد آن معشوق داشته باشم، در حالی‌که باد صبا پرده‌دار حرمت اوست، مگر آن‌که فقط به او محبت بورزم و با تماشای کمالات و زیبایی‌های او، دیده‌ام آینه‌دار طلعت او بماند. پس این شور و محبت نمی‌تواند به جهت شخصیت من باشد، بلکه عطای اوست، و این است راز امیدواری من در این عشق‌ورزیدن که به خود نمی‌نگرم تا مأیوس شوم.

دور مجنون گذشت و نوبت ما است

هرکسی پنج روز

نوبت اوست

از آنجایی که همیشه زمزمه‌ی عشق در عالم باید برپا باشد و چون دور مجنون سپری گشت پس نوبت عشق‌ورزی ما شروع شده و روزگار، روزگار عشق‌بازی ما است.

فهم این تقدیر موجب می‌شود که انسان همیشه در زمان خود زندگی کند، لذا نمی‌توان امروز با آن نحوه عشق‌بازی‌ها که قاضی طباطبایی‌ها داشتند، در این زمان حاضر شد. آن‌ها مجنون زمان خود بودند و امروز مجنون دیگری را اقتضا می‌کند. امروز صورت عشق را باید در شهدایی دید که متوجه‌ی رُخ حضرت محبوب در جمال انقلاب اسلامی شده‌اند. آن‌هایی که می‌دانند حقیقت به خودی خود زیبا است. و لذا در نظر به حقیقت دوران‌شان آن زیبایی که

اولیاء الهی را شیفته‌ی خود کرده است را می‌یابند به همان معنایی که زینب کبری «سلام الله علیها» در حقیقت کربلا جز زیبایی ندیدند.

ملکت عاشقی و گنج طرب هرچه دارم ز یمن دولت اوست

حال در این دوران که دوره‌ی عشق‌ورزی من است، هرچه از عشق و عاشقی و گنج طرب دارم، همه از یمن دولت اوست. او خواسته است که در این تاریخ ما عاشق او باشیم و این‌گونه عشق‌ورزی کنیم که به تعبیر حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه»:

«این جوانان بسیار عزیز در سطح کشورند که ناگهان با یک جهش برق‌آسای معنوی و روحی با دست رحمت حق تعالی از منجلابی که برای آنان با دست پلید استکبار جهانی که از آستین امثال رضاخان و محمدرضاخان و دیگر سرسپردگان غرب یا شرق تهیه دیده بودند، نجات یافته و یک‌شبه ره صد ساله را پیمودند و آنچه عارفان و شاعران عارف‌پیشه در سالیان دراز آرزوی آن را می‌کردند، اینان ناگهان به دست آوردند و عشق به لقاء الله را از حد شعار به عمل رسانده و آرزوی شهادت را با کردار در جبهه‌های دفاع از اسلام عزیز به ثبت رساندند و این تحول عظیم معنوی با این سرعت بی‌سابقه را جز به عنایت پروردگار مهربان و عاشق‌پرور نتوان توجیه کرد. این‌جانب هنگامی که این جوانان عزیز در عنفوان شباب را، که با گریه از من عقب مانده تقاضای دعا برای شهادت می‌کنند، مشاهده می‌کنم از خود مأیوس و از آنان شرم‌منده می‌شوم و هنگامی که عکس‌های متعدد این شهیدان نورس نورانی را می‌نگرم و ارزش‌های انسانی و مقامات الهی آنان، که خود از آن‌ها به مرحله‌هایی دور هستم غبطه می‌خورم و چون به مادران و پدران این جوانان و نوجوانان شهید برخورد می‌کنم و آن شجاعت‌ها و شهامت‌های فوق تصور را از آنان مشاهده می‌کنم، احساس حقارت نموده...»⁷⁶

بی‌خیالش مباد منظر چشم زان‌که این گوشه خاص خلوت اوست

در راستای نظر به معشوق، هرگز منظر چشم - در هر نگاهی که داشته باشد - بدون نظر به وجود او که در خیالم ظاهر است، نخواهد بود و امید است منظر چشم هرگز از خیال او و در فکر او بودن و او را در پیش خود مجسم داشتن، خالی نباشد زیرا که این گوشه مخصوص خلوت اوست و تنها باید او در خیال من حاضر باشد و چیز دیگری برای من زندگی محسوب نمی‌شود، مگر با خیال او به‌سربردن.

من و دل گر فدا شدیم چه باک غرض اندر میان

سلامت اوست

اگر در این میان من از آنانیت خود فرو ریزم و اگر دلم آب شود و هیچ‌چیز از آن نماند، هیچ مهم نیست، مهم آن است که او در سلامت باشد و در زیبایی و صفای خود بدرخشد و خلقی را در فراق خود بی‌سر و سامان کند. عمده آن است که او در میان بوده و من به بودن او دلگرم باشم. عنایت داشته باشید که شعر حافظ را باید در همان فضای خیال قدسی دنبال فرمایید و در آن فضا باید با حافظ تماس گرفت و جلو رفت.

هر گل نو که شد چمن‌آرای اثر رنگ و بوی صحبت اوست

در ادامه می‌فرماید: اساساً هر زیبایی که از هر گلی ظاهر می‌شود و چمنی را می‌آراید، همه به جهت حضور او و مصاحبت او با آن گل‌های زیبا است. این است قصه‌ی ایثارهای رنگارنگ شهدا در چمن این تاریخ که هر جا ایثاری هست، اثر حضور و مصاحبت با لاله‌های خونین این مرز و بوم است. خداوند با ایثارها است که به تاریخ برمی‌گردد.

فقرِ ظاهرِ مبین که حافظ را

سینه، گنجینه‌ی محبت اوست

به فقرِ ظاهری حافظ چشم ندوزید که از نظر ظاهر به همه چیز می‌ماند به جز به عارفی دل‌سوخته و عاشقی سینه‌چاک. به این ظاهر نگاه نکنید، زیرا قضیه چیز دیگری است و سینه‌ی او گنجینه‌ی محبت محبوب خود، محبوبی که مربوط به دوران خودش است، گشته. آری! نه حرکات شهید خرازی‌ها و باکری‌ها شبیه عاشقان، و نه شخصیت ظاهری «جون» غلام اباذر شبیه عاشقان بود؛ ولی تاریخ گواه است که اینان به زیباترین شکل، رسم عاشقی را به جا آوردند و به رسم عاشقان، خود را به آتش زدند، هرچند در ادبیات رسمی ما آنان را عاشق نخوانیم. اینان عاشقان غیر رسمی این دوران هستند که هیچ‌کس آن‌ها را نمی‌شناسد، ولی سینه‌ی آن‌ها گنجینه‌ی محبت خدای خمینی بود، اینان راه و رسم عاشقی را به طریقی دیگر یافتند. از آن‌جمله ملاحظه کنید که یک جوان بیست و چند ساله به نام حسن باقری، چگونه قبل از عملیه به نیایش با خدای خود و معاشقه با او می‌نشاند، چیزی که همواره عارفان و شبزنده‌داران و چله‌نشینان به دنبال آن هستند. قضیه از این قرار بود که:

«قرارگاه کربلا علاوه بر چهار تیپ از ارتش، شش تیپ از سپاه شامل محمد رسول الله^ص، ولی عصر^{علیه السلام}، عاشورا، کربلا، فجر و بدر را تحت امر قرارگاه نصر قرار داد. بیست و پنجم اردیبهشت 1361، علی صیاد شیرازی به قرارگاه نصر رفت و از طرف قرارگاه کربلا طرح بستن عقبه‌ی دشمن در شلمچه و تکمیل محاصره‌ی خرمشهر را به آن قرارگاه ابلاغ کرد. برخی فرماندهان به دلیل کمبود نیرو نسبت به طرح، اعتراض یا تردید داشتند:

«حسن باقری به فرماندهان امیدواری داد. گفت: نگران نباشید، خدا کمکمان می‌کند راهی پیدا می‌کنیم. پس از آن، چراغ‌ها را خاموش کردند و در تاریکی روضه‌ی امام حسین^{علیه السلام} و دعای توسل خواندند. حسن ایستاد و بلندبلند گفت: خدایا! مردم و امام منتظرند. چطور جواب شهدا را بدهیم؟ هرکاری بلد بودیم انجام دادیم، هرچه در چنتمان بود رو کردیم، هرچه راه‌کار بود بررسی کردیم، از ما دیگر بر نمی‌آید، هیچ‌کدام ادعایی نداریم، پیروزی دست توست.

گفت: خدایا! به اراده‌ی تو از فردا شناسایی می‌رویم. تا حالا هم به اراده‌ی تو بوده. شاید در گوشه‌ای از ذهن‌مان بود که پیروزی مال ما است. این را هم امشب دور می‌اندازیم. خدایا! به آبروی این‌همه بسیجی که اینجا شهید شده‌اند خودت کمکمان کن.

گریه و زاری فضای قرارگاه را عوض کرد. از آن راز و نیازهایی بود که خدا دوست دارد بنده‌اش به او التماس کند. عجیب‌ترین جلسه‌ای بود که تا آن روز در عملیات خرمشهر داشتیم. حرف‌های حسن باقری آن شب روی جمع، از جمله، فرماندهان ارتش تأثیر زیادی گذاشت. همه گریه می‌کردند. صدای اذان صبح بلند شد، نماز خواندیم و دنبال کارهایمان رفتیم. احساس سبکی کردیم. حسن باقری در اقتدار و نحوه‌ی کار معجزه‌ی انقلاب بود. از فردای آن روز راه‌کارهایی پیدا شد».⁷⁷

تقدیم به همسران شهدا خصوصاً همسران شهدای مدافع حرم
باسمه تعالی

**دارم امید عاطفتی از جناب دوست
 به عفو اوست
 کردم جنایتی و امیدم**

گناهی کرده‌ام ولی از جناب دوست امید مرحمت و شفقت را قطع نمی‌کنم
 زیرا او کریم الشان است. لذا اگر گناه‌کارم، ولی امید به عفو و مغفرت
 او دارم.

وقتی تاریخ ایثار و از خودگذشتگی گشوده شود و قافله‌ی شهیدان،
 گروه‌گروه در این مسیر سر از پا نشاناسند، ماندن و تماشاگر این
 صحنه‌ها بودن چه اندازه سخت است. در آن حد که انسان در خود احساس گناه
 می‌کند، هرچند می‌داند آن عزیزان هیچ انتظاری نداشته باشند و در عدم
 یاری‌شان از ما بگذرند و خداوند کار ما را به حساب گناه نگذارد.

**دانم که بگذرد ز سر جرم من، که او
 است، ولیکن فرشته‌خو است**

می‌دانم و امیدوارم که از سر گناه می‌گذرد و از آن‌ها چشم‌پوشی می‌کند،
 زیرا در عین آن‌که پری‌وش است، ولی در عین حال فرشته‌خو می‌باشد. لذا هر
 دو صفت پری‌وش‌بودن و فرشته‌خوبودن را با هم دارد.

او، همان شهید که فعلاً من با توجه به او سخن می‌گویم فراسوی محدوده‌های
 تیز محاسبات دنیایی، با ما برخورد می‌کند و اگر همچون پری، وجهی
 جسمانی دارد بیش از آن، وجهی ملکوتی و فرشته‌خویی بر او حاکم است و
 نگاهش به همه چیز نگاه قدسی و فرشته‌گونه است و همین امر موجب شده که
 فراق او با من چه‌ها که نمی‌کند.

**چندان گریستم که هرکس که بر گذشت
 در اشک ما چو دید
 روان، گفت کاین چه جوست؟**

آن‌قدر در فراق او گریستم که هرکس از اشک چشم ما گذشت و جریان آن
 را دید، حیرت‌زده گفت این چه چشمه و جویباری است؟
 راز اشکی که در این دوران از طریق شهدا به ما برگشته است، بسیار
 حیرت‌آور است، شاید سال‌ها باید بگذرد تا بفهمیم در این اشک‌ها چه افقی
 نظاره می‌شد و می‌شود. هرچه هست در درون این اشک‌ها پیام سرداران بی‌سر
 نهفته است که خطاب به معبود خود در این تاریخ گفته‌اند.

**سرها چو گوی در سر کوی تو باختیم
 واقف نشد کسی که چه
 کوی است و این چه گوست**

در هوای کوی تو سرهای خود را همانند گوی چوگان باختیم و هیچ‌کس واقف
 نشد و مطلع نگشت که این کوی چه جایگاهی در این تاریخ دارد و این گوی
 چه گویی است که تا این‌جاها می‌تواند خود را فدا کند. این فداکننده چه
 کسی است و در پای چه کسی فدا شده. تنها کسانی شایسته‌ی فهم چنین
 رخدادی هستند که معنای عشق نسبت به حقیقت را بشناسند و حقیقت را در
 آینه‌ی رخدادهای تاریخی لمس کنند و در جذب زلف حضرت محبوب سر از پا
 نشاناسند.

**بی‌گفت و گوی زلف تو، دل را همی کشد
 با زلف دلکش تو که را
 روی گفتوگو است؟**

زلف دلکش تو بدون گفتوگو دل را می‌کشد، اساساً با زلف دلربای تو چه کسی را مجال و یارای گفتوگو کردن هست.

همه‌ی قصه‌ی این جانبازی‌ها و فداکاری‌ها در یک کلمه نهفته است و آن جذبه‌ای که جمال تو در ما شکل داده است، قصه‌ی عشق‌بازی با حقیقت دوران است. این‌جا، جای گفتوگو نیست. چیزی در این تاریخ ظهور کرده است که با عمل می‌توان از آن خبر داد و نه با سخن‌گفتن و دهان بازکردن.

**هیچ است آن دهان و نبینم از او نشان
مویی است آن میان
و ندانیم آن چه پوست**

دهان در این‌جا هیچ است و از آن نام و نشانی نمی‌بینیم. مویی در میان است و ندانیم آن چه مویی است.

آن دهانی که بتوان با آن سخن گفت در میان نیامده و نشانی از آن ندارم. مویی بس باریک در میان است که ندانم چه مویی است، هرچه هست رخدادی که پیش آمده است لطیفتر از آن است که به زبان آید. تنها می‌تواند عشق را در این زمانه امکان‌پذیر کند و به عشق ربّانی معنا بخشد، تا زبان‌ها از گفتن باز ایستند و میان وحدت و کثرت یک مو بیشتر فاصله نباشد در آن حدّ که وحدت، همان کثرت است، کثرتی که تنها آینه‌ی یگانگی اوست و کثرت، همان وحدت است زیرا تنها او را نشان می‌دهد.

**عمری است تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام
زان بوی در مشام
دل من هنوز بوست**

دیر زمانی است که از زلف تو بویی به من رسیده و هنوز آن بو در مشام من باقی است و بعد از گذشت سال‌ها هنوز آن را حسّ می‌کنم.

هرچه هست ظاهراً مدت‌هاست از آن عشق‌بازی با حقیقت دوران یعنی به صحنه آمدن فداکاری‌ها برای آن گذشته است - تو بگو منظور دفاع مقدس ما منظور باشد - ولی بوی آن ایثارها همچنان در مشام من مانده و چیزی نیست که بتوان آن را فراموش کرد، تنها با آن زندگی می‌توان کرد.

**دارم عجب ز نقش خیال‌اش که چون نرفت
از دیده‌ام که دم به
دم‌اش کار شستشوست**

از نقش خیال او عجب دارم که چگونه از چشم من نرفت، با این‌که دائماً کار دیده‌ی من با اشک‌هایی که می‌ریزد، شستشو می‌باشد و در فضای عشق به او اشک امانم نمی‌دهد، با این‌همه نقش خیال او همچنان در دیده‌ی من پایدار است.

با این‌که با یاد آن ایثارها اشک‌ها می‌ریزم، ولی یاد آن صحنه‌ها چیزی نیست که از منظر من رخت بربندد و به نقشی که در خیال من ایجاد کرده است پشت کنم.

**حافظ بد است حال پریشان تو، ولی
بر بوی زلف یار،
پریشانی‌ات نکوست**

جناب حافظ خطاب به خود در چنین فضایی که از درون‌اش این غزل سرودن آغاز کرده است، می‌گوید: این‌چنین پریشان‌حالی که به‌کلی از خود بی‌خود شده‌ای، خوب نیست، ولی از آن طرف وقتی پریشان‌حالی به جهت وزیدن بوی زلف یار باشد، چیز خوب و نکویی است.

آری! قبول دارم این‌همه چون جناب رباب به یاد محبوب سوختن مرا از زندگی باز داشته و پریشان‌حالم کرده، در آن حدّ که دیگر یک لحظه به خود نیستم ولی گویا با آن یاد به‌سربردن از همه‌ی سر و سامان‌ها نکوتر است. به‌سربردن با یاد شهید، از طرف همسران شهدا. یا یاد شهدا برای یاران به‌جا مانده‌شان. یا یاد شهدا برای من جامانده که تنها نظاره‌گر افقی می‌باشم که در پیش است. چه نیکو است باقی‌ماندن در این «یاد». در این‌جا باید امکان زندگی را جستجو نمود.

عید فطر امکان نظر به مثال نورانی

باسمه تعالی

سر ارادت ما و آستان⁷⁸ حضرت دوست که هرچه بر سر ما می‌رود
ارادت اوست

در دل‌سپردن عاشق به معشوق ازلی که در بیت آخر این غزل بدان اشاره دارد، رسم آن است که تمام ارادت انسان به حضرت دوست باشد که محبوب ازلی ما است. می‌گوید: سر ارادت و دل‌سپردن ما و در آستانه‌ی حضرت دوست فرود آمدن، همه به جهت ارادتی است که از او شروع شده. او خواست که به عنوان «کنز مخفی» خود را به عالم و آدم بشناساند و لذا محبت به خلق را در این راستا آغاز کرد و راز محبت ما به او در تجلی او در وجود ما ریشه دارد و همان تجلی است که موجب ظهور صورت مثالی او در موطن خیال ما می‌شود و می‌توانیم - اگر در مسیری که جناب حافظ حرکت کرد، حرکت کنیم - او را و زیبایی‌اش را در جان خود به تماشا بنشینیم و در عید فطر که انسان تا حدی توانسته در ماه رمضان راه انس با حضرت محبوب را بگشاید، عید لقای او گردد، باشد که با اشارات حافظ که مفتخر به این نوع رؤیت در حضرت خیال خود شده، ما نیز با خیال نورانی خود وجه ملکوتی خود را که ظهور حق در جان ما است را دریابیم.

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر
مقابل رخ دوست نهادم آینه‌ها در

او محبوبی بی‌نظیر است و کسی را نمی‌توان به جای او قرار داد. هرچند از ماه و خورشید آینه‌هایی ساختم و در مقابل رخ دوست قرار دادم و به مقایسه‌ی آن‌ها با محبوب جان خود نشستم، ولی باز محبوب من در زیبایی و درخشش بی‌نظیر بود.

خیال فعال یا خلاق به عنوان قوه‌ای میانجی، شرط محبت کامل یعنی محبت عرفانی است. در این مرتبه، ساحت روحانی یا روح مطلق، خویش را در صورت جسمانی متجلی می‌سازد. این صورت می‌تواند یک شخص محسوس باشد که قوه‌ی خیال آن را تبدیل به یک مظهر می‌کند یا صورت مثالی باشد که قابل ادراک است. این محبوب حقیقی است که خویش را در قالب این مظهر متجلی می‌سازد. بنابراین محبوب حقیقی و نامرئی باید از طریق خیال فعال در قالب یک صورت عینی مُمَثَل شود. عارف از طریق خیال فعال به نوعی از وجود که برای شهود آن نیاز به خیال فعال است، دست می‌یابد، با چشمی که مناسب رؤیت آن حضرت است.

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
غنچه تو برتوست که چون شکنج⁷⁹ ورق‌های

چگونه باد صبا می‌خواهد از حال دل ما که به جهت بی‌صبری به تنگ آمده و سخت مانند غنچه، تو برتو است، شرح دهد و با ورزیدن‌های خود همان‌طور که غنچه‌ها را باز می‌کند، آن را باز کند. زیرا اگر کسی متوجه‌ی رابطه‌ی آغازین خود با خدا بشود که حضرت ربّ با تمام اسماء رابطه‌ی صمیمت خود را با ما آغاز کرد، می‌یابد که هیچ سخنی نمی‌تواند گزارشگر آن حالت تو بر تو شود مگر آن‌که خود انسان خودش به آن «وقت» دست یابد.

⁷⁸- واو مفتوح و همزه به صورت وصل خوانده می‌شود. «واو» معنای معیت را افادت می‌کند.

⁷⁹- شکنج یعنی چین‌خورده

نه من سبوكش اين دير رندسوزم و بس كارخانه خاك سبوست

تنها من نيستم كه سبوكش و باده‌نوش اين دير رندسوز شده‌ام و نعره‌ي مستي عشق به محبوب را تا سوختن و فاني‌شدن سر داده‌ام، چه سرهائي كه در اين كارخانه به خاك سبو تبديل شده و در پرتو آن عشق ازلي، چون به آن دست يافتند، فاني شدند.

مگر تو شانه زدي زلف عنبرافشان را گشت و خاك عنبر بوست؟

در نظر به محبوب ازلي و در خطاب به او مي‌گويد: مگر زلف عنبرافشان را تو شانه زده‌اي كه باد، بوي عطر مي‌دهد و خاك، بوي عنبر دارد؟ چگونه ظهور کرده‌اي كه عالم صفائي خاص يافته كه باد، مشك مي‌بيزد و خاك، عنبربو شده و هستي به‌كلي معطر گشته. اين قصه‌ي هرکسي است كه عالم را با حضور حضرت محبوب بنگرد و خلقت عالم را نوعي شانه‌زدن به زلفاش كه همان تجلي نور اسماء است، بنگرد.

نثار روي تو هر برگ گل كه در چمن است سرو بن كه بر لب جوست

آنچنان جمال تو زيبا است كه من هر برگ گل كه در چمن است را نثار روي تو مي‌كنم. همچنان كه هر سروي كه بر لب جوي است را فدای قد تو مي‌نمايم، از بس كه در اين تجلي آغازين، خود را به زيبايي هرچه تمام‌تر متجلي كردی و خيال مرا با صورت زيباي خود آبادان نمودی. به همان معنایی كه رسول خدا ﷺ فرمودند: «رَأَيْتُ رَبِّي لَيْلَةَ الْمِعْرَاجِ فِي أَحْسَنِ صُورَةٍ»⁸² من پروردگارم را به زيباترين صورتش مشاهده كردم. اين راز خيال است كه خدای متجلي شده بر نفس پيامبر را بر او آشكار كرد، مبتني بر آن كه «هرکس خود را بشناسد، پروردگارش را شناخته است». زيرا حضرت ربّ به حكم آن كه خواست شناخته شود و مخلوق را خلق كرد، تو را خلق كرد كه او را بشناسی، پس كافي است درست به خود نظر كني تا او را بيابي.

رخ تو در دلم آمد، مراد خواهم يافت قفاي فال نكوست

چون رخ تو و صورت متجلي شده‌ات در دلم جلوه كرد، به همه‌ي آنچه مي‌خواستم رسيدم - خيال روي تو موجب مي‌شود من به مرادم برسم - اين فالي است نيكو كه به دنباله‌ي خود، حال نيكي را به دنبال دارد. اين جلوه‌ي زيباي رخ تو حكاييت از آن دارد كه به مقصود خواهم رسيد. زيرا تاويل صورتهاي خيالي براي عارف، زمينه‌اي است تا او به مقام باطني آن صور نزيك شود.

زبان ناطقه در وصف شوق نالان است بيهوده گوست؟

آنچنان در انس با تجلي تو به شوق آمده‌ام كه زبان گويي از وصف آن نالان و ناتوان است. حال وقتي زبان كه آزادي بيشتري در توصيف دارد براي وصف آن حالت ناتوان است، قلم چگونه مي‌تواند شمه‌اي از آن شوق را بيان كند؟

⁸⁰- يعني چه بسا و چه بسيار سرها هست كه در اين كارخانه به خاك سبو تبديل شده.

⁸¹- غالیه‌سا، يعني كسي كه مشك را مي‌ساييد.

⁸²- عوالي اللئالي العزيزية في الأحاديث الدينية، ج1، ص: 53

قصه، قصه‌ی یگانگی عبد با ربّ خویش است، وقتی انسانی مثل جناب حافظ توانسته باشد با صورت خیالی تجلی الهی در جان خود مانوس گردد؛ می‌فرماید هیچ وسیله‌ای توان گزارش دادن آن را ندارد.

ابن عربی در صفحه‌ی 325 جلد دوم فتوحات می‌گوید:

«لقد بلغ بي قوة الخيال إن كان حبي يجسد لي محبوبي من خارج لعيني كما كان يتجسد جبريل لرسول الله ﷺ فلا أقدر أنظر إليه و يخاطبني و أصغى إليه و أفهم عنه و لقد تركني أياما لا أسيغ طعاما كلما قدمت لي المائدة يقف على حرفها و ينظر إلي و يقول لي بلسان أسمع به إذني تأكل و أنت تشاهدني فامتنع من الطعام و لا أجد جوعا و أمتلئ منه حتى سمت و عبلت من نظري إليه فقام لي مقام الغذاء و كان أصحابي و أهل بيتي يتعجبون من سمني مع عدم الغذاء لأنني كنت أبقى الأيام الكثيرة لا أذوق ذوقا و لا أجد جوعا و لا عطشا لكنه كان لا يبرح نصب عيني في قيامي و قعودي و حركتي و سكوني».

قوه‌ی خیال من به مرتبه‌ای رسید که حبّ من، محبوبم را در خارج از من، وجود عینی می‌بخشید، درست همان‌طور که جبرائیل برای رسول خدا ﷺ متجسم می‌شد، نمی‌توانستم در او نظر کنم و او با من سخن می‌گفت و من به او گوش می‌سپردم و سخن او را فهم می‌کردم. این تمثیل با من چنان می‌کرد که چندین روز غذایی تناول نمی‌کردم. گاه سر سفره قرار می‌گرفتم، او در طرف دیگر سفره می‌نشست و در من نظر می‌افکند و به زبانی که با گوش، سخن او را می‌شنیدم می‌گفت: آیا غذا تناول می‌کنید در حالی‌که نظاره‌گر من هستی؟ پس از طعام امتناع می‌ورزیدم، ولی احساس گرسنگی نمی‌کردم. و چنان از آن مشاهده پر می‌شدم که سیر می‌گشتم، و با مشاهده‌ی آن تشنه می‌شدم. پس این مشاهده جای غذا را برایم می‌گرفت. دوستان و خانواده از این‌که بدون غذا سیر شده‌ام، حیرت می‌کردند، زیرا روزهای بسیاری بر من می‌گذشت که هیچ غذایی را نمی‌چشیدم و احساس گرسنگی و تشنگی نمی‌کردم، ولی آن صورت شهودی هم‌چنان در قیام و قعود، و در حرکت و سکون، نصب‌العین من قرار داشت.

نه این زمان دلِ حافظ در آتش هوس است که داغدارِ ازل همچو لاله‌ی خودروست

این شیفتگی که دل حافظ را آتش زده، یک حادثه نیست که فعلاً اتفاق افتاده باشد، بلکه داغی است ازلی که همانند لاله‌ای خودرو، روئیده است. مثل نقطه‌ی سیاهی که لاله در دل دارد که «عین ثابت» گل لاله است. دل انسان نیز داغدار محبت و عشق الهی است و هرکس به درستی خود را شناخت، داغ محبت الهی را در خود احساس می‌کند و جناب حافظ متذکر این امر است تا انسان‌ها از چنین زیستی غفلت نکنند، در حالی‌که در این روزگار، بیش از پیش به این نحوه از زندگی نیازمندیم.

و السلام

غزل شماره 59

أنس با خدای حاضر
باسمه تعالی

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
و آورد جز جان ز
خطِ مُشک‌بارِ دوست

وقتی انسان راه رجوع به حق را پیدا کرد، همواره با نفحات الهی که موجب گشودگی جان او می‌شود روبه‌رو خواهد شد و جناب حافظ از وجود آن نفحات و نقشی که آن نفحات به همراه دارند خبر می‌دهد و می‌گوید: آن

پیک نامور به عنوان پیکی ازلی و غیبی که از دیار و سرزمین دوست برای من آمد، پیامی آورد که حِرز جان است و از خط مشکباران دوست با خود ایمنی به همراه می‌آورد. گزارش سالکی است که در مسیر سلوک خود با چنین احوالاتی روبه‌رو شده و معارف فکری و حصولی در این مسیر جای خود را به نسیم ارتباط با خدا می‌دهد و از این طریق، حقیقت به استقبال انسان می‌آید.

«حِرز» یعنی آنچه موجب نگه‌داری انسان از بلا می‌شود به یک معنا همان است که مردم به آن «حمایل» می‌گویند. مشکبار، یعنی بارنده‌ی مشک.

خوش می‌دهد نشان جمال و جلال یار وقار دوست

در راستای سلوک، کار سالک به جایی می‌رسد که در جان خود با نفحاتی روبه‌رو می‌شود که آن نفحات به زیبایی تمام جمال و جلال یار را نشان می‌دهد و بهترین وصف از حضرت یار را به جان سالک القاء می‌کند که آن حکایت عَزَّ و وقار دوست است و با ذکر اوصاف کامل جانان موجب ترغیب و تشویق عشاق در مسیر طلب وصل جانان می‌باشد تا همدمی بین «عبد» و «رب» به انتها برسد. زیرا حضرت معبود عبد را از آن خود می‌کند تا از طریق او خود را بنمایاند.

دل دادمش به مژده و خجالت همی برم کردم نثار دوست

در مقابل آن پیکِ جان‌افزا در راستای سپاس از او، در عین آن‌که دل خود را دادم، ولی باز شرمنده‌ام از آن جهت که چیزی جز نقدِ قلب و دل حاضر و آماده نداشتم تا نثار دوست کنم که این‌همه به من لطف کرد و با انوار جمال و جلالِ خود آشنا نمود.

شکر خدا که از مدد بخت کار ساز و بار دوست

ضمن آن شرمندگی، خدا را شکر که به مدد بخت کارسازی که نصیب من شد، همه‌ی آنچه حضرت محبوب به میان آورده بر حسب آرزوی من است و درست همان چیزی است که من در طلب آن بودم. جناب حافظ از این طریق گزارش می‌دهد که اگر مسیر عرفای بزرگ را سایر انسان‌ها پیشه کنند از بن‌بستِ ناامیدی و پوچی‌رهای می‌یابند.

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار اختیار دوست

آری! باید در این راه تنها در انتظار پیک نامورِ حضرت محبوب باشیم که نسیم خود را بر جان ما می‌وزاند، وگرنه هیچ‌چیز دیگر در عالم مؤثر نیست و اساساً سیر و گردش افلاک و نجوم به میل و اختیار خودشان نیست، بلکه تابع اراده و اختیار دوست بوده و به امر دوست در حرکت‌اند، نه به اختیار و اراده‌ی خود، لذا نباید ما ناامید باشیم و از انتظار الطاف او دست برداریم.

گر باد فتنه هر دو جهان را به هم زند زِه انتظار دوست

چون همه‌چیز در ید قدرت اوست، اگر باد فتنه، دو عالم را بر هم زند، ما با چراغِ چشم در انتظار پیک نامور او خواهیم ماند و اگر تمام عالم

را فتنه و آشوب فرا بگیرد، ما باز چشمان را از انتظار دوست بر نمی‌داریم و می‌دانیم اوست که در همه‌ی این میدان‌ها در صحنه است و می‌خواهد انوار جمال و جلال خود را در منظر ما قرار دهد.

كُخْل الجواهری⁸³ به من آر، ای نسیم صبح که شد رهگذار دوست زان خاک نیکبخت

هان ای نسیم صبح! برای من سرمه‌ای جواهرنشان آور، آن‌هم از خاکی که دوست از کنار آن گذشته تا به کمک آن چشم منور به جمال دوست شود و او را در هر منظری بنگرم و اُنس خود با او را جاودانه نمایم. جناب حافظ متذکر این امر نیز هست که رابطه‌ی انسان با خداوند بیش از آن‌که در محدوده‌ی یک باور و یک فکر باشد، باید رابطه با حقیقت در میان آید تا وزش نسیمی از طریق حضرت محبوب بر جان انسان برسد، وگرنه انسان در عین باور به خداوند فرد را تنها احساس می‌کند.

مائیم و آستانه‌ی یار و سر نیاز اندر کنار دوست تا خواب خوش کرا بود

سرمایه‌ی ما چیزی جز آستانه‌ی یار و روی نیاز به او بردن نیست، حال باید دید در این مسیر چه کسی در کنار دوست به خواب خوش نایل می‌شود. از آن جهت که خواب، ادامه‌ی بیداری است و تنها کسانی به خوابی خوش دست می‌یابند که در دبستان عشق به محبوب ازلی پروریده شده باشند و معنای عشق و دلدادگی به او را که همان سرمایه‌ی نیاز به درگاه اوست، آموخته باشند.

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک نیم شرمسار دوست منت خدای را که

دشمن اگر درباره‌ی حافظ و بر علیه راه و روش او حرف می‌زند، چه باک، شکر خدا که در مسیر عشق و دلدادگی به او که شایسته‌ی چنین جایگاهی است شرمنده‌ی دوست نیستیم وقتی مقبول دوست واقع باشیم، دشمن هرچه می‌خواهد بگوید، ما و همان پیک نامور و نفحات روحانی بس. از آن جهت شرمسار دوست نیست که تنها با خدای غایب باور ندارد، بلکه با خدای حاضر مرتبط است.

والسلام

غزل شماره 60

باسمه تعالی

حضرت خیال، محل رؤیت محبوب ازلی صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

جناب حافظ در راستای نظر به جلال حضرت دوست که در آن حالت سالک را به قبض گرفتار می‌کند و به آتش فراق می‌کشانند، با باد صبا سخن می‌گوید که اگر به کشور حضرت دوست گذر کرد از گیسوی سراسر خوشبوی او نفحه‌ای بیاورد تا جان حافظ به نور نفحات الهی به سوی حضرت محبوب گشوده شود و اُنس به معنای حقیقی آن سر برآورد. زیرا اُنسی که حاصل آن نفحات باشد آن‌چنان جان انسان را فرا می‌گیرد که زندگی به معنای واقعی خود می‌رسد.

⁸³- کُخْل الجواهری؛ سرمه‌ای گویند که با مروارید سوده می‌آمیختند و برای ازدیاد بینائی در چشم می‌کشیده‌اند.

به جان او که به شکرانه جان بر افشانم پیامی از بر دوست اگر به سوی من آری

قسم به جان دوست اگر از جانب او پیامی بیاوری، به شکرانه‌ی یافتن آن پیام، جان خود را نثار می‌کنم. زیرا تمامی معنای زندگی در چنین ارتباطی است. ارتباطی که صبا بتواند نفع‌های از مقام جامع انوار الهی به قلب انسان بوزاند.

و گر چنان‌که در آن حضرتت نباشد بار از در دوست برای دیده بیاور غباری

اگر چنان‌که اجازه‌ی ورود به حضرت جانان نداشته باشی تا نفع‌های از آن مقام برگیری، لااقل از غبار در دوست توتیائی برای چشم من بیاور تا به چنان بصیرتی دست بیابم که او را در هر منظری به تماشا بنشینم، زیرا که راه‌های رجوع به حضرت‌اش همواره گشوده است، وقتی چشم‌ها گشوده باشد.

من گدا و تمنای وصل او، هیئات دوست مگر به خواب ببینم خیال منظر

چگونه ممکن است انسان در موطن فقرمطلق و با نظر به خود، به وصال محبوب برسد محبوبی که وجود او کرانه‌ای ندارد که انسان در آن کرانه قرار گیرد؟ مگر آن‌که من از هوشیاری نظر به خود به در آیم و در خواب بی‌خودی در موطن خیال که محل تجلی انوار حضرت محبوب است، به وصال او نایل شوم. زیرا که بهترین محل تجلی انوار حضرت محبوب، موطن خیال است و اساساً وصال حقیقی که همراه با تعین انوار حضرت محبوب باشد حضرت خیال است زیرا در مقام تعقل تنها می‌توان به معنای او فکر کرد و نه آن‌که بتوان به جمال او نظر نمود مگر در حضرت خیال. به گفته‌ی هانری کربن؛ در ظرف خیال است که «روح»، جسمانی و «جسم»، روحانی می‌شود.⁸⁴ خیال فعال، ادراک حسی را هدایت می‌کند و آن را به رمز تبدیل می‌کند لذا از درخت مشتعل در وادی ایمن ندایی می‌شنود که: «یا مُوسیٰ اِنِّی اَنَا اللهُ» (قصص/30) که آن نوعی تجلی در خیال فعال است به همان صورتی که جبرائیل برای حضرت محمد ﷺ در هیئت «دحیه‌ی کلبی» ظاهر شد. قوه‌ی خیال، اندام ادراکی خاصی است که حالت تجلی دارد و قادر است داده‌های حسی را به رمز و حوادث تاریخی را به سرگذشت‌های رمزی تبدیل کند.

خیال فعال، علمی است که نه به براهین عقلی تن می‌دهد و نه به قضایای هندسی، نوعی تشرف به شهود است و نه چیزی مثل خیال‌پردازی. مشاهده‌ای است خاص با نظر به آنچه اگر در مکانی نبود، مشاهده نمی‌شد به همان معنایی که شهودهای تجلی‌گونه و شهودهای جذبه‌آمیز در حالت رؤیا و یا در حالت بیداری راه‌یابی به عالمی با ساحت دیگر می‌باشند. مثل آن‌که در خبرها می‌یابیم که پیامبران و یا اولیاء الهی با شیطان برخورد‌های تندی دارند و او را از خود می‌رانند. این وقایع در تاریخی که دارای زمانی خاص باشد، واقع نمی‌شود بلکه وقوع آن در ساحت دیگری است به نام خیال فعال.

پیامبر خدا ﷺ فرمودند: «أَنَّهُ قَالَ رَأَيْتُ رَبِّي لَيْلَةَ الْمِعْرَاجِ فِي أَحْسَنِ صُورَةٍ فَوَضَعَ يَدَهُ بَيْنَ كَتِفَيَّ حَتَّى وَجَدْتُ بَرْدَ أُنَامِلِهِ بَيْنَ تَدْيِي» (عوالي اللئالی العزیزیه فی الأحادیث الدینیة، ج 1، ص: 53) من پروردگارم را به زیباترین صورتش مشاهده کردم. این راز خیال است که خدای متجلی‌شده بر نفس پیامبر

را بر او آشکار کرد مبتنی بر آنکه «هرکس خود را بشناسد، پروردگارش را شناخته است».

انسان در شهودی که توسط خیال فعال پیش می‌آید پروردگار خود را می‌بیند به رؤیت پروردگارش، در این شهود جذبه آمیز که به قوای درونی اش اعطا شده است، واقف است و فقط می‌تواند حضرت او را فقط به خاطر خود حضرتش دوست بدارد. با نظر به این نکته جناب حافظ می‌گوید: «مگر به خواب ببینم خیال منظر دوست».

دل صنوبریم همچو بید لرزان است ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

وقتی پای دیدن تجلیات انوار حضرت دوست در موطن خیال در میان باشد، عطش رؤیت جمال او آنچنان انسان را شیفته می‌کند که ندا سر می‌دهد! دل صنوبری و قلب همچون صنوبرم، از حسرت قد و بالای دوست مثل بید لرزان است. زیرا صحنه، صحنه‌ی رؤیت است در حضرت خیال و نه باور به او در موطن فکر.

اگر چه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست

وقتی با نفعی او تمام عالم به سوی ما گشوده می‌شود و وقتی غبار در دوست، بصیرتی را به میان می‌آورد که او را در هر منظر و مظهري می‌توان دید، دیگر گله‌ای در میان نیست که دوست ما را به چیزی نمی‌خرد، با این‌همه ما یک تار موی دوست را با تمام عالم سودا نمی‌کنیم. زیرا در همین نسبت که با او برقرار کرده‌ایم، تمام زندگی به معنای حقیقی آن به ما برگشته و جایی برای تنهایی و پوچی نمانده است.

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

چه جای تعجب و چه جای ناامیدی است که دل حافظ از بند غم آزاد باشد، زیرا که حافظ مسکین غلام و چاکر دوست است و به بزرگترین سرمایه‌ی ممکن در این عالم دست یافته است. لذا جایی برای غم تنهایی و بی‌کسی نمی‌ماند.

والسلام

غزل شماره 61

در دام دوست

باسمه تعالی

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست تا کنم جان از سر رغبت

فدای نام دوست

ای پیک مشتاقان! چه خوش آمدی تا پیغام دوست را برای مشتاقان حضرت معبود بیاوری، بده آن پیغام را تا جان خود را از سر رغبتی که نسبت به آن پیغام دارم، فدای دوست کنم. زیرا معنای حقیقی زندگی جز یافتن نجات حضرت دوست نیست، تنها در پرتو آن نجات است که سراسر وجود انسان در شغف حقیقی قرار می‌گیرد. جناب حافظ در این غزل نظر به چنین پیغام و نفعی دارد که بعضاً سراغ سالکان می‌آید و گشودگی بی‌نظیری را در مقابل روح و روان انسان می‌گشاید.

واله و شیدا است دایم همچو بلبل در قفس طوطی طبعم ز عشق

شکر و بادام دوست

طوطی طبع‌ام که باید از او سخن بگویم و در پرتو پیغام دوست خود را زنده نگه دارم، از عشقِ شکر و بادام دوست، حیران و شیدا است از بس نفحات او همچون شکر و بادام که برای طوطی غذای مسرت‌بخشی است، برای من مسرت‌بخش است تا آن حدّ که برای گزارش‌دادن از آن احساس می‌کنم در قفس گرفتارم و توان سخن‌گفتن از آن برایم میسر نیست.

زلف او دامست و خالش دانه‌ی آن دام و من بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

زلف او و تجلیات گوناگون‌اش همچون دام است و خال او که تعین نحوه‌ای از جمال اوست و جذبه‌ی خاصی را به همراه دارد، مثل دانه‌ای که در دام می‌گذارند تا پرنده‌ای را شکار کنند؛ می‌باشد و من به امید یافتن دانه‌ای از انوار تجلیات او در دام دوست افتاده‌ام، اما دامی بس دلگشا. لذا در بیت بعدی در وصف آن حالت می‌گویم:

سر ز مستی بر نگیرد تا به صبحِ روزِ حشر هرکه چون من در ازل يك جرعه خورد از جام دوست

هرکس چون من در ازل از جام دوست يك جرعه نوشید، تا صبح قیامت از مستی سر بلند نکند، زیرا آن‌که وجودش در ازل با شراب عشق و محبت سرشته شد، تا صباح روز حشر مست شراب عشق است و این مربوط به انتخابی است که انسان در زندگی خود انجام می‌دهد، انتخابی که انسان از اول بنا را بر این بگذارد که با دوستی حضرت حق زندگی خود را معنا بخشد. لذا از طرف حضرت حق فراخوانده می‌شود و به سرمستی می‌رسد و دیگر حضرت محبوب است که از طریق آن شخص سخن می‌گوید، آن هم سخن شاعرانه.

من نگفتم شمه‌ای از شرح شوق خود از آن درد سر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

من از شرح شوق خود به جانان و انتخابی که در مسیر دوستی حضرت حق برایم پیش آمد، نگفتم جز شمه‌ای، زیرا شرحی بیش از آن باعث ابرام و درد سر می‌شود و حضرت دوست را به تکلف و سختی می‌اندازد. زیرا در مسیر محبت، اصرار بیش از حدّ موجب ملالت محبوب می‌گردد. اظهار محبت برای نمودن شوق و اشتیاق خود نسبت به جانان کافی است، اصرار نیاز نیست.

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق تا برآید کام دوست ترک کام خود گرفتم

مراد من وصال حضرت محبوب است، ولی گویا جانان قصد فراق و دوری دارد و لذا من مراد و میل خود را که وصال بود، ترک کردم تا مراد حضرت دوست که فراق و هجران است حاصل شود. این بهترین نحوه‌ی عبودیت راستین است که انسان را از یأس و سرگشتگی رها نمی‌کند.

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

در راستای باقی‌ماندن بر محبت دوست، اگر دستم دهد و بتوانم، آن خاکی را که زیر قدم‌های دوست مشرف شده است را چون توتیا به چشم می‌کشم و در این محبت زندگی خود را به راهی می‌برم که باید برود، یعنی به راه محبت به حضرت معبود.

حافظ اندر درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز ندارد درد بی‌آرام دوست

جناب خواجه‌ی شیراز که در مسیر عشق و دلدادگی به کمال لازم رسیده، رازی از عشق را می‌گشاید که عاشقان عالم بتوانند در مسیر عشق از آن بهره گیرند، لذا می‌گوید حافظ! در درد و الم جانان بسوز و بساز، بی‌درمانی درد عشق بساز، زیرا این درد، درمان ندارد و حضرت دوست همین سوز و گداز را می‌خواهد و فرار از عطای دوست رسم مرّوت نیست - دوست دارد یار این آشفتگی- چرا باید از آن راه گشوده فرار کنی. به قول حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه»: «مگر بیش از این است که فرزندان عزیز اسلام ناب محمدی در سراسر جهان بر چوبه‌های دار می‌روند؟ مگر بیش از این است که زنان و فرزندان خردسال حزب الله در جهان به اسارت گرفته می‌شوند؟ بگذار دنیای پست مادیت با ما چنین کند ولی ما به وظیفه‌ی اسلامی خود عمل کنیم.»⁸⁵ آری! وقتی انسان از طرف حضرت دوست فراخوانده شد و سرمست اشارات او گردید، به‌خوبی وارد چنین معرکه‌هایی می‌شود تا هرگز از رابطه‌ی عاشقانه‌ی خود با محبوب ازلی محروم نماند.

و السلام

غزلیات از 62 تا 72

غزل شماره 62

فغان حافظ
باسمه تعالی

در غنچه‌ای هنوز و

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست

صدت عندلیب هست

در خطاب به جانان خود می‌فرماید: اگرچه روی تو را کسی ندیده است و همواره در مقام غیب خود مستقر هستی، با این حال، هزاران هزار افراد هستند که به سوی تو گردن می‌کشند تا نظری به جمالات بیندازند و با اینکه هنوز در غنچه‌ای و در پشت پرده قرار داری، صدها بلبل به امید شکفتن گل رؤیت گرداگردت می‌گردند.

این قصه‌ی رجوع به حضرت معبود است، وقتی آن رجوع قلبی باشد، در آن حالت در عین آن‌که حقیقت هیچ‌گاه به صورت کامل آشکار نمی‌شود، اندک تجلی انوار او موجب شده تا هزاران هزار عاشق دل داده به او نظر کنند و در امید به هرچه بیشتر شکفته شدن او به سر برند.

لیکن امید

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد

وصل توام عنقریب هست

هرچند که از تو دورم که خدا نکند کسی از تو دور باشد، اما امید وصل تو، وصلی عنقریب و هرچه زودتر، برایم هست و امید دارم که عنقریب به وصال تو برسم.

این قصه‌ی هرکسی است که وقتی با حضرت معبود نسبت انس برقرار کند برایش پیش می‌آید که از یک طرف دوری‌اش خود از محبوب ازلی او آزار می‌دهد و از طرف دیگر حقیقتاً احساس وصل برایش چندان دور نیست.

چون من درین دیار

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست

فراوان غریب هست

اگر من به کوی تو آمده‌ام، این کاری غریب و عجیب نیست، زیرا در این دیار چون من فراوان هست. اساساً کوی تو مقام غرباست. تمام عالم سرگشته و شیدای کوی تو هستند، تو اگر از یک طرف محبوب من هستی، از طرف دیگر محبوب همه‌ی عالم می‌باشی و همه‌ی انسان‌ها خود را در عشق به تو می‌جویند و این قصه‌ی حاضرشدن در محضر حقیقی است که همه در آن محضر حاضرند و انسان در نوعی از یگانگی با همه‌ی عالم قرار می‌گیرد.

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد ای خواجه درد

نیست وگرنه طبیب هست

چه کسی عاشق شد و یار به او توجه ننمود و نظر نکرد؟! چنین چیزی ممکن نیست که حضرت محبوب به عاشق واقعی نظر خاصی نداشته باشد. مشکل، نبود درد عاشقی است و إلاً طبیب هست. حضرت جانان طبیبی است که اهل درد و عشق را می‌شناسد.

جناب حافظ متذکر این امر هستند که مشکل بی‌توجهی حضرت محبوب به ما، نبودن عشق حقیقی و محبت جهت‌دار است که باید شور عاشقی، جان ما را متوجه‌ی حضرت محبوب کند و اگر این محبت جهت‌دار که انسان به کمک آن صرفاً نظر به حضرت محبوب داشته باشد، در میان آید، بدون هرگونه تأخیری، جواب آن از طرف حضرت محبوب سر می‌رسد و عاشق به جواب خود خواهد رسید همچنان که قصه‌ی عاشقی مولا در چیزی مثل دعای کمیل به ظهور آمد. آیا ادعیه‌ای چون «دعای عرفه» و «مناجات شعبانیه» چیزی جز به میان آمدن جریان جواب‌گویی به عشق خالص است؟ چنین معاشقه‌ای که در «مناجات خمس عشر» امام سجاد ♦ به جریان آمده تا معلوم شود چگونه خداوند در جواب به عاشق خود راه مناجات با محبوبش را بر زبان محبوب جاری می‌کند.

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست هر جا که هست پرتو

روی حبیب هست

عمده وجود عشق است که با نظر به حضرت محبوب و نظر محبوب به عاشق، به ظهور می‌آید. حال این عطیه‌ی الهی در هرکجا ممکن است به ظهور آید، چه در مسجد و چه در صومعه، هرجا عشق در میان آمده باشد، آنجا پرتو روی محبوب در میان است، مهم آن است که انسان جهت جان خود را به سوی او بیندازد تا او را بیابد. فرمود: «فَأَيُّنَمَا ثَوَّلُوا وَجْهَهُ اللَّهُ» (بقره/115) هرکجا رو کنید آنجا وجه الله و جمال محبوب را می‌یابید. شهدای ما با زمزمه‌ی حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» متوجه‌ی حضور محبوب در محل نفی هرگونه آنانیت، یعنی در جبهه‌ها شدند، و طوری قصه‌ی انس با حضرت محبوب را سرودند که یک لحظه هم نتوانستند روی برگردانند و به دنیا نظر کنند.

آنجا که کار صومعه را جلوه می‌دهند ناقوس دیر و راهب

و نام صلیب هست

آنجایی که به جای گشودن چشم جان، سعی دارند صومعه را جلوه دهند و به ظاهر مساجد بپردازند، عملاً آنچه می‌ماند همین ظواهر است و ما مشغول ناقوس و دیر و راهب و صلیب می‌شویم. این نوعی راه‌گم‌کردن است. راه حقیقی، نظر به محبوب است در هر جلوه‌ای و در هر جایی. عمده برداشتن نظر از خود و آنانیت خود است و عشق را جستجوکردن، که تنها در دلدادگی به محبوب ازلی ظهور می‌کند و انسان را در بر می‌گیرد. تمرین عشق‌بازی در نفی جلوه دادن هرچیزی است که خود آن چیز مد نظر باشد و عبور از آن چیز و توجه به حضرت محبوب که خودش عین تجلی است شرط راه است، با جلوه دادن صومعه، مخلفات دست و پا گیر، اهمیت پیدا می‌کنند. باید حضرت محبوب به جلوه آید که عین تجلی است.

فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست هم قصه غریب و حدیث عجیب هست

فریاد و فغانی که حافظ در قصه‌ی عشق جانان می‌کند، بیهوده و عبث نیست، بلکه گزارشی است بس عجیب و غریب و جدی، یعنی یک موضوع بسیار مهمی در میان است و نمی‌توان آن را ساده گرفت و در این ساده‌گرفتن، یا در طلب آن عشق نبود و یا گمان کرد به راحتی بدون نفی ذره‌ذره آنانیت به دست می‌آید. محرومیت از عشق در همه‌ی دوران‌ها بزرگترین محرومیت است. این بود راز آن‌که شهدا سر از پا نشناختند و در آنس با حضرت محبوب در این تاریخ تا سرزمین طلائی و حتی تا سرزمین حلب طی طریق کردند. والسلام

غزل شماره 63

معجزه زبان باسمه تعالی

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبی است دهان پر از عربی است

جناب حافظ با نظر به فصاحت و بلاغتی که در سخن رسول خدا «صلو الله علیه و آله» در میان است می‌گوید: اگر چه در حضور یار یعنی پیامبر «صلو الله علیه و آله» اظهار هنر و طرح سخن بلیغ بی ادبی است، آری! زبانم ساکت است و عرض اندام نمی‌کنم اما دهانم پر از عربی یعنی سخن فصیح است. عربی به معنای سخن روشن و فصیح است.

گویا می‌خواهد بگوید در راستای اظهار حقایق در این دوران، سخنانی شبیه معجزه‌ی محمدی دارد ولی دهانش خاموش است. زیرا انسان‌های وارسته تلاش می‌کنند تا به حقیقت گوش بسپارند تا حقیقت از طریق آن‌ها به گفت درآید، جناب حافظ متذکر چیزی است که او را فرا گرفته تا سخن مربوط به زمانه‌ی خود را بر زبان آورد ولی گله دارد از آن‌که دیوان جای چنین انسان‌هایی را گرفته‌اند، لذا در بیت بعدی می‌گوید:

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه‌ی حُسن این چه بوالعجبی است بسوخت عقل ز حیرت که

در حالتی از سخن‌گفتن باز ایستاده‌ام که پری روی و صاحب رخ زیبا پنهان است و در عوض دیو زشت‌رو در حال نشان دادن کرشمه‌ی حُسن است و جای رخ زیبا را گرفته و زیبایی‌های دروغین خود را به رخ می‌کشد و دیده از حیرت متعجب می‌شود که این چه بوالعجبی است، یعنی بسیار عجیب است که دیوهای زمانه در کرشمه‌ی حُسن‌اند و حُسن در غیاب به سر می‌برد، وقتی زبانی چموش است که توانایی‌هایی بسیار برای گفتن دارد آن قدر توانایی گفتن در میان است که آن گفتنی‌ها پهلو می‌زند به بلاغت رسول خدا «صلو الله علیه و آله» ولی دیو در کرشمه‌ی حُسن است. و وراچی‌های او مانع می‌شود تا حافظ ندای حقیقت را که با گوش جان شنیده است، به گفت آورد.

قوام اندیشه یک ملت به زبان است از آن جهت که اندیشه، نسبت‌ها را بیان می‌کند که اطراف ما چه می‌گذرد. اثر هنری خودش یک زبان می‌شود. زبان چیزی است که موجب توسعه‌ی وجودی من انسان می‌گردد و موجب توسعه‌ی عالم من انسان می‌شود. و لذا زبان، شکل‌دهنده‌ی عالم ما است. پس زبان می‌شود مجموعه‌ی نسبت‌های وجودی ما و به جهت رابطه‌ی حقیقت با زبان است که ظهور حقیقت به صورت‌های مختلف در زبان صورت می‌گیرد و بدین لحاظ جناب حافظ که گفت اش گفت حقیقت است، گله می‌کند از این که دیو در رسانه‌های زعوام پسند در کرشمه‌ی حُسن است و وراچی می‌کند.

سبب می‌پرس که چرخ از چه سفله پرور شد او را بهانه بی سببی است

سبب می‌پرس که چرا فلک سفله‌پرور شد، زیرا کام‌بخشی فلک به افراد سفله، بهانه‌ی بی‌سببی است. آری! این‌که زمانه مجال می‌دهد تا سفلگان به کامی برسند، آن‌ها بهانه‌ای را به میان آورده‌اند که آن بی‌سببی است و سفلگان بی‌سببی عالم را بهانه می‌کنند و فکر می‌کنند حسابی در عالم نیست و این را بهانه می‌کنند و به کار خود ادامه می‌دهند با این تصور که گویی سببی در عالم کار نیست. و این است راز آن‌که آن‌کس که باید سخن بگوید دم فرو می‌بندد و یا میدانی برای سخن‌گفتن او گشوده نیست.

درین چمن گل بی‌خار کس نجید آری جراغ مصطفوی با شرار بولهبی است

آری! در این دنیا قصه از همین قرار است که سفلگان نیز به هر بهانه‌ای که باشد در عیش و نوش هستند هرچند که این در حکم خاری باشد در نظامی که بر اساس حکمت خلق شده، این همانند شرارت‌های بولهب است در مقابل نور حیات‌بخش حضرت مصطفی «صلوات‌الله‌علیه و آله». و مائیم و تلاش در چنین فضایی، در فضایی که سفلگان چون خار در کنار گل لمیده‌اند ولی نه مصطفی به جهت شرارت‌های ابولهب از فعالیت دشت کشید و نه ما از جایگاهی که بنا است در آن مستقر شویم و فریاد مستانه‌ی خود را به گوش‌ها برسانیم، عقب می‌نشینیم.

به نیم جو نخرم طاق و خانقاه و رباط ایوان و پای خُم طنبی⁸⁶ است مرا که مصطبه،

در بی‌ارزشی طاق خانقاه و رباط را به نیم جو نخرم، زیرا در منزلتی هستم که مصطبه⁸⁷ ایوان من است و از خُم محبت می‌نوشم و سرمستی‌ام ایجاب می‌کند که به چیز دیگری دل نبندم و رباط و خانقاه را به چیزی نگیرم و از آن‌ها مستغنی باشم. راه متذکرشدن به حقیقت را با هیچ‌چیزی عوض نمی‌کنم و در گفت‌مستانه‌ی خود راه خاصی را پیشه کرده‌ام.

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر برده عنبی است که در نقاب زجاجی و

در موطن تجلیات انوار مثالی، آن‌چنان می‌محبت به ظهور می‌آید که جناب حافظ می‌گوید: مگر آن شراب و به تعبیر حافظ مگر دختر زر، نور چشم ما است که مثل چشم در نقاب زجاجیه و پرده‌ی عنبیه‌ی چشم قرار دارد و تا این اندازه آن شراب آرامش‌بخش، مثل نور چشم من شده. مراد از نور چشم، این‌جا مردمک دیده است، زیرا نور و ضیاء به وسیله‌ی مردمک چشم دیده می‌شود.

می‌گوید: جمال دختر رز یعنی جمال شراب - به همان معنای تجلیات انوار الهی که در بیت آخر غزل آن را حاصل‌گریه‌ی سحری می‌داند - گویا نور چشم ماست، که آن در نقاب زجاجی و در پرده عنبی است یعنی گاه در درون شیشه محفوظ است و زمانی در داخل عنب مستور است. هرچه هست نظر به شرابی دارد که با تجلیاتش نور چشم حافظ گشته.

⁸⁶-طنبی یا پستو محل تدارک تنقلات پذیرائی .

⁸⁷-مصطبه جایگاه غرباء است و جناب حافظ می‌گوید در جایگاهی هستم که همان مصطبه برای من حکم ایوان و جایگاهی بس رفیع دارد.

دوای درد خود اکنون از آن مفرّح جوی شیشه حلبی است که در صراحی چینی و

می‌فرماید دوای درد خود را که درد پوچی و بی‌ثمری و جدایی از حقیقت است، در آن شراب فرح‌بخش جستجو کن، که تنها در مظاهر به ظهور می‌آید، مظاهری مثل ظرف شراب چینی و یا شیشه‌ی شراب منسوب به شهر حلب. زیرا حقیقت چیزی نیست که بدون مظاهر خاص خود بتواند بر جان انسان تجلی کند.

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه صلاح بی‌ادبی است کنون که مست و خرابم

جناب حافظ با توجه به این‌که اشارات او از مرز سخن متشرعین خارج شده، بنا دارد راز بزرگی را آشکار کند، راز اشارات سالکانی که متوجه شده‌اند دیگر کلمات عرفی و مندرس توانایی گزارش‌دادن احوالات عارفان را که مست دیدار هستند، ندارد. لذا می‌فرماید در حالتی که انسان در وادی دیدار قرار می‌گیرد و در آن حالت مستی که جمال دختر رز نور چشم‌اش می‌شود، صلاح کار آن نیست که با کلماتی سخن بگوید که کلمات عاقلان هوشیار است و نهایت بُرد آن‌ها تنها در مفاهیمی است بی‌روح و این است راز آن‌که او و آن‌هایی که همچون او مست و خراب‌اند باید با اشاره به صراحی چینی و شیشه‌ی حلبی آن‌چه بر آن‌ها می‌رود را گزارش دهند تا در عین خموشی سخن گفته باشند.

بیار میّ که چو حافظ هزارم استظهار نیم شبی است به گریه‌ی سحریّ و نیاز

با توجه به آن‌چه در بیت قبل گفت، در این بیت روشن می‌کند که ریشه‌ی آن مستی و خرابی در کجا است. می‌گوید بیار میّ که افرادی چون حافظ که این‌چنین سخن می‌گویند به جهت پشت‌گرمی‌شان به گریه‌ی سحریّ و راز نیاز نیمه شب است که می‌توانند این‌طور سخن بگویند، زیرا همه‌ی آن سخنان گزارش احوالاتی است که گریه‌های سحریّ موجب شده، پس ای محبوب ازلی من! میّ بیار و مرا از آن میّ مستانه محروم مکن تا باز سخن بگویم و از آن طریق بانک روح القدس را به جان‌ها برسانم.

والسلام

غزل شماره‌ی 64

باسمه تعالی خوش‌تر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

جناب حافظ مثل هر سالکی چون در حالت بسط که قرار گیرد، گزارش خاصی از آن مقام دارد. می‌فرماید: در حالی‌که شرایط برای تجلیات انوار الهی فراهم است، مگر کاری بهتر از خوش‌بودن با آن الطاف گشوده‌ی الهی و همراهی با باغ بهار، کاری هست؟ شرایط، شرایط ظهور انوار حضرت محبوب است. بگو علت این تعلل چیست که حضرت محبوب هنوز حجاب‌ها را نگشوده و آن‌چه را که در این حالت حوالت فرموده نمی‌افشاند؟ زیرا همه‌چیز حکایت از آن دارد که حضرت محبوب پرده از رُخ برگرفته است.

هر وقتِ خوش که دست دهد مغنم شمار کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

هر فرصت خوبی که دست می‌دهد آن را غنیمت بدان، زیرا کسی آگه نیست که آخر و عاقبت کار چیست، یعنی هر زمان که حضرت محبوب به سراغ تو می‌آید آن را مغتنم شمار و به فکر بعد از آن مباش، همین‌که پیش آمده است، همه‌ی زندگی است. کسی از عاقبت کار و این‌که فردا چه خواهد شد واقف نیست و نمی‌داند که چه پیش می‌آید و چگونه خواهد گذشت.

پس چرا افکار خود را مشغول چیزهایی بکنیم که در میان نیست و از انوار الهی در معرض جان ما قرار گرفته خود را محروم کنیم؟ آیا برایتان پیش نیامده که در زیارت مولایمان امام حسین «علیه السلام» حضرت محبوب از دور به استقبالتان آمده تا مقام آن حضرت را احساس کنید؟ آیا درست است در این حالت به فکر آن باشید که از حضرت چیزی ماورای تماشای آن انوار برای فردای خود بخواهید؟ کدام فردا؟ «کس را وقوف نیست که انجام کار چیست؟»

پیوند عمر بسته به مویی است هوشدار روزگار چیست غمخوار خویش باش، غم

عمر حقیقی همین است که در هم اکنون، زندگی را معنا ببخشی، عمری که بدان دل خوش کنی و به فرداهای آن مشغول باشی، به مویی بسته است و هر لحظه ممکن است تمام شود. پس غمخوار نفس خود باش، غم روزگار و زمانه چیست تا عمر خود را فدای فرداهای نیامده بکنی و از حالتی که آزاد از گذشته و آینده می‌توانی با خدای حی و حاضر مرتبط باشی، محروم شوی. غمخوار خویش‌بودن بدین معنی است که از لحظات معنوی خود بهترین نتیجه را باید گرفت و آن را با جان خود لمس کردن.

معنی آب زندگی و روضه‌ی ارم جز طرّف جویبار و میّ خوشگوار چیست

معنی آب حیات و باغ ارم غیر از کنار چشمه‌ی محبت به حضرت محبوب‌بودن و میّ خوشگوار که همان مستی دلدادگی به حضرت حق است، چیز دیگری نیست. چرا به جای آن‌که دنیا را به خدا بسپاریم و تنها در همه وقت با او به سر بردن، راه دیگری را در نظر آوریم؟

مستور و مست، هر دو چو از یک قبیله‌اند ما دل به عشوه که دهیم، اختیار چیست

مستور یعنی آن کسی که خود را از گناه پوشانده و زاهدوار تقوا پیشه کرده و مست هم که خودش از دست خودش رها شده و به یک معنا کنترل‌های زاهدانه را ندارد، هر دو از یک قبیله‌اند و از یک پدر منشعب شده‌اند، حال ما دل به عشوه و دلبری کدام بدهیم؟ در این حالت راه چاره‌ی اختیار کدام است؟ آیا نباید به راهی که در مقابل ما گشوده شده است دل سپرد و همان را اختیار کرد؟

راز درون پرده چه داند فلک، خموش ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

رازی در میان است و آن راز را که درون پرده است فلک چه می‌داند؟ ای مدعی! خاموش باش، نزاع تو با پرده‌دار یعنی با فلک، برای چیست؟ در حالی‌که فلک همچنان فقط در حال گردش است. ولی ماورای آنچه به ظاهر در میان است، رابطه و نسبت‌هایی هست که باید خود را مشغول این ظواهر نکرد و از فلک و از روز گله سر نداد و «وقت» خود را با اندیشه‌های واهی تیره کرد.

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

در راستای آن‌که نباید با این احتیاط‌های ظاهرگرایانه و از ترس آن‌که نکند در گناه و خطا فرو افتیم، از مستی و خوش‌بودن با حالت‌های معنی، امتناع کرد، جناب حافظ به نکته‌ی مهمی نظر می‌کند که گیرم در مسیر عشق به محبوب لغزش‌هایی هم پیش آمد، خطای بنده اگر در نزد خداوند معتبر نباشد، پس معنای رحمت و عفو خداوند چیست، و اسناد عفو و غفور و رحیم، به حق تعالی فایده‌ای نخواهد داشت. لذا با امید به عفو و رحمت او از احتیاط‌های خشکِ مقدس‌آبانه باید دست برداشت و فضای مستانه‌ی خود را کدر نکرد.

زاهد، شراب‌کوثر و حافظ پیاله خواست تا در میانه، خواسته‌ی کردگار چیست

زاهد، شراب‌کوثر خواست و حافظ، پیاله‌ی می‌مستی عشق. حال در میان این دو خواسته مطلوب خدا چیست؟ آیا مطلوب زاهد، مقبول خدا واقع می‌شود یا خواسته‌ی عاشق؟

این دو راهی، نوعی از دو راهی است که همواره در بین پیروان ادیان به میان آمده. چه خوب بود که هر دو قبیله همدیگر را می‌فهمیدند و متوجه می‌شدند هر دو از یک قبیله‌اند و هرکدام دل به عشوه راهی داده‌اند که خداوند در مقابلشان گذارده. مهم آن است که در «اکنون‌بودن»، خود را در نسبت با خدا از دست ندهیم که این همان به‌سربردن با می‌خوش‌گوار است؛ حالتی که حضرت محبوب به سراغ انسان می‌آید که ما با او به‌سر ببریم و از روزمرگی‌ها خود را آزاد کنیم، و این به خودی خود مطلوب انسان است.

والسلام

غزل شماره 65

جناب حافظ و عشق گمشده

باسمه تعالی

بنال بلبل اگر با منات سر یاری است عاشق زاریم و کار ما زاریست که ما دو

در همنوایی با عشق، جناب حافظ خطاب به بلبل می‌کند که همواره با معشوقه‌ی خود یعنی گل، رازها می‌گشاید. می‌گوید: ای بلبل! اگر تو نیز مثل من ارزش عشق و محبت را یافته‌ای و در به‌دست‌آوردن آن می‌سوزی و گوهر عشق و محبت را سخت بزرگ می‌داری، پس بنال و ناله سر بده، زیرا ما هر دو ارزش عشق را حس می‌کنیم و به رازهای پنهان آن پی برده‌ایم و راهی جز زاری نداریم، پس بیا آنچه می‌توانیم در ازای پاس‌داشت آن عشق سر دهیم، یعنی زاری کنیم.

در آن زمین که نسیمی وزد ز طُره‌ی دوست چه جای دم‌زدن نافه‌های تاتاریست

در آن زمین و زمینه‌ای که از طُره‌ی دوست و از آن انوار لطیف معنوی او، نسیمی می‌وزد و بوی خوش محبوب به جان ما فرو می‌آید، در آن حالت چه جای سخن‌گفتن و دم‌زدن از نافه‌ی تاتاری و بوی خوش زمینی آن است که به هیچ‌وجه قابل مقایسه با نسیمی نیست که انسان را در مسیر محبت و عشق در بر می‌گیرد.

بیار باده که رنگین کنیم جامه‌ی زرق غروریم و نام هشیاریست که مست جام

در چنین شرایطی که محبت باید در میان باشد از باده‌ی رنگین که ما را مست عالم محبت می‌کند، سر بر متاب، باده‌ی رنگینی که جامه‌ی ما را رنگین می‌کند و در نتیجه ظاهرمان را چندان به حساب نمی‌آورند. زیرا ما مست جام غرور هستیم و می‌دانیم به کجا دل بسته‌ایم، هرچند به ظاهر ما را هوشیار می‌نامند و جایگاه‌مان را نمی‌شناسند. باده رنگین هر چه هست آن حالتی است که به ظاهر افراد را هوشیار و صاحب دقت در امور نشان می‌دهد ولی در باطن انسان را مست غنا و بی‌نیازی از خلق می‌کند.

خیال زلف تو پختن نه کار هر خامی ست سلسله‌رفتن طریق عیاریست که زیر

با نظر به حضور انسان در عالم خیال و رسیدن به حقیقت، در جایگاهی که حقایق را در صورتی خاص به نظاره می‌توان نشست، جناب حافظ آن‌چنان نظر به عظمت محبوب خود و راه و روش محبت‌ورزیدن دارد که می‌گوید: خیال زلف تو را هرکسی نمی‌تواند در خود بیابد و آن حقیقت را در موطن خیال به صورت در آورد. زیرا به سلسله‌ی زلف یار رفتن کار عیاران است، آن‌هایی که دریچه‌ی قلبشان به روی غیب گشوده است و می‌توانند در متن این کثرات، صورتی از حقیقت را در عین یگانگی بنگرند.

جناب حافظ در این بیت به نکته‌ی مهمی اشاره می‌کند که چگونه عارفان توان آن دارند تا حقیقت را در صورت خیال بیابند، و این همان حالتی است که برای انسان در برزخ پیش می‌آید تحت عنوان جسمانی‌بودن معاد و به صورت درآمدن نماز و حج و سایر اعمال عبادی. این هنر بزرگی است که نفس ناطقه‌ی عارف می‌تواند محبوب ازلی خود را در صورت خیال بنگرد، که البته به گفته‌ی جناب حافظ این کار، کار هر کسی نیست.

لطیفه‌ای است نهانی که عشق از او خیزد لب لعل و خط زنگاریست که نام آن نه

منشاء عشق و محبت، لطیفه‌ای است نهانی و این‌طور نیست که از هر لب لعل و خط چشم زیبا برخیزد. این ظواهر زیبا بهانه است تا عشق از نهان‌خانه‌ی خود سر برآورد. پس معلوم است عشق، معلول این امور ظاهری نیست، بلکه منشاء غیبی دارد و امری است ازلی، و به همین جهت هم نمی‌توان عشق را توصیف کرد. هرچه هست دل عاشق به دریچه‌ای از دریچه‌های عالم غیب متصل می‌گردد و قلب، آن را در خود احساس می‌کند و دل به مظاهری می‌بندد که بهانه‌ی زنده‌بودن آن عشق است، بهانه‌هایی که حکایت از آن انس ازلی را به میان می‌آورند. به همین جهت در ادامه می‌فرماید:

جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال این کار و بار دل‌داریست هزار نکته در

پس جمال که در اشاره به معشوق گفته می‌شود، چشم و زلف و عارض و خال نیست. هزار نکته در این کار و بار هست که آن دل‌داری و دل‌سپردن است. راز عشق در این دل‌سپردن‌ها نهفته است. هرچه هست دل‌سپردنی به میان می‌آید و کار خود را می‌کند و هنر عشق‌ورزیدن سر بر می‌آورد. عشق، این

گوهرین عامل جهت معنابخشیدن به زندگی از آن جهت که زندگی تنها با محبت معنا می‌یابد و لا غیر.

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند از هنر عاریست قبای اطلس آن کس که

قلندران و ره‌روانِ راه حقیقت، قبا‌ی اطلس هیچ مدعی عرفان و صوفی‌گری را به نیم جو نخرند اگر صاحب آن قبا از هنر عشق‌ورزیدن و محبت خالی باشد. زیرا تنها در عشق و محبت است که حقیقت در مقابل انسان گشوده می‌شود و سالک می‌تواند طیّ طریق کند و سایرین را دستگیری نماید. اساساً «در سینه‌ی پر کینه، اسرار نمی‌گنجد».

بر آستان تو مشکل توان رسید، آری سروری به دشواریست عروج بر فلک

ای معشوقی که ترنم عشق و دل‌سپردن را عطا می‌کنی، می‌دانی که رسیدن به آستان تو کار مشکلی است به همان معنایی که عروج و معراج بر فلک سروری و قدم‌گذاردن در وادی ولایت کلی کار آسانی نیست. این است که ما می‌مانیم و سوز حرمان و ماندن در انتظار پیش‌آمدی که در اثر آن، عشق و محبت ما را فرا گیرد و از این دنیای تنگ و سیاه رهایمان کند. آیا آن وادی که در پی آن هستیم را می‌یابیم؟ ما به سختی محتاج رسیدن به آستانه‌ی عشق و محبت می‌باشیم، هرچند می‌دانیم در این ظلمات دسترسی به آن سخت است و باید با نوعی دل‌آگاهی در آستانه‌ی آن قرار گیریم.

سحر کرشمه‌ی چشمات به خواب می‌دیدم به ز بیداریست زهی مراتب خوابی که

در سحرگاهان که از حجاب بدن آزاد شدم و توانستم در عالم بیکران خیال سیری نمایم، با توجهی بس کوتاه و نگاهی سخت محدود از تو روبه‌رو شدم، آن‌قدر همان نگاه کوتاه زندگی‌بخش بود که از هزار بیداری بیشتر معنابخشی می‌کرد و بهتر مرا در وادی محبت وارد نمود.

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ کم آزاریست که رستگاری جاوید در

جناب حافظ در همان فضای محبت و عشق‌ورزیدن به خود خطاب می‌کند طرف مقابل تو هرکسی که هست، هر نوعی و صنفی که می‌خواهد باشد، تو دل او را با ناله‌سردادن از مشکلات، آزرده مکن و بهانه مگیر. پس گله را ختم کن که رستگاری جاوید در کم‌آزاری و محبت‌کردن است و به عشق عشق، همه را دوست داشتن.

بیرون از ساحت محبت، همه چیز بی‌روح و بی‌معنا است. ما به محبت‌کردن زنده ایم بیش از آن‌که به مورد محبت قرارگرفتن خوش باشیم. لطیفه‌ی نهانی عشق در مسیر محبت به هرکس و ناکس، به سراغ انسان می‌آید. ناکسان بیشتر به محبت نیاز دارند زیرا اینان زخم‌خورده‌ی بی‌محبتی‌ها هستند. در این مسیر است که حضرت محبوب سراغ انسان می‌آید و کرشمه‌ی چشمی از او نصیب ما می‌شود که از هزار بیداری برتر است. «پس دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ» آزرده را تمام کن، فغان و ناله بس است، رستگاری در کم‌آزاری است. کار آسانی نیست ولی راهی نیست که همواره بسته بماند. باید در محبت‌کردن تمرین کرد تا دل‌سپردن به خدا و خلق خدا نصیبمان شود. قیافه‌ی عرفان و سلوک و ظاهر ایمانی به خودگرفتن ولی کینه‌ی خلق به دل داشتن و بر مردم تکبرورزیدن، به نیم جو نمی‌ارزد. به شرایطی باید فکر کرد که از طره‌ی دوست نسیمی بوزد وگرنه با این ظاهرسازی‌ها دم‌زدن از نافه‌های تاتاری است. گفت: «مشک را بر تن مزن بر دل بمال/ مشک چه بُود نام پاک ذوالجلال. آن منافق مشک بر تن می‌نهد/ روح را در قعر گلخن می‌نهد بزن».

بنال بلبل اگر سر یاری با من داری تا هر دو از عشقی که گم شده است زار، زار اشک بریزیم. جناب حافظ خیلی زود متوجه شد ما مسلمانان با گم شدن عشقی که باید در دینداری به میان آید، در ظلمات گام برمی‌داریم و چون مردگان هیچ نصیبی از ملکوت نداریم و لذا خیلی زود به فکر چاره افتاد تا بگوید باید شرایط برگشتن عشق و محبت را فراهم کرد.

والسلام

غزل شماره 66

صاحب عشق در این تاریخ
باسمه تعالی

**یا رب این شمع دل افروز ز کاشانه‌ی کیست؟
جان ما سوخت،**

بپرسید که جانانه‌ی کیست؟

جناب حافظ در مسیر سلوک خاص خود که در پرتو عشق جلو می‌رود، با نورانیتی روبه‌رو شده است. نورانیتی که بی‌مقدمه خود را برای او به میان آورده و جان و روان جناب حافظ را فراگرفته و مثل همه‌ی خطورات قلبی معلوم نیست منشاء آن کجا است، و لذا است که سالک ندا سر می‌دهد خدایا! این شمع دل افروز از کدام کاشانه سر برآورده که جان ما را اینچنین آتش زده و از خود بی‌خود کرده؟ کار عشق جز این نیست، از گوشه‌ای سر برمی‌آورد و زاویه‌ی دید انسان را تغییر می‌دهد به طوری که انسان ماورای هرگونه فکری و غرضی، فقط به دوست داشتن منور می‌شود، در آن حد که در بیت بعدی در وصف آن حالت می‌گوید:

**حالی‌ا خانه بر انداز دل و دین من است
تا در آغوش که می‌خسبد و هم‌خانه‌ی کیست؟**

آن شمع فروزان آنچنان افق نظر به حقیقت را بر من گشوده است و مرا از خود بی‌خود کرده که دل و دین که در حین خودآگاهی می‌توان آن‌ها را در اختیار داشت، از من ربوده. سپس به این فکر می‌کند که راستی! چنین درخششی تا به کجا ادامه می‌یابد و بر چه کسی فرود می‌آید تا او بتواند آن را از آن خود کند و با آن قرار گیرد؟ صاحب اصلی این شور و عشق و محبت، این لطیفترین ساحت معنوی انسان، کیست؟

**باده لعل لباش کز لب من دور مباد
رایح روح که و پیمان ده پیمانه‌ی کیست؟**

امید است که باده‌ی لعل لب آن درخشش عرفانی که تجلیات اولیه‌اش اینچنین بی‌خودی و مستی را به همراه دارد، از لب من دور نشود و همواره بتوانم از انوار آن بهره‌مند گردم. با این‌همه این مقام، صاحب دارد و اوست که تماماً صاحب این تجلیات است و از انوار آن بهره‌ی کامل می‌گیرد. خدای را صاحب آن مقام چه کسی می‌تواند باشد تا عظمت او را در این دنیا، که همه‌چیز می‌تواند حقیر باشد، جز عشق؛ پاس دارم؟

**دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
به پروانه‌ی کیست؟**

دولت و بهره‌مندی از آن اشراق سعادت پرتو، که پرتو انوار او انسان را سعادت‌مند می‌کند، حقیقتاً از آن کیست؟ و بر قلب چه کسی اصالتاً اشراق شده که به تبع آن ما نیز اینچنین از آن بهره‌مند می‌شویم. انسان‌ها سعادت را در کجا جستجو می‌کنند؟ چرا بعضی گمان می‌کنند برای رستگاری، راهی جز راه عشق هست؟ ما انسانیم و باید زندگی کنیم و زندگی بدون

محبت و عشق، شوره زاری بیش نیست. دولت صحبت شمع فروزان عشق و محبت، سعادت‌پرور است، باید به دنبال راهی رفت که به آن ختم شود.

می‌دهد هر کس‌اش افسونی و معلوم نشد که دل نازک او مایل افسانه‌ی کیست؟

پرتو اشراق صاحب اصلی این شمع فروزان بر جان هرکس که برخورد کند، او را افسون می‌کند و از خود بی‌خود می‌نماید و سرو جان را فدای آن پرتو می‌کند. با این حال حقیقتاً صاحب اصلی این اشراق، دل چه کسی است که به این اشراق مایل است و این اشراق به آن دل تمایل دارد؟ چرا بعضی برای رستگاری خود عشق را و زندگی را می‌فروشند و از افسون عشق غافل‌اند و به دنبال آن صاحب دل شفاف‌ی نیستند که این عشق مایل به اوست؟ عشقی که ما را به فراسوی نیک و بد می‌برد، ساحتی که در آن ساحت کینه‌ای نیست.

یا رب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین یکدانه‌ی کیست؟ دُرّ یکتای که و گوهر

خدای را آن شمع دل‌افروز و درخشش روحانی بر حال چه کسی با‌إصالة اشراق شده که بالتبع به ما رسیده و چنین شاه‌گونه و ماه‌رخ و زهره‌جبین است.

بعضی خیال می‌کنند اگر چشم و دل از خاک برگیرند و خدای را فقط در آسمان بجویند، روح خود را نجات داده‌اند. غافل از این‌که: «وَهُوَ الَّذِي فِي السَّمَاءِ إِلَهُ وَ فِي الْأَرْضِ إِلَهُ» (زخرف/84) او همانی است که هم در آسمان معبود است و هم در زمین و مسلم این اشراق، در همین زمان صاحب دارد و خداوند او را معرفی می‌نماید. لذا در بیت آخر می‌گوید:

گفتم آه از دل دیوانه‌ی حافظ بی‌تو زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانه‌ی کیست

جناب حافظ در گفتگویی معنوی به آن تجلیات الهی خطاب می‌کند که چه اندازه سخت است در این تاریخ بی تو به‌سربردن. آه و افسوس از دل دیوانه‌ی حافظ که بخواهد بی تو به‌سربرد و در این حالت آن شمع فروزان و آن ماه‌رخ زهره‌جبین اشاره کرد که منشاء این اشراق کجا است و دیوانه‌ی چه کسی است.

زیرا در هر تاریخی خداوند به حکم «كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ» (الزمن/29) اشراق خاص دارد و قلبی خاص که به نحوی صاحب آن زمان و یا نایب صاحب زمان است، محل اصلی آن اشراق است. در تاریخ انقلاب اسلامی صاحب و کاشانه‌ی شمع دل‌افروز آن تاریخ، قلب مبارک حضرت روح‌الله خمینی «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» است و پرتو آن اشراق، قلب سالکان راستین به‌خصوص شهداء را فرا گرفت و بدین لحاظ آن کسی که در معرض چنین درخششی قرار می‌گرفت همه‌چیز را در اِزاء آن فدا می‌کرد و می‌گفت: «حالی‌ا خانه برانداز دل و دین من است / تا در آغوش که می‌خسبد و هم‌خانه‌ی کیست؟» آن حال که دل و دین را از ره‌پویان صحنه‌های نبرد گرفت، همانی بود که در آغوش حضرت روح‌الله «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» آرام داشت و از شخصیت او به قلب‌های آماده سرازیر شد، قلب‌هایی که حضرت روح‌الله «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» در وصف آنان می‌گوید:

«همین تربت پاک شهیدان است که تا قیامت، مزار عاشقان و عارفان و دلسوختگان و دارالشفاء آزادگان خواهد بود».

همان امام خمینی که تربت شهیدان را تا قیامت، مزار عاشقان و عارفان و دلسوختگان و دارالشفاء آزادگان می‌داند: در سال 1312 یعنی در سال‌هایی که تماماً دل خود را به عرفان سپرده است تا خدا را در دل جایگزین

همه چیز کند، عازم سفر حج شد و در بین راه نامه عاشقانه ای برای همسرش نوشته با این کلمات: «تصدقت شوم؛ الهی قربانت بروم، در این مدت که مبتلای به جدایی از آن نور چشم عزیز و قوت قلبم گردیدم متذکر شما هستم و صورت زیبایت در آئینه قلبم منقوش است. عزیزم امیدوارم خداوند شما را سلامت و خوش در پناه خودش حفظ کند. [حال] من با هر شدتی باشد می‌گذرد ولی بحمدالله تا کنون هرچه پیش آمد خوش بوده و الآن در شهر زیبای بیروت هستم؛ حقیقتاً جای شما خالی است فقط برای تماشای شهر و دریا خیلی منظره خوش دارد. صد حیف که محبوب عزیزم همراه نیست که این منظره عالی به دل بچسبد.... خیلی سفر خوبی است جای شما خیلی خیلی خالیست.... من از قبَل همه نایب الزیاره هستم.

و بدین لحاظ می‌توان گفت: صاحب اصلی عشق در این تاریخ، حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» است. و این اول بحث است برای یافتن عشق گمشده.

والسلام

غزل شماره 67

عشق گمشده ما

باسمه تعالی

**ماه این هفته برون رفت و به چشم سالی است
توجه دانی که چه مشکل حالی است**

در فضای حضور در شور عشق و محبت، هجران محبوب که برای جناب حافظ بیش از هفته‌ای نیست که رُخ داده، جناب حافظ را از تجلیات حضور محبوب محروم کرده، لذا بی‌تابانه می‌گوید: با اینکه یک هفته بیشتر نیست که از اُنس با او محروم شده‌ام، ولی به چشم من و بر جان من سالی گذشته است. زیرا قصه‌ی هجران را کسی درک می‌کند که در وادی محبت و اُنس قدم گذارده و معنای زندگی را تنها در اُنس با محبوبی می‌داند که تمام وجود انسان را در گرو محبت خود قرار می‌دهد.

جناب حافظ گزارشگر وادی محبت است تا انسان‌ها بدانند گمشده‌شان را باید در کجا پیدا کنند. آن‌هایی که ارزش محبت و دوست داشتن را یافته‌اند اِبا دارند از آن وادی گزارش ندهند و آنچه بر آن‌ها می‌گذرد را در میدان دید جان بقیه قرار ندهند. لذا در ادامه می‌فرماید:

**مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد**

که مشکین خالی است

با توجه به لطافت رخ محبوب، آن رُخ آن‌چنان آینه‌گونه صاف و زلال است که مردمک چشم من در رُخ او، عکس خود را دید و گمان کرد آن خال سیاهی است بر روی چهره‌ی محبوب‌اش، آری! از بس آن چهره درخشان بود آن مردمک عکس خود را بر آینه‌ی رخ آن محبوب دید. پس در واقع معشوق در رخ محبوب، خود را دیده و اساساً انسان در نظر به حضرت حق، تنها می‌تواند خود را در آینه‌ی ربوبیت او بنگرد و به عشق حقیقی نایل آید و با هجران او در قبضی که در هر حال بعد از هر بسطی پیش می‌آید، ناله سر دهد و با زیبایی تمام در قبض و بسط او زندگی کند.

**می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه‌گری، هر**

مژه‌اش قتالی است

در آن رؤیت ملکوتی و در آن زندگی با قبض و بسط با او، از لب مانند شکرش هنوز شیر شیرین می‌چکد، هرچند با عشوه‌گری و شیوه‌گری‌اش آن‌چنان با نور جلال خود به ظهور می‌آید که هر مژه‌ی او انسان را تا مرز نابودی و

فانی شدن جلو می‌برد، درست برعکس وجه جمالی او که از لب همچون شکرش انسان، سرمست شیر شیرین تجلیات او می‌گردد و در جان خود به شعفی خاص نایل می‌گردد. این است راز محبوب ملکوتی که چگونه در یک مواجهه هم انسان را سرمست جمال خود می‌کند و هم مقهور هیبت و جلال خود می‌نماید.

ای که انگشت‌نمایی به کرم در همه شهر غریبان عجت اهمالی است

ای محبوبی که کرمات همه جا را گرفته، ولی چه شده که در کار غریبان اهمال کاری می‌کنی و آن‌طور که نسبت به بقیه نظر می‌نمایی، بر غریبان نظر نداری و آن‌چنان با تجلیات جلالیات دل‌ها را آب می‌کنی که جز ناله و فریاد از آن هجران بس شیرین چیزی برای انسان نمی‌ماند.

بعد از اینم نبُود شائبه در جوهر فرد این نکته خوش استدلال است

با دیدن جمال تو و لب و دهانی آن‌چنان یگانه، دیگر هیچ شک و شبهه‌ای نسبت به وجود «جوهر فرد» یعنی جزء لایتجزی ندارم، زیرا دهان تو در این نکته بهترین استدلال بر وجود «جزء لایتجزی» است که متکلمین بر وجود آن تأکید دارند و معتقدند که عالم از ذراتی تشکیل شده است که آن ذرات قابل تقسیم نیستند. دهان تو عیناً شبیه «جوهر فرد» چون غنچه‌ای است در کمال یکدستی و یگانگی که گشوده نمی‌شود تا من را از این هجران رهایی بخشد.

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد مگردان که مبارک فالی است

انبیاء و اولیاء به حکم «إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامٍ دَهْرِكُمْ نَفَحَاتٍ أَلَا فَتَعَرَّضُوا لَهَا» به ما مژده و بشارت دادند که بر ما گذر خواهی کرد و قبض را به بسط تبدیل می‌کنی. این نیت خیر خود را تغییر مده و ما را شامل آن تجلیات بگردان که این فال مبارکی است و می‌توان به آن امید بست، امیدی که هجران به قرب تبدیل شود.

کوه اندوه فراقت به چه حالت بکشد حافظ خسته که از ناله تناش چون نالی است

حافظ، چگونه کوه اندوه فراق تو را تحمل کند، در حالی که تناش از فرط خستگی مانند یک رشته مو شده. آیا جایی برای این فراق برای چنین کسی هست؟

آری! قصه‌ی قدم‌گذاردن در وادی محبت، یعنی گمشده‌ی این دوران چنین است و تنها در متن آن هجران و امید به قرب است که زندگی معنی خود را می‌یابد و انسان‌ها می‌توانند زندگی خود را معنا کنند و با محبوب حقیقی‌شان که حضرت محبوب است، مانوس گردند. شایسته است در دوران گمشدگی محبوب و محبت، ندا سر دهیم: «اللَّهُمَّ ارْزُقْنِي حُبَّكَ وَ اجْعَلْ حُبَّكَ أَحَبُّ إِلَيَّ مِنْ الْمَاءِ الْبَارِدِ» خدایا حب و محبت به خودت را رزق من گردان و حب خودت را برای من، دوست‌داشتنی تر از آب خنک قرار ده.

والسلام

کس نیست که افتاده آن زلف دو تا نیست در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

جناب حافظ در وصف ربّ النوع زیبایی در این عالم و در خطاب به او می‌گوید: در عالم هیچکس نیست که گرفتار «زلف دو تا» یعنی تحت تأثیر جلواتی که این عالم مظهر اوست، قرار نگرفته باشد و اساساً چه کسی را می‌توان یافت که در مسیر زندگی‌اش و در مقابل‌اش دامی از بلا و امتحان نسبت زیبایی‌ها قرار گسترده نشده باشد، تا تکلیف خود را مشخص کند که بالاخره اهل دنیا است و یا اهل ملکوت و دل در گرو زیبایی‌های عالم ملکوت دارد و یا اسیر زندگی تنگ دنیا شده و تجمل را به جای جمال برگزیده.

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان از جانب ما نیست دنبال تو بودن گنه

وقتی جذبات جمال تو دل گوشه‌نشینان را که از همه‌ی زیبایی‌های دنیا بریده‌اند، می‌رباید، چه جای دل‌دادگی ما به سوی تو، پس این گناه از جانب ما نیست که به جای زهد، مسیر عشق را پیشه کرده ایم و دوست داشتن را پاس می‌داریم. آن هم دوست داشتن آن‌چه اشاره به محبوب حقیقی دارد.

روی تو مگر آینه‌ی لطف الهی است این، روی و ریا نیست حقاً که چنین است و در

ای مظهر جمال! ای آینه‌نمایان خوبی‌ها در این دوران! مگر روی تو آینه‌ی لطف الهی است که انسان این‌چنین تحت تأثیر اشارات ملکوتی‌اش قرار می‌گیرد؟ حقیقت این است و غیر از این نیست و در این ادعا، که جمال تو آینه‌ی اشارات ملکوتی است، هیچ تزویر و ریایی نیست. قضیه دقیقاً همین است که با نظر به جمال تو راهی برای انسان گشوده می‌شود که با انوار الهی روبه‌رو می‌گردد.

نرگس طلبد شیوه‌ی چشم تو، زهی چشم سر و در دیده حیا نیست مسکین، خبرش از

چشم تو آن‌گونه دل‌ها را به خود جلب می‌کند و حقایق را می‌گشاید که گل نرگس با همه‌ی جذابیت‌اش طالب آموزش از چشم تو است تا بداند چگونه باید زیبایی‌ها را به ظهور آورد. چه چشمی در تو است! که نرگس مسکین از سر خود خبر دارد، ولی در دیده‌اش آن حیائی که در تو ظهور کرده در آن نیست. چه چشمی است، آن چشمی که تو از پرتو آن بر ما نظر می‌اندازی! ای ربّ النوع زیبایی که در این تاریخ شهیدان را به خود جلب کردی و دل آن‌ها را تا فنای فی‌الله جلو بردی.

زاهد دهم پند، ز روی تو، زهی روی هیچ‌اش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

زاهد که معنای عشق و دل‌داگی به زیبایی را گم کرده، مرا پند می‌دهد که از نظر به روی تو و زیبایی‌های آن پرهیز کنم، چه رویی دارد این زاهد! چگونه از خدا شرم نمی‌کند و چگونه از تو حیا نمی‌کند که انسان از این‌همه تجلیات سراسر دل‌انگیز، روی برگرداند؟ آن‌هم وقتی در این دوران، حقیقت این‌چنین آشکار به ظهور می‌آید، به‌خصوص در صحنه‌های دفاع مقدس و یا در ایثار همسران و مادران شهداء که در این دوران زیباترین صحنه‌ها از طریق آن‌ها به ظهور آمد؛ چگونه دل‌دادگی به آن‌ها را که مظهر ربّ النوع زیبایی اند را رها کنم؟ کجا است دین‌داری اگر این نوع معاشقه‌ها در آن دین‌داری در میان نباشد؟ خدا نکند خداوند ما را از

دیدن این صحنه‌ها محروم کند و دلمان را از این تجلیات خاص به جای دیگری ببرد.

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را عربده با باد صبا نیست

آنچنان جلوات تو جذاب است که هرگز نیاز نیست آن‌ها را آرایش و پیرایش کنی و بخواهی از این بهتر به نمایش آوری. زیرا در همین اندازه‌اش، شبی نیست که ما با باد صبا آن پیام‌آور پاکی‌ها برای شبزنده‌داران، صد عربده نداشته باشیم در مستی نظر به آن زیبایی‌ها. بی‌حساب نیست که رهبر معظم انقلاب «حفظه‌الله» در توصیه به راویان «راهیان نور» می‌فرمایند: «کسانی که در مناطق راهیان نور برای این مسافرین و کسانی که [به آنجا] می‌روند روایتگر حوادث هستند، امانت را در این روایتگری به‌طور کامل رعایت کنند. بنده با مبالغه کردن و اغراق‌گویی کردن و مانند اینها مخالفم؛ هیچ لزومی ندارد ما اغراق بکنیم، آنچه اتفاق افتاده به قدر کافی شرافتمندانه و پُرانگیزه و جذاب هست و لزومی ندارد ما همین‌طور یک چیزی به آن اضافه کنیم. گاهی شنیده میشود که نقش امدادهای غیبی را به شکل عامیانه‌ای افزایش میدهند؛ خوب امدادهای غیبی قطعاً وجود داشت، ما شاهد بودیم، میدانیم که امدادهای غیبی وجود داشت، منتها امداد غیبی به شکلهای عامیانه‌ای که گاهی اوقات تصویر میکنند نبود. خدای متعال قطعاً کمک میکند؛ خدای متعال در جنگ بدر به فرشتگان خودش امر کرد که بروید از مجاهدین فی‌سبیل‌الله حمایت کنید، کمک کنید، خدای متعال همه‌جا این کار را برای انسانهای مخلص میکند، اما ما در بیان این مطالب بایستی به اغراق و مبالغه و مانند اینها نیفتیم.

«... (۱۹/۱۲/۱۳۹۶)

باز آی که بی روی تو، ای شمع دل‌افروز اثر نور و صفا نیست

با رخ‌برکشیدن آن بسط معنوی، دلداده‌ی آن صحنه‌های زیبا، ناگاه به خود می‌آید و تنهایی خود را احساس می‌کند و به یاد آنچه بر او فرود آمده بود، همچون بلبل جداشده از گل، ندا سر می‌دهد که ای شمع دل‌افروز! دوباره آن جلوات را بر جان ما بنمایان که اگر آن نور در میان نباشد، جمع دوستان و بزم یاران، گرفتار جمعی سرد و روزمره خواهند شد و گفته‌ها دیگر گفته‌های جان‌گشا که خبر از آینده‌ی تابناک متعالی بدهد، نیست. آری! - سرزمین نینوا یادش بخیر/ کربلای جبهه‌ها یادش بخیر -.

تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است در شهر شما نیست؟

جانا مگر این قاعده اگر غریبان گرفتار تنهایی نیستند به جهت ذکر زیبایی‌ها است و همه‌جا قاعده چنین است که انسان‌ها با یاد زیبایی‌ها از غربت و تنهایی رها می‌شود. و در همین رابطه گفته‌اند: - «مهر خوبان در میان جان نشان / جان مده إلا به ذکر دلخوشان» -.

دی می‌شد و گفتم: صنما! عهد به‌جای آر خواجه در این عهد وفا نیست

دیروزگاه و یا دوش که مرا ترک می‌کرد و به خود وا می‌گذاشتم، گفتم: ای بت دل‌ریا! آن عهدی که با هم بستیم که مرا رها نکنی، به‌جای آر تا من همیشه در شغف عشق و مستی مستقر باشم. گفت: در تصور غلط به‌سر

می‌بری، صاحب و خواجه‌ی عشق از طرف خود چنین عهدی با کسی نبسته، این عاشق است که باید همواره رسم دلدادگی پیشه کند و شرایط تجلی انوار روحانی را فراهم آورد.

گفتن بر خورشید که من چشمه‌ی نورم سزاوار سُها نیست

مشکل محرومیت از آنجا است که سُها، آن ستاره‌ی کوچک، در مقابل خورشید ادعا کند که «من چشمه‌ی نورم»، در حالی‌که این ادعا سزاوار آن سُها نیست زیرا اگر هم نوری دارد و سرمست آن نور است به جهت تجلیات سرچشمه‌ی نور یعنی خورشید می‌باشد. ما را چه شده است که گمان می‌کردیم آن سفره‌ی گسترده‌ی ایثار و شهادت به خاطر هنر ما است و از حوالت تاریخی که بنا است خدا را به جهان بشری برگرداند غافل شده ایم؟

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت؟ که سِرّی ز خدا نیست

این آمادگی که پیر مغان مرشد من شد و ما را تا اینجاها راهنمایی کرد، تقدیری بود که باید رقم می‌خورد نه آنکه ما جایی خاص در این دوران برای خود قائل باشیم. آری! کار بزرگ با مرشدی پیر مغان به ظهور پیوست و تاریخی گشوده شد، اما سهم ما به اندازه‌ی پیوستن به آن تقدیر است وگرنه، آن طلب اولیه که انسان به دنبال حق و حقیقت است، در هیچ سری نیست که نباشد و دیدید که چگونه در همین دوران عده‌ای سرنوشت خود را از تقدیری که پیر مغان مرشدی آن را به عهده داشت، جدا کردند و در ظلمات دوران گرفتار آمدند.

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت؟ قضا نیست

مگر جز این است که عاشق در مسیر عشق و در قرارگرفتن در تقدیری که برای او رقم زده شده، باید بار ملامت بر دوش کشد و تیرهای طعنه را تحمل کند. اساساً در این مسیر رسم دورکردن تیرهای بلا از خود، مرسوم نیست. زیرا همراه هیچ دلاورمردی سپری که به کمک آن بخواهد تیر قضا را از خود دور کند، نمی‌باشد. اینجا، جای سپر برداشتن نیست، جای سینه سپرکردن است در مقابل تیرهای قضا و پذیرفتن تقدیری که رقم خورده است. عملیات کربلای 4 و به خط زدن غواصان در حالی که می‌دانستند عملیات لو رفته و همه شهید می‌شوند.

در صومعه‌ی زاهد و در خلوت صوفی محراب دعا نیست

آنچه در میان است گوشه‌ی ابروی محبوب است که در میان است، چه در صومعه‌ی زاهد و چه در خلوت صوفی. لذا جناب حافظ در خطابی حضوری و با نظر به اشارات خم ابروی یار، که اشاره به عالم بالا دارد، عرضه می‌دارد: گشودگی حضرت محبوب محراب دعا کسی است که طلب وصال در او شعله‌ور شده باشد، چه آنکس در صومعه‌ی زاهد باشد و چه در خلوتگاه صوفی.

آن چنگ فرو برده به خون دل حافظ غیرت قرآن و خدا نیست؟

ای محبوبی که انگشتان خود را در دل حافظ فرو برده‌ای و چنگ در دل او کرده‌ای که سبب دل‌خونی او شده است، بی‌می از غیرت الهی و از قرآن و خدا نداری که اینچنین مرا از خود بی‌خود و بی‌قرار کرده‌ای و چیزی

برایم نگذاشته‌ای، جز سرگشتگی؟ البته این نوع سرگشتگی بسی دل‌پسند و دل‌پذیر است زیرا انسان در راستای احساس حضور که تمام وجودش را حقیقت در بر گرفته و جذبات خود را تا درون دل سراسر خون‌شده‌ی او فرو برد، خود را سرگردان عشق می‌یابد. عشقی که حافظ متذکر آن است، عشقی که ربّ النوع هر نوع دوست داشتن است.

و السلام

غزل شماره 69

پیوند با تجلیات این تاریخ
باسمه تعالی

**مردم دیده‌ی ما جز به رُخت ناظر نیست
تو را ذاکر نیست
دلِ سرگشته‌ی ما غیر**

جناب حافظ در نظر به تجلیات انوار الهی که در بستر نگاه توحیدی نصیب‌اش شده است، مناجات‌گونه با حضرت معبود به زبان سالکان عرضه می‌دارد: مردمک چشم ما به هر کجا که می‌نگرد چیزی جز جلوات رُخ تو را نمی‌بیند و لذا دلِ سرگشته‌ی ما در نظر به هرچیز، ذکری غیر از ذکر تو و یادی غیر از یاد تو، در خود ندارد. زیرا وقتی فتوح تاریخی رخ دهد و انسان از زندگی آلوده به وَهَم آزاد شود، جز حضرت معبود در چشم‌اش واقعیت نمی‌یابد و می‌یابد که همه‌چیز در گرو خدایی که به صحنه آمده است، معنا یافته.

**اشکم احرام طوافِ حرمت می‌بندد
طاهر نیست
گرچه از خون دلِ ریش، دمی**

از یک طرف اشکام احرام می‌بندد برای طواف حرمت و اطراف چشم از اشکِ اُنس با تو پر است، و از طرف دیگر دلم آلوده به خون است و خون، طاهر نیست در حالی‌که مُحرم باید طاهر باشد و من در رجوع به تو در چنین شرایطی قرار گرفته‌ام، شرایط نزدیکی در عین دوری. از یک طرف آینه‌ی ظهور تو به میدان آمده است و اشکِ اُنس سراسر وجودم را همچون احرام فرا گرفته، و از طرف دیگر دلخون این‌همه حجاب هستم که مانع ظهور تو است.

**بسته‌ی دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طلبات طایر نیست
طایر سِدره اگر در**

در چنین شرایطی که حقیقت این‌چنین به ظهور آمده، هر پرنده‌ای که در طلب اُنس با تو به پرواز در نیاید، بهتر است که مانند مرغی وحشی در یک قفس اسیر و محبوس بماند. زیرا شأنِ زمانه، پرواز به سوی حقیقتی است که در آینه‌ی انقلاب اسلامی افق را گشوده است تا انسان حقیقتاً به سوی حضرت معبودش پرواز کند و نه به سوی جایی دیگر که مظاهر غفلت‌اند.

**عاشق مفلس اگر قلبِ دلش کرد نثار
روان قادر نیست
مکن‌اش عیب که بر نقد**

عاشق مفلس که جز همین دل را ندارد، اگر قلبِ دل خود را نثار تو کرد، بر او عیب مگیر، زیرا چیز دیگری ندارد که نثار کند و اساساً چیز دیگر را چیز نمی‌داند و به همین جهت تمام گرایش خود را به تو نثار می‌کند تا چیزی برای او نماند مگر محبت به تو. و راز شهادت‌ها در این تاریخ برای باقی‌ماندن صحنه‌ی اُنس با خدا، بدین جهت می‌باشد و شهداء آن عاشقان مفلسی هستند که هیچ‌چیز جز جان خود را جهت نثار به پای حضرت محبوب

به حساب نمی‌آورند و بدین لحاظ جایی برای سرزنش آن‌ها نیست که چرا چیز دیگری به میان نیاورده‌اند.

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد هرکه را در طلبات همت او قاصر نیست

وقتی همه‌ی همت انسان طلب اُنس با معبود بود بالاخره دست او به آن سرو بلند می‌رسد و حجاب‌های بین او و حضرت معبود به کنار می‌رود تا اُنس به فعلیت برسد. و معنای سخن مقام معظم رهبری «حفظه‌الله» که می‌فرمایند: «ما داریم پیش می‌رویم. ما در ماده و معنا پیش می‌رویم، ما به توفیق الهی در ماده و معنا استکبار را شکست می‌دهیم»،⁸⁸ در این راستا است. و فرمودند: «به لطف خداوند، جوان‌های عزیز روزی را خواهند دید که همه‌ی آنچه را که به دنبال آن هستیم، محقق و متجلی خواهد شد.»⁸⁹

از روان‌بخشی عیسی نزنم دم هرگز لبات ماهر نیست زان‌که در روح‌فزایی چو

لب تو و تجلیات پی در پی تو در این فضای اُنس، آن‌چنان روح‌افزا است که ترجیح می‌دهم از روان‌بخشی حضرت عیسی «علیه السلام» آن پیامبری که مردگان را زنده می‌کند و روح می‌بخشد، سخنی به میان نیاورم. این احساس کسی است که حضور تاریخی خود را در تاریخی که خداوند تحقق‌اش را اراده کرده است، درک می‌کند و می‌یابد چه اندازه این شرایط، روح‌افزا خواهد بود.

من که در آتش سودای تو آهی نزنم کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست؟

درست است که طالب با همت بالاخره به سرو بلند اُنس با معبود محبوب می‌رسد، ولی این اُنس راه درازی را در پیش سالک گذاشته و از این جهت در آتش طلب اُنس این‌طور ناله سر می‌دهد که اگر در آتش سودای تو آهی نمی‌کشم به این معنا نیست که در دل داغ ندارم و صبورانه در خود نمی‌پیچم، این آه‌نکشیدن و بی‌قراری خود را ظاهر نکردن به جهت حالت صبوری است که خود را در آن نگه داشته‌ام. زیرا شرایط، شرایط گشودن راهی است که بدون صبر و مقاومت ممکن نخواهد بود.

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم که پریشانی این سلسله را آخر نیست

اصلاً از همان روز اول و در اولین برخورد با تجلیات انوار تو متوجه شدم تجلیات پی در پی تو را پایانی نیست و اگر از جهتی با انوار آن سرو بلند مأنوس می‌شوم، هزاران هزار تجلیات دیگر هست که همواره باید در آتش طلب آن بسوزم. زیرا ما اول راه هستیم.

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست؟

در این تاریخی که به سر می‌برم تنها این من نیستم که به سلسله موی تو پیوسته‌ام و پیوند خورده‌ام، چه کسی است که گرفتار سلسله تجلیات انوار تو در هر منظری نباشد، تجلیاتی که عالم را فرا گرفته و هرکس به بهانه‌ی نظر به آن‌ها دل در گرو تو دارد و می‌خواهد راهی به سوی تو

⁸⁸- به سخنان مقام معظم رهبری «حفظه‌الله» در تاریخ 97/6/15 رجوع شود.

⁸⁹- به سخنان مقام معظم رهبری «حفظه‌الله» در تاریخ 97/11/29 رجوع شود.

بگشاید یا با ایثار و شهادت و یا با تجلیل از شهداء و یا اخلاقی که مناسب ماندن در تاریخ انقلاب اسلامی است.

والسلام

غزل شماره 70

میخانه‌ای که گشوده شده

باسمه تعالی

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست

در حق ما هرچه

گوید، جای هیچ اکراه نیست

زاهد ظاهرپرست که بویی از صفای نظر به حقیقت نبرده است، به راحتی هر آن‌کس جز خود را نفی می‌کند، بیش از این نمی‌فهمد پس ما اکراهی از طعنه‌های او نداریم.

مشکل در جامعه‌ی دینی وقتی به میان می‌آید که عده‌ای فهم و سبک‌دین‌داری خود را همه‌ی دین‌داری می‌پندارند و نسبت به بقیه تنفرپراکنی می‌کنند، با این تصور که همه منحرفاند غیر از خودشان. جناب حافظ متذکر غفلت این افراد می‌شود که چگونه از عشق و شور دینی محروم‌اند و در این زمانه که ما باید خود را نسبت به سنت‌مان بازسازی کنیم، به خود نیایند و لذا باید تجربه‌ی زیباشناسانه‌ی خود را برای آن‌که ما، ما بمانیم به میان آوریم.

در طریقت، هرچه پیش سالک آید خیر اوست

بر صراط مستقیم،

ای دل کسی گمراه نیست

در مسیری که روی به سوی خدا دارد، هر چه برای سالک پیش آید برای او خیر است. زیرا مسیر، مسیر اِلَى اللَّهِ است، وقتی مسیر، مسیر اِلَى اللَّهِ شد، گمراهی معنا نمی‌دهد. زیرا گمراهی مربوط به وقتی است که انسان در راه نباشد و در بی‌راهه قدم بزند. پس طعنه‌ی زاهد و تهمت‌های ظاهرگرایان که سالکان را گمراه می‌دانند، تغییری در واقعیت ایجاد نمی‌کند و ما باید به کاری که شروع کرده‌ایم ادامه دهیم و تجربه‌ی جدیدی از صراط مستقیم زمانه‌ی خود به دست آوریم و دیگر خود را غربی نفهمیم.

تا چه بازی رُخ نماید، بیدقی⁹⁰ خواهیم راند

عرصه‌ی شطرنج

رندان را مجال شاه نیست

جهان، مانند صفحه‌ی شطرنج، میدان بازی است و اتفاقات زیادی در آن روی می‌دهد. همان‌طور که در عرصه‌ی شطرنج مهره‌های پیاده‌ی شطرنج یعنی «بیدقی» را می‌رانیم و مانند یک شطرنج‌باز حرکت‌هایی را انجام می‌دهیم؛ و عرصه‌ی شطرنج مجال نمی‌دهد تا مهره‌ی شاه حرکت کند و ما «کیش» شویم و بیشتر مهره‌های کم‌توان‌تر در حرکت‌اند. سالکان نباید خود را همسنگ ظاهرپرستان کنند و نسبت به طعنه و تنفر آن‌ها عکس‌العمل نشان دهند و از کار خود باز بمانند.

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش؟

زین معما هیچ

دانا در جهان آگاه نیست

راستی را واقعیت این آسمان ساده‌ی پر از نقش چیست و در چه مسیری در حرکت است و چه نقشی در عالم دارد؟ در حالی‌که هیچ دانایی، دانایی‌اش در آن حد نیست که از معماهای عالم آگاه شود، جز آن‌که در مسیر رجوع به حضرت حق گام بردارد و در پناه چنین رجوعی از برکات رازهای عالم

⁹⁰ - بیدقی، مهره‌ی پیاده‌ی شطرنج است.

بهره‌مند گردد بدون آن‌که ادعای رسیدن به حقیقت را در خود پیروراند و همچون زاهد ظاهرپرست، غیر خود را تکفیر کند.

این چه استغنا است یا ربّ، وین چه قادر حکمت است؟ کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

ای پروردگار عالم که در عین استغنا و بی‌نیازی از خلق، صاحب قدرت و حکمت هستی و همه‌ی عالم و آدم در سایه‌ی قدرت و حکمت تو روزگار می‌گذرانند؛ چگونه است که نسبت به زخم‌های نهان که زاهدان تنگ‌نظر بر جان بندگانت می‌زنند، رحم روا نمی‌داری، زخم‌هایی که از شدت و کثرت آن‌ها، مجال آه‌کشیدن برای ما هم نمانده و باز تو در استغنائی خود توجهی به غیر نداری.

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب کاندرا این طغرا،⁹¹ نشان حسبه‌ی الله نیست

آن‌قدر نسبت به اعمال ما بی‌توجهی شده و استغنائی الهی غلبه پیدا کرده که صاحب دیوان که باید به اعمال ما نظر کند و اعمالی که به امید رحمت الهی انجام داده ایم را به حساب آورد، گویی اهل حساب نیست و در این طغرا اثری از حسبه‌ی الله⁹² محاسبه‌ی الهی به چشم نمی‌خورد و از روز حساب باکی ندارد که بر بالای فرمان و ابلاغ‌اش مهر و نشان رسمی و نافذ «حسبه‌ی الله» بزند.

هرکه خواهد گو بیا و هرچه خواهد، گو بگو و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

در چنین شرایطی که استغنائی او وزیدن گرفته، هرکس هرچه می‌گوید، بگوید و هرچه می‌خواهد، بخواهد، ما در مأوایی قرار داریم که در آن نه «کبر» است و نه «ناز» و نه «حاجب» و نه «دربان». لذا اگر از یک جهت و به ظاهر محاسباتی انجام نمی‌شود و دست انسان‌ها برای هرکاری باز گذاشته شده، ما در درگاهی راه داریم که مانعی برای ورود در آن نیست. تاریخی است که با انقلاب اسلامی در مقابل آن‌هایی که به دنبال حقیقت هستند، گشوده شده تا طالبان حقیقت بی‌خانمان نباشند.

هرچه هست از قامت ناسازِ بی‌اندام ما است ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

ای قادر حکیم! هرچه از کجی‌ها و زخم‌های نهان به ما می‌رسد از خود ما است، وگرنه تشریف تو و الطاف متعالی تو نسبت به هیچ‌کس کوتاهی نکرده. مشکل، مربوط به خود آن‌هایی است که نخواستند در درگاهی مأوا گزینند که به‌خوبی به سوی آن‌ها گشوده شده. گمان کردند رخصتی که برای تجاوز به حقوق انسان‌ها به آن‌ها داده شده یک فرصت است، در حالی‌که آن یک ابتلاء بود ولی آن‌ها آن را به بلا برای خود تبدیل کردند و خود را از میخانه‌ای که برایشان گشوده شده بود، محروم کردند.

بر در میخانه رفتن کار یک رنگان بود خودفروشان را به کوی می‌فروشان راه نیست

⁹¹- طغرا، همان توقیع است که برنامه و احکام می‌نگاشتند، به معنای منشور و فرمان.

⁹²- حسبه‌ی الله، مهری است که در کنار امضای فرمان‌ها می‌زدند، حاکی از آن‌که این مطالب از محاسبه‌ی الهی دور نیست.

کسی می‌تواند راه میخانه‌ی اُنس با حضرت محبوب را در پیش گیرد که یکرنگ و یکدل باشد و به ریاکاری پشت کند زیرا خودفروشان و خودنمایان ریاکار هرگز راهی به کوی می‌فروشان نمی‌برند تا در مستی استقرار در آغوش الطاف الهی معنای خلقت خود را بیابند.

بنده‌ی پیر خراباتم که لطفاش دائم است زاهد، گاه هست و گاه نیست ورنه لطف شیخ و

در راستای ورود به کوی می‌فروشان، بنده‌ی پیر خرابات، آن عارفِ واصل، آن مظهر الطاف الهی در این زمان و زمانه هستم که الطاف ربّانی او سراسر زندگی مرا فرا گرفته و این غیر از پیروی و ورود به حالاتی از دیانت است که شیخ و زاهد در مقابل من قرار می‌دهد، حالاتی که پایدار نیست و نمی‌توانم با آن‌ها زندگی را معنا ببخشم. زیرا مرا نسبت به ورود در دین‌داری تاریخی خود و حضور تاریخی قدسی راهنمایی نمی‌کنند.

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربی است اندر بند مال و جاه نیست عاشق دُردی‌کش

حافظ که توانسته است در این زمانه به درگاه و مأوایی راه پیدا کند که ماورای زندگی جاهلیت دنیای مدرن است و زندگی ساده مردمی را پیشه کرده و صدرنشینی را نمی‌طلبد؛ به جهت آن است که در این عالم به عمیق‌ترین عطایای الهی دست یافته و از سطح احساسات مستی‌آور به عمق عشق رسیده، و از این جهت گرفتار روحیه‌ی طلب مال و جاه نیست. می‌داند خداوند راه دیگری را در مقابل بشر گشوده که راه ایثار و شهادت و عالی مشربی است، و نه راه تقلا برای یافتن رانت و بورسیه‌های خارج کشور.

والسلام

غزل شماره 71

در جستجوی عشق گمشده

باسمه تعالی

راهی است راه عشق که هیچ‌اش کناره نیست جان بسپارند چاره نیست آنجا جز آن‌که

جناب حافظ که متوجه است تنها راه برای زندگی حقیقی در این دنیا، راه عشق است؛ در توصیف آن راه گرانقدر چنین می‌سراید که راه عشق راهی است که کناره ندارد و سیری ناپذیری عاشق پایان ندارد، همان‌طور که زندگی در آب برای ماهی همواره پایدار است، آن‌طور نیست که عشق در جایی تمام شود و عاشق را به خود واگذارد. زیرا در موقعیت وصال به معشوق، تازه افق عشق‌ورزیدن به ظهور می‌آید تا دلدادگی با معشوق ازلی که تا بی‌نهایت است، همچنان سرزنده ادامه یابد تا آنجایی که عاشق از خود فانی و به حق باقی گردد. این معنی آن مصرع است که می‌گوید: «آنجا جز آن‌که جان بسپارند چاره نیست» تا در این شرایط با آزاد شدن از وجود محدود خود، احساس حضوری بی‌نهایت برای او حاصل شود و خود را به حضور حق، مستغرق در تمام عوالم احساس کند. لذا در این حالت به حق می‌بیند و به حق می‌شنود.

هرگه که دل به عشق دهی خوش دمی بود هیچ استخاره نیست در کار خیر حاجت

بعد از آن‌که عشق را و جایگاه آن را توصیف کرد، متذکر می‌شود دم خوش، دمی است که دل را به عشق بسپاری و در راه دوست داشتن قدم بگذاری. پس فرصت را از دست مده، زیرا در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.

این تاریخ، تاریخ عشق است و بشر امروز، راهی جز راه عشق در خود نمی‌یابد. از این جهت این بشر، بشری نیست که با نصیحت به راه آید، باید راهی که راه عشق و دلدادگی و از خودگذشتگی است در مقابلش گشوده شود. زیرا با خودگذشتگی است که عاشق به جایی می‌رسد، تا آنجایی که می‌گوید: «آزمودم، مرگ من در زندگی است / چون رهم زین زندگی، پایندگی است». و امروزه هم در بی‌باکی نسل جوان بی‌ارزش‌بودن زندگی را نباید دید، بلکه جوان امروز می‌خواهد از بندهای زندگی سراسر و همی دنیای مدرن آزاد شود. لذا در جواب نصیحت‌های عافیت‌طلبانه: «گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زان‌که بس سخت است بنده».

فرصت شمر طریقه‌ی رندی که این نشان همه‌کس آشکار نیست چون راه گنج بر

فرصت قدم‌نهادن در راه رندی که همان راه عشق است را از دست مده و اگر آن راه در مقابل تو گشوده شد، به سرعت خود را در آغوش آن بیفکن، زیرا این راه، راهی نیست که بر هرکس و در هر وقت گشوده شود. راه عشق مانند راه گنج است و عموماً برای افراد پنهان است.

من در این تاریخ، راه عشق را راهی می‌دانم که از طریق انقلاب اسلامی در مقابل ما گشوده شده تا در راه معاشقه با حضرت محبوب بتوانیم قدم بگذاریم و چون شهداء و مادران و همسران شهداء هزینه‌ی جان‌سوز آن را نیز پردازیم. از آنجایی که این تاریخ، تاریخ عشق است خداوند رخداد انقلاب اسلامی را در مقابل ما گشود تا از یک طرف مسیری باشد است سراسر پر از خطر کشته‌شدن، و از طرف دیگر برای عاشق جز راه‌های پر خطر مزه ندارد، لذا سخن شهداء به عافیت‌طلبان آن بود که: «تو مکن تهدیدم از کشتن که من / تشنه‌ی زارم به خون خویشتن»؛ این بود که بیابان‌های سوزان جنوب برای آن‌ها گلستان شده بود و گویا رفته بودند تا از دست محبوب خود گل بستانند «آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گل ستان».

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار ما هیچ‌کاره نیست کان شحنه در ولایت

اگر آینده‌نگری‌های عقل حسابگر، ما را از قدم‌نهادن در این راه منع می‌کند و خطرات آن را گوشزد می‌نماید، ما را راحت بگذار و از آن خطرات مترسان و می باقی‌ماندن در شور عشق را عطایم کن.

زیرا آن عقل در وادی عشق، نقشی ندارد و حقیقتاً کاره‌ای نیست، نقش او در حد شحنه‌بودن است و این اندازه کاره‌ای بودن که ما را از عشق بترساند، عملاً نوعی هیچ‌کاره‌بودن است. زیرا آنچه عاشق را جلو می‌برد شور عشق است و نه سر و سامانی که عقل حسابگر برای انسان تهیه دیده. آن بی‌سر و سامانی که در مسیر عشق به میان می‌آید و انسان را در به در جبهه‌های نبرد می‌کند و آن تنهایی و فراقی که با رضایت همسران و مادران شهداء نصیب آن‌ها می‌شود، برای کسی که می‌داند عشق در این دوران یعنی چه، از هزاران سر و سامانی که اهل دنیا با آن به‌سر می‌برند، بهتر است.

من زیباترین حالت را حالت مادری می‌دانم که به عشق فرزند نوجوان خود سال‌ها اشک ریخته؛ خدا می‌داند دل سوزناک او از همه‌ی گنج‌های عالم ارزشمندتر است.

او را به چشم پاک توان دید چون هلال آن ماه‌پاره نیست هر دیده جای جلوه‌ی

راستی را! چه کسی می‌توان در این صحنه‌های ظهورِ حضرت محبوب او را بنگرد؟ جز آن کسی که چشم خود را از دیدن مظاهر «غفلت» و «کبر» و «فخر» پاک کرده باشد. او یعنی حضرت محبوب خود را در هر دیده‌ای جای نمی‌دهد و در هر دیده‌ای جلوه نمی‌کند.

وقتی به قصد زیارت اولیاء الهی به حرم آن‌ها وارد می‌شوی و ابتدا به رسول خدا ﷺ سلام می‌دهی، جز آن است که باید او را در این حرم حاضر و ناظر بنگری تا به او سلام دهی؟ اگر با چنین چشمی به زیارت نرفته باشید، چگونه تماشا کردن پنجره‌های نقره‌ای را نام زیارت می‌گذاری؟! آن‌جا که آن سالکِ واصل گفت: خرمشهر را خدا آزاد کرد؛ با کدام دیده آن صحنه را به تماشا نشست که خداوند در آن دیده بر او جلوه نمود و در مظه‌ری به نام فتح خرمشهر خود را به او نشان داد؟ آیا انقلاب اسلامی، این آینه‌ی تمام‌نمای حضرت محبوب در این تاریخ، مظهر نمایش خداوند برای هرکس می‌خواهد در راه عشق قدم گذارد، نیست؟

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

در راستای دو طرفه‌بودن عشق و به ظهور آمدن کشش معشوق و این‌که برای عاشق آن‌چه در صحنه است چشم حضرت محبوب است و از طریق این مظاهر نورانی ما را نظاره می‌کند و با عشق خود به جان‌مان آتش می‌زند؛ عاشق ندا سر می‌دهد پس ای محبوب من! از چشم خودت بپرس که چه کسی ما را به قتل رساند؟ چرا آن را به طالع و ستاره حواله دهیم؟ خیر! سوز عشق تو کار را تا آن‌جا جلو برد که به همه چیز خود آتش زدیم تا آن عشق بماند حتی به قیمت آن‌که در آن راه به قتل برسیم.

عشق هیچ‌وقت یک طرفه نیست و عشق به معشوق، در زوایای جان همان معشوق سرایت می‌کند و او را عاشقِ عاشق خود می‌نماید، یعنی چیزی نمی‌گذرد که همه‌ی «عاشق‌ها» ک «معشوق» می‌شوند، لذا تنها تشنه نیست که طالب آب است بلکه «آب می‌نالد که کو آن آب‌خوار». در این رابطه جناب حافظ متذکر می‌شود که چشم جذاب حضرت محبوب با نگاه عاشقانه‌ی خود بود که ما را تا مرز فنا پیش برد، یعنی «آن کشنده می‌کشد، من چون کنم».

نگرفت در تو گریه‌ی حافظ به هیچ رو حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

اشک و گریه، غذای جان عاشق است، گویا گمان می‌کند آن‌همه اشک و گریه راهی می‌شود تا دل معشوق رحم آید و وصالی را به میان آورد، غافل از آن‌که قصه‌ی عشق بی‌پایان است و رحمی برای معشوق در میان نیست. می‌گوید حیران بی‌رحمی دل معشوق هستم که در بی‌رحمی، شبیه سنگ خاره است و همواره عاشق را در سوز جگر باقی می‌گذارد. زیرا این قصه‌ی عشق است و وای اگر برای عاشق، قصه‌ی فراق تمام شود. عشق، راهی است گشوده به سوی محبوب و همواره گشوده و بی‌انتهای می‌ماند. دیروز با دفاع مقدس آن راه گشوده شد و امروز با دفاع از حرم هلال‌بیت^ع. عمده ماندن در این عشق است و باقی‌ماندن در سوز به‌سربردن با انقلاب اسلامی. این راه معاشقه با حضرت محبوب و «پیر» راه در این دوران همین است و بس. به گفته‌ی مولوی: «پیرِ عشق تو است نه ریش سفید / دستگیر صد هزاران ناامید». یعنی انقلاب اسلامی جواب به کسانی است که در طلب عشق از فقدان عشق می‌سوزند.

والسلام

عشق و رازهای ناگفتنی
باسمه تعالی

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

جناب حافظ در نظر به پرتو انوار الهی، احوالات خود را نسبت به آن انوار چنین می‌سراید و در خطابی عاشقانه به حضرت محبوب اظهار می‌دارد: هیچ نظری نیست که روشن باشد مگر آن‌که از پرتو روی تو روشن است و همه وامدار خاک درگاه تو هستند و هیچ‌کس نیست که به جایی رسیده باشد مگر به لطف ارتباط با حقایقی که تو از طریق آن‌ها به ظهور آمده‌ای.

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری سِرّ گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

صاحب نظران و آن‌هایی که به حقیقت، اهل اندیشه و نظر هستند، همه در پرتو نظر به روی تو در مظاهر حقانی، به این جایگاه نایل شده‌اند و هیچ سری نیست که هوا و آرزوی گیسوی تو در آن نباشد، آن‌هایی که به کمک سِرّ گیسوی تو به شرافت تجلیات انوار قدسی مفتخر گشته‌اند؛ همه به جهت پیوند با آن انوار قدسی بوده است. سِرّ گیسو اشاره به محبتی دارد که سالک به تجلیات الهی پیدا می‌کند.

اشک غماز من از سرخ برآمد چه عجب خجل از کرده‌ی خود پرده‌دری نیست که نیست

این اشک به ظهور آمده، اگر خونین به ظهور آمده جای تعجب نیست، با نظر به مقام بس متعالی تو و حیرتی که برای صاحب‌نظران پیش می‌آید، هیچ‌کس نیست که نسبت به عظمت تو و پرده‌دری که خواه ناخواه پیش می‌آید، خجل نباشد. معلوم است وقتی کسی خجل شد صورت‌اش سرخ و نیلگون می‌شود و همین امر موجب می‌شود تا راز درون خود را فاش کند و در نتیجه از این پرده‌دری و افشای راز، خجل گردد.

تا به دامن ننشیند ز نسیم‌اش گردی سیل اشک از نظرم رهگذری نیست که نیست

برای این‌که به دامن حضرت محبوب گردی از نسیم‌اش ننشیند، چاره‌ای نیست که از نظرم یعنی از دیده‌ام سیل اشک جاری شود و تمام راه‌ها برای حضرت محبوب آبپاشی شود. زیرا با معجزه‌ی اشک راه‌های فراموش‌شده گشوده می‌گردد و انوار قدسی حضرت محبوب در افق نمایان می‌شود.

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

گفت و شنود سحرگاهی من همچنان در سحرگاهان با باد صبا ادامه دارد تا از شام سر زلف تو در هر جا دم نزند و راز سر زلف تو را در هر جا فاش نکند. زیرا بنا نیست اسراری که بین مُحبّ و محبوب جریان دارد کوچه و بازاری شود و تقلیل یابد که این همان گمشده‌ای است که در فرهنگ مدرن رُخ داده. عارفان که زلف را غیب هویت و اسرار ذات می‌دانند، بر آنند که سر زلف، محل و مأوای سالکان واصل است و چیزی نیست که به وصف آید و عاشق غیور نگران است که ناهلان با به کاربردن آن اصطلاحات از عمق اشارات آن بکاهند و بشریت بی‌عالم شود.

من از این طالع شوریده برنجم ورنی بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

من از طالع شوریده‌ی خودم در رنج و گلایه هستم، وگرنه هیچ‌کس از سر کوی تو بی‌بهره نیست. علت محرومیت‌ها خودم هستم که راه را درست نیافته‌ام وگرنه حقیقتی که به ظهور آمده، همه را در بر گرفته است. خوشا به حال شهداء.

از حیای لب شیرین تو ای چشمه‌ی نوش غرق آب و عرق اکنون، شگری نیست که نیست

در لب شیرین تو حیایی وجود دارد که در نتیجه‌ی آن حیا، هر شگری غرق آب و عرق خوش‌بو است و آن به جهت حیا لب شیرین تو است، ای چشمه‌ی شهد که در اثر آن حیا و لب شیرین، هیچ شگری نیست که غرق آب و عرق نشود. لب‌ت به قدری شیرین است که شکر از خجالت غرق آب و عرق گشته و حل شده و تبدیل به آب گشته و چشمه‌ی خاصی را به ظهور آورده. چشمه‌ی گمشده‌ای که با ظهور حیا لب شیرین معشوق ازلی به ظهور می‌آید و در ساحتی غیر از ساحت عالم دنیا باید در جستجوی آن بود.

لب شیرین اشاره به فیض شامل و لطف کامل دارد که لذت و حلاوت آن غیر قابل فراموشی است. چشمه‌ی نوش، چشمه‌ی حیات است که همان محبوب مطلق است و جناب حافظ در این بیت گزارش می‌دهد که انس با حضرت محبوب چه غوغایی در جهان سالک به‌پا می‌کند.

آب چشم که بر او منت خاکی در تو است زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

آب چنین چشمی که به جهت نظر به عظمت تو و طلب انس، جاری شده، خاکی آستان تو بر آن منت دارد و خاک آن آستان موجب آب چشم من شده، به جهت فرود آوردن در برابر خاک سر کوی تو، تازه دری نیست که زیر بار منت آب چشم من نباشد. صدها در زیر بار آب چشم من است و آب چشم من زیر بار منت خاکی در تو. این‌ها همه حکایت از کثرت اشک من نسبت به فراق تو دارد.

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست ورنه از ضعف، در آنجا اثری نیست که نیست

تنها از وجود من نام و نشانی مانده زیرا همه‌ی آن را عشق فرا گرفته. آری! تنها نام و نشانی از من مانده، وگرنه به جهت احاطه‌ی عشق تو و هیچ‌شدن من در مقابل آن عشق، از من هیچ نمانده و هر ضعفی که تصور می‌رود در وجود من هست.

جناب حافظ در این بیت متذکر فنایی است که برای سالک، وقتی قدم در راه بگذارد، پیش می‌آید و بیش از آن‌که بخواهد خودش بماند، تلاش می‌کند حضرت حق به عالم برگردد به همان معنایی که حضرت روح‌الله «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» در این تاریخ عمل کرد و نگران نبود که کسی قدر و اندازه‌ی او را نیابد.

شیر در بادیه‌ی عشق تو روباه شود آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست

من که هیچ، در مقابل هیبت و جلال عشق تو، شیران با همه‌ی شکوه‌شان چون روباه می‌شوند، زیرا تحمل آن عشق کار هرکسی نیست. راه چنان صعب است که انسان با انواع خطرهای روبه‌رو می‌شود و نیاز به پاکبازی خاصی دارد تا بتواند از همه‌چیز خود بگذرد. زیرا «هر شب‌نمی در این ره صد بحر آتشین است».

در ره منزل لیلی که خطرها است بسی
شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

راه عشق را هرکس نمی‌تواند طی کند تا کسی مجنون‌وار و سینه‌چاک به میدان نیاید نمی‌تواند عبور کند زیرا در مقابل کم‌ترین خطر پا پس می‌کشد. به همین جهت جناب حافظ اسرار دارد که عشق همچون راز بماند و کوچه‌بازاری نشود. در همین رابطه در بیت بعدی می‌فرماید:

**مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست**

در راستای شرح عشق نمی‌توان همه‌ی اسرار آن را فاش کرد وگرنه اهل طریقت که آن مسیر را طی کرده‌اند، از همه‌ی اسرار آن با خبرند و خبری نیست که آن‌ها از آن بی‌خبر باشند، هرچند نمی‌توانند همه‌ی آن خبرها را بیان کنند و اسرار این راه را فاش نمایند. بدین لحاظ وقتی متوجه‌ی حقانیت این راه شدی باید بدان‌ی تنها باید در این راه قدم گذاشت و دم فرو بست. زیرا «افشاء اسرار الربوبیه کفر» فاش‌کردن اسرار ربوبیت، کفر است. آری! «مَنْ عَرَفَ اللَّهَ لَا يَخْفَى عَلَيْهِ شَيْءٌ» هرکس خدا را بشناسد هیچ چیز بر او مخفی نمی‌ماند. ولی مگر باید هرچیزی را برای هرکسی گفت؟ و مگر افراد باید گمان کنند ظرفیت شنیدن هر سخنی را دارند؟

**غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست**

غیر از این نکته که حافظ از فراق تو ناخشنود است، هیچ هنری نیست که نداشته باشی، امید است همین را هم برطرف کنی و فراق ما را به وصال مبدل سازی. تا از جلال او، جمال او به ظهور آید که این همان راز ناگفتنی عشق است. رازی که در عین جلال و شکوه به ظهور می‌آید و در عین به ظهور آمدن سخت دور از دسترس است و عاشق را همواره سرگردان نگه می‌دارد. زیرا: «هرکه بی‌سامان شود در راه عشق / در دیار دوست سامانش دهند».

والسلام

غزل شماره 73

باسمه تعالی

**حاصل کار گه کون و مکان این‌همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این‌همه نیست**

حاصل زندگی دنیایی این اندازه نیست که تو انتظار داری، باید راه عشق‌ورزیدن را به میان آورد تا گرفتار نهایی پوچ و بی‌حاصل نشد. خداوند راه عشق‌ورزیدن به خود را در هر دورانی در مقابل انسان‌ها قرار داده، باید متوجه‌ی آن راه‌ها شد و گام در آن‌ها گذارد و تنها به مفهوم خدا قانع نبود.

**از دل و جان، شرف صحبت جانان غرض است
دل و جان این همه نیست
غرض این است و گر نه**

همه مقصد و مقصود دل و جان یک چیز بیش نیست و آن، هم‌نشینی و هم‌سخنی با جانان است و گرنه چندان نباید برای دل و جان حساب باز کرد و فکر کنیم می‌توان آن‌ها را برای هر چیزی مصرف کرد و به هر چیزی دل بست. دل و جان تنها به کار آن می‌آیند که دل‌بسته‌ی محبوبی باشد که آینه‌ی جمال معشوقِ ازلی است.

مَنّت سِدْره و طوبی ز پی سایه مکش که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

مَنّت سِدْرَةُالمنتهی و شجره‌ی طوبی برای رسیدن به سایه‌ی آرامش معنوی قُرب لازم نیست زیرا اگر متوجه‌ی جایگاه قدسی حضور خود در عالم باشی حتی بر روی سِدْرَةُالمنتهی و شجره‌ی طوبی هم نباید آن‌قدرها حساب باز کرد زیرا آن‌ها همه سایه‌هایی از حقیقت‌اند در حالی که تو خود، محلّ سکن‌گزیدن حقیقت هستی. می‌توانی با درک حضور خود در این عالم و در این تاریخ با حقیقت هم‌خانه باشی. مهم آن است که راه را پیدا کرده باشی. سِدْرَةُالمنتهی و شجره‌ی طوبی برای رسیدن به حقیقت‌اند و نه برای رسیدن به سایه‌ی آرامش در بهشت، در این رابطه نباید مَنّت آن‌ها را کشید.

دولت آن است که بی خون دل آید به کنار ورنه با سعی و عمل باغ و جنان این همه نیست

حقیقت در هر زمانی به عنوان راه نظر به حق در آن دوران تمام وجود انسان را فرا می‌گیرد، کافی است نظر کند، می‌یابد. دور از دسترس نیست تا گمان کنیم باید با تلاش‌های زاهدانه و با سعی و عمل، آن‌گونه که ظاهر گرایان بدان مشغول‌اند، به دست آید. آری این خبرها نیست که ما بر روی سعی و عمل خود حساب کنیم. باید حجاب بین خود و حقیقت را با آزاد شدن از خودخواهی‌ها بر طرف کرد. یعنی «خود را نبین که رستی».

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

در مدت کمی که در این دنیا فرصت داری، دغدغه‌های ظاهر گرایان تو را در رنج و سختی نیاندازد، باید در همین دنیا خود را در آغوش حضرت محبوب احساس کنی. چرا باید در نسبت به حق این همه احساس دوری کنی و از بهشت نقد که احساس حضور در رحمت بی‌کران الهی است، غافل باشی؟ «خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست» این همه فرصت نداری که انس با حضرت محبوب را به زمان دیگری واگذار کنی. همین حالا «ساقی و مطرب و میّ جمله مهیا است»، باید همین حالا را غنیمت بشماری.

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست

ای ساقی! بر لب دریای فنا - که تو باشی و خودبینی‌ها به خدابینی‌ها تبدیل شده - منتظر هستیم و آن‌قدر این فرصت یعنی فرصت احساس فنا در دریای حضور همه جانبه‌ی حق کم است که مانند فاصله‌ی لب تا دهان است و نه بیشتر.

حقیقتاً جناب حافظ راه گشوده به سوی محبوب و انس با او و به‌سربردن با او را تنها در حدّ نظر کردن به حضرت حق می‌داند. پروردگاری که هیچ فاصله‌ای با ما ندارد. کافی است رویکرد خود را اصلاح کنیم و راه فنای خود در این تاریخ را که شهدا در مقابل ما گشودند، مدّ نظر آوریم، همین و بس.

دردمندی من سوخته‌ی زار و نزار ظاهراً حاجت‌تقریر و بیان این همه نیست

جناب حافظ متذکر این امر مهم می‌شوند که همه‌ی شما می‌توانید متوجه‌ی دردمندی او که سوخته‌ی راه حقیقت است، بشوید و نیاز به تقریر زیادی ندارد؛ کافی است متوجه‌ی اشارات او در گزارش حضور در محضر حضرت محبوب باشید، آن‌جا که می‌گوید منتظر غرق شدن در بحر فنا است و آن‌قدر فاصله‌ی خود با حضرت محبوب را کم می‌یابد که گویا به اندازه‌ی فاصله‌ی لب است با دهان در حالی که بین لب و دهان فاصله نیست؛ کافی است لب گشوده شود تا دهان به ظهور آید، پس باید خودیّت خود را آتش زد تا این فاصله از میان برخیزد و این دردمندی حافظ سوخته‌ی در این راه است.

زاهد! ایمن مشو از بازی غیرت، زنهار دیر مغان این همه نیست

مشکل اصلی برای برگشت به ساحت قدس و احساس حضور در آغوش رحمت الهی، روحیه‌ی زاهد‌آبانه‌ای است که به غیر از عبادات ظاهری خود به کار دیگری ارزش نمی‌نهد و گمان می‌کند ساکنان دیر مغان که راه دیگری برای انس با حضرت محبوب برگزیده‌اند، از حقیقت دور هستند و فاصله‌ی آن‌ها و جایگاه عبادت آن‌ها از آنچه زاهد حق می‌داند بسیار زیاد است.

جناب حافظ به زاهد ظاهرگرا متذکر می‌شود چرا از این نوع غیرت که سایر راه‌های رجوع به حق را به چیزی نمی‌گیرد ایمن است؟ این نوع غیرت‌بازی، کار بی‌جایی است. خداوند به پیامبرش توصیه می‌کند تا به دین داران و خداپرستان بگوید «قُلْ يَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَ لَا نُشْرِكَ بِهِ شَيْئًا» (آل عمران / 64) یعنی همه را در عین راه‌های مختلف به توحیدی که می‌شناسند دعوت کن و می‌فرماید «إِنَّ الدِّينَ عِنْدَ اللَّهِ الْإِسْلَامُ» (آل عمران / 19) دین در نزد خداوند تسلیم اوامر و فرامین الهی‌بودن است در هر بستری از دین‌داری، و این در قرائتی که روشن‌فکران منکر دیانت در نظر دارند، نه سکولاریته است و نه پلورالیسم.

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی پیش‌رندان رقم سود و زیان این همه نیست

بالاخره چنین شده است که حافظ نام خوش پیدا کرده ولی حافظ را چه به نام خوش؟ چرا خود را فریب دهد که در نزد افراد حتی نزد افراد تا حدی لا ابالی- روش حافظ پسندیده آمده، نزد رندان که ماوراء سود و زیان و محاسبات دنیایی زندگی می‌کنند حسابی برای این سودها و طرفداری‌ها و زیان‌ها و دشمنی‌ها باز نشده. راهی را مدّ نظرها می‌آورند که راه انس با حقیقت است و عملاً بسیاری از مردم طالب آن هستند. البته اگر زاهد‌آبان تنگ‌نظر بگذارند و از آن نوع غیرت‌بازی احساس ایمنی نکنند و بترسند که چگونه چوب تکفیر بر سر کسانی می‌زنند که هرگز آن‌ها خود را بنده‌های متمرّد خدا نمی‌دانند. نهایتاً آن افراد این نوع باوری که آن‌ها دارند را نپذیرفته‌اند بدون آن‌که اراده کرده باشند رابطه‌ی خود را با خدا و پیامبران خدا قطع کنند.

عمده حضور در دریای بی‌کران عشق ازلی است به همان معنایی که در بیت اول متذکر آن شد و گفت: «باده پیش آر که اسباب جهان این‌همه نیست» انسان به برکت کیمیای عشق به وسعتی می‌رسد که حضرت حق در وصف او خواهد گفت: «فَیْمَا رَحْمَةً مِنْ أَلَلَّهِ لَئِنْتُ لَهُمْ» (آل عمران/159) ای پیامبر! به جهت رحمت الهی است که این‌چنین گشوده‌ای. اگر آن رحمت نبود رسول خدا (صلی الله علیه و آله) نیز به بهانه‌ی تمرد افراد از بعضی از احکام، همچون زاهد ظاهرگرا تندی و اوقات تلخی می‌نمود. باید تلاش کرد تا همه‌ی انسان‌ها از خواب غفلت بیدار شوند و شریعت الهی را راهی به سوی عالم بیکران معنویت در نظر بگیرند و پای در جهانی دیگر بگذارند و گرفتار سایه‌ها نگردند. زیرا سیر و سلوک نوعی گسست است ولی نه گسست از شریعت الهی، بلکه گسست از ظاهرگرایی و عبور از عالم مجاز به عالم حقیقت، تا شعله‌ی درونی انسان به بارقه‌ی الهی متصل گردد.

جناب حافظ با شعر خود دعوت‌مان می‌کند تا در بنیان آفرینش حضور داشته باشیم، آفرینشی که در پیش رندان رقم سود و زیانش چندان فرق ندارد. زیرا «اگر غم لشگر انگیزد که خون عاشقان ریزد» عاشق و معشوق دست به دست هم می‌دهند و بنیاد غم را برمی‌اندازند.

والسلام

غزل شماره 74

عشق، گنجی نقش‌آفرین

باسمه تعالی

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست
بی چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو

جناب حافظ در نظر به نحوه‌ی گشودگی جمال معشوق و نامحسوس‌بودن آن، اظهار می‌دارند: این‌طور نیست که خواب نرگس فتان و چشمان فتنه‌انگیز تو را دیدن چیز کم و بی‌اثری باشد و بتوانیم از چشمان نافذی که بر من نظر می‌کنی جان سالم به‌در برد و قالب تهی نکرد. هم‌چنان پیچ و خم آن زلف پریشان تو چیز کمی نیست که بتوان از آن گذشت زیرا در عمل قلبی است برای صید دل عشاق.

قصه‌ی عظمت و اهمیت حضور حضرت محبوب است در مظاهر مختلف، حال چه در خواب و چه در بیداری. هرچند همه متوجه‌ی آن حضور نیستند و تنها عشاق می‌یابند که تجلیات انوار او چه بر سر انسان‌ها می‌آورد.

از لبات شیر روان بود که من می‌گفتم
بی چیزی نیست
این شکر، گرد نمکدان تو

وقتی که شیر از لبات روان بود، در همان دوران طفولیت، من می‌دانستم شگری که در گرد نمکدان وجود تو هست، چیز کمی نخواهد بود. یعنی آن‌چه در این مرحله که مرحله‌ی بلوغ تو می‌باشد از تو به ظهور آمده، همه در همان آغاز نمایان بود و این قصه‌ی همان آغازین است. از ابتدا بنای تو جلب عشاق بود و عطاکردن عشق به کسانی که آماده‌اند در این راه قدم بگذارند.

جان، درازی تو بادا که یقین می‌دانم
بی چیزی نیست
در کمان ناوکِ مژگان تو

عمرت دراز باد زیرا یقین دارم در ادامه‌ی حضورت در کمان‌بودن ناوک
مژگان‌ات بی‌غرض و بی‌حساب و بی‌چیز نیست و برکت خود را دارد. عمرت
دراز باد که با تیر مژگان‌ات قلب عشاق را هدف قرار می‌دهی.

مبتلایی به غم محنت و اندوه فراق افغان تو بی‌چیزی نیست

ای دل! - حافظ در خطاب به خود- مبتلا به غم محنت و اندوه فراق گشته‌ای
ولی این‌طور نیست که این ناله و افغان تو بی‌فایده باشد و چیزی به
حساب نیاید. منتظر باید بود تا در دل همین ناله و افغان، حقیقت، خود
را بنمایاند و تیر مژگان محبوب راهی بس متعالی و مسرت‌بخشی را در
مقابلات بگشاید. مقتضای عشق همین‌ها است.

دوش باد از سر کویش به گلستان بگذشت تو بی‌چیزی نیست

دوش نسیم باد از سر کوی معشوق بگذشت و به گلستان رسید. ای گل! علت
چاک‌کردن گریبان‌ت که در اثر آن باید پیش می‌آمد را چیز کمی به حساب
نیاور. خبر آن را از باد گرفته‌ای و از شوق گریبان‌ت را چاک کرده‌ای.
همین اندازه هم که به ظاهر کوره راهی بیش نیست، در دل خود غوغایی
به پا می‌کند در آن حدّ که گل طاقت از دست می‌دهد و حججی‌ها و سیاهکالی‌ها
با بی‌قراری تمام تا دفاع از حریم اهل‌البیت «علیهم‌السلام» زندگی را با همه‌ی
زیبایی‌اش رها می‌کنند. پس مطلب کمی نیست، چرا آن را به حساب نیاوریم؟

چشمه‌ی آب حیات است دهانت، اما چیزی نیست

دهان تو چشمه‌ی آب حیات است و اگر کسی توانست از آن آبی بنوشد،
زنده‌ی ابدی می‌شود ولی در عین حال تو در زیر لب، گودی‌ای داری که همان
چاه زرخدان است و آن را نباید به حساب نیاورد و متوجه‌ی گوهرهای درون
آن نشد مضافاً که این راه بدون مانع نخواهد بود.

درد عشق، آر چه دل از خلق نهان می‌دارد گریان تو بی‌چیزی نیست

گرچه دل، درد عشق را از خلق نهان می‌دارد و تلاش دارد آن را در درون
خود نگه دارد، ولی دیده‌ی گریان حافظ، که حاکی از سوز عشق است، چیز
کمی نیست. هرچند در تشیع شهداء و در گزارش همسران شهداء تنها دیده‌ی
گریان ناظر آن است که به ظهور می‌آید، ولی این حکایت از آن دارد که
افقی گشوده شده است.

همسران شهداء تا آن‌جاها هم فکر کرده بودند که زندگی در بستر انقلاب
اسلامی و حضور در این تاریخ، همین می‌باشد که سه ماه یا شش ماه بیشتر
با همسران‌شان نباشند و سپس با شهادت او روبه‌رو خواهند بود. معنای
زندگی را در همین نوع از حضور تاریخی یافته بودند، با همه‌ی سختی‌های
غیر قابل تصور آن. از همسران شهداء نباید ساده عبور کرد تا روحی را
که در انقلاب اسلامی همه را در بر گرفته است از منظر آن‌ها به ظهور
آید. در تاریخی که عموماً بشریت را فرا گرفته است و زنان، بیشتر طعمه‌ی
آن روح هستند، تصورش را هم نمی‌توان کرد که چگونه همسران شهداء زندگی
را بیرون از روزمرگی جاری معنا کردند. شهودی که همسران شهداء را در
بر گرفته بود.

جناب حافظ متوجه است این اشکها، اشکهای عشق است و معرفت به حقیقتی
که در این تاریخ به ظهور آمده است تا بنای مستکبران را متزلزل کند.

در همین رابطه در جای دیگر می‌فرماید: «رویِ خاکی و نم چشم مرا خوار مدار / چرخ فیروزه طربخانه از این گَهگَل ساخت.» آری! درست است که «از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی / از ازل تا به ابد فرصت درویشان است.» و جناب حافظ در این غزل بنا دارد چشم ما را متوجهی اموری بکند که به جهت سیطره‌ی عقل دنیایی به چیزی گرفته نمی‌شود ولی در نظر صاحب‌نظران، گنجی است نقش‌آفرین به همان معنایی که خودش می‌فرماید: «گوهری دارم و صاحب‌نظری می‌جویم.»

والسلام

غزل شماره 75

گناهِ اصلی و گناه‌کارِ اصلی
باسمه تعالی

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
حواله‌گاهی نیست

در مسیر یافتن حضرت حق در همه‌ی عرصه‌ها، اظهار می‌دارد که جز آستان درگاه حضرت معبود، پناه‌گاه دیگری در عالم نیست و حوالتی که جان هر انسان بدان روان گشته، سر فرود آوردن به درگاه حضرت محبوب ازلی است و غفلت از این حوالت موجب سرگردانی و بی‌آوایی است. تنها با نظر به حوالتی این‌چنین می‌توانیم در عالم معنا حاضر شویم و فناء از خویشتن را تجربه کنیم.

چرا ز کوی خرابات روی برتابم؟
هیچ رسم و راهی نیست

می‌فرماید چرا باید از کوی خرابات و نظر به محبوب ازلی روی خود را به جایی دیگر برگردانم و از خراباتی‌بودن با آن‌همه سعه‌ی صدری که در آن هست دست بردارم، در حالی‌که بهتر از این نحوه‌بودن در این جهان، راه و رسم دیگری نیست. بقیه‌ی راه‌ها، راه‌های تقابل و تبختر نسبت به دیگران است و نه گشودگی نسبت به افراد و آزادبودن از تنگنظری.

زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر
کاهی نیست

آری! اگر زمانه با تنگنظری‌های مردمان‌اش و سخت‌گیری‌های بی‌جایش به خرمن عمر من آتش بزند، بگذار بزند. بگو مرا بسوزان زیرا که عمر دنیایی من جر برگ کاهی نیست و سوختن برگ کاه امر مهمی نمی‌باشد. آنچه مهم است نظر به جلوات حضرت محبوب است که در بیت بعدی به آن اشاره دارد.

غلام نرگس جمّاش آن سهی سرورم
نگاهی نیست

در زمانه ای که پر از سخت‌گیری‌های بی‌جا و تنگنظری‌های مقدس‌آبانه است، من غلام چشمان خمار آن ماه‌وشی هستم که از سر غرور و مستی در مقام کبریایی‌اش به هیچ‌کس نظر ندارد در آن حدّ که تنها با به میان‌آوردن دُلّ عبودیت می‌توان راهی به سوی او گشود و نه با چیزی دیگر.

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
این گناهی نیست

در چنین فضایی که گویا همه بر دشمنی با همدیگر اصرار دارند، گناه بزرگ، همراهی با چنین افرادی است و بدترین بدها و اصلی‌ترین گناهان،

همراهی با روح و روحیه‌ای است که بیش از آن‌که بنای ارتباط صحیح با افراد را داشته باشد؛ بنای سیطره و کنترل برافراد را دارد. جناب حافظ می‌فرمایند تو از این روح و روحیه خود را آزاد کن و وارد شریعت عشق‌ورزیدن به انسان‌ها بشو، بعد از آن هرطور خواهی عمل کن، زیرا در شریعت عشق‌ورزیدن، وقتی عنان خود را به عشق‌ورزیدن به انسان‌ها دادی حتماً در مسیر رحمت الهی، به انسان‌ها وارد خواهی شد و در آن حالت از تو جز خوبی صادر نمی‌شود. زیرا گناه در ذات خود جز آزاررساندن به غیر نیست و وقتی انسان از چنین مهلکه‌ای خود را نجات داد، هرچه می‌کند خیر و نیکی است.

هرچه خوب خورده‌ایم از خشک مقدس‌بازی‌های مان بوده که از یک طرف خود را می‌پاییدیم تا مرتکب گناهان جزئی نشویم و از طرف دیگر با دست و زبان خود چه آزارها که بر انسان‌ها روا داشتیم بدون آن‌که بدانیم گناه اصلی چیست و گناه‌کار اصلی کدام است.

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حُسن که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

ای پادشاه کشور حُسن! ای محبوب ازلی ما! عنان را بکش و آرام حرکت کن تا به اطراف هم نظر کنی و مردمی را بنگر که مظلوم‌وار در حال دادخواهی‌اند، به داد آن‌ها برس. همان‌هایی که مورد آزار ظاهرگرایان قرار گرفته‌اند و بال‌های پرواز آن‌ها را شکسته‌اند در حالی‌که خودشان یک بال هم برای پرواز نداشتند و ندارند ولی همچون عقاب، بال‌های ظلمانی خود را بر سر شهر گسترده‌اند. با توجه به این امر در بیت بعدی می‌فرماید:

عقاب جُور گشاده است بال بر همه‌ی شهر کمان گوشه‌نشینی و تیر آهی نیست

در شرایطی هستیم که از یک طرف عقاب ظلم و ستم، بال خود را بر همه‌ی شهر گشوده است و از طرف دیگر نه کمان‌داری هست که از گوشه‌ای آن عقاب را نشانه رود و نه آه دل‌سوخته‌ای است که با آه خود آن ستم را از سر مردم باز کند. گویا تقدیری به سراغ ما آمده که باید آن را تجربه کنیم و هنرنمایی خدا را در به زانو در آوردن ظالمان را به تماشا بنشینیم، و از این جهت راه فراری نیست مگر فهم آن. با توجه به این امر در بیت بعدی می‌فرماید:

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم که تیغ ما به جز از ناله‌ای و آهی نیست

وقتی در شرایط جور و ستم خودی‌ها قرار داریم و مصلحت نیست در مقابل تیغ آن‌ها، سپر به میان آوریم و مقابله‌ی نظامی نیز صلاح نیست، راه دیگر، راه تغییر از طریق برگرداندن دل‌ها است با دعا و نیایش، کاری که مولای ما حضرت امام زین‌العابدین «علیه السلام» انجام دادند.

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

حال که از هر طرف دام‌های غفلت از اهداف متعالی به چشم می‌خورد و به هر بهانه و حتی به بهانه‌ی دفاع از اسلام و انقلاب، به آزار همدیگر برخاسته‌ایم، نباید گمان کرد خداوند ما را در بن‌بست قرار داده، و راه اصلاح جامعه را بسته است، ابداً، راه رجوع به حمایت زلف او و پناه آوردن در زیر سایه‌ی رحمت‌اش برای ما گشوده است، راهی که ما را از همه‌ی آن

دام‌ها می‌رهاند و با عشق از همه‌ی تنگناها می‌گذریم. باید با رجوع به حضرت روح‌الله «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» عرفان را به جامعه برگرداند.

خزینہی دل حافظ به زلف و خال مده هر سیاهی نیست که کارهای چنین، حدّ

به خود متذکر می‌شود که خزینہی دل خود را به هر زلف و خالی نسپار، زیرا آن عشقی که ما را از این‌همه دام نجات می‌دهد، کارش دل‌سپردن به هر زلف و خالی نیست. راهی است که در این تاریخ تنها حضرت روح‌الله «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» گشوده است. نه راه جهان مدرن و نه راه جهان گذشته، جهانی میان دو جهان. این است گمشده‌ی امروز ما که می‌فهماند فعل قبیح، فعلی است که مبتنی بر تنگنظری و جمود است.

والسلام

غزل 76

پیکی که افق نگاه را متعالی می‌کند. باسمه تعالی

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| آن پیک نامور که رسید از دیار دوست | خوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار |
| خوش می‌کند حکایت عزّ و وقار دوست | دل دادمش به مژده و خجالت همی‌برم |
| ورد جزّ جان ز خط مشکبار دوست | شکر خدا که از مدد بخت کارساز |
| زین نقد قلب خویشت که کردم نثار دوست | سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار |
| بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست | گر باد فتنه هر دو جهان را به هم زند |
| در گردشند بر حسب اختیار دوست | ما و چراغ چشم و ره انتظار |

كُحل الجواهری به من آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز
تا خواب خوش که را برد اندر کنار

دوست

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

تعبیرات جناب حافظ را ملاحظه کنید: «پیکِ نامور»، نامور را معنا کرده‌اند به آنچه تنها نامی از آن هست. آن پیک چیزی که ما را نگه می‌دارد با خود آورده و آن را هم از خط مشکبار حضرت دوست آورده. در این حالت شما در نسبت با آن به دنبال چیزی که از آن بیاموزید نیستید، بلکه با پیکی روبه‌رو می‌شوید که افق نگاه شما را متعالی می‌کند. ممکن است شما در حالت عادی بعضاً دروغ بگویید ولی اگر آن پیک نامور که جزّوار جان شما را حفظ می‌کند، از خط مشکبار حضرت دوست به سوی شما بیاید، دیگر به راحتی از دروغ‌گفتن فاصله می‌گیرید در حالی‌که با صدها نصیحت به آن شکل از دروغ‌گفتن منصرف نمی‌شدید. مثل رزمندگان دفاع مقدس که یک‌شنبه ره صدساله را طی کردند، زیرا خود را در معرض نجات الهی قرار دادند. آن پیکِ نامور، جمال و جلال یار را در مقابل شما به ظهور می‌آورد؛ اولاً: محل ظهور جلال اوست یعنی مقام متعالی و دست‌نیافتنی حضرت محبوب، و ثانیاً: محل ظهور جمال اوست که به راحتی به سراغ شما آمده تا بتوانید با او انس بگیرید. معجزه‌ی جناب حافظ در به «گفت» آوردن این حالت است. می‌گوید آن پیک نامور «خوش می‌کند حکایت عزّ و وقار دوست». تعلیم نمی‌کند بلکه کاری می‌کند که حکایت عزّ و وقار دوست یعنی حضرت حق برای ما شیرین شود.

دل دادمش به مژده و خجالت همی‌برم
زین نقد قلب خویشت که کردم نثار دوست

دل خود را به آن پیک می‌سپارم به رسم مژدگانی چون فقط قلب داشتم و نه چیز دیگر و از این بابت خجالت می‌کشم که چیز قابل توجهی نداشتم که نثار کنم.

شکر خدا که از مدد بخت کار ساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

می‌فرماید خدای را شکر که به کمک بخت کارسازم درست به همان چیزی که می‌خواستم رسیدم. راهی که رفتم و در آن انقلاب اسلامی را فهمیدم همه آن چیزی است که در طلب آن بودم. می‌خواستم شخصی مثل ترامپ پیدا شود تا انسانی مثل رهبری ظهور نماید و در تقابل با او عزت اسلام به ظهور آید و اینچنین شد.

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار در گردشند بر حسب اختیار دوست

اصلاً این امر در دست کسی نیست؛ سیر سپهر و دور قمر چیزی نیست که کسی آن را در اختیار گرفته باشد مگر بر حسب اختیار حضرت دوست و لذا عالم با مدیریتی دقیقاً حکیمانه بستر خود را برای حضور ما پهن کرده است. به جای آن‌که بخواهیم عالم را تغییر دهیم سعی کنیم خود را تغییر دهیم. گر بادِ فتنه هر دو جهان را به هم زند ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست هر کس هر غلطی که می‌خواهد و فکر می‌کند می‌تواند انجام دهد را انجام دهد ولی ماییم و چراغ چشم و ره انتظار دوست. چراغ چشم را بگیرد جان خودتان و بعد هم این‌که خدا دارد در آن جان ظهور می‌کند. ره انتظار دوست یعنی راهی که راه آمادگی است برای آن‌که خدا در هر صحنه‌ای ظهور کند و جمال و جلال خود را بنمایاند. در راستای ظهور جلالش واقعاً اگر ترامپ نیامده بود، شما باورتنان می‌آمد که شرایط شکست و ناکارآمدی آمریکا به این خوبی فراهم شود؟ با ورتان می‌آمد رقیب شما تا این اندازه خبیث است و از عهد و پیمان‌اش اینچنین سر باز می‌زند و چه اندازه انقلاب اسلامی بزرگ است. در همین راستا چه اندازه جناب حافظ خوب می‌گوید که:

گر باد فتنه هر دو جهان را به هم زند ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
با توجه به این نکته در ادامه می‌فرماید:

كُحَل الجواهری به من آر ای نسیم صبح

زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

كُحَل الجواهر یعنی سرمه‌ی چشمی که با جواهر تهیه شده است و ارزشمند است و موجب روشنایی بینایی می‌گردد. از نسیم صبح تقاضا می‌کند تا سرمه‌ی ارزشمند بینایی را عطا فرماید. تهیه شده از خاکی که نیکبختی‌اش به جهت آن است که محلّ گذر دوست بوده است. خاکی که محل عبور رزمندگان حزب الله و نیروهای بسیجی هویزه و طلائیه است، خاکی است که موجب بینایی تاریخی انسان می‌شود. شلمچه و هویزه و فکه همه و همه خاک‌های نیکبختی هستند از آن جهت که رهگذار دوست بوده‌اند و آن خاک‌ها عامل بصیرت افزایی می‌باشند. رهبر انقلاب یعنی نایب الامام به عنوان نمونه فرمودند: «شلمچه قطعه‌ای از بهشت است».

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه بای

منت خدای را که نیام شرمسار دوست

هر کسی هرچه می‌خواهد در طعنه به حافظ و راهی که گشوده است بگوید، او را چه بایک زیرا چشم از جلوات حضرت محبوب به جای دیگر نینداخته است. او تنها آن‌چه را در عالم در حال جاری شدن است متذکر می‌شود. کار جناب حافظ و هر عارفی که باشد جز این نیست که تنها آن یافتی که از زمانه‌ی خود و تاریخ حقیقی خود درک می‌کند را گزارش دهد.

غزل فوق را از این جهت با عزیزان به میان آوردم تا دنبال چیزی باشیم که ساختمان را متعالی کند البته در ابتدا در نحوه‌ای از حیرانی می‌افتیم به طوری که دیگر از آن اطمینان و یقین قبلی در ما خبری نمی‌ماند چون «ترسا بچه‌ای آمد انداخت به ترسایی».

انسان از آن جهت که انسان است و نسبت به امور، دارای گشودگی است در هر چیزی نظر به «وجود» دارد و در هر چیزی می‌تواند نیوشای پیغام وجود باشد زیرا وجود دائماً در تجلی است و مثل این لیوان و ساعت نیست. وقتی انسان نیوشای وجود شد یعنی همواره گشوده است تا وجود بر او

تجلی کند. حال وقتی «وجود» در مظاهر دوران ما به خصوص در انقلاب اسلامی به ظهور آمد انسان اصیل عملاً از طریق انقلاب اسلامی نیوشای وجود خواهد شد و آن کُحل الجواهری که موجب روشنایی بینایی می‌گردد به سراغ او می‌آید. انشاء الله

والسلام

غزل شماره 77

تجربه‌ی عشق
باسمه تعالی

بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت واندر آن برگ و نوا، خوش ناله‌های زار داشت

آن‌گاه که سالکِ نغمه‌سرا به وصال می‌رسد و چون از برگ گل تجلیاتِ انوار محبوب بهره‌مند شد و در عین بهره‌مندی از آن الطاف روحانی، ناله‌های زار سر می‌دهد؛ و این خبر از آن دارد که قصه‌ی این ناله‌ها به جهت حرمان و دوری نیست، قصه‌ی دیگری در میان است.

گفتمش؛ در عین وصل، این ناله و فریاد چیست؟ گفت ما را جلوه‌ی معشوق در این کار داشت

به او گفتم حال که واصل شده‌ای و پرتو حقیقتِ حق تو را در بر گرفته و برگ گل همواره بر جان تو متجلی است، این ناله و فریاد چیست؟ و او گفت: جلوه‌ی معشوق به افقی فراتر از آنچه آن برگ گل در میان آورده، مرا به خود دعوت می‌کند. جلوه‌ای نامتناهی که هزاران بُعد دارد و با اولین تجلیات کار تمام نمی‌شود، آغازین آغازها در میان آمده است و راهی بس طولانی برای به خود آمدن در عمیق‌ترین بُعد در پیش است.

یار اگر نشست با ما، نیست جای اعتراض پادشاهی کامران بود، از گدایی عار داشت

اینکه حضرت محبوب در دوردستهاست و ما به راحتی نمی‌توانیم به او نزدیک شویم، جای اعتراض و گله‌ای نیست، زیرا او در غنای خود مستغرق و کامران است و با گدایی چون ما که در فقر مطلق ذاتی خود زمین‌گیر هستیم، هم‌سنخی ندارد تا انتظار داشته باشیم او در حد ما فرود آید و از درد فراق ما بکاهد. نه! چنین شرط و قاعده‌ای در میان نیست تا امید فرو نشستن ناله‌های زار در میان آید.

در نمی‌گیرد نیاز و نازِ ما با حُسن دوست حَرَمِ آن کز نازنینان، بخت برخوردار داشت

درست است که ما ناز و نیاز داریم و آن دو در وجودمان در هم آمیخته، اما آن‌چنان نیست که با حُسن دوست در هم آمیزد و ما را به وصال او برساند، مگر آن که بخت یاری کند. خوشا به حال نازنینانی که بخت یارشان شده و می‌توانند با ناز خود راهی به سوی حُسن یار بگشایند. نازی مثل ناز شهید چمران که کرشمه‌کنان به سوی محبوب رفت. نه در او غرور بود و نه یأس. نه چون متحجرین، طلبکار بود و نه چون ستمکاران احساس بی‌نیازی می‌کرد.

خیز تا بر کِلکِ آن نقاش، جان افشان کنیم کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

بیا تا جان را فدای قلم آن نقاش کنیم که چگونه در عالم صحنه‌آرایی می‌کند و این‌همه نقش عجب، که یکی از آن‌ها سیر و سلوک شهید چمران بود را در گردش پرگار خود دارد. نقش‌های عجیبی که هر کدامشان انسان را

مسحور می‌کنند و از خود بی‌خود می‌نمایند تا راهی دیگر ماورای خودبینی و حُسن شهرت برای خود برگزینند. پس:

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

اگر متوجه شده‌اید که زندگی حقیقی، عاشق‌پیشگی است و انسان، تنها در عشق و دلدادگی، انسان است و به حقیقت انسانیت که «اُنس» است می‌رسد، پس جای احتیاط نیست تا بخواهی در مسیر دوست‌داشتن، محل توجه کسی باشی و از بدنامی بترسی و از ملامت صاحبان دنیا فرار کنی. نه! این راه عشق و جان‌افشانی بر کلک آن نقاش نیست. زیرا شیخ صنعان آن عاشق پاک‌باخته، حاضر شد خرقه‌ی شیخی و سرورِ خود را در خانه‌ی خمار در رهن بگذارد تا به معشوق خود نشان دهد تا کجاها در عشق خود صادق است و به چیزی ماورای تجربه‌ی عشق و دوست‌داشتن فکر نمی‌کند.

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر ذکر تسبیح ملک در حلقه‌ی زُنار داشت

آن شیرین قلندر، هم او که در تجربه‌ی عشق به هیچ‌چیز دیگر فکر نکرد، همان جناب شیخ صنعان، در سیر به سوی محبوب خود، چه «وقت» خوشی داشت. از آن جهت که در راه عشق، راهی طولانی را پشت سر گذاشت و در مسیر عشق و ذکر تسبیح فرشتگان حاضر شد زُنار ببندد و در جلب رضایت نظر محبوب از هرگونه ظاهرگرایی که عشق را از انسان می‌ستاند، فاصله بگیرد. به گفته‌ی جناب استاد آقا مجتبی تهرانی؛ بعضی از مذهبی‌ها برای رفتن به جبهه استخاره می‌کردند و عموماً هم استخاره‌شان بد می‌آمد و از رفتن در آن دیار منصرف می‌شدند، ولی افرادی مثل شهید شاهرخ رزق‌ام بدون رعایت بعضی از ظواهر، رفتند و چیزهایی یافتند که اقل آن رعایت همان ظواهری بود که بعضی‌ها در آن ظواهر متوقف شده‌اند. از آن به بعد تسبیح رزق‌ام‌ها و طیب حاج رضایی‌ها، آن شیرین قلندرها، ملکی و زمینی نبود، ملکوتی بود.

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت شیوه‌ی «جَنَّاْتُ تَجْرِي تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ» بود

چشم و نگاه حافظ نیز در همان فضایی باد که شیخ صنعان‌ها در آن قرار داشتند - در زیر بام قصر آن حوری سرشت- که به عشق می‌اندیشد و به عمق عباداتی که انسان را با زیباترین صورت خیال متصل می‌کند، یعنی با حوریان بهشتی روبه‌رو می‌کند که مخصوص مقربین است. و این نوع عشق‌ورزیدن همان شیوه‌ای است که قرآن در مقابل ما قرار داده تا با صورت‌هایی از زیبایی و حقیقت روبه‌رو شویم که عبارت از «جَنَّاْتُ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ» است و حسّ ذائقه آن را می‌چشد و با این تجربه از تخیل روح سخن می‌گوید تا متذکر جهان گمشده‌ی ما باشد و دوستی و عشق را که هرگز در این جهان تنگ و تاریک به دست نمی‌آید، به ما برگرداند.

نگاهی که تمام وجوه زیبایی را آینه‌ای می‌یابد که جمال یار را در حضرت خیال به ظهور می‌آورند و ما را دعوت می‌کند تا در مسیر زیباشناسی، جان را فدای «کلک آن نقاش» یعنی فدای نور این مظاهر بکنیم و دوست‌داشتن را به جای تنهایی و خودخواهی بنشانیم و تنها از جام دوست‌جرعه‌نوشی کنیم. به همان معنایی که در جایی دیگر این‌طور از احوال خود گزارش می‌دهد و می‌گوید: «سر ز مستی بر نگیرم تا به صبح روز حشر / هرکه چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست.»

ما در حال حاضر هر کدام در جهانی جدای جهان دیگری زندگی می‌کنیم و هر کدام در جهان خود تنها هستیم، در حالی‌که در بهشت، همه در یک جهان

زندگی می‌کنند و در اُنس با یکدیگر در ثبات کامل هستند. کافی است در این دنیا مرید عشق شویم و در مسیر یافتن عشق و تجربه‌ی دوست داشتن، تکبّر را از خود دور کنیم زیرا رسول خدا «صلو الله علیه و آله» فرمودند: هرکس به اندازه‌ی یک خردل تکبّر داشته باشد تا ابد بوی بهشت به مشامش نمی‌خورد. یعنی «گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن.» تکبّر و خودبینی را زیر پا بگذار تا دوست داشتن به سراغات آید. این همان شیوه‌ی رسیدن به «جَنَاتُ تُجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ» است.

و السلام

غزل شماره 78

تجلی نور اسم جلال و پختگی سالک

باسمه تعالی

دیدى که یار جز سر جور و ستم نداشت
هیچ غم نداشت

بشکست عهد، وز غم ما

جناب حافظ در نظر به تجلیات انوار جلال حضرت حق، با احوالاتی روبه‌رو می‌شود که از بس جلالی است، هیچ التفاتی به سالک نمی‌کند و حتی دل‌سوختگی سالک را به چیزی نمی‌گیرد تا رعایت‌اش کند و در این حالت گویا اعتنایی به هجران سالک و غمی که پیش آمده، ندارد. در چنین فضای جلالی که به ظاهر، انسان از خداوند دلگیر می‌شود، نفخه‌ی الهی به سراغش می‌آید، که حاکی از رضایت نسبت به این حالت است. لذا در بیت بعد می‌گوید:

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم
صید حرم نداشت

افکند و کُشت و عزّت

ای پروردگار من! این نور اسم جلال را از من بگیر، هرچند دل کبوترگونه‌ی مرا گرفت و سر برید و عزّت و حرمت صید این کبوتر حرم را هم نکرد. در حالی‌که این دل، کبوتروار به گرد حرم وجود تو می‌گردد، با این حال اسم «جلال» در هیبتی خاص، چیزی برای من نگذاشت تا من خود را در کنار تو بیابم، بلکه خواست از من چیزی باقی نباشد جز احساس حضور.

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار
لطف و طریق کرم نداشت

حاشا که رسم

اینکه این نوع برخورد با من سخت است به جهت آن است که می‌خواهم خودی در میان داشته باشم وگرنه نور جلال حضرت محبوب جز رسم لطف و طریق کرم را به میان نیاورد. خواست مرا غرق دریای وجود کند تا احساسی بس متعالی‌تر از احساس خود محدودم در میان آید. راهی بس ارزشمند ولی سختی را در مقابلم قرار داد. و در بیت بعد متذکر سختی‌های جان‌فزا می‌شود و می‌گوید:

با این همه هر آن‌که نه خواری کشید از او
هیچ کساش محترم نداشت

هرجا که رفت

با توجه به همین مسئله که سالک باید در راه فنا از آنانیت خود به در آید، هرکس این نوع سختی را از حضرت محبوب به نور اسم جلال نکشد - به جهت خام بودن‌اش - هرجا که قدم بگذارد جایگاه و احترامی ندارد. زیرا نتوانسته است از «خود» بگذرد و غرق دریای بیکرانه‌ی وجود شود و خود را به وسعت هستی، احساس کند و به علم الهی عالم باشد و نه به علم خود.

ساقی بیار باده و با محتسب بگو انکار ما مکن که چنین

جام، جم نداشت

ای ساقی که شراب فنا و بی‌خود شدن از خود عطا می‌کنی و انسان‌ها به نور آن شراب، عباداتشان دیگر از سر تکلیف نیست، بلکه از سر عشق است، به محتسب که تنها گرفتار ظاهر است و مردم را در محدوده‌ی ظاهر پرس و جو می‌کند و گمان می‌کند دین‌داری در همین محدوده‌ها است، بگو انکار چنین احوالاتی را مکن که انسان با تمام وجود یگانه می‌شود و بدین معنا چنین جامی را، «جم» یعنی هم جمشید نداشت.

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد مسکین برید وادی و ره

در حرم نداشت

هر سالک و راهروی که به حریم حضرت محبوب راه نیافت و سختی‌های تجلیات اسم جلال را نچشید و با نفی آنانیت به حضور بی‌کرانه‌ی وجود، خود را درک نکرد و همواره به خود و کمالات خود نظر داشت. این بیچاره راه را طی کرد ولی سلوک او ناقص بود و به حریم اُنس حقیقی نرسید، زیرا در سلوک، پخته نشد.

حافظ! ببر تو گوی فصاحت که مدعی هیچ‌اش هنر نبود و خبر

نیز هم نداشت

در راستای آن‌که تا کسی مزه‌ی حضور در محضر بی‌کرنه‌ی حقیقت را نجشد، سخنان او ظهور آن حقیقت نمی‌باشد بلکه سخنان روزمره‌ای است که هیچ اشاره‌ای به ساحات بلند اگزیستانس انسان نمی‌کند. جناب حافظ قصه‌ی حضور خود را می‌گوید که چگونه گوی فصاحت را از مدعیان ربوده، مدعیانی که نه‌تنها هنر ندارند، حتی خبری هم از آن حقیقت بی‌کرانه که با تجلی نور اسم جلال برای سالک آشکار می‌شود، در نزدشان نیست. زیرا فصاحت حقیقی چیزی جز صورت حقیقت در اندام الفاظ نمی‌باشد.

قرآن، اصل اصل فصاحت‌ها است زیرا صورت حقیقت است و کلام خدا است در قالب الفاظ، و در راستای اُنس با حقیقت، نهج البلاغه صورت حقیقت اسلام است در الفاظ انسانی به نام علی «علیه السلام»، و سخنان شهید آوینی صورت حقیقت انقلاب اسلامی است در الفاظ انسانی به نام سید مرتضی آوینی. والسلام

غزل شماره 79

ما و زاهدان یکسو نگر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

زاهد پاکیزه سرشت، زاهدی است که نیت و باطن پاک دارد و به دنبال رعایت دیانت است، اما اهل عیبگیری است و تنها بر آنچه خود حق می‌داند، مانده است و بر آن تأکید می‌کند. جناب حافظ خطاب به آن زاهد پاکیزه سرشت، می‌گوید از رندان که اهل معرفت‌اند و در نظر به شریعت به باطن آن نیز نظر دارند؛ عیبگیری مکن. درست است که تو در تعلق به شریعت بنای دل‌سوزی داری، ولی چرا متوجه نیستی بنا نیست همه در محدوده‌ی شخصیت تو خود را تعریف کنند، لذا بر فرض هم که رندان در مقایسه با سبک و سیاق دین‌داری تو، گناه‌کارند، خداوند گناه دگران را بر تو نخواهد نوشت.

مشکل زاهد، نوعی تحجر است و این او را به عیبجویی می‌کشاند آن هم عیبجویی از رندان و نه از فاسقان و کفار. با توجه به این‌که زاهد، پاکیزه‌سرشت است ولی شایسته است به جای عیبجویی از دیگری، دیگری را وسعت نظر و با نگاه خوش‌بینانه بنگرد تا از دین‌داری خود، شراب محبت به دیگران را بنوشد، و نه داروی تلخ فرار از بقیه‌ی انسان‌ها را. نهی از منکر در جایی معنا دارد که منکری کلاماً مشخص صورت گرفته باشد، و نه هر دیگری نسبت به ما منکر حساب شود. قرآن در آیه‌ی 14 سوره‌ی جاثیه می‌فرماید: «قُلْ لِلَّذِينَ آمَنُوا يَغْفِرُوا لِلَّذِينَ لَا يَرْجُونَ أَيَّامَ اللَّهِ لِيَجْزِيَ قَوْمًا بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ» ای پیامبر! به مؤمنین بگو نسبت به آن‌هایی که به آنچه شما امید دارید - مثل قیامت و برزخ - امید ندارند، اغماض و چشم‌پوشی کنند و آن‌ها را مورد تعرض قرار ندهند.

من اگر نیکم و گر بد، تو برو خود را باش هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت

بر فرض که در نظر تو من بد باشم، تو مسئول این نوع بدی من نیستی، در اینجا باید در اصلاح خود بکوشی، زیرا در قیامت هرکس آن چیزی را درو می‌کند که در شخصیت خود کاشته است. چه کار داری که مشغول من شده‌ای که بد هستم یا خوب؟! راه رستگاری، به خود آمدن خود است. جستجوی شخصیت انسان‌ها، نوعی فرورفتن در اعمال دیگران و غافل‌شدن از اصلاح خود است.

همه‌کس طالب یارند، چه هشیار و چه مست همه‌جا خانه‌ی عشق است، چه مسجد چه گنشت

چه آن‌هایی که زاهدانه و هوشیارانه به دنبال سعادت‌اند و چه آن‌هایی که عاشقانه و با دلدادگی مسیر رجوع به حضرت معبود را برگزیده‌اند و راهی جز راه مقدس‌آبان ندارند، هر دو طالب یار خود و محبوب ازلی هستند و اگر درست‌بنگاری در همه‌ی این نوع تفاوت‌ها، یک چیز مشترک است و آن عشق به حضرت معبود، حال چه انسان به عنوان مسلمان در مسجد باشد و چه به عنوان مؤمنان به دین حضرت موسی «علیه السلام» در گنشت. از این جهت قرآن نیز به اهل کتاب توصیه می‌کند: «تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَ بَيْنَكُمْ» (آل عمران/64) همگی بیایید جمع شویم به گرد توحید یعنی کلمه‌ای که بین ما و شما مشترک است. زیرا دین در نزد خدا تنها اسلام است که همان تسلیم در برابر خدا است با هر دینی که دارید.

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها مدعی گر نکند فهم سخن، گو سر و خشت

من در برابر میکده‌ها سر تسلیم فرود می‌آورم، در مقابل اگر مدعی، فهم سخن نکرد به او بگو این سر من و این خشتی که می‌توانی برداری و بر سر من بزنی وقتی دوگانگی بین من و خود را بر نتابی و تحمل غیر نتوانی.

ناامیدم مکن از سابقه‌ی لطف ازل

تو پس پرده چه دانی که، که خوب است و که زشت

ای مدعی! ای زاهد پاکیزه‌سرشت! که غیر نگاه خود به شریعت را به رسمیت نمی‌شناسی، مرا از سابقه‌ی لطف ازل ناامید مکن، که همان سبقت رحمت او بر غضب او است؛ آن‌جا که فرمود: «سَبَقَتْ رَحْمَتِي غَضَبِي». چرا این گشودگی حضرت معبود را نادیده می‌گیری و بیش از آن‌که مردم را مشمول رحمت الهی بدانی، مشمول غضب الهی می‌پنداری؟! در حالی‌که از پس پرده

خبر نداری در جامعه‌ای که فضا، فضای احترام به پیامبر و اولیاء الهی است، حقیقتاً چه کسی خوب است و چه کسی بد. ما را چه شده است که همدیگر را برنمی‌تابیم و تاجر و مقدس‌مآبی را گزری کرده ایم بر سر فرق هر آن‌کس که نگاهش نگاه ما نیست. عجباً! اگر کسی حرف دین را بزند ولی نه در سایه این افراد، او منافق است، زیرا در حزب و فرقه‌ی اینان نیست!!

نه من از پرده‌ی تقوی به در افتادم و بس پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بالاخره اقتضای خطا در انسان هست. پس اگر از نظر شما من گاهی از پرده‌ی تقوی بیرون می‌افتم، اقتضای بشربودنم است. هر انسانی چنین اقتضائی دارد، گرچه آن خطاکاری، فطری و ذاتی او نیست. پدرم نیز بهشت ابد را از دست داد، پس چه شده است که از خطاهای همدیگر نمی‌گذریم و این‌چنین انجمادی را به عنوان افراد مذهبی نسبت به دیگری پدید آورده ایم؟

حافظا! روز اجل گر به کف آری جامی یک سر از کوی خرابات برنندت به بهشت

با توجه به اینکه در ضیافت‌خانه‌ی عشق، انسان به همه‌ی آنچه می‌طلبد، می‌رسد. جناب حافظ به خود خطاب می‌کند اگر در روز اجل که بنا است از این عالم به عالم ابدی سیر کنی توانسته باشی جامی از میّ محبت به حضرت محبوب را در خود به شکوفایی بنشانی، و در مستی محبت به حق از این دنیا رحل اقامت برگزینی، بدان که یکسره تو را به بهشت برند به شرطی که زندگی را به سبک خراباتی تعریف کرده باشی، وگرنه زاهد پاکیزه‌سرشت باید به تکتک عیب‌هایی که به دیگران گرفته، جواب دهد. والسلام

غزل شماره 80

بهشت نقد در تشییع سردار دل‌ها
باسمه تعالی

کنون که می‌دمد از بوستان، نسیم بهشت
من و شراب فرح‌بخش و یار حورسُرشت

اکنون که در شرایطی هستیم که از بوستان انقلاب اسلامی، نسیم بهشت می‌وزد و همه‌چیز بوی خدایی گرفته، در چنین فضایی شایسته آن است که خود را با شراب فرح‌بخش انس با حضرت محبوب و انس ولیّ الهی این تاریخ یعنی حاج قاسم سلیمانی خوش باشیم، هم او که چون حوریان بهشتی که مظهر انوار الهی‌اند، با اخلاص خود مظهر توحید الهی در این تاریخ شد و «خدا» را به قلبها برگرداند و شیطان را مأیوس و عصبانی کرد.

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه‌ی ابر است و بزمگه، لب کِشت

در این شرایط که درهای آسمان معنویت گشوده شده، آن‌هایی که بهره‌مند از آن هستند که هیچ، حتی گدا و آن کس که تا حال در این وادی‌ها نبوده است، چرا لاف سلطنت نزند و نگوید به آنچه می‌خواسته است، رسیده؟! از آن جهت که ابر معنویت با همه‌ی لطافت‌اش بر سرمان خیمه زده و بزمگاه ما لب کشتزار حیات شده و طراوت زندگی در حال لبخندزدن است. چرا از این فضای پیش‌آمده، «بودن» متعالی خود را تجربه نکنیم؟

چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید
نه عاقل است که نسیه‌ی خرید و نقد بهشت

چمن در این موقعیت حکایت اردیبهشت و طراوت بهاران دارد، عاقل نیست کسی که این حضور متعالی که نقد است را رها کند و به فرداها فکر کند و این بهشت نقد را زمین بگذارد. در حالی که بهشت تماماً به صحنه آمده و انسان‌ها به هر آنچه در ابعاد اصیل خود طلب می‌کنند، به راحتی دست یافته‌اند. تمام بهشت را در تشییع بدن مبارک آن شهید بزرگوار به صورتی نقد تجربه کردیم. آری! تجربه کردیم و معنای «بقاء بالله» را چشیدیم.

به میّ عمارت دل کن که این جهان خراب بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

با میّ احساس حضور حضرت محبوب در این صحنه‌ها، دل خود را آباد کن، زیرا این جهان خراب و این دنیا در هر حال بر سر آن است که بدن ما را به خاک تبدیل کند و از آن خشت بسازد. در حالی که در همین جهان خراب، راه آباد کردن دل در هر تاریخی به صورتی خاص گشوده می‌شود، کافی است اولاً: تلاش کنیم راهی را که آن سردار با سلوک خود در مقابل ما قرار داد، بیابیم. ثانیاً: تلاشی مضاعف نماییم تا در راه نمانیم، وگرنه شیطان با انواع وسوسه‌ها ما را از آنچه یافته‌ایم خارج می‌کند و ما می‌مانیم و تنهایی خود و انواع شایعات شیطان بزرگ.

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد چو شمع صومعه افروزی از چراغ کُنِشت

از دشمن به هر صورت که باشد نباید انتظار وفا داشت و گمان کنیم او به عهد خود وفا می‌کند، ابداً! همان‌طور که نمی‌شود شمع صومعه‌ی اُنس با حضرت حق را با چراغ کُنِشت که در آن روح یهودی‌گری دنیادوستی حاکم است، روشن کرد. اساساً آن‌جا نوری نیست. نوری که شما را از حیات حقیقی برخوردار می‌کند نزد خود شما است و نزد آن‌هایی می‌باشد که خودی هستند. مثل آن سردار که عزم ملت بود و یک ملت خود را در او جستجو می‌نمود و از آن‌که به امید وفای دشمن باشد، خود را آزاد کرد.

مکن به نام‌های سیاهی ملامت من مست سرش چه نوشت؟ که آگه است که تقدیر بر

من مست شمع حضور در این صحنه‌ها با کارنامه سیاهی که با اعمال خود به بار آورده‌ام و ظاهرهم نیز حکایت از آن دارد که چندان اهل دیانت نیستم، ملامت نکن. چه کسی آگاه است که تقدیر او چگونه نوشته شده و چه کسی است که در نهایت به سعادت نایل می‌شود. بگذار صحنه‌های ظهور دلدادگی نسبت به اولیای الهی به ظهور آید تا معلوم شود چه کسی در عشق به خوبی‌ها از پل صراط دنیا عبور می‌کند. راستی! در صحنه‌ی تشییع بدن مبارک سردار شهید مقاومت ندیدید کسانی را که به ظاهر، نام‌های اعمالشان سیاه می‌نمود ولی چون حق و حقیقت را در او یافتند در دلدادگی به آن سر از پا نشناختند و متوجه شدند آنچه در درونشان نهفته است چیز دیگری است غیر از راهی که تا به حال به دنبال آن بودند؟ می‌گفتند تصمیم گرفته‌ایم دیگر گناه نکنیم.

قدم دریغ مدار از جنازه‌ی حافظ می‌رود به بهشت که گرچه غرق گناه است،

در تشییع جنازه‌ی انسان‌هایی که با نظر به کوتاهی‌های خود نسبت به مردم خود را غرق گناه می‌دانند، کوتاهی مکن، که آن‌ها با توجه به همین احساس گناهی که در خود دارند و گرفتار عجب نشده‌اند، طبق وعده‌ی الهی

اهل بهشت است.⁹³ تو در تشییع جنازه‌ی آن افراد مزه‌ی زندگی را می‌چشی و در نتیجه افقی از حقیقت در مقابل جانت گشوده می‌شود که موجب جریان اشگ می‌گردد و این اشگ برای همیشه مزه‌ی گناه را از بین می‌برد و اگر هم بر حسب عادت گذشته به گناه نزدیک شوی دیگر آن گناهان تو را جذب نمی‌کند تا در نگاه نگه‌ات بدارند. تو با تشییع پیکر مبارک او از آن سردار دل‌ها شدی. در همین رابطه به آن روایت فکر کن که می‌فرماید: اگر به اندازه‌ی بال مگسی برای ابا عبدالله الحسین «علیه السلام» اشگ بریزی، آتش برای تو حرام می‌شود.

سردار؛ به جامانده‌های صحنه‌ی شهادت و ایثار توصیه کرد تا ما نیز بعد از سردار از راهی که باید طی کنیم، جا نمانیم. می‌گوید:
 «رزمنده‌ها! یادگاران جنگ! یکی از شئون عاقبت به‌خیری، نسبت شما با جمهوری اسلامی و انقلاب است. والله والله والله از مهم‌ترین شئون عاقبت به‌خیری این است. والله والله والله از مهم‌ترین شئون عاقبت به‌خیری رابطه‌ی قلبی و دلی و حقیقی ما با این حکیمی است که امروز سگان انقلاب را به دست دارد. در قیامت خواهیم دید مهم‌ترین محور محاسبه، این است.»

و السلام

غزل شماره 81

"معجزه‌ی محبت و ایثار"

بسم الله الرحمن الرحيم

صبحدم مرغ چمن با گلِ نوحاسته گفت

ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت

در افقی که در مقابل سالک در صبحدمان درک درخشش حقیقت، گشوده می‌شود، مرغ چمن که می‌تواند استاد معانی و تذکرات عالمانه باشد، به سالک مبتدی گفت؛ درست است که وارد عرصه‌ی جمال معنویت شده‌ای و از الطاف عالم بهره‌مند گشته‌ای، ولی طوری به خود نناز که گمان کنی بقیه از واردات و کمالاتی که به تو رسیده، بهره‌ای نیست.

گل بخندید که از راست نرنجیم، ولی

هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

سالک دل‌زنده که سراسر نمایش زیبایی و محبت است، در این وادی نیز از محبت‌ورزیدن کم نگذاشت و عرضه داشت؛ حرف درستی زدید، ولی ادب عشق را فرو نهادید، از آن جهت که سخن راست را عاشقانه نفرمودید. آری! گل‌های زیادی آمده‌اند و با زیبایی خود زندگی کرده‌اند و سپس پرپر شده و از

⁹³- در روایت داریم: دو کس وارد مسجد شدند، یکی مؤمن رفت و فاسق بیرون آمد و دیگری فاسق رفت و مؤمن بیرون آمد زیرا آن کس که مؤمن بود به ایمان خود مغرور و معجب شد و فاسق گشت و آن کس که کافر بود متذکر شد و به رحمت الهی متوسل گشت و مؤمن شد.

گلستان وجود رخت بر بسته و رفته اند، ولی نباید قصه‌ی احساس زیبا بودن آن را از آن‌ها نفی کنید که گویا از آن بودن زیبا خبری نبوده.

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل

ای بسا دز که به نوک مژه‌ات باید سفت

ای انسان‌ها که پای در مسیر سلوک گذارده‌اید! اگر می‌خواهید از جام زرین می لعل بنوشید، باید بدانید این کار، کار آسانی نیست. چه بسا که دره‌ایی که باید با نوک مژه بسای و صیقل دهید تا گشوده شود. به صرف آن‌که به مطلبی رسیدید و آن را حق دانستید، وارد وادی معرفت نشده‌اید، باید ظرائف روح و روان را نیز در میان آورید و با روحی که حکایت از محبت است با افراد رابطه برقرار کنید و گفتگو نمائید.

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد

هرکه خاک در میخانه به رخساره نرفت

در رسیدن به وادی محبت و شور عشق، نه تنها باید دل در گرو میخانه‌ی شوق و محبت به دیگران داشت، بلکه باید خاک در میخانه را نیز با رخسار خود، جاروب کنیم. زیرا نوشیدن محبت که همان می عشق و زیرپاگذاوردن خودبینی و خودخواهی است، نیاز به جهش دارد، جهشی که به کلی انسان را از شخصیت تک بُعدی قبلی خود آزاد کند و تماماً به دوست داشتن فکر نماید و در این راه، حاضر باشد خاک مسیری را که به دوست داشتن می‌انجامد، با مژه‌ی چشم جاروب نماید، حاکی از آن‌که خود را در اوج تواضع، در مسیر محبت قرار دهد.

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا

زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفت

در مناظری که سالک در احوالات روحانی خود برایش پیش می‌آید، آن را تعبیر به گلستان ارم کرده و این‌که آن احوالات از فرط خوبی هوا، زلف سنبل، خودش را با نسیم سحری که می‌وزید، آشفت می‌کرد. حاکی از نظر به گشودگی‌هایی است که برای سالک پیش می‌آید و جناب حافظ به زیبایی تمام آن را توصیف می‌کند که وقتی انسان در مسیر محبت قدم نهاد چگونه عالم برایش گلستان می‌شود و نفحات رحمانی چگونه همه‌چیز را برای او آینه‌ای گشوده می‌گرداند تا از تنگی و تنگناهای دنیا آزاد شود.

گفتم ای مسند جم! جام جهان بینت کو؟

گفت افسوس که آن دولت بیدار بخت

در امر حفظ روحیه‌ی محبت که همان جام جهان‌بین است و با ایثار و تواضع و صدق و خوش‌بینی پایدار می‌ماند، باید لحظه‌ای کوتاهی نکرد و گرنه آن دولت بیدار که همان محبت است و دیگری را محترم شمردن، از دست می‌رود.

و در این راستا جناب حافظ متذکر می‌شود که چگونه آن گلستان ارم که مسند جم است و پایگاه صعود انسان. اگر با ادامه‌ی محبت محفوظ نماند، دولتی است که فرو می‌نشیند و از دست می‌رود.

سخن عشق نه آن است که آید به زبان

ساقیا! می‌ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

سخن عشق که همان دوست‌داشتن و محبت است، چیزی نیست که بتوان از آن سخن گفت. فقط باید دل را مالمال از آن کرد و در بودن محبت‌آمیز خود به دیگران، خود را تجربه و احساس کرد، این یعنی تقاضا کردن از حضرت محبوب که شوق محبت را بر جان سالک لبریز کند، زیرا قصه‌ی دوست‌داشتن بالاتر از گفتن و شنیدن است، یک مرام است و در عمل به ظهور می‌آید و بیشتر با سکوت و نگاه‌های رازگونه همراه است.

اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت

چه کند؟ سوز غم عشق، نیارست نهفت

در مسیر ایثار و محبت، افقی از حقیقت در مقابل انسان گشوده می‌شود و دوردست‌بودن خود را می‌نماید که تنها راه انس، اشک است که از عمق جان جاری می‌شود و آنچه را که خرد و صبر می‌خواست با تأمل و اندیشه‌ورزی به دست آورند، انسان به دنبال حقیقت و حقیقت‌شناس با اشک آن را می‌یابد و به همین جهت جناب حافظ از اشک خود گزارش می‌دهند، اشکی که حکایت از سوز غم عشقی می‌کند که هیچ چیزی آن را آرام نمی‌نماید که آن چیز بتواند جای دوست‌داشتن و محبت و ایثار را بگیرد. آری! زندگی جز در اتصال با حضرت محبوب معنا پیدا نمی‌شود و اتصال با حضرت محبوب محقق نمی‌شود جز با محبت‌ورزیدن و دوست‌داشتن و آن هم در دل ایثار و از خودگذشتگی رُخ می‌نماید.

و السلام

غزلیات از 82 تا 92

غزل 82

آتش جان سوز فراق

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آن تُرکی پری چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت؟

در راستای قبض بعد از بسط و در راستای رُخ برکشیدن تجلیات رحمانی و آن سعه‌ی رحمتی که در ابتدای راه شامل انسان می‌شد، جناب حافظ ناله سر می‌دهند که چگونه آن تُرکی پری‌چهره، یعنی آن انوار فرشته‌گونه از منظر جان او رُخ برکشید و او را گرفتار غم هجران و تنهایی با خود گذاشت. مانده است چه خطایی از او سر زده که آن تجلیات رحمانی، راه خطا یعنی راه خُطن و چین را سر گرفت و به دور، دورها رفت و او را گرفتار فراق نمود. فراقی بس جگرسوز و در عین حال مطلوب. فراقی که سالکان در تجربه‌ی سوز عشق خود از آن به نیکی یاد می‌کنند. زیرا در رسم عشق‌ورزیدن به خوبی و خوبی‌ها از آن گریزی نیست.

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

از آن موقعی که آن چشم جهان بین از نظر و منظر من رفت و آن فضای معنوی که عالم برایم معنایی بس گشوده و متعالی داشت، هیچکس واقف نیست بر من چه گذشت و چه حالتی در دیده‌ی من پدیدار گشت از آن جهت که دیگر خود را به وسعت حضور در همه‌ی حقیقت احساس نمی‌کنم و در محدوده‌ی فردانیت خود محبوس شده‌ام. چشم جهان، افق حضور در عالم است، چیزی که انسان با حضور در کنار حضرت روح‌الله «رضوان‌الله تعالی علیه» و رهبر معظم انقلاب «حفظه‌الله» احساس می‌کند. چنین حالتی در امور فردی نسبت به امری که حالت خوش معنوی است برای او پیش می‌آید.

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دودی که از سوز جگر ما برخاست بسیار بیشتر از آن دودی بود که بر شمع، هنگام سوختن به ظهور آمد. از آن جهت که دوری از افق حیات بخش حقیقت طاقت انسان را طاق می‌کند و آتش به جان انسان می‌زند زیرا زندگی تنها در دل آن دلدادگی‌ها معنا دارد که چیزی است ما فوق این روزمرگی‌های سرگرم کننده که شور زندگی را می‌میراند. سوز جگر است ولی امیدبخش است مثل سوز جگری که با شهادت حاج قاسم سلیمانی برای ملتها پیش آمد.

دور از رخ تو، دم به دم از گوشه‌ی چشمم سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

با دوری رخ تو از منظرم، ای همه‌ی معنای زندگی! لحظه به لحظه از گوشه‌ی چشمم سیلاب اشک جاری است و اشک مانند سیلاب می‌آید و مانند طوفان بلا عبور می‌کند و آن‌چنان بود آن غم فراقی که مرا فرا گرفت و تنها با گزارش درد فراقی که با تو در میان می‌گذارم دارم به نحوی انس خود را ادامه می‌دهم.

از پای فتادیم چو آمد غم هجران در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

چون غم هجران - این شیرین‌ترین غم - آمد، همچون مادر شهیدی که از غم هجران فرزندش قدش خمیده شد و پای رفتنش باز ایستاد، دوا و درمان که وصال و انس با تو بود، از دست ما خارج شد و ما ماندیم و این غم سوزناک ولی سخت شیرین از آن جهت که در این بلا باز از یاد محبوب غفلت نداریم. گویا در غم هجران تو دیگر از انس در میان است، انسی که با سیلاب اشک همراه است.

دل گفت: وصالش به دعا باز توان یافت عمری است که عمرم همه در کار دعا رفت

دل غمدیده‌ام مرا گفت که وصالش را شاید با دعا بتوان به دست آورم. یک عمر است که به امید آن وصال در کار دعا هستم ولی مشکل من عدم لقاء است و راه حل را در بازیابی لقائی جستجو می‌کنم که ماورای دعا‌هایی است که خبر از محبوبم می‌دهد. من نمی‌خواهم از آن غم برود، می‌خواهم در این غم بسوزم و در فنای خود به بقای او باقی شوم.

اهرام چه بندیم چون آن قبله نه اینجاست

در سعی چه کوشیم، چو از مروه صفا رفت

معشوق، قبله‌ی ما بود و در چنین تاریخی زندگی می‌کردیم؛ حال وقتی آن قبله را از دست داده‌ایم و افق توجّه به حقیقت را گم کردیم چگونه می‌توانیم احرام ببندیم و یا سعی به جا آوریم در حالی که صفا در ایثار و عشق ظهور می‌کند یعنی در آتش و خون و با پیکرهای آغشته به خون؛ یعنی در دلدادگی به رهبری که تا رفع فتنه از پای نمی‌نشیند و می‌گوید من انقلابی‌ام، زیرا در افق انسان‌های انقلابی، آینده، آینده‌ی به ظهور آمدن حقیقت است. ابتدا باید قبله را پیدا کرد و سپس احرام بست و در بین صفا و مروه، سعی نمود. سعی و دویدن به کدام سو، وقتی که سویی برای انسان نماند و در قبض خود از نالیدن باز ایستاده؟

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید

هیئات که رنج تو ز قانون شفا نیست

وقتی درد، درک هجران است و سوز جگر، طبیب هم می‌داند درمانش با طبابت‌های معمولی ممکن نیست، لذا چون طبیعت حال مرا دید و حسرت حال نزار مرا خورد، گفت: محال است که این درد را درمانی باشد که در کتاب‌های قانون شفا از آن سخن گفته شده. درد شیرینی است که باقی‌ماندن در عشق و دلدادگی و فانی‌شدن از خود به درمان می‌رسد از آن جهت که «غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر/ همچو موج بحر جان زیر و زبر» تا چیزی برای انسان نماند و از دار فنا، به دار بقاء منتقل شود.

ای دوست! به پرسیدن حافظ قدمی نه

زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

با نظر به آن نوع فنایی که در بیت بالا برشمرده، ناله سر می‌دهد: ای محبوب جان! که می‌بینی در غم فراق چه می‌کشم، انتظار و تقاضایم آن است که از احوال من جويا شوی و قدمی در مسیر توجّه به دلدادگی که در سوز و گداز است برداری، قبل از آنکه همراه با غم هجران محبوب خود، دار دنیا را وداع گوید. گزارش غم هجران و بودن در همین آتش جان‌سوز و دلخوش‌بودن به تماشای دوست، وقتی از دور در تماشگر این سوختن است، برای خود حرف‌هایی دارد.

والسلام

غزل شماره 83

وقتی حقیقت رُخ برمی‌تابد

باسمه تعالی

روی مه پیکر او، سیر

شربتی از لب لعل‌اش نجشیدیم و برفت

ندیدم و برفت

سالک در سیر اُنس با احوالاتی که به سراغش می‌آید همواره با این حالت روبه‌رو است که حقیقت در هر جلوه‌ای که ظهور کند، در عین ظهور، در خفا است و لذا همین‌که سرمست اُنس با حقیقت در جلوه‌ای از جلوات حضور حقیقت می‌شود و می‌خواهد آن اُنس را بی‌حجاب و پرده بنگرد؛ فی‌الحال خود را با حجاب آن حقیقت روبه‌رو می‌بیند، به همان معنایی که «وجود» در عین به ظهور آمدن در موجودات، همان موجودات حجاب «وجود» خواهند شد.

جناب حافظ در این غزل یکی از زیباترین تجربه‌های اُنس عرفانی را به «گفت» آورده و زبان حقیقت سلوک عارفانه را در قالب کلمات افشاء نموده و گزارش می‌دهد که چگونه شربتی از لب لعل به ظهور آمده اش نتوانسته بچشد و روی ماه‌گونه‌ی او را نتوانسته است سیر ببیند. زیرا اگر از

جهتی خود را در آینه‌ها می‌نمایاند، ولی از جهت دیگر چون چشم اندازی است که هرگز در اختیار ما قرار نمی‌گیرد، تنها می‌توانیم در لایه‌های زیرین در اُنس با آن به‌سر بریم، بدون آن‌که آن را از آن خود کنیم.

**گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بر بست و به
گردش نرسیدیم و برفت**

در تجربیات عرفانی که انسان متوجه‌ی بیکرانگی حقیقت می‌شود و می‌خواهد بر حقیقت احاطه پیدا کند، عارف می‌یابد این نوع ارتباط و مصاحبت با حقیقت، به سختی‌کشاندن حقیقت است. گویا حقیقت از این نحوه برخورد ما سخت به تنگ می‌آید و ما را از تماشای خود محروم می‌کند و در نتیجه گرفتار تنهایی خود می‌شویم. غافل از این‌که تنها می‌توان نسبتی با حقیقت آن هم در مظاهری که دارد، برقرار کنیم. و صرفاً در آن افق‌های دور به تماشای آن بنشینیم تا برای ما بماند. مثل تماشای حقیقت این دوران در جلوه‌ی انقلاب اسلامی.

حقیقت، شیئی نیست تا همچون شیئی در جستجوی آن باشیم، در این حالت حقیقت از منظر انسان پوشیده خواهد شد.

**بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
دمیدیم و برفت
وز پیاش سوره‌ی اخلاص**

برای نرفتن حقیقت راه درستی پیشه نکردیم، گمان کردیم ادعیه برای «مالک‌شدن حقیقت» است و در آن نوع برخورد با حقیقت، عملاً حقیقت از افق جان ما پنهان شد، تا معلوم شود سوره‌ی فاتحه و حرز یمانی و سوره‌ی اخلاص برای به تماشانشستن حقیقت است و نه برای تملک آن دعا برای آشکارکردن حقیقت است و نه برای در اختیارداشتن آن در زندگی روزمره. دعا جنبه‌ای از نظرکردن است تا حقیقت را در منظر خود به ظهور آوریم.

**عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد
دیدی آخر که چنین
عشوه خریدیم و برفت!**

در نسیمی که بر ما گذشت و در خبری عشوه‌ناک، این مژده به ما رسید که حقیقت بر ما گذری خواهد کرد و ما نیز به همین اندازه راضی شدیم که با عشوه‌ی او به‌سر بریم، ولی باز آن تجلیات رفت و ما تنها ماندیم، زیرا راه رجوع به حقیقت را نمی‌دانستیم. یاد نگرفته بودیم که چگونه او را باید در چمن حُسن و لطافت به تماشا نشست، ولی نه آن‌طور که در آن‌جا به دنبال چیزی غیر از همان حُسن و لطافت باشیم. لذا در بیت بعدی می‌فرماید:

**شد چمان در چمن حُسن و لطافت، لیکن
نچمیدیم و برفت
در گلستان وصال‌اش**

او وارد چمن حُسن و لطافت شد ولی ما نتوانستیم در گلستان وصال او وارد شویم و لذا او برفت. زیرا در آن گلستان هم به جای تماشای او در همان چمن حُسن و لطافت، به دنبال او بودیم آن‌طور که در ذهن داشتیم، چون معنای دیدار او را نمی‌دانستیم.

در رابطه با شهادت حاج قاسم سلیمانی عرض شد خداوند در زیر تابوت آن شهید به ظهور آمده بود. منظور بنده همان افرادی بودند که آن پیکر را تشییع می‌کردند که چگونه مظهر حقیقت شده بودند و از همه‌ی حرکات و سکنات آن‌ها، حقیقت دوران به ظهور آمده بود. آن‌هایی که به دنبال خدایی بودند که در ذهن دارند، از چمن ازدحام تشییع‌کنندگان پیکر حاج قاسم، حُسن و لطافتی که حکایت از حضور خدا بود را نچشیدند و لذا عملاً آن حسن و لطافت از منظر آن‌ها رخت بر بست.

ظهور حقیقت بستگی به نوع برخورد ما با آن دارد، وقتی با آن مانوس می‌شویم که تمام وجودمان بدون هیچ پیش‌فرضی «دیدن» باشد، در آن صورت است که او را در هر منظری می‌توان به تماشا نشست. عمده نسبت درستی است که باید با حقیقت پیدا کنیم در نسبتی که وجود ما با وجود مخلوقات دارد.

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم وداع اش نرسیدیم و برفت کای دریغا! به

ما هم مانند حافظ خواستیم با اشک و ناله و نیایش، لااقل مزه‌ی وداع حقیقت را تجربه کنیم، ولی ممکن نشد. زیرا ناله و اشک و زاری، قصه‌ی تماشاگری است و نه قصه‌ی جستجوی آنی که سراسر عالم به وجود او منور است و حضورش عین غیاب و غیاب‌اش عین حضور است. آن کس که به دنبال وداع حقیقت است، با تصور ناصواب‌اش نسبت به حقیقت، هرگز وداع او را نیز تجربه نمی‌کند زیرا در بلا و در وداع او هم باید او را چشید. جناب حافظ در این غزل خواست بگوید چگونه عده‌ای در مسیر یافتن حقیقت، راه درستی را پیشه نکرده‌اند و عملاً نتوانسته‌اند با اقبالی که حضرت محبوب شروع‌کننده‌ی او بود به سر ببرند و چرا قبل از آن‌که مزه‌ی شهود حضرت محبوب را بچشند، او رُخ بر می‌گیرد و انسان را تنها می‌گذارد. والسلام

غزل شماره 84

آزادی از خانقاه مفاهیم
باسمه تعالی

گر ز دست زلف مشکینات خطایی رفت، رفت ما جفایی رفت، رفت ور ز هندوی شما بر

در راستای سلوک و در آن مسیر با روبه‌رو شدن با انواع ناملایمات که اقتضای عبور از عادات مألوفی است که به آن‌ها عادت کرده‌ایم، باید بپذیریم که نور اسم جلال حضرت حق طوری می‌درخشد که برای عبور از آنانیت به زحمت می‌افتیم، ولی در جمع‌بندی نهایی متوجه می‌شویم به کمک الهامات الهی چه اندازه آن مشکلات خوب طی شد، در حالی‌که در ابتدا باور نمی‌کردیم فروافتادن در آن گرداب‌ها و تنهایی‌ها در جای خود لازم بوده و همان سختی‌ها و حتی سرزنش‌ها ما را با جهانی عارفانه روبه‌رو کرده است. جناب حافظ با توجه به قاعده‌ی فوق در گفتگو با حضرت محبوب عرض می‌دارد، اگر رنجی از طریق زلف مشکین پیچ در پیچات به من رسید و به ظاهر خطایی واقع شد، گذشت و اگر از هندوی شما که همان چشم متوجه‌ی ما بود بر ما جفایی شد و ما احساس کردیم در این مسیر ما را گرفتار سختی‌ها کردید، همه گذشت و قبول است که باید می‌بود و ما از آن رنجیده خاطر نیستیم و با کمال میل پذیرفته‌ایم.

برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سوخت، سوخت گر بر گدایی رفت، رفت جور شاه کامران

اگر برق عشق سوزاننده‌ی شما خرمن شخصیت کاذب پشمینه‌پوشی را سوزاند، و آنانیتی برای او نگذاشت و اگر جور شاه کامران بر گدایی رفت، آری! جور و جفایی بود که بر او وارد شد ولی بالاخره رفت. شاه کامرانی که در مقام غنای ذاتی خود هدف رجوع همه‌ی فقیرانی است که متوجه‌ی فقر ذاتی خود هستند و به حکم «أَنْتُمْ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ» به سوی او که «غَنِيٌّ حَمِيدٌ» است سیر می‌کنند و او به حکم جلالی خود همچنان غیر قابل دسترس می‌نمود؛ ولی با آنسی که پیش آمد چه زیبا و قابل قبول رفت. هم از آن

جهت که آن جور باید بر من جاری می‌شد و هم از آن جهت که امروز مرا در مقام اُنس قرار داد.

گر دلی از غمزه‌ی دلدار باری برد، برد جانان ماجرای رفت، رفت ور میان جان و

اگر دل با غمزه‌ی دلدار متحمل بار سنگینی شد، متحمل بار سنگین آن غمزه که دل سالک را زمین‌گیر می‌کند ولی آن را تحمل کرد. و اگر در بین جان من و حضرت جانان، ماجرای روی داد، که واقعاً ماجرای روی داد، ولی بالاخره تمام شد و در جای خود چیزی پذیرفتنی و در جای خود حیات‌بخش بود و حالیا من هستم و بهره‌های ماجرای که بین من و محبوب گذشت.

از سخن‌چینان ملالت‌ها پدید آمد ولی ناسزایی رفت، رفت گر میان همنشینان

از سخن‌چینان که همواره این طرف و آن طرف از خود برای ما حرف در می‌آورند، ملالت‌ها پدید می‌آید و موجب آزار آن‌هایی می‌شود که بنا دارند بر خلاف مشهورات عامّه، راهی را به سوی مقصد متعالی طی کنند. از آن‌ها که بگذریم، در این راه انسان از ناسزای همنشینان هم در امان نیست و این هم قابل قبول است و بالاخره رفتنی است و یُسری است که بعد از عُسر برای سالک کوی دوست پیش می‌آید، در آن حدّ که دوستانش هم او را درک نمی‌کنند و اگر همراهی نمی‌کنند، لااقل طعنه و ناسزا نگویند و تماماً خود را حق به جانب ندانند، با این‌همه مهم نیست، ما که شادان می‌رویم.

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار چون صفایی رفت، رفت هر کدورت را که بینی

آری! در طریقت و سلوک، جای رنجش خاطر نیست و در مسیر رجوع به حضرت محبوب جایی برای رنجیدن نمی‌ماند و با توجه به این امر می‌محبت را و باقی‌ماندن در شغف اُنس را بیفزایم، زیرا در این مسیر اگر کدورتی هم پیش آید مانند آن است که بر انسان صفایی رانده شده و آن کدورت می‌رود و دل مصفای سالک طریق می‌ماند پس جای قیل و قال نیست. راهی است گشوده شده با صدها ناهمواری.

عشق‌بازی را تحمل باید ای دل پای دار گر خطایی رفت، رفت گر ملالی بود، بود و

ای دلی که بنای پایداری در محبت را پیشه کرده‌ای، لازمه‌ی رسیدن به مقصد در این راه تحمل است، آری تحمل هر آنچه پیش آید، از آواره‌شدن زن و فرزند در بیابان‌های کربلا بگیر، تا بی‌سر و مان‌شدن به جهت طرفداری از انقلاب و پشتیبان ولایت ماندن و از کس و ناکس حرف شنیدن. ای دل! پای دار و شکیبا باش. اگر ملالت و سرخوردگی هست، باید قبول کرد، تا بوده است همین طورها بوده ولی بعداً معلوم می‌شود هر کدام از خطاهایی که بر ما رفته، در جای خود بی‌حساب نبوده و باید می‌بود و پس از چندی می‌رفت و بعد از آن ما می‌مانیم با جهانی کیفی و مأوایی قابل اُنس.

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه بندی، گر به جایی رفت، رفت پای آزادی چه

هان ای مقدسان اهل نصیحت که قصد دارید با نصایح خود انسان‌ها را در کنترل در آورید و به اسم دین بر انسان‌ها سیطره پیدا کنید و آزادی آن‌ها رابه بند کشید. حافظ از این خانقاه‌های تزویر و ریا بیرون آمده

تا در بند شما نباشد. پای آزادی او را با چه چیز می‌توانید ببندید وقتی به جایی سفر کرده و در ساحتی حضور یافته که در آنجا دیگر او در پشت دیوارهای بسته‌ی اهل وعظ متوقف نیست، میدان گشوده‌ای است که حقیقت با تجلیاتِ دَم به دَم خود او را فرا گرفته و به جهانی دیگر وارد شده و خانقاه اصلی آنجایی است که انسان به جای چسبیدن به مفاهیم مذهبی با انواع خودبینی‌ها و عجب و کینه‌ها نسبت به غیر، با انوار الهی روبه‌رو است و این‌که عموم افراد را آینه‌ای می‌یابد برای معنابخشی به خود و این خصلت هر انسان آزاده‌ای است.

والسلام

غزل شماره 85

امام خمینی «رضوان الله تعالی علیه»، امام این تاریخ
باسمه تعالی

سحر ز هاتف غیبه رسید مژده به گوش که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

جناب حافظ، در مسیر گوش‌سپردن به ندای حضرت محبوب، متذکر تاریخی شده که دور، دور حاکمی است که با خود شجاعت را به میان آورده. پس باید با ظرفیتی بیشتر به سوی حقیقت نظر کنیم و با گشودگی جهانی، خود را آماده‌ی تجلیاتی عالم‌گیر نماییم.

سالکان از جمله جناب حافظ در هر واژه و کلمه به اشارات آن‌ها نظر دارند و لذا از واژه‌ی «شاه شجاع» منتقل می‌شوند به احوالی که در آن احوال حاکمی شجاع و شیردل به صحنه می‌آید تا انسان‌ها در نسبت با حقایق غیبی، دلیرانه می‌بنوشند و از تنگناهای تاریخی خود با روحیه‌ی تحول‌خواهی عبور کنند. گویا جناب حافظ در آینه‌ی تاریخ به حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» نظر دارد از آن جهت که ابیات بعدی با شخصیت حضرت امام منطبق است.

شد آن‌که اهل نظر بر کناره می‌رفتند هزارگونه سخن در دهان و لب خاموش

دورانی که اهل نظر یعنی آن‌هایی که با نگاه خود به حقایق زندگی می‌کردند ولی غریب و گمنام بودند، تمام شد. هزاران حرف مخصوص این زمانه برای گفتن به اهل نظر الهام شده و در عین حال سکوت را پیشه کرده‌اند، و این رسم اهل دل است تا در جایی سخن بگویند که آن سخنان خاک‌آلوده و عرفی نشود و به اصطلاح، حالت متافیزیک به خود نگیرد.

به صوت چنگ بگویم آن حکایت‌ها که از نهفتن آن، دیگ سینه می‌زد جوش

یا حالتی شاعرانه و آهنگین آن سخنان را باید گفت و این در حالی است که دیگ سینه به جهت بسته‌بودن سینه‌ها به جوش آمده و نزدیک است دیواره‌ی سینه را بشکافد، زیرا حرف‌هایی دارد برای امروز ولی گوش‌های عادت‌کرده به سخنان دیروز، آن‌ها را نمی‌شنوند. و این قصه‌ی هر متفکری است که می‌داند چه بگوید، ولی مردم عادت‌کرده به روزمرگی‌ها به دنبال سخنان معمولی هستند.

شراب خانگی ترس محتسب خورده به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

تاریخ، تاریخ عجیبی است. از یک طرف حرف‌هایی برای گفتن در میان است که تا دیروز مقدسان نادان آن سخنان را کفر می‌دانستند و از طرف دیگر خدایی ظهور کرده که تنها با آن سخنان می‌توانیم با او مأنوس باشیم.

لذا با نظر به روی یار و تجلیات دم به دم او با صدای بلند در مسیر نیوشای سخن او آن سخنانِ نهفته در سینه و شرابِ خانگی را اظهار می‌داریم و دیگر دوران محتسب و تکفیر اهل شوق گذشته است.

ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش

اگر تا دیروز محتسبها جز راه دین ظاهری را دین نمی‌دانستند و ظرفی را که فرزند امام شهر آب نوشیده بود آب کشیدند، ولی آن‌چنان تاریخ تغییر کرده که از کوی میکده که کوی آزادی از ظاهرگرایی دینی است، امام شهر که سجاده‌ی خود را به صورت زهاد و عباد به دوش می‌کشید، به دوش می‌کردند و تجلیل می‌کردند و لی نه از مسجد، بلکه از میخانه، زیرا رسم مقدس مآبانه را پشت سر گذاشته بود.

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش

ای دل! در چنین شرایطی که تاریخ حضور حقیقت است و امام شهر را از میخانه به دوش می‌کشند، مواظب باش که چه نوع شخصیتی را باید پیشه کنی. به امام شهر یعنی به حضرت روح‌الله «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» بنگر که نه به فسق افتخار کرد و نه زهد فروشی می‌نمود و این زیباترین حیات است برای انسانی که بنا دارد خود را از قبیله‌ی افراد لابالی و متحجرین آزاد کند.

محل نور تجلی‌ست رأی انور شاه چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

نگاه و نظر آن حاکمی که محل نورانی‌کردن جامعه است، محل تجلی انوار الهی است و هرکس به دنبال قرب و انس با حضرت محبوب است. باید نیت و رویکرد خود را از افراط و تفریط آزاد کند، یعنی نه به فسق افتخار کند، به عنوان مخالف با روحانیت و نه زهدفروشی کند و با مقدس‌سازی همه را تکفیر نماید.

به جز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر که هست گوش دلش محرم پیام سروش

خداوند در این تاریخ کسی را در مقابل شما قرار داده که محل تجلی انوار الهی است به سوی شما، پس باید او را پاس داشت و در جهانی که او در مقابل ما گشوده است خود را جای داد. کسی که گوش دل او محل پیام افلاکیان است و زبانش، زبان حقیقت است در شأنی که انسان این روزگار طالب آن است.

رموز مصلحت ملک خسروان دانند گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

در نسبت با چنین ولی‌ی قدسی که جانس محل تجلیات انوار جامع حضرت حق است، باید انصاف به خرج داد و با نظر به کوچکترین کوتاهی‌ها که تصور می‌کنی، خود را هم‌سنگ او نپندار تا جای و جایگاه خود را فراموش کنی و زبان اعتراض بگشایی. در حالی‌که آنچه مصلحت یک ملت است، به حاکمان صادق ملت‌ها القاء می‌شود و نه به گوشه‌نشینی که بیشتر در عبادات فردی خود متوقف است.

بی حساب نیست که رهبر معظم انقلاب «حفظه الله» در روز 14 خرداد سال 99 در رابطه با روحیه‌ی تحول‌خواهی حضرت امام «رضوان الله تعالی علیه» می‌فرماید: «تحول‌خواهی لزوماً به معنای اعتراض نیست... گرایش مستمر به بهتر شدن است... و نباید نسبت به آن بی‌صبری کرد.»

والسلام

غزل شماره 86

سخنان طلایی این روزگار

باسمه تعالی

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

در مسیر سلوک توحیدی برای سالکِ صبور بالاخره در اثر تجلیات جمالی، بسطی به ظهور می‌آید که در توصیف آن، جناب حافظ این‌طور از آن تجلی گزارش می‌دهد که ای ساقی که همواره از تجلیات دم به دمات ما را بهره‌مند کرده‌ای، بیا و بنگر که چه غوغایی به پا شد و یار به‌کلی از رخ خود پرده برگرفته و ما را با تمام تجلیات اسمائی روبه‌رو کرده، تا در نسبت خود با جمالِ محبوب هیچ کم و کاستی نداشته باشیم و در ازای آن تجلی جامع کار چراغ اهل خلوت که چندان روشن نمی‌نمود، باز روشن شد و معنای مقاومت در جبهه‌ی توحید به عالی‌ترین شکل به ظهور آمد. مثل به ظهور آمدن حاج قاسم سلیمانی در بستر سلوک انقلاب اسلامی برای مردم.

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت وین پیر سالخورده جوانی ز سرگرفت

شمعی که سرش کوتاه شده بود و در آن راستا تجلیات انوار الهی چندان منور نبود و بعضی را گمان این بود که ما در بستر حرکت توحیدی خود گرفتار فرسایش شده‌ایم، دگر باره چهره برفروخت و نشان داد راهی که حضرت روح‌الله «رضوان الله تعالی علیه» شروع کرده، اگر چند صباحی در حجاب غریب‌زده‌ها و متحجرین کم‌سو شود، باز سر بر می‌آورد و امید به جامعه برمی‌گردد، در آن حد که حتی پیران سالخورده با همان روحیه‌ی انقلابی که جریان تجدیدزده آن را به بهانه‌ی آن‌که دوره‌ی انقلابی‌گری تمام شده، خارج از صحنه می‌دانست، جوانی از سر می‌گیرند و به عنوان شهدایی زنده با روحیه‌ی حماسی خود جوان می‌شوند، زیرا انقلاب و انقلابیون هرگز پیر نمی‌شوند، چرا که همواره در معرض تجلیات انوار توحیدی تاریخ خود هستند، و کهنگی و پیری سرنوشت آن‌هایی است که انقلاب اسلامی را شرایطی تصور کرده‌اند برای پرکردن جیب خود و خالی‌کردن جیب مردم و خراب‌کردن آونک خانم آسیه پناهی.

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

آن تجلی‌ای که در خلال عشق به معشوق روی داد، مفتی ظاهرپرست را کنار زد و او را برکنار کرد. حضرت محبوب لطفی کرد که دشمن پا به فرار گذاشت. و این قصه‌ی همیشگی راه توحید است که مقدسان نادان⁹⁴ را که فتوای رانت‌خواری رانت‌خواران را می‌دهند، از مسیر حرکت توحیدی کنار می‌زنند و ما را به آینده‌ای امیدوار می‌کند که دشمنان توحید این زمانه طاقت ادامه‌ی کار را از دست می‌دهند.

94- حضرت روح‌الله «رضوان الله تعالی علیه» فرمود: ما از شر این مقدس‌آبان به خدا پناه می‌بریم.

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب گویی که پسته‌ی تو سخن در شکر گرفت

چه اندازه شیرین و دلفریب است آنچه حضرت محبوب همواره به ظهور می‌آورد، در آن حدّ که گویا لب پسته‌ای تو، ای تجلی تامّ و تمام، سخن را شکرآمیز کرده، و ما با نوعی از تجلی و گشودگی روبه‌رو شده‌ایم که سخن‌گفتن از آن زیباترین و شیرین‌ترین نوع سخن‌گفتن است، زیرا زبان انسان در این موارد زبان هستی است و ظهور نور حضرت متکلم.

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

بار غم سیطره‌ی اهل دنیا بر مناسبات مردم با آن تجلی تامّ که در ذات هر حرکت توحیدی نهفته است و از راه رسید، همه کنار می‌رود و خداوند عیسی دمی را فرستاد و نگرانی‌ها را برطرف کرد. راستی را چقدر حساب‌شده فرمود: با ولایت فقیه از همه‌ی بحران‌ها می‌توان عبور کرد و پشتیبان ولایت فقیه باشید تا مملکت آسیب نبیند. جبهه‌ی غرب‌زده چه آرزوها داشتند در استحال‌ه‌ی انقلاب اسلامی و امیدواری به مدهای غرب سکولار. حساب همه‌چیز را کرده بودند جز حساب عیسی دمی که خدا می‌فرستد و آن‌ها را ناکام و مأیوس می‌کند.

هر خوروش که بر مه و خور حُسن می‌فروخت چون تو درآمدی پی‌کاری دگر گرفت

این تجلی خاصی که در این شرایط به ظهور آمد، چنان کارساز و روح‌افزا است که در برابر حُسن آن، همه‌ی خوروش‌ها و زیبارویان، راه دیگری پیشه کردند و پا به فرار گذاشتند. می‌خواستند با راه‌های غربی مسائل ما را حل کنند و چهل سال در بسیاری موارد کار را عقب انداختند تا آن‌که بحمدالله مردم در حال خودآگاهی نسبت به آن راه‌ها و برگشت به راه‌های اصیل دینی و قرآنی شده‌اند. در آن حدّ که غیر مؤمنین نیز پذیرفته‌اند برای دنیای آن‌ها هم راه‌های اصیل دینی بیشتر جواب می‌دهد تا راه‌هایی که در دل مدیریت آن‌ها، کسانی به صحنه آمدند با احتکار 100 کیلو طلا و 550 خودرو.

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست کوتاه نظر بین که سخن مختصر گرفت

این قصه که حرکت توحیدی این انقلاب چه اندازه نقش‌آفرین است؛ عالم را پر کرده و همه‌ی عالم از آن سخن می‌گویند و عجب است با این‌همه، باز کوتاه‌نظران را بنگر که این را نمی‌بینند و سعی می‌کنند از آن سخن نگویند. این است معنی فلک‌زدگی در هر لباسی که باشد.

حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت تعویذ کرد شعر تو را و به زر گرفت

وقتی سخن، انعکاس حقیقتی باشد که عالم را فرا گرفته، آنچنان آن سخن ارزشمند می‌شود که «بخت» برای آن‌که بلایی بر سرش نیاید و نادیده‌اش بگیرند، آن سخن را وسیله‌ی حفظ خود می‌گیرد تا از چشم زخم‌چشم ناپاکان در امان باشد و سخن حافظ از این جنس است. سخنی است از جلوه‌ی نور حضرت متکلم تا روزگار، خود را به کمک آن سخن بدرخشاند و آن را طلا بگیرد تا محفوظ بماند و امروز تنها کسانی سخن برای گفتن دارند که

مظهر تجلیات انوار ساقی‌ای باشند که ندای بی‌صدای خود را در کلماتشان به ظهور می‌آورد. سخن طلایی این روزگار، این نوع سخن است. والسلام

غزل شماره 87

حضور در جهانی به وسعت حضور اراده‌ی الهی در این تاریخ

باسمه تعالی

حُسنات به اتفاقِ ملاحظت، جهان گرفت می‌توان گرفت

وقتی زیبایی و ملاحظت در کنار هم آیند، می‌توان در همه‌ی جهان به نحو اصیل حاضر بود و از حضور در عالم محروم نشد. راستی دو گوهر «حُسن» و «ملاحظت» چه چیزی هستند که موجب حضور انسان در همه‌ی عالم می‌شوند؟⁹⁵ در «تواضع»، از خودبینی رها می‌شوی و با «ایثار» به دیگران متصل می‌گرددی و لذا از دیواره‌های تنگ خودبینی رها شده‌ای و در محبت به دیگران که نوعی حضور در جهان است، حاضر خواهی گشت. این است قصه‌ی سالکان و ارسته‌ای که در چنین بودنی و حضوری به‌سر می‌برند و راز وجود آن‌ها را هیچ زبانی نمی‌تواند آشکار کند، حتی زبان شمع که همواره روشنگر است. در رابطه به حضرت داوود «علیه السلام» داریم: «وَ سَخَّرْنَا مَعَ دَاوُدَ الْجِبَالَ يُسَبِّحُنَّ وَ الطَّيْرَ» (انبیاء/79) و کوه‌ها و پرندگان را با داوود مسخر ساختیم، که تسبیح می‌گفتند. و آن حضرت تا این اندازه در عالم حاضر بودند که با تسبیح موجودات هماهنگ شدند. مناجات‌های کتاب زبور را با آن صدای خوش در محرابش می‌خواند که حسن صوت آن حضرت مشهور است. و در وصف حُسن و ملاحظت رسول خدا «صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ» داریم که اگر از جهتی حُسن یوسفی داشتند، در ملاحظت از حضرت یوسف «علیه السلام» برتر بودند⁹⁶ و جمع حسن و ملاحظت که همان عبودیت خاص در آن حضرت بود؛ ایشان را جهان‌گیر کرد تا راه حضور در جهان، به معنای واقعی، در تاریخی که بشر می‌خواهد جهانی باشد، به بهترین شکل گشوده باشد و جناب حافظ در خطاب به آن حضرت عرضه می‌دارد: «حُسنات به اتفاقِ ملاحظت، جهان گرفت». در ادامه می‌گوید:

افشای راز خلوتیان خواست کرد، شمع زبان گرفت

شمع خواست راز حضورِ اصیل و در جهان‌بودنِ اهل خلوت را بگشاید، تا معلوم شود مردم گمان می‌کنند آن‌ها در گوشه‌ای نشسته و از همه چیز بیگانه‌اند، در حالی‌که این‌طور نیست، ولی شکر خدا که سرّ دل شمع در زبانش ماند و بیرون نیامد و زبان شمع گرفت و نتوانست آنچه در دل داشت از در جهان‌بودنِ خلوتیان را بیان کند، زیرا رازِ در جهان‌بودنِ سالک، زبان دیگری می‌خواهد و در ساحت دیگری است، گوش‌سپردن به ندای بی‌صدا، آن شنیدن را ممکن می‌سازد.

زین آتشِ نهفته که در سینه‌ی من است در آسمان گرفت

راستی! حافظ قصه‌ی حضورِ اصیل در جهان را که زندگی با سنت‌های عالم هستی است و شوری است جان‌سوز، چگونه و با چه زبانی بگوید، وقتی ذهن‌های

⁹⁵ - جناب حافظ با احوالاتی روبه‌رو است که تنها توانسته است با واژه‌ی جمع «حُسن» و «ملاحظت» آن را توصیف کند، هرچه هست چیزی است که انسان را در جهان حاضر می‌کند.

⁹⁶ - فرمودند: «كَانَ يُوسُفُ» «علیه السلام» أَحْسَنَ وَ لَكِنِّي أَمْلُحُ» یوسف از من زیباتر بود ولی من از او ملیح‌تر و با نمک‌تر هستم «بحارالأنوار/ ج16/ ص:402»

عادت کرده به مفاهیم و روزمرگی ها، افقی در مقابل خود برای انس با حقایق نمی‌کشایند؟ می‌گویند آتشی در سینه‌اش نهفته است که خورشید در مقایسه با آن آتش، شعله‌ای بیش نیست. ای گوش‌های عادت کرده به دانایی‌ها! راه رسیدن به حقایق، راه دیگری است، راه آن نظر کردن است و نه فکر کردن. عقل و فکر خبر از آن می‌دهند، وقت، وقت یافتن است به نحو حق الیقینی.⁹⁷

می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست از غیرت صبا، نفس‌اش در دهان گرفت

راز خلوتیان گفتنی نیست، حتی گل هم نمی‌تواند با رنگ و بوی خود که بسی عامل به حضور آوردن انسان است، از جمع حُسن و ملاحظت که انسان را در جهان حاضر می‌کند، چیزی بگوید و باد صبا با وزیدن خود متذکر گل می‌شود که مطلب بالاتر از آن چیزی است که گل بخواهد بر زبان آورد. قصه‌ی احساسی است که هرکس در تشییع پیکر شهید حاج قاسم شرکت کرد، دریافت که چه حضوری است و شهدا چگونه در جهان حاضر شدند، جهانی ماورای جهان جهان‌خواران.

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

جناب حافظ قصه‌ی حضور خود را و هرکسی را به میان می‌آورد که می‌خواسته مانند پرگار با حالتی آسوده در کنار باشد ولی دوران و تاریخ او مانند نقطه که سر پرگار روی کاغذ می‌گذارد و به گرد آن می‌گردد و آن را در بر می‌گیرد و احساس در جهان‌بودگی واقعی را به او عطا می‌کند، او را در برگرفت. هر کدام از سرداران به همین صورت به جبهه رفتند که می‌روند تا در گوشه‌ای بی سر و صدا قدمی در این تاریخ بردارند، ولی همین‌که وارد معرکه شدند متوجه شدند در مغز عالم هستی هستند و بنا بر آن است که در نفی استکبار محل تحقق اراده‌ی الهی در این تاریخ باشند، مثل همان احساسی که امروزه جوانان ما در فضای مجازی تجربه می‌کنند که چگونه با هر قدمی که در این راه برمی‌دارند متوجه می‌شوند در جهانی به وسعت حضور اراده‌ی الهی در نفی استکبار حاضرند.

آن روز شوق ساغر می‌خرمن‌ام بسوخت کآتش ز عکس عارض ساقی، در آن گرفت

گزارش می‌دهد از آن نحوه حضوری که در آن حالت، خود را در مغز عالم احساس کرد و نیز گزارش می‌دهد از احساس نحوه‌ی حضور خداوند در تجلی اراده‌ی او در این تاریخ، و این که در آن صحنه چگونه تمام دوگانگی بین او و حقیقت، آتش گرفت. ساغر می‌او که همان تجلیات اراده‌اش می‌باشد، خرمن دوگانگی سوخته و ابژه را که موتور نظام غربی است آتش زد، از آن روی که عکس عارض ساقی که می‌عشق و ایثار را عطا می‌کند، چیزی جز احساس وجود و اراده‌ی خداوند که او را در بر گرفته برای او باقی نگذاشته است.

⁹⁷ - تاریخ، تاریخ احساس حضور حق الیقینی است تا انسان خود را در آغوش خدا احساس کند. دیروز علم الیقین برای حیات دینی کافی بود لذا جناب خواجه نصیرالدین طوسی «رضوان‌الله‌تعالی‌عیه» کتاب «تجرید الاعتقاد» را می‌نویسد و بعد از آن بشر قدم در عین‌الیقین گذاشت تا حقیقت را با چشم جان بنگرد و با خداوند مأنوس شود. ولی به گفته‌ی جناب خواجه عبدالله انصاری، به هر حال در شهود، باز سالک شاهد شهود خود است. و این هنوز باقی‌ماندن در نحوه‌ای از رسم خلقی است و آرام آرام جلو و جلوتر آمدیم تا آن‌که با انقلاب اسلامی دیگر قصه‌ی ما شهود حقیقت نیست، بلکه احساس حقیقتی است که جان و وجود ما را در بر گرفته است. و قصه‌ی کربلا باز به شکل یک جهان و نه به شکل جمعی محدود؛ به میان آمد. ما امروز در تاریخی هستیم که اراده‌ی الهی تمام وجود آن‌هایی که بنای حضور در تاریخ انقلاب اسلامی را دارند، در برگرفته است. و این قصه‌ی حق الیقینی ما می‌باشد.

خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان آخر زمان گرفت

با نظر به چنین حضوری می‌خواهم با شادی تمام از آنچه پیش آمده، به سوی کوی مغان که محل ولایت الهی است، سیر کنم و به کلی این فتنه‌هایی را که دامن تاریخ آخرالزمان را گرفته، بزدایم، زیرا افقی به ظهور آمده که این امید را در ما زنده کرده، افق جمع «حُسن» و «ملاحت» و حضور در جهانی که جهان «تواضع» و «ایثار» است در جلوه عبودیت خاص محمدی.

می‌خور که هر که آخر کار جهان بدید رطل گران گرفت

نهایت حیاتی که انسان می‌تواند در این جهان به دست آورد همین نوع از «بودن» است که تمام عالم در وجود او ظهور می‌کند و به وسعت عالم هستی در عالم حاضر می‌شود و احساس پاسداشت این احساس نوعی مستی است و حقیقتاً، نوعی خوردن می‌باشد که در ایزای آن به کلی از غم آزاد می‌شود و عملاً به رطل و ساقی پر و پیمانی روی آورده و از آن سیراب شده است.

بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند چون ارغوان گرفت

آری! هرکس نمی‌تواند می‌ارغوان و آن حیات گشوده را به دست آورد و در آن حیات، مستی را تجربه کند مگر آن‌که از خامی که همان نظر به دانایی‌های خود و روزمرگی‌ها است، آزاد شود و «دیگری» را آینه‌ی نمایش حقایق بنگرد و نه آن‌که با نظر به خود، حجاب حقیقت شود و نه به متکبران و مستکبران که حجاب حقیقت‌اند، بهایی دهد و این آن چیزی است که بر هر برگ گلی به خون سرخ شقایق که نماد نفی خودخواهی است، نوشته‌اند.

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد از آن گرفت؟

این نکته‌ها و گفته‌ها، قصه‌ی هر انسانی است که بنا دارد در تاریخ خود و در جهان حاضر شود و حضوری اصیل داشته باشد. ولی آن کسی که در سیطره‌ی حسادت است چگونه می‌تواند حتی نکته‌ای از آن دریافت کند؟ او تماماً به گرد خود می‌گردد و در نفی دیگران است، چگونه می‌خواهد از چیزی با خبر شود که نه‌تنها زبان شمع که روشنگری اطراف را به عهده دارد، برای گفتن آن بند می‌آید، حتی گل هم نمی‌تواند با رنگ و بوی خود از آن دم زند، از آن جهت که غیرت باد صبا به خروش می‌آید که مسئله بالاتر از این حرف‌ها است. باید در تاریخی دیگر و در ساحتی دیگر در آمد تا آن آب لطفی را که از نظم توحیدی جناب حافظ می‌چکد، دریافت.⁹⁸ والسلام علیکم ورحمة الله و برکاته

غزل شماره 88

مراحل مختلف حضور سلوکی در تاریخ

⁹⁸ - در طلیعه‌ی حضور تاریخی هستیم که از یک طرف در افق خود نظر به تمدن اسلامی داریم و در جستجوی مبانی الهیاتی آن باید بود و از طرف دیگر در جهانی باید حاضر بود که در مواجهه با تمدن غربی است و در صدد گشودن راهی هستیم که در عین حضور تمدنی در این تاریخ از هویت قدسی خود، غفلت ننماییم و نیز در جهان خود جایگاه سایر افکار و ادیان و عقاید روشن گردد تا آن‌ها نیز تکلیف خود را با تمدنی که تحت عنوان تمدن نوین اسلامی در پیش است، روشن بدانند.

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

وقتی حقیقت از یک طرف در افق جان انسان رخ بنمایاند و از طرف دیگر می‌یابیم حقیقت، چیزی نیست که در دسترس باشد، چه حالی بر انسان پیش می‌آید؟ اگر حضرت یعقوب «علیه السلام» در افق جمال حضرت یوسف «علیه السلام» حقیقت را که از آن بیگانه نبود، به مشاهده نشست و با طلوع حقیقت در جمال یوسفی، همواره در افق جان خود با حقیقت به نحوی مأنوس بود؛ در فراق او چه شیون‌ها که نکرد. حال در نظر بگیرید حال سالک را آنگاه که حضرت محبوب در منظری از مناظر نوری، حقیقت خود را برای او به ظهور آورده و پس از آن به اقتضای ظهور تاریخی جدید، رخ بر بگیرد تا انسان مزه فراق حقیقت که در سیره‌ی شهدا به ظهور آمده بود را بچشد، بر او چه می‌گذرد؟! هر چه هست گفتنی نیست، زیرا بر انسان کاری می‌کند که نتوان گفت، تنها احساس سرگردانی می‌کند.

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر کنایتی است که از روزگار هجران گفت

روزگار هجران آنچنان جانکاه است و درون انسان را آتش می‌زند که قصه‌ی قیامت و سختی‌های آن، همه و همه کنایه‌ای است از روزگار هجران. آری! اگر انواع عذاب‌های قیامت، قصه‌ی دوری ما از خداوند است و اعمالی که در راستای عصیان در مقابل فرمان او مرتکب شده‌ایم. در نظر بگیرید وقتی جان انسان با حضرت محبوب مأنوس شده باشد و سپس او در این زمانه رخ برتابد، هجران او چه حالی بر انسان می‌تاباند؟

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز؟ صبا، پریشان گفت که هر چه گفت برید

آن دوری و آن نحوه رخ بر تاباندن و سفرکردن، چیزی نیست که بتوان آن را وصف کرد. در آن حد که هرچه خبر رسان صبا از او بگوید، غیر از آن موقعیتی است که انسان در آن قرار دارد. رخ برتافتن و سفرکردن حقیقت، در هیچ واژه‌ای نمی‌گنجد و اساساً چیزی نیست که در قاموس خبر بگنجد تا بتوان از آن خبر داد. قصه‌ی نحوه‌ی «بودن» انسان است که هم‌اکنون بودن قبل را احساس نمی‌کند و نمی‌داند چه شده است.

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل به ترک صحبت یاران خود، چه آسان گفت

فریاد و صد فریاد که یار نامهربان مهرگسل، آن چنان به آسانی ترک صحبت یاران خود می‌کند که تنها ناله و فریاد برای ما می‌ماند و دیگر هیچ. زیرا اساساً نمی‌فهمیم چه شد که آن انس رفت. همین‌قدر متوجه می‌شویم، حال ماییم و هجران یار. نوعی تنهایی و سوز و گداز در تاریخی که با حال و هوای خرازی‌ها و باکری‌ها و نغمه‌های آقای آهنگران، جان ما را در برگرفت و حال مائیم و آن هجران.

من و مقام رضا، بعد از این و شکر رقیب خو کرد و ترک درمان گفت که دل به درد تو

حال ما می‌مانیم و مقام رضا - که خود جهانی است همراه با کیفیت‌های خاص - بعد از این‌که رقیب متوجه شد که در فراق او خود را نباختیم و در وادی رضا وارد شدیم، او نیز شکر می‌کند، زیرا دل من به درد فراق او در

وادی رضا عادت نموده و به فکر درمان آن فراق برنیامده. به آنچه پیش آمد رضا دادم و به تجربه‌ای دیگر ورود نمودم، گویا بنا است در سعه‌ی حضور تاریخی توحید انقلاب اسلامی، تاریخ دیگر در ادامه‌ی تاریخ دفاع مقدس به ظهور آید تا درمان آن فراق را با رضا به آنچه در حال طلوع است، در پیش گیریم.

گره به باد مزین، گر چه بر مراد رود که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت

باقی‌ماندن در وصال حضرت محبوب و ماندن در آن تاریخ، مانند گره زدن بر باد است که ممکن نیست، هرچند مسیر آن باد و آن حال به طرف مراد ما باشد، باز نمی‌توان به آن گره زد و آن وصال را در اختیار گرفت. باد همین سخن را به حضرت سلیمان «علیه السلام» گفت که گره به من نزن هرچند که به مراد تو بوزم. ولی به هر حال باد چیزی نیست که بتوان به آن اعتماد کرد، همچنان که به نقشی که بر آب می‌زنیم نباید دل بست، زیرا چیزی نمی‌گذرد که محو می‌شود. آری! قصه‌ی وصال اینچنین است و آنچه باید بدان ورود کرد «رضا به فراق است و استقرار در انتظار»، ولی نه انتظاری که باد صبا بخواهد جواب آن را بدهد؛ انتظاری که نه قابل وصف است و نه قابل رفع. زیرا ساحت دیگری از حضور توحیدی این تاریخ در حال طلوع است که شبیه گذشته نیست، هرچند ادامه‌ی گذشته است. آری! «سبکبالان خرامیدند و رفتند» و ما را تنها گذاشتند تا به ساحت دیگری وارد شویم.

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو تو را که گفت که این زال، ترک دستان گفت؟

روزگار مهلتی و فرصتی در اختیار ما نهاده، این مهلت را مسیری و راهی بدان به سوی مقصد و آن را غنیمت بشمار و از آن خارج مشو. چه کسی گفته که زال یعنی پدر رستم، رستم دستان را ترک گفته؟ هرگز چنین نیست. پس آن‌که تو را پرورانده و تا این‌جاها آورده، تو را رها نکرده. می‌خواهد فرصتی که پیش آمده است را درست تجربه کنیم و در آن مستقر شویم. انقلاب اسلامی و الطاف عالی‌ه‌ی حضرت حق ما را ترک نکرده، همچنان‌که زال، هم او که در ارتباط با سیمرغ بود، رستم دستان را تنها نگذاشت، او را به میدان دیگری وارد کرد تا در این میدان هم معلوم شود هنوز رستم، رستم است و انقلاب اسلامی زنده است.

غم کهن به میّ سالخورده دفع کنید که تخم خوشدلی این است، پیر دهقان گفت

ماییم و غم کهن و سال‌ها هجران و میّ سالخورده که می‌تواند غم هجران را درمان کند که همان تخم خوشدلی است و پیر دهقان که می‌داند چه تخمی را کجا بپاشد و بیفشاند تا گیاهی مناسب برآید، مطابق تجربه‌اش به ما گفته برای دفع غم کهن باید میّ سالخورده‌ای را به میان بیاورید که سال‌ها از آن گذشته باشد و آن میّ سالخورده چیزی جز تخم خوشدلی نیست که باید آن را بر مزرعه‌ی وجود خود بیافشانید تا غم کهن که سال‌های هجران یار است، رخت بربندد و نسبت به استقراری که با غنیمت شمردن فرصت و مهلت پیش آمده می‌توانیم به‌سر ببریم و خود را ادامه دهیم. خوشدلی نوعی امیدواری نسبت به راهی است که انسان موحد باید در خود داشته باشد و مطمئن باشد راهی که در مسیر توحید شروع کرده حتماً به

منزل می‌رسد و فراق به اُنس مبدل می‌گردد. باید خوشدل و امیدوار بود همان‌طور که پیر دهقان ما می‌گوید بی‌شک پیروزی از آن انقلاب اسلامی است.

مزن ز چون و چرا دم که بنده‌ی مقبل قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت

در استقرار نسبت به مقام رضا جای هیچ‌گونه چون و چرایی نمی‌ماند، زیرا وقتی بنده مقبل شد و مورد قبول حضرت محبوب قرار گرفت و احساس کرد توجه خاصی به او هست، هر سخنی که جانان او بگوید را قبول می‌کند و در وادی رضا، جهانی برای خود می‌سازد که هر چیز همانی می‌شود که او می‌خواهد همه چیز حکایت از آن دارد که خداوند اراده کرده است این انقلاب را جهانی کند و در این راه «مگر بیش از این است که فرزندان عزیز اسلام ناب محمدی در سراسر جهان بر چوبه‌های دار می‌روند؟ مگر بیش از این است که زنان و فرزندان خردسال حزب الله در جهان به اسارت گرفته می‌شوند؟ بگذار دنیای پست مادیت با ما چنین کند ولی ما به وظیفه‌ی اسلامی خود عمل کنیم.» (امام خمینی «رضوان الله تعالی علیه»، در تاریخ 8 / 1 / 68).

که گفت حافظ از اندیشه‌ی تو آمد باز من این نگفته‌ام آن‌کس که گفت، بهتان گفت

ای حقیقتی که با انقلاب اسلامی به ظهور آمده‌ای! چه کسی گفته من از اندیشیدن نسبت به تو سر باز زده‌ام، من چنین ادعایی نکرده‌ام و چنین سخنی نگفته‌ام و هرکس چنین گفته تصورات خود را نسبت به من پیش کشیده و عملاً به من بهتان زده زیرا وقتی گفته می‌شود در این تاریخ، انقلاب اسلامی آمادگی آن را دارد که متفکران جهان را از آن خود کند، می‌گویند طرف می‌خواهد از انقلاب اسلامی عبور کند به سوی هگل و هایدگر. اگر عمق ظرفیت توحیدی انقلاب اسلامی را متوجه باشیم می‌یابیم دغدغه‌ی بسیاری از متفکران جدید همان چیزی بوده که انقلاب اسلامی ظرفیت ظهور و بروز و تحقق آن را دارد. باید دغدغه‌ی متفکران را درک کرد و در مرحله‌ای از تاریخ انقلاب اسلامی، که انسان‌ها بیش از پیش آماده‌ی شنیدن سخنان این انقلاب می‌باشند، انقلاب را با حفظ اصالت‌هایش به وسعت روح همه‌ی متفکران جهان به میان آورد و نشان داد می‌توان در افقی که انقلاب اسلامی مقابل بشر این دوران گذارده، اهل اندیشه را دید و آن‌ها را از آن خود کرد و سخنان‌شان را تا جایی که درست است بپذیریم.

دیروز، هنوز توحید ما آن چنان وسیع به ظهور نیامده بود که سایر ملل احساس کنند ما از آن‌ها جدا نیستیم لذا دوگانگی‌ها شدید بود ولی امروز توحید انقلاب اسلامی طوری گسترده شده که بسیاری از ملل جهان، حاج قاسم سلیمانی را از آن خود می‌دانند پس ما از مواضع خود عدول نکرده‌ایم. تاریخ، تاریخ دیگری شده و نسبت انسان‌ها با ظهور توحیدی، گسترش یافته تا آنجایی که باید منتظر آینده‌ای بود که گرگ و میش بر یک‌آخور غذا می‌خورند.

در ابتدای ظهور اسلام پیامبر خدا ﷺ به حکم قرآن از ازدواج با زنان اهل کتاب نهی می‌کردند ولی وقتی به مرور چهره‌ی توحیدی اسلام با سعه‌ی بیشتری به ظهور آمد و بیش از پیش ابعاد خود را نشان داد و بر قلب مردم اعم از مسلمان و اهل کتاب سیطره‌ی بیشتری یافت، آیه آمد: «الْيَوْمَ أَجَلٌ لَكُمْ الطَّيِّبَاتِ وَ طَعَامُ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ حَلٌّ لَكُمْ وَ طَعَامُكُمْ حَلٌّ لَهُمْ وَ الْمُحْصَنَاتُ مِنَ الْمُؤْمِنَاتِ وَ الْمُحْصَنَاتُ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ مِنْ قَبْلِكُمْ» (مائده/5) امروز چیزهای پاکیزه برای شما حلال شده؛ و (همچنین) طعام اهل کتاب، برای شما حلال است؛ و طعام شما برای آنها حلال؛ و (نیز) زنان

پاکدامن از مسلمانان، و زنان پاکدامن از اهل کتاب، برای شما حلال اند؛ و این بدان معناست که وقتی شرایط، تاریخی تغییر کند نحوه حضور اسلام بین ملل و جوامع نیز تغییر می‌کند در آن حدّ که تا دیروز ازدواج با زنان اهل کتاب را ممنوع کرده بود و امروز ازدواج با آنها را بدون آنکه لازم باشد مسلمان شوند، اجازه می‌دهد. زیرا سیطره‌ی فرهنگی اسلام پس از یازده سال آنچنان قدرتمند شده است که نه تنها هضم فرهنگ یهود و نصارا نمی‌شود، بلکه آنها را در خود هضم می‌کند بدون آنکه نیاز باشد آنها دین خود را تغییر دهند.

این شبیه آن است که دیروز دریاچه بودیم و امروز اقیانوس شده ایم. با توجه به حضور توحیدی انقلاب اسلامی در این تاریخ، زمان‌شناسی اقتضاء می‌کند با سعی بیشتر با اندیشه‌ها روبه‌رو شویم لذا اگر تا دیروز امثال آقای دکتر فردید، ما را از متفکرانی امثال کربن بر حذر می‌داشت تا دریاچه‌ی توحیدی ما همچنان زلال محفوظ بماند؛ امروز در شرایطی هستیم که می‌توانیم حتی کانت و هگل و هایدگر و گادامر را از آن خود کنیم و ابعادی از حضور تاریخی خود را در آن متون به ظهور آوریم.

پس حافظ از اندیشه‌ی دیروزین خود باز نیامده، این بهتانی است که متوقف‌شده‌ها در تاریخ دیروز به او می‌زنند. او با سعی بیشتری در تاریخ امروز -که ادامه‌ی دیروز است و نه پشتکرده به دیروز- حاضر شده است. و السلام

غزل شماره 89

رخداد اربعینی و راهی دیگر در تاریخی دیگر
باسمه تعالی

یا ربّ سببی ساز که یارم به سلامت باز آید و برهاندم از بند ملامت

طلب حضور محبوب و برگشتن به شرف گذشته، موجب سرزنده‌شدن روحانیت از دست رفته‌ی انسان است. جناب حافظ در شرایطی خود را احساس می‌کند که تجلیات خاص دورانی که در آن بوده، به نحوی رخ برکشیده و او را تنها گذاشته و با توجه به آن نوع شورآفرینی که نورانیت‌اش همه را در بر گرفته بود، طلب برگشت آن را دارد و به یاد آن دوران می‌گوید:

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید تا چشم جهان‌بین کنم‌اش جای اقامت

آنچنان حضور آن محبوب برایش ارزشمند بود که می‌گوید خاک راهی که او در آن قدم گذاشته، ارزش آن را دارد که چشم خود را در جای پای او گذارم و از این طریق در هوای آن حال و احوال باقی بمانم، زیرا معنای زندگی را در آن احوالات احساس می‌کرده.

فریاد که از شش جهتم راه ببستند آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

در فریادی از سر در برگرفتگی همه‌ی ابعاد وجود انسان، می‌گوید که مظاهر حضور و ظهور او آنچنان مرا در بر گرفته که اساساً ماورایی جز خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت او را نمی‌شناسم که بخواهم به ماورای آنها نظر کنم و توجه نمایم. تماماً در سیطره‌ی حضور او هستم، به همان معنایی که «وحدت وجود» همه‌ی ابعاد انسان را در خود غرق می‌کند.

امروز که در دست توام مرحمتی کن

فردا که شوم خاک، چه سود اشک ندامت

ای محبوب من! آنچه مرا مسرور می‌کند و به نشاط می‌آورد آن است که امروز احساس کنم مرا در برگرفته‌ای. من امروز نیاز به چنین انس و مناسبتی خاص با تو دارم و در آن حالت حضور ابدی خود را احساس کنم و در فردایی که در همین امروز می‌توان آن را احساس کرد، حاضر شوم، وگرنه در فردای زندگی اگر متوجه شوم چه راهی را می‌توانسته‌ام طی کنم، چه سودی برای من دارد و اشک ندامت چه فایده‌ای برای من خواهد داشت.

ای آن‌که به تقریر و بیان دم زنی از عشق ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

ای کسی که می‌خواهی با توصیف عشق، عشق را به صحنه آوری! چنین کاری ممکن نیست و ما را با تو کاری نمی‌باشد. زیرا عشق، احساسی است که جان انسان باید احساس کند و حالتی است که با سیطره‌ی حضور محبوب پیش می‌آید، شنیدنی نیست، چشیدنی است.

درویش مکن ناله ز شمشیر احببا کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

ای درویش! جای گلایه و ناله از شمشیر دوستان نیست زیرا این دوستان از کشته هم غرامت می‌گیرند زیرا این نوع کشتن و از خود بی‌خود شدن، آن‌چنان حیات‌بخش است که جا دارد در ازای آن غرامت‌ها داد. زیرا اگر کسی به عنوان غرامت سر ندهد، سردار دل‌ها نمی‌شود.

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی برمی‌شکند گوشه‌ی محراب امامت

ای درویش! خرقه را آتش بزن و بسوزان، زیرا خم ابروی ساقی طوری در صحنه است که گوشه‌ی محراب امامت را می‌شکند. پس چه جای حفظ خرقه در منظر ساقی، وقتی خم ابروی او این‌چنین امام جماعت را از امام جماعت مردم شدن سرگردان می‌کند تا سر بر کوی و بیابان بگذارد.

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم بیداد لطیفان، همه لطف است و کرامت

ای یار سفر کرده! ای انوار معنوی که ما را فرا گرفته بودید و در دعای کمیل شب‌های جمعه در مسجد دارخوئین، آن غوغا را برپا می‌کردید، حالیا در خود آن احوالات را نمی‌یابیم و ملامت‌ها در میان است از عدم حضور انوار یار سفر کرده. آری، ای یار سفر کرده! «حاشا که من از جور و جفای تو بنالم» زیرا این حرمان در جای خود بیداد لطیفان است که سراسر لطف و کرامت می‌باشد و در جای خود «راهی است دیگر در تاریخی دیگر.»

کوتاه نکند بحث سر زلف تو حافظ پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

آری! بحث از سر زلف یار و نظر به انواع حضور او در مراحل مختلف تاریخ، چیزی نیست که حافظ و هر انسان طالب حقیقت، بخواهد از آن دست بردارد و سخن را کوتاه کند. زیرا پیوستگی و استدام سلسله‌ی زلف او تا قیامت ادامه دارد و در هر تاریخی دارای ظهور خاصی است و اگر از خدا می‌خواهیم که یار دیروزین و محل انس با حقیقت همچنان باز گردد و آن احوالات دوباره ما را در برگیرد، از این نکته هم غافل نیستیم که این رُخ برکشیدن امروزین محبوب، بیداد و جور لطیفانه‌ای است که بی‌حساب نیست و تجربه‌ی دیگری است از درک حضور اراده‌ی الهی در مرحله‌ای دیگر از تاریخی که با انقلاب اسلامی شروع شده است و لذا «پیوسته شد این

سلسله تا روز قیامت» همچنان باید در انتظار نحوه‌ای دیگر از حضور محبوب بود برای قدم‌گذاردن در راهی دیگر و روبه‌روشدن با حضرت محبوب در شانی جدید.

یعنی اگر سفر اربعینی مثل سال‌های قبل، در میان نیست و این حقیقتاً جور و جفایی است بر جان شیفته‌ی ما و خداوند چنین تقدیرِ جان‌سوزی را بر ما روا داشته؛ می‌دانیم بیدادِ لطیفان همه لطف است و کرامت، و لذا دست از سر زلف یار که محل صعود به سوی اوست برنمی‌داریم و می‌دانیم سلسله‌ی زلف او که راه‌هایی است به سوی او، تا قیامت گشوده است. هنرمان آن است که در این تاریخ راهی دیگر برای اُنسی دیگر بیابیم.

والسلام

غزل شماره 90

بهترین نحوه‌ی «بودن» در زیر سایه‌ی پیامبر خدا «صلوات‌الله‌علیه‌وآله»

باسمه تعالی

چه لطف بود که ناگاه رشحه‌ی قلمت بر کرمت

از آنجایی که انسان در مسیر سلوک به نتایجی غیره منتظره می‌رسد؛ جناب حافظ در همین رابطه می‌فرمایند: چه اندازه لطف حضرت محبوب در میان آمده و ما را قابل داشت که ترشحات و رشحه‌ی قلم او حقوق خدمت ناچیز ما را با کرم ذاتی‌اش به حساب آورد، به این معنا که چه لطفی است که یاز ما را پسندیده و حجاب‌های بین ما و خود را برطرف کرده و راهی معراجی در مقابلمان گشوده است.

جناب حافظ در مطلع این غزل از نفحات ربانی که به او رسیده است گزارش می‌کند، از آن جهت که راه توحید بدون این نفحات ممکن نیست. توحیدی که پیامبر خدا «صلوات‌الله‌علیه‌وآله» از طریق شریعت اسلام متذکر آن شدند.

به نوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا بی رقت

در راستای آنکه یاز ما را پسندیده، در خطاب به حضرت محبوب عرض می‌کند: با نوک قلم، سلام و اخلاص و ارادت ما را ثبت کرده‌ای و به‌شمار آورده‌ای. آرزومندم کارخانه‌ی دوران‌ت بی تصویر و بی رقم‌زدن نباشد و رشحه‌ی قلمت که عین لطف تو است به رهروان راه توحید، عالم‌گیر شود.

نگویم از من بی‌دل به سهو کردی یاد سهو بر قلمت

من گمان نمی‌کنم از من بی‌دل به سهو یاد کرده‌ای، زیرا در حوزه‌ی خرد و اندیشه، بر قلم تو سهو جاری نمی‌شود، زیرا در پرتو استقراری که داری و حضور همه جانبه‌ات چنین اراده کرده‌ای و ما را به حساب آورده‌ای.

مرا ذلیل مگردان به شکر این نعمت عزیز و محترمت

مرا در این عالم ذلیل و حقیر و تنها مگذار، به شکرانه‌ی آنکه بقاء و دولتِ سرمدی‌ات تو را عزیز و محترم داشت، لذا با عزت و کرامتت با من برخورد کن و در زمره‌ی پیروان راهت قرارم بده و آن لطف را که احساس می‌کنم در زیر سایه‌ی تو هستم همچنان برایم محفوظ بدار.

دلم مقیم در تو است، حُرمتش می‌دار به شکر آن‌که خدا داشته است، محترمت

دل من را که مقیم درگاه تو است، به شکرانه‌ی آن‌که خدا تو را در برداشته و از بلایا حفظ کرده، محترم بدار و نظری به آن بینداز. می‌توان گفت جناب حافظ در این ابیات به حضرت ختمی مرتبت «صلوات‌الله‌علیه و آله» نظر دارد و طلب توجه خاص آن حضرت را دارد تا جان او در عالمی بس متعالی و در جهان کیفیت‌ها خود را حاضر بیابد.

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

در راستای عهدی که با حضرت ختمی مرتبت «صلوات‌الله‌علیه و آله» می‌بندد، می‌گوید: بیا تا با تو قراری بگذارم که اگر سرم برود، سر از پای تو بر نخواهم داشت و تا آخرین نفس به تو وفادار خواهم ماند و در رویارویی با وجوه مختلف و متکثر زیبایی‌هایت، تماماً نظر به تو دارم و در همه‌ی آن آثار تو را می‌نگرم و در هیچ تاریخی از راهی که تو در مقابل انسان‌ها گشودی عدول نمی‌کنم.

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی که لاله بردم از خاک کشتگان غمت

تا آن‌جا بر سر آن عهد خواهم ماند که دل تو وقتی از حال ما آگاه خواهد شد که از خاک کسانی که در غم تو کشته شده‌اند از جمله از خاک من لاله بروید. قصه‌ی وفاداری ما تا آن‌جاها ادامه خواهد یافت و هرگز تحولات روزگار، ما را به راهی دیگر نخواهد کشاند و تا مرز شهادت به پای عهد خود ایستاده‌ایم.

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند داد در حرمت؟ رقیب، کی ره غماز

باد صبا که باد عاشقان است، از زلف تو با هر گلی به گونه‌ای سخن گفته است، ولی مگر رقیب و نگاهبان درگاه با شکوهت اجازه می‌دهد که غماز به حرم تو راه یابد؟ با این‌که هر گلی تصویری از تو دارد که آن را ظاهر می‌کند ولی مگر رقیب کسی را به حضور تو راه می‌دهد؟ زیرا وجه استغنائی مقامت خود به خود متذکر این امر است که هرکس را تا آن‌جاها راه نیست. پس لااقل:

روان تشنه‌ی ما را به جرعه‌ای دریاب چه می‌دهند زلالِ خضر ز جام جمت

ما که تشنه‌ی توجه و محبت تو هستیم، روان تشنه‌ی ما را با جرعه‌ای دریاب و ما را از وصال خود به‌کلی محروم مگردان. زیرا که جام جمی که توداری مانند زلالِ خضر است، آب حیاتی ابدی در آن پا برجا است و در هر دورانی می‌توان با آب حیات تو به‌سر برد.

تو را ز حال دل خستگان چه غم که مدام ز جام جمت همی دهند شراب خضر

تو از حال خسته‌دلان کویت چه غم می‌توانی داشته باشی، نباید هم داشته باشی، زیرا از جام جم تو و جام جهان‌نمایت، شراب خضر و آب حیات، سرازیر است و خسته‌دلان می‌نوشند و مشکلی ندارند تا تو غم آن‌ها را

بخوری. همین اندازه هست که تو در استغنای خود چشم اندازی برای ما شده‌ای تا همواره در راه باشیم و از افق وجودی خود غفلت نکنیم.

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد زنده شد به دمت که جان حافظ دلخسته

همیشه وقت تو ای که عیسی دم مرده زنده می‌کنی، خوش باد، زیرا جان حافظ دلخسته به دم عیسوی تو زنده شد و حیاتی دوباره یافت و هرکس می‌تواند در این راه گام زند و از پوچی دوران و خستگی دل رهایی یابد. زیرا دور، دور محمد «صلوات الله علیه و آله» است.

این همان حضور در جهان دیگر است که جهان کیفیت‌ها است. جهانی ماورای کمیت‌ها، و حافظ در ابتدای غزل متذکر آن شد که چگونه حضرت محبوب، او را به حساب آورد و مسیری که او در آن گام زده بود را مورد تأیید قرار داد.

عمده آن است که هرکس همواره دغدغه‌ی یافتن راه صحیح را داشته باشد تا با حساسیت لازم همواره نسبت به حقانیت راهش، گوش به زنگ باشد تا با اولین اشارت بتواند در مقام اُنسی که پیش می‌آید، قرار گیرد و از سرگردانی آزاد شود. آیا آن راه، راهی جز شریعت آخرین پیامبر «صلوات الله علیه و آله» است، اگر با رویکردی صحیح به آن نظر شود؟

جناب حافظ در این غزل نظر به جایگاه قدسی رسول خدا «صلوات الله علیه و آله» دارند و خود را نسبت به جایگاه آن حضرت تجربه می‌کند و در عهدی که با آن حضرت بسته، مستقر است که این بهترین نحوه‌ی «بودن» است.

والسلام

غزل شماره 91

حضور ماورای مرگ و شهادت
باسمه تعالی

ای هدهد صبا! به سبأ می‌فرستم بنگر که از کجا به کجا می‌فرستم

هدهد صبا که قصه‌ی جان ما انسان‌ها است، مأمور است تا به سرزمین یمن وجود خود سیر کند تا روحانیتی را که از جهتی اسیر بدن شده و دلخوش گشته که همراه بر زمینیان است، متذکر حضور سلیمانی کند که در عین حضور در زمین، عالم خود را آسمانی نگه داشته است. آری! حضرت ربّ، شوقی در ما ایجاد می‌کند تا هدهد جان را که همان طلب پرواز به ناکجاآبادها دارد، به سرزمین سبأ که میدان آزادی از طبع و طبیعت است، بفرستیم تا در عین زمینی‌بودن، آسمانی شود و لذا هر سالکی در نوعی خودآگاه نسبت به خود، در بیت بعدی خطاب به جان خود می‌گوید:

حیف است طایری چو تو، در خاکدان غم زین جا به آشیان وفا می‌فرستم

حیف است جان آدمی که می‌تواند تا کنگره‌ی عرش صعود کند، مشغول دنیایی شود که داشتن آن عین نداشتن است و به همین جهت یک لحظه انسان خاکنشین از غم رها نیست، و از این جهت جناب حافظ بنا دارند جان خود را به عالمی سیر دهند که آشیانه‌ی وفا و برخوردار است، یعنی عالم معنویت، عالمی که هرچه به آن بیشتر نزدیک شویم، بیشتر ما را وفادارانه در بر می‌گیرد و با ما همراه می‌شود و برای خود جهانی است بیکرانه.

در راه عشق مرحله‌ی قرب و بُعد نیست می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستم

وقتی انسان با وجه متعالی خود رابطه برقرار کرد و در بیکرانه‌ی وجود خود به شور و شعف خود نایل شد، هیچ‌گونه دوگانگی و به اصطلاح سوپژه و اُبژه بودن در میان نیست، در حضور بیکرانه‌ی خود، در جهان حاضر است که همه چیز نزد اوست و خود را بی‌حجاب همه جا می‌یابد و امیدوار است تا هر لحظه خود را در هجرتی جدید احساس کند بدون آن‌که لازم باشد از چیزی دور شود تا به چیزی نزدیک گردد، بلکه تماماً در حضور است و این حضور است که شدت می‌یابد.

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر می‌فرستمت

هر صبح و شام، قافله‌ای از دعا همراه با باد شمال و باد صبا، به سویت می‌فرستم تا در راه نمایی و عملاً زمین‌گیر زندگی دنیا شوی و گرفتار هزاران غم. گرفتار غمی که سرزمین دل را خراب می‌کند، در مسیر عبور از خاکدان دنیا چرا حاضر نباشم جانم را فدا کنم تا از مسیری این‌چنین متعالی باز نمانم؟ از آن جهت که در هر سلوکی باید از وجه مادون، جهت حضور در وجه مافوق، عبور کرد تا در شعف حضور همچنان باقی بمانیم و این بدون دعای طلب خیر جهت باقی‌ماندن در راه چنین عشقی که از همه‌ی گنج‌های عالم بزرگتر است، ممکن نیست.

ساقی بیا که هاتف غیبت به مژده گفت دوا می‌فرستمت

ای ساقی جان‌فزا! سراغی از من بگیر تا به تو خبر دهم از آنچه آن هاتف غیبی برایم آورده و به مژده به من گفت؛ با دردی که در این مقاومت و سیر به سوی جهانی ماورای جهان غم‌ها برایت پیش آمده، صبر کن و شکیبایی خود را از دست مده و منتظر باش که داروی دردت را می‌فرستم و آن فرارسیدن آن چیزی است که منتظر آن بودی. مثل دل‌کندن از دنیا که در ابتدا برای انسان با سختی همراه است ولی با مقاومت در مسیری که در آن پا گذاشته‌ایم، منجر به آن می‌شود که هاتف غیبی با نسیمی که بر جان انسان می‌فرستد با جهانی روبه رو می‌شود که ابداً قابل مقایسه با سختی‌های آن تواضع‌ها و ایثارها و از خودگذشتگی‌ها نیست.

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل! می‌فرستمت

غایب از نظر که همنشین دل می‌شود، از زیباترین مضامین است در نسبتی که انسان با نجات الهی و تجلیات ربّانی برایش حاصل می‌شود و جناب حافظ در نظر به آن حالت ربّانی، آن را مورد خطاب قرار می‌دهد که برای آن جایگاه ارزشمندی قائل است و لذا به رسم پاسداشت از آن حالت، برایش دعا می‌کند و بزرگش می‌دارد. چه اندازه زیبا است که انسان با احوالات معنوی خود این‌طور خطاب کند: «ای غایب از نظر که شدی همنشین دل»، یعنی در عین آن‌که آن احوالات ربّانی هم هست، و هم نیست، در واقع با او زندگی می‌کند و برایش دعا و ثنا می‌فرستد، زیرا در افق جانش با او مرتبط است و می‌تواند با خود از آن طریق گفتگو کند.

در روی خود تفرج صنع خدای کن کآیینی خدائی‌نما می‌فرستمت

در نظر به آن حالت ربّانی خود، در خطاب به آن می‌گوید: با نظر به خودت به عظمت صنع خداوند بنگر که چه هدیه‌ی بزرگی برای من هستی و برای آن‌که به خود بنگری و با شادکامی تمام تفرج کنی و به وجد آیی، آینه‌ای که خداوند را می‌نمایاند برایت می‌فرستم تا خودت را که عطای

الهی به من است، در آن نظاره کنی و جلوه خدایی خود را در آن بنگری که در واقع جناب حافظ در آن نوع رویارویی با خود که طایر بلند پرواز ساحت قدس است، در واقع با جلوات الهی مانوس است و آن جلوات را تماشا می‌کند و نه خود را که اسیر خاکدان دنیا است.

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت

برای آن‌که مطربان داری طرب و شوق، از شوقی که من نسبت به آن احوالات ربّانی دارم، به تو خبر دهند، قول و غزل خود را که گفت آن احوالات است، همراه با نوا و حالت آهنگینی که دارد، برایت می‌فرستم که سراسر قصه‌ی شورانگیزی جان من است نسبت به آنچه مرا در بر گرفته و می‌توانم در آشیانه‌ی وفا که مأوای حقیقی جان است، به سر کنم.

حافظ، سرود مجلس ما ذکر خیر توست قبای می‌فرستمت بشتاب هان، که اسب و

حالی جناب حافظ احوالات خود را با خود در میان می‌گذارد و اظهار می‌دارند که «سرود مجلس ما ذکر خیر تو است»، پس در احوالات خود که همان شوری است که تو را در برگرفته، شتاب کن و برای به ظهور آوردن آنچه در جان داری، به رسم هدیه اسب و قبایی می‌فرستم تا آن احوالات جهان گیر شوند.

فرض کنید جناب شهید حاج قاسم سلیمانی بنا داشت بر آنچه بر او می‌گذشته است و او را همچنان راهی صحراها و بیابان‌ها کرد و متوجه بود در درون او چه خبر است را؛ گزارش دهد. آیا جز آن بود که چنین غزلی باید می‌سرود؟ حال با این نگاه دوباره غزل را بخوانید که چرا حاج قاسم در خطاب به خود می‌گوید:

ای هدهد صبا! به سبأ می‌فرستمت
بنگر که از کجا به کجا
می‌فرستمت

و بعد در خطاب به خود گوید:

حیف است طایری چو تو، در خاکدان غم
زین جا به آشیان وفا
می‌فرستمت

متذکر قصه‌ی خود می‌شود که چه در ایران و چه در سوریه و عراق، باید مواظب باشد اسیر دنیای تنگ اهل دنیا نباشد زیرا جایگاهی بس بالاتر در مقابل او گشوده شده که ماورای قرب و بُعد است. آری!

در راه عشق مرحله‌ی قرب و بُعد نیست
می‌بینمت عیان و
دعا می‌فرستمت

زیرا می‌خواهد با شور مجاهدان در صحنه باشد. لذا برای باقی‌ماندن در آن حضور تاریخی این‌طور می‌سراید:

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا
می‌فرستمت

حال به آن احوالاتی که ساقی‌گونه جان او را مست کرده، خطاب می‌کند:
ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت
با درد صبر کن، که

دوا می‌فرستمت

آری! باید با دردی که حاصل حضور در تاریخ توحیدی مقابله با استکبار است، بسازد تا دوی شهادت از راه برسد و آنچه از نظر او غایب بود و در عین حال همنشین او بود، که همان احوالات شهادت است، به سراغ او آید، همان چیزی که او همواره به دنبال او بود و در خطاب به آن می‌گفت:

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل!
 می‌گویمت دعا و ثنا
 می‌فرستمت
 در شهادت، تجلیات خدایی می‌دید و در خطاب به آن ودیعه‌ی الهی که
 آینه‌ی ظهور خدا بود می‌گفت:
 در روی خود تفرج صنع خدای کن
 کآینه‌ی خدای‌نما می‌فرستمت
 و به شهادتی که همنشین او بود می‌گفت به شهدا خبر بده که چه اندازه
 شوق شهادت دارد و در آن راستا چه کارهای فوق‌العاده زیبایی که غزل‌گونه
 انجام نداد، تا بفهماند از فهم شهادت که گشوده‌شدن جهان بیکرانه است
 برای همه‌ی بشریت، بیگانه نیست.
 تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
 قول و غزل به ساز و نوا
 می‌فرستمت
 آری! حاج قاسم ما می‌فهمد تا کجاها حاضر است و شهادت او چه غوغایی
 در فرهنگ بشر امروز به‌پا می‌کند، تا معنای زندگی جهانی با شهادت در
 این تاریخ معلوم شود. لذا در خطاب به خود می‌گوید:
 حافظ، سرود مجلس ما ذکر خیر توست
 بشتاب هان، که اسب و
 قبا می‌فرستمت
 باید بیایی و این اسب و قبا را به رسم هدیه به سویت می‌فرستم تا
 لباسی مناسب و مرکبی تیز رو کارت را را یکسره کند که جهان بدون شهادت
 حاج قاسم‌ها، جهانی گشوده‌ای نیست که بتوان در آن به‌سر برد و فهمید
 انسان به جای اسیربودن در خاکدان غم، تا کجاها می‌تواند طایرگونه
 حاضر باشد، جهانی که نه‌تنها قرب و بُعد معنا ندارد، مرگ و شهادت یکی
 خواهد شد و بعد از حاج قاسم، جوانان ما، حاج قاسم‌هایی هستند که در
 عالم او به‌سر می‌برند.

والسلام

غزلیات از 92 تا 102

غزل شماره 92

معجزه‌ی اشک در شهادت حاج قاسم سلیمانی

باسمه تعالی

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت جانم بسوختی و به دل می‌سپارمت

در سیر و سلوک، برای سالک نفحاتی به ظهور می‌آید که موجب گشودگی
 نگاه و نظر سالک به سوی حقیقت می‌شود، ولی به حکم تجلی نور جلال حضرت
 معبود، چیزی نمی‌گذرد که آن نفخه‌ی ربّانی رخت برمی‌بندد و هنر سالک آن
 است که آن نفخه را پاس دارد و در افق نظر به آن همواره با آن نجوا
 کند. مثل آن‌که حضرت سجاد «علیه السلام» در وداع با ماه رمضان عرضه می‌دارند:
 «السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا شَهْرَ اللَّهِ الْأَكْبَرَ وَ يَا عِيدَ أَوْلِيَائِهِ الْأَعْظَمَ»، خداحافظ ای
 ماه بزرگ خدا و عید بزرگ اولیای الهی! «السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا أَكْرَمَ مَصْحُوبٍ مِنَ
 الْأَوْقَاتِ وَ يَا خَيْرَ شَهْرِ فِي الْأَيَّامِ وَ السَّاعَاتِ» خداحافظ ای بزرگترین همراه
 از میان زمان‌ها و اوقات، و بهترین ماه‌ها در ایام و ساعات.
 جناب حافظ در این فضا با آن نفخه‌ی ربّانی ندا سر می‌دهد که: ای معشوق
 و محبوبی که جانم را با جلوات جان‌سوزت سوزاندی و غایب شدی، در عین
 آن‌که به خدا می‌سپارمت تا در امان الهی باشی؛ به دل می‌سپارمت تا
 همواره به یاد تو به‌سر برم.

پس چنانچه ملاحظه می‌فرمایید نظر به حال ربّانی است که سراغ انسان
 می‌آید تا خود را در افق آن حضور ادامه دهد و خود را در بستر آن حضور
 احساس کند.

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک باور مکن که دست ز دامن بدارمت

باز تأکید می‌شود، هنر سالک آن است تا احوالاتی که با نفحات ربّانی به سراغش آمد را پاس دارد زیرا آن در جای خود نوعی باقی‌ماندن در معرض تجلیات الهی است و در این رابطه جناب حافظ در خطاب با آن نفحه اظهار می‌دارند: محال است تا زنده‌ام دست از دامن تو بردارم، تا روزی که دامن کفن‌ام را به زیر خاک نکشم، هرگز از تو دست بر نمی‌دارم، زیرا حفظ آن حال حضور در جای خود نوعی حضور در جهان کیفی است و آسوده‌بودن از بارهای سنگین جهان کمیت‌ها.

محراب ابرویت بنما تا سحر کنی دست دعا برآرم و در گردن آرمت

ابروی تو که به جهت کج‌بودن، مانند محراب است، مطلوب من است تا آن را بنمایانی تا در نظر به صفای انوار ربّانی آن حالت، کاری کنم که گویا با دست دعا، دست در گردن تو انداخته‌ام و تا اینجا در مقام انس با تو به سر خواهم برد از آن جهت که عالم گشوده‌ی من شدی.

گر بایدم شدن، سوی هاروت بابلی صدگونه جادویی بکنم یا بیارمت

در راستای به‌دست‌آوردن دوباره‌ی تو و آن گشودگی‌ها که در مقابلم گشودی، حاضرم به سوی هاروت به بابل روم و صد نوع جادو انجام دهم به امید آن‌که برگردی. زیرا بودنم را در گرو انس با تو معنا می‌کنم، چیزی که ما در تاریخ خود با فضای دفاع مقدس تجربه کردیم و امروز ندا سر می‌دهیم: «کربلای جبهه‌ها یادش به‌خیر.» آری! باقی‌ماندن به آن نفحات ربّانی، معنای زندگی در این زمانه است و رهبر معظم انقلاب «حفظه‌الله» هنوز چفیه‌ی آن عهد را از دوش خود برنداشته تا بتواند متذکر آن عالم باشد. عالمی که حاج قاسم سلیمانی ظهور گشوده‌ی آن بود.

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب بیمار باز پرس که در انتظارمت

ای نفخه‌ی ربّانی! آنچنان در عهد با تو به‌سر می‌برم که به اصطلاح می‌خواهم فدای تو و پیش‌مرگ تو شوم. ای طبیب بی‌وفا! آیا نباید حالی از بیمارت بپرسی که چگونه در انتظار توست؟ تا باز آن احوالات، او را در برگیرد. احوالاتی که اصیل‌ترین نحوه‌ی بودن در این تاریخ است و حاج قاسم سلیمانی یک لحظه نتوانست از آن غافل شود و خودش آن غایب از نظری شد که جان‌ها را سوزاند و در سالگردش بی‌قراری ما از او صد چندان شد.

صد جوی آب بسته‌ام از دیده برکنار بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

این‌همه اشکی که در چشمانم سرازیر است، برای آن است که در دل، محبت تو را نهادینه کنم. قصه‌ی کاشتن تخم محبت در دل، آن هم محبت احوالات خوشی که انسان را همواره زنده و سر زنده در جهان کیفیت‌ها مستقر می‌کند، راهی بس ارزشمند است تا معنای زندگی گم نشود. راستی را! آن اشک‌هایی که برای حاج قاسم ریختیم از همین جنس نبود تا آن محبت سوزناک پایدار بماند و زندگی در این تاریخ گم نشود؟ آیا این معجزه‌ی اشک نیست که از دل محبت سر برمی‌آورد تا محبت را پایدار کند و انسان خود را در خود آغاز نماید؟

می‌گیریم و مرادم از این سیل اشکبار تخم محبت است که در دل بکارمت

مقصودم از اشکریختن آن است تا تخم محبتام را در دل تو بکارم، تا محبت بین من و آن نفخه‌ی الهی و آن سروش ربّانی دوطرفه باشد و این نیز با معجزه‌ی اشک محقق می‌شود و راز استقبال حاج قاسم از زائرانش در دل اشکهای نهفته است که برای او ریخته شد.

بارم ده از کرم سوی خود تا به سوز دل در پای دم به دم گهر از دیده بارمت

تو از سر کرم به من رخصت ده تا با سوز دل هر لحظه به پایت اشک بریزم، اشکی که چون گوهر است. گوهری که باید خرج محبوب کنم تا معنای دوست داشتن برایم به ظهور آید. چیزی که با نام شهید حججی و شهید حاج قاسم سلیمانی تجربه کردید و تازه معنای اشکهای عرشی که برای امام حسین ♦ ریخته می‌شود را فهمیدیم و تجربه نمودیم.

خونم بریخت وز غم عشقم خلاص داد مَنّت پذیر غمزه‌ی خنجر گذارمت

حقیقت آن است که قصه‌ی آن نفخه‌ی ربّانی بالاتر از آن است که من باشم و او باشد، به دوگانگی عاشق و معشوق، نه، این انتهای کار نیست. او توانست به مدد انوار ربّانی‌اش کار مرا یکسره کند. خون مرا ریخت و با این اتفاق، مرا از غم عشق خلاص کرد و حالتی برایم پیش آمد که مَنّت آن خنجری را می‌کشم که مرا از عاشق‌بودن خلاص کرد تا عشق بماند و عشق، بودنی که ماورای دوگانگی عاشق و معشوق است. چیزی که در دل نفخه‌ی الهی انقلاب اسلامی در رسم شهادت به ظهور آمد و فهمیدیم راز اشک‌هایی که برای شهدا می‌ریختیم تا کجا می‌تواند ما را جلو ببرد و منور به حضور تاریخی حق الیقینی کند.

حافظ! شراب و شاهد و رندی نه وضع توست فی‌الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت

آری! ای حافظ؛ اگر فی‌الجمله در فضای شراب و شاهد و زندگی قرار داری ولی این کم‌ترین چیزی است که در این تاریخ می‌توانی بدان دست یابی که مست زیبایی‌های ایثارها شوی و شاهد حقایق ربّانی گردی و آزاد از پیرایه‌های دوران باشی، ولی این هنوز ماندن در موطن عین الیقینی است در حالی‌که اراده‌ی الهی در این تاریخ حضور حق الیقینی است تا شما را در برگیرد و بودن تو، بودنی گردد که در همه‌ی تاریخ با هویت قدسی حاضر شوی و بوی حیات آخرالزمانی یاران مهدی علیه السلام را به مشام آوری. مواظب باش در راه، نمایی که هنوز دوگانگی بین راه و رهرو در میان است و خطر اسارت در ظلمات آخرالزمان برطرف نشده. شأن تو آن است که «راه» باشی تا از ریزش‌های انقلاب نگردی و جایگاه قدسی رهبر معظم انقلاب «حفظه‌الله» را بفهمی تا طلبکارانه با او برخورد نکنی.

والسلام

غزل شماره 93

قصه‌ی غیاب و حضور محبوب ازلی

باسمه تعالی

زان یار دلنوازم، شکری است با شکایت گر نکته‌دان عشقی، بشنو تو این حکایت

جناب حافظ در راستای مسیر نظر به محبوب ازلی و یار دلنواز یعنی حضرت حق، قصه‌ی قبض و بسطی که عموماً در این مسیر پیش می‌آید را در

میان می‌گذارد و در این راستا خطاب می‌کند به کسانی که معنای عشق را می‌شناسند و تجربه کرده‌اند؛ می‌خواهد از یار دلنوازش از شکری و شکایتی سخن بگوید که البته این قصه‌ی هر شخصی است که نسبتی با حقیقت برقرار می‌کند و بنا است وجود خود را در آغوش او احساس کند و احساس «در برگرفتی» خود را در اراده‌ی الهی دریابد.

بی‌مزد بود و منت، هر خدمتی که کردم یا ربّ مباد کس را، مخدوم بی‌عنایت

عشق، به خودی خود بودن است خاص که آن «بودن» در آن حالت آنچنان دلپذیر است که برای انسان کافی است. به همین جهت در عشق چیزی جز خود عشق مدّ نظر عاشق نیست که به دنبال آن باشد، مگر مخدومی و محبوبی که در خدمت او باشد و دوست داشتن انسان را خریداری کند تا عشق، عشق بماند و انسان احساس کند در پرتو حضور معشوق حاضر است.

ای آفتاب خوبان، می‌جوشد اندرونم یک ساعت بگنجان در سایه‌ی عنایت

در خطاب به حضرت محبوب، یعنی جناب آفتاب خوبان، اظهار می‌دارد: درونم از شدت شعف و شور عشق، در جوش و خروش است، احساسی بس متعالی جانم را فرا گرفته، ساعتی مرا در سایه‌ی عنایت خود بگنجان تا جانم قرار گیرد و در عین عاشقی، به خود آیم، زیرا این‌همه بی‌پروایی در راه عشق چیزی برای من نگذاشته است.

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس گویی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت

در راستای شکایتی که در بیت اول از یار دلنواز داشت، اظهار می‌دارد: در فضای رندی که انسان از عطش رسیدن هرچه بیشتر به جانان، به یک معنا در سوز و گداز است، فضا طوری شده که جواب این تشنگی در میان نیست و آن‌هایی که در جواب و انس با رندان، جواب عطش آن‌ها را باید بدهند و سینه‌های گشاده‌ی خود را در معرض اولیاء قرار دهند تا رندان تشنه لب با به ظهور آوردن حقایق درون، بسط بیابند و جان‌شان سیراب شود؛ در میان نیستند، گویا مردمان دل در گرو امر دیگری سپرده‌اند. تاریخ، تاریخی شده که مردمان متوجه‌ی «ولی» واقعی نیستند تا متوجه باشند معنای خود را باید در راستای شناخت «ولی» دنبال کنند. آن «ولی» ای که در انس با حق و قرب الی‌الله، به سوی انسان‌ها می‌آید تا آن‌ها را از ظلمات دوران برهاند. آری! همواره رندان تشنه لب که عطش هدایت مردمان را دارند، در هر دوره‌ای در صحنه‌اند، مشکل، غفلت مردمان است در ولی‌شناسی و دل‌سپردن به «ولی» دوران.

هر چند بردی آیم، روی از درت نتابم جور از حبیب خوشتر، کز مدعی رعایت

خطاب به یار دلنواز می‌گوید: هر چند آبرویم را بردی و آن شرایطی که باید انسان‌ها از طریق من بیابند را شکل ندادی؛ ولی مگر راهی جز رجوع به خودت در جهان هست؟ زیرا جور محبوب که دل، با شوق نظر به او زنده است، برای من خوشتر است از آن‌هایی که ادعا دارند می‌خواهند رعایت مرا بکنند. من این قبض که در این زمانه بر من و بسیاری از دلدادگان حاکم شده است را بهتر می‌دانم و با آن خوشتر هستم، تا آن‌هایی که می‌خواهند با گشایش‌های ادعایی خود این قبض و تنگنا را از ما بزدایند. در یک

کلمه عشق در جامعه‌ی کثرت زده دیده نمی‌شود و به این معنا عاشق بی آبرو می‌باشد ولی او را چه باک.

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کان جا سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

ای دل! تو را چه به کثرات دنیایی و زلف پر پیچ محبوب که چون کمند تو را در بر می‌گیرد؟! در وادی دنیا، دنیاداران با تمام خشونت برای داشتن دنیای بیشتر، قصد کشتن کسانی را می‌کنند که هیچ جرم و جنایتی ندارند و تنها به دنیاداری و تجاوزات آن‌ها اعتراض می‌کنند. آری! در قصه‌ی عشق، بدان اگر در سیر «من الحق فی الحق إلی الخلق» خود را تا عالم کثرات حاضر نمودی و در تجربه‌ی حضور محبوب تا عالم کثرات حاضر شدی و با حجاب‌های ظهور حقیقت در این عالم مقابله کردی، «سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت» باید منتظر انواع بلاها باشی. البته این نوع عشق‌بازی کار هرکسی نیست.

چشمت به غمزه ما را، خون خورد و می‌پسندی جانا! روا نباشد خون‌ریز را حمایت

غمزه‌ی چشم تو و اشاراتی که به آن بالاها داشتی، خون ما را بر زمین ریخت و تو آن را می‌پسندی. این‌که با هر غمزه‌ای خونی ریخته می‌شود و سرهایی بدون هیچ جرم جنایتی، بریده می‌شوند و باز غمزه‌ای دیگر و شیدایی دیگر و هوایی‌شدن شهیدی برای فداشدن در راه حق، آیا روا است که از این غمزه‌هایت حمایت می‌کنی و با هر غمزه‌ای دلی را آسمانی می‌نمایی؟ با غمزه‌های تو بود که حاج قاسم از این کوی به آن کوی به دنبال شهادت بود.

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود از گوشه‌ای برون آی، ای کوکب هدایت

در دریای «وجود» که هیچ تعین خاص جز حضور بی‌کرانه‌ی تو در میان نیست، راه مقصود که نظر به تو است در مظهری بس متعالی، گم‌گشته است و من همچنان در عین احساس حضور تو، در حیرت هستم. ای ستاره‌ای که حکایت از آن داری، از گوشه‌ای ظاهر شو تا در احساس احدیت او، متوجه‌ی صمدیت او شوم و به سوی او بودن را از دست ندهم. یعنی در عین «بودن»، «شدن» را پیشه کنم.

از هر طرف که رفتم، جز وحشتم نیفزود زندهار از این بیابان، وین راه بی‌نهایت

با نظر به یار دلنواز و حضور در فضای بی‌کرانه‌ی او، همه‌چیز گم شد و من ماندم و بودن خودم و شور و سوز عشق، و این امری است نامانوس و وحشت‌افروز و بیابانی بی‌پایان.

این راه را نهایت صورت کجا توان بست؟ کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

راه عشق، راهی نیست که بتوان به پایان آن فکر کرد. راهی است که صد هزار منزل که هر کدام را باید طی کنی، در ابتدای این راه می‌باشد. زیرا در اینجا همه‌چیز از معنا می‌افتد مگر احساس حضور محبوبی که از هیچ گوشه‌ای خود را نمایان نمی‌سازد. نه یارای دل‌کندن از این احساس هست، زیرا که بهترین «بودن» است و نه یارای تحمل، زیرا سراسر سرگردانی

است، ولی به سوی او و آن هم منزل به منزل، که ابتدای آن راه صدهزار منزل است. حاکی از آنکه هر وقت به خود آمدی و در معنای خود احساس استقرار کردی، باز خود را در راهی بی‌نهایت احساس می‌کنی و «بودن» خود را در عالمی که حضورش همچنان در اجمال است و آنچه در این حضور بی‌کرانه به فریاد انسان می‌رسد، باز همان عشق است. همان عشقی که از یک طرف انسان را نسبت به همه چیز در تنهایی قرار می‌دهد و گویا عالم برای انسان، شبی سیاه می‌شود که از هر طرف برود، جز وحشت برایش افزوده نمی‌شود و باز همان عشق به فریادش می‌آید تا انسان «بودن» خود را در بی‌کرانه‌ی حضور خدا همراه با شور و شوقی خاص احساس کند و به همین جهت جناب حافظ در تجربه‌ی شخصی خود و آن تنهایی‌های بی‌پایان، خبر می‌دهد.

عشقت رسد به فریاد، از خود به سان حافظ قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

آری! اگر به قرآن رجوع کنی و بخواهی به آن «بودن» شورمندانه بررسی، تنها چاره‌ی کار قرآن است. زیرا به گفته‌ی جناب حافظ اگر بتوانی با قرآن درست برخورد کنی و زمینه‌ی درک آن را از قبل فراهم کرده باشی، عشقی به فریاد تو می‌رسد تا از آن تنهایی برهی و به بهترین نحوه حضور، حضرت محبوب را که در کلامش به «گفت» آمده، احساس کنی و از این طرف کوکب هدایت یعنی همان قرآن از گوشه‌ای به سراغت می‌آید تا راه مقصود خود را بیابی.

جناب حافظ در این بیت، تجربه‌ی خود را در میان می‌گذارد که چگونه با انس با قرآن به چنین عشقی رسیده، عشقی که هرچند سوزناک است، ولی شیرین است و فریادرسی می‌کند. این غزل گزارشی از حضور و غیاب محبوب بود و نحوه‌ی رجوع به قرآن برای آنکه عشق به فریاد انسان برسد، زیرا ذات قرآن همان حقیقتی است که بر قلب پیامبر خدا «صلوات الله علیه و آله» نازل شد و می‌دانی اگر کلمات خدا در معانی قدسی خود، قلبی را فرا گیرد، چه غوغایی به پا می‌کند.

والسلام

غزل شماره 94

حضوری پیشا عقلی در محضر حضرت محبوب

باسمه تعالی

اگر به مذهب تو، خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آن است،
کان تو راست صلاح

در خطاب به حضرت محبوب، در افقی ایمانی و پیشا عقلی، حکایت یگانگی خود را با اراده‌ی او به میان می‌آورد و می‌گوید: اگر در آیین تو ریختن خون من مباح باشد، آن‌چنان در اراده‌ی تو خود را فانی کرده‌ام که عالی‌ترین احساس را همان می‌دانم که صلاح تو آن را جاری می‌کند تا حسن حضور من، در وسعت حضور تو برایم به تجربه آید و در چنین حضور تاریخی برای آنکه تو در عالم به ظهور آیی و حجاب‌های حضور تو که در صورت سیاه استکبار خودنمایی می‌کنند، راضی شده‌ام خود و همه‌ی فرزندان بسیجی‌ام شهید و اسیر شوند، لذا حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» فرمودند: «مگر بیش از این است که فرزندان عزیز اسلام ناب محمدی در سراسر جهان بر چوبه‌های دار می‌روند؟ مگر بیش از این است که زنان و فرزندان خردسال

حزب الله در جهان به اسارت گرفته می‌شوند؟ بگذار دنیای پست مادیت با ما چنین کند ولی ما به وظیفه‌ی اسلامی خود عمل کنیم.»⁹⁹

سواد زلفِ سیاه تو، جاعلُ الظلمات فالق الإصباح

همه‌ی سختی‌ها و سیاهی‌های زلف گسترده‌ی تو که در عالم کثرات است، صورت اراده‌ی تو می‌باشد و نیز هرچه روشنایی و گشودگی در عالم هست، صورت اراده‌ی تو است به حکم فالق الإصباح‌ات.

ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص تیر چشمِ نجاج

نه کسی از چین کمند یار خلاصی می‌یابد که صید آن نگردد و اسیر آن نشود، و نه کسی از کمانچه‌ی ابرو و تیر چشم معشوق، رهایی دارد. همه و همه جلوات حضرت محبوبانند که انسان را فرا می‌گیرند، تا در بوستان گسترده‌ی او خود را احساس کنند.

ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان میان آن ملاح

آنچنان در افق توجه به جلوات جمال او و احساس فراقی که گشوده شده، اشک ریخته‌ام که چشمانم همچون چشمه‌ی آب، جاری شده است. در آن حدّ چشمه‌ی چشمانم در روانی شدت دارد که هیچ ملاحی جرأت شناکردن در آن ندارد.

لب چو آب حیات تو هست قوّت جان ذکر رواج

لب تو که مظهر جلوات انوار دل‌گشایت می‌باشد، همانند آب حیات، جان را قوّت می‌دهد تا از ادامه‌ی راه مایوس نباشد. و حقیقتاً وجود خاکی ما از ذکر او همچون روح می‌گردد و آسمانی می‌شود تا در جهانی بس گشوده‌تر از عالم خاکی خود را احساس کنیم.

بداد لعل لبّت بوسه‌ای به صد زاری صد هزار الحاج

تا بالاخره آنسی که در طلب آن بودم به ظهور آمد، هرچند با زاری‌های زیادی همراه بود و کام دل با صد هزار پشت‌کار و سماجت بالاخره برآورده شد. زیرا این راه، بن‌بست ندارد. هرچند یک طرف عبد است با فقر محض و طرف دیگر ربّ است با غنای مطلق.

دعای جان تو ورد زبان مشتاقان و صباح

ورد زبان ما، شکر و دعایی است به جان تو، آن هم همیشه و تا زمانی که شب و روز اتصالاً در صحنه‌اند. زیرا اگر لطف بیکرانه‌ی تو نبود، ما با تنهایی‌های دنیا چگونه با خود به سر می‌بردیم؟

صلاح و توبه و تقوی، ز ما مجو حافظ مجنون، کسی نیافت صلاح

وقتی کسی در مقام اُنس قرار گرفت و احساس کرد از او خودی نمانده جز در بودنی که سراسر غرق حضور بیکران‌هی خداوند است، نسبت او با خداوند، نسبت دیگری است، غیر از نسبتی که انسان‌ها در دیانت رسمی به آن مشغول‌اند و با توبه‌ی خود، از گناه‌ها فاصله می‌گیرند و با تقوای خود مواظبان‌د گرفتار گناه نشوند. این نحوه رویکرد با توبه و تقوای رسمی کجا و رویکرد رند و عاشق و مجنون کجا که سراسر وجود خود را به خدا داده و اساساً خودی در میان نمانده که بحث توبه و تقوای رسمی در میان باشد.

زیبایی رویکرد عاشقانه به حضرت محبوب تا آنجایی است که در نسبت با حضرت حق، حضوری پیش‌اعقلی بیابد و بیابد که صلاح او همانی است که حضرت محبوب صلاح بداند، حتی اگر حضرت محبوب ریختن خون او را مباح بداند، کار را به این‌جاها می‌کشاند که تمام وجودش احساس حضور حق می‌شود و ندا سر می‌دهد: «من کی‌ام لیلی؟ و لیلی کیست؟ من».

آری! ، «مگر بیش از این است که فرزندان عزیز اسلام ناب محمدی در سراسر جهان بر چوبه‌های دار می‌روند؟» پس «ز رند و عاشق و مجنون، کسی نیافت صلاح». نباید از شهدا انتظار زندگی به رسم سایر انسان‌های عادی داشت، زیرا صلاح آن همه آن بود که حضرت دوست در این تاریخ اراده کرده بود.

والسلام

غزل شماره 95

چشم اندازی بدون تعین چیزی

باسمه تعالی

مدام مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت

خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت

در نظر به حقیقت در افقی که در مقابل سالک گشوده می‌شود، انوار تجلیات یا به تعبیر جناب حافظ «نسیم جعد گیسوی» حضرت محبوب، همواره و مدام بر قلب سالک می‌وزد و همچون چشمی جادویی که انسان را سحر می‌کند، سالک را از خود برمی‌گیرد و به سویی که ماورای بودن و نبودن است، می‌برد تا خود را در موطنی آزاد از نسبت‌های روزمره درک کند. بودنی که با وجود خود در بیکران‌هی «وجود» حاضر شود.

پس از چندین شکیبایی، شبی یا رب توان دیدن

که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت؟

آیا در مسیر شکیبایی و باقی‌بودن در هویت وجودی خود، آیا این امکان هست که ای پروردگار من! شبی در محراب ابروی تو مانند شمعی افروخته خود را احساس کنیم تا ابروی تو محراب حضور جان ما باشد و در آن محراب چون شمع بدرخشیم و خود را در آن ماوا احساس کنیم؟

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم

که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت

سیاهی مردمک چشمم را از آن جهت دوست دارم که برای جان من، نسخه‌ای و نمودی از لوح خال هندویی تو می‌باشد. برای من سیاهی مردمک چشمم

حکایتی است از دریچه‌ی جهان گشوده‌ای که با نظر به هویت غیر قابل توصیف تو برآیم گشوده می‌شود. آیا نباید چنین نگاهی را پاس داشت، وقتی جان انسان لوحی خواهد شد تا همچون خال هندو، محل تجلی هویت غیبیه‌ی غیر قابل توصیف تو باشد و تنها چشم اندازی است بدون تعین چیزی.

تو گر خواهی که جاویدان جهان یک سر بیارایی صبا را گو که بردارد زمانی بزقح از رویت

در راستای خال هندویی‌اش که هیچ چیز در آنجا به هویت خود ظهور ندارد و همه در آن مقام فانی‌اند، حال اگر می‌خواهی جهان را به ظهور آوری، کافی است به باد صبا فرمان دهی تا پرده از وجه احدی و غیب‌الغیوبات بردارد تا تجلیات اسماء به ظهور آید و عالمی شکل گیرد و حقایق متکثر چهره بنمایند.

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

اگر می‌خواهی رسم فنا و پنهان‌بودن عالم در هویت غیبی احدی را براندازی، کافی است انوار خود را برافشانی و زلف اسماء را به ظهور آوری تا از هر تار مویت هزاران جان زنده شوند و مشغول حقایق متکثر و عنایات لایتناهی گردند.

من و باد صبا مسکین، دو سرگردان بی‌حاصل من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

من و باد صبا هر دو همانند هم، بدون هیچ بهره‌ای از برکات وجود تو، سرگردان هستیم، آن نوع از سرگردانی که ما را در مستی خود قرار می‌دهد، زیرا من با نظر به مظاهر تو، افسون و مسحور شده‌ام و باد صبا با جوه کثرات اسماء ربّانیات. و این قصه‌ی هرکسی است که خواست در این عالم فریب دنیا را نخورد و نظر به حقیقت را پیشه‌ی خود کرد.

زهی همت که حافظ راست از دُنیی و از عقبی نیاید هیچ در چشمش به جز خاکِ سر کویت

چه اندازه این همت که حافظ مفتخر به آن است، پسندیده است، از آن جهت که از دنیا و آخرت چیزی نیست که به چشم او آید مگر خاک سر کوی تو و حضور در جهانی که تو به روی او گشوده‌ای، جهانی که سراسر حضور در حضور بیکران‌ه‌ی تو است و احساس وجود در آغوش تو. آیا در چنین حالتی که همه‌ی جهان‌ها به سوی انسان گشوده می‌شود، امری می‌ماند که بتواند ما را مشغول خود کند؟ این همان جهانی است که از طریق انقلاب اسلامی در مقابل بشریت گشوده شد و شهدا با همت بلند خود، خود را معطل نکردند. بیچاره استکبار که گمان می‌کند در عالمی که حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» در مقابل این بشر گشوده، چیزی دارد که بخواهد ما را از آن چیزها محروم کند. استقراری به میان آمده که تحریم‌ها وسیله‌ی بی‌آبروشدن مستکبران و دوستداران آن‌ها می‌شود.

والسلام

غزل شماره 96

بودنی ماورای غم‌ها و شادی‌ها

باسمه تعالی

دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد
غم دل ببر ز یاد
گفتا شراب نوش و

پیر می فروش که جایگاه و توان به حضور آوردن انسان را در هستی خود دارد، هستی و حضوری که انسان مستحضر «وجود» شود؛ او یعنی پیر می فروش گفت: با نوشیدن شراب حضور در محضر لایزال و بیکران‌ه‌ی حضرت محبوب، می‌توانی غم دل را از یاد ببری و ببینی که چگونه غم، جای و جایگاهی در زندگی ندارد، این وقتی است که شراب «وجود» و حضور به جان انسان نوشانده شود و انسان خود را در عالم بقاء احساس کند.

گفتم به باد می‌دهم باده، نام و ننگ و هرچه باد، باد

در جواب به توصیه‌ی می فروش که مرا توصیه کرد تا خود را از نسبت‌های ساختگی آزاد کنم و معلق در دریای «وجود» باشم، گفتم: در آن صورت هیچ عنوانی و هویت مشخصی که بتوانم خود را با آن معنا کنم، نمی‌ماند. زیرا در چنین حضوری همه‌چیز، حتی تشخص انسان در فنا و بی‌نامی قرار می‌گیرد و گویا معلق در فضایی خواهم شد که هیچ تکیه‌گاهی برایم نمی‌ماند، مگر احساس وجود خود در بی‌تشخصی محض، و او گفت همین را قبول کن، هرچه می‌خواهد بشود. زیرا این نوع از «بودن» بهترین تجربه برای زیستن است در هر دو عالم.

سود و زیان و مایه، چو خواهد شدن ز دست از بهر این معامله، غمگین مباش و شاد

آری! در این نحوه بودن، هم سود و هم زیان و هم اصل سرمایه، که نسبت‌های ما با این عالم است، همه از دست می‌روند. ولی برای به‌دست‌آوردن آن نوع بودن معلق در وجود، نه باید غمگین بود و نه شادمان، زیرا بودنی است فراسوی نیک و بد، وقتی اصیل‌ترین نسبت که نسبت وجودی ما با حضرت محبوب است، باقی است و عین‌الرَبط‌بودن خود را نسبت به او احساس کنیم که چگونه «فقیر إلى الله» هستیم و به چنین سرمایه‌ای می‌بالیم.

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ در معرضی که تخت سلیمان رود به باد

اگر دل به هیچ، که همین دنیا و نسبت‌های آن است، بدهی و خود را در عنوان‌های دنیا و آرزوهایی که از آن ساخته‌ای، جستجو نکنی؛ در جای و جایگاهی خود را قرار می‌دهی که تخت سلیمان هم به بادی برود و هیچ شود و تو می‌مانی و تنهایی‌هایت، زیرا خود را در شرابی که فوق غم‌ها و شادی‌ها است و عین بودن تو می‌باشد، نسپردی. پس خود را معطل دل‌سپردن به هیچ مکن و گر نه از بودنی آن‌چنانی محروم می‌شوی.

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است کوتاه کنیم قصه که عمرت دراز باد

اگر در شرایطی هستی که دلبستگی‌هایت مانع پذیرش چنین پند حکیمانه‌ای می‌شود، قصه را کوتاه می‌کنیم، در عین آن‌که آرزومندیم عمرت دراز باشد تا در ادامه‌ی عمر، چنین فضایی را تجربه کنی و خود را به «هست» و «نیست» امور دنیایی و آرزوهایی که برای خود ساخته‌ای، گره نزن. والسلام

شراب و عیش نهان چیست؟ کار بی‌بنیاد زدیم بر صف رندان و هرچه با‌دا باد

جناب حافظ در دو راهی حفظ ظاهری زاهدانه و رعایت طعنه مردم نسبت به شور و شیدایی و یا به ظهور آوردن شیدایی خود، امر دوم را ترجیح می‌دهد و پنهان کردن مستی عشق و زندگی با شور و شغف را از ترس و طعنه مردم، کار بی‌بنیاد و بی‌نتیجه می‌داند. زیرا این نوع زهدگرایی‌ها انسان را در خودش پنهان می‌کند و از وسعتی که می‌تواند بیابد محروم می‌نماید و به همین جهت در بیت دوم می‌فرماید: «زدیم بر صف رندان و هرچه با‌دا باد».

رندان؛ شخصیت‌هایی هستند که در دین‌داری نوعی بی‌پروایی دارند و چندان مقدس‌مآبی از خود نشان نمی‌دهند و جناب حافظ می‌فرماید ما زدیم بر صف رندان، هرچه می‌خواهد بشود و این رسم عشق است، عشقی که فراموش شده و زمینی گشته و جناب حافظ بنا دارد این نوع معنویت از دست‌رفته را که با نوعی آزادگی همراه است، یادآور شود..

گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

به راحتی گره از دل بگشا و غم مخور و بر دل خود گره مزن و چندان از بی‌وفایی روزگار یاد مکن که گمان کنی رخدادها ریشه در روزگار دارد. فکر هیچ مهندس نمی‌تواند گره‌هایی که در مسیر زندگی پیش می‌آید را، بگشاید مگر همو که ربوبیت عالم در قبضه اوست. جناب حافظ متذکر ساحاتی از زندگی می‌شود که ماورای روزمره‌گی‌ها است و بشر امروز آن ساحتها را گم کرده است.

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

عالم پر است از این دگرگونی‌ها و همواره چنین خواهد بود و نباید از این پیش‌آمدها تعجب کنی. عمده آن است که انسان بتواند ماورای این رنج‌ها بایستد، تا خود را در دل این نوع پیش‌آمدها پیدا کند.

قدح به شرط ادب گیر، زان که ترکیبش ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

اگر در ظرف زمانه‌ای که در آن هستی، حیات مستانه‌ای را انتخاب کرده‌ای؛ مواظب باش بدمستی نکنی زیرا در جایی قرار داری که حاصل حضور جمشیدها و بهمن‌ها و قبادها بوده و امروز نوبت به تو رسیده. آری! زندگی با شور عشق معنا پیدا می‌کند ولی نباید نسبت به فانی‌بودن دنیا غفلت کرد. جایی برای تفکر نسبت به این امر باید گذاشت و تنها در امکانی که در اختیار ما است، خود را بیابیم و نه بیش از آن. باید به می‌بی‌خود شدن از خود و خودخواهی راه یافت ولی مطابق ادب و سنتی که در آن قرار داریم.

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟ که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد؟

چه کسی می‌داند این پادشاهان کجا رفتند و چگونه هیمنه آن‌ها فرو ریخت؟ آیا جز این است که باید نوعی دیگر به خود فکر کرد و خود را یافت؟ در ساحتی فراسوی نیک و بد این دنیا، تا خود را هم‌اکنون در

جایی دیگر که جهان کیفیتها است، احساس کنیم؟ و از دگرگونی زمانه افق دیگری را مد نظر قرار دهیم؟

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم که لاله می‌دمد از خون دیده فرهاد

قصه دنیا در همین حدّ است که حسرت جدایی‌ها تا کجاها است که از حسرت جدایی فرهاد از شیرین، هنوز از خون گریه‌کردن فرهاد لاله می‌روید تا حسرت جدایی‌ها را غیر عادی ندانیم و زندگی را خاکستر کنیم. آیا جای دیگری هم در این دنیا هست که فراسوی این حسرت‌ها باشد؟ چرا به آن نظر نکنیم، به شور مستی و زندگی همراه با بودنی غیر از این بودن‌ها. بودنی که مهر و دوستی در آن در میان باشد.

مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر که تا بزاد و بشد جام میّ ز کف نهاد

اگر می‌بینی لاله همواره جام عشق‌ورزیدن را از تولد تا مرگ زمین نمی‌گذارد، به جهت آن است که راهی ماورای زندگی در حسرت‌ها را می‌شناسد و بی‌وفایی روزگار را می‌داند. زندگی را نباید در این نوع بی‌وفایی‌ها گم کرد و زانو در بغل گرفت. حادثه‌ها نباید برای ما تصمیم بگیرند. این مائیم که با عشق و مستی جایگاه حادثه‌ها را تعیین می‌کنیم.

بیا، بیا که زمانی ز میّ خراب شویم مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

اگر عالم سراسر دگرگونی است و دل‌بستن به هر آنچه با انگیزه دنیایی انجام می‌گیرد، به ناکامی و بی‌وفایی می‌انجامد، بدان راه دیگری هم در مقابل ما هست تا ما را به گنجی پایدار برساند و آن حضور در شور و شغف و مستی است که تنها با انس با حقیقت پیش می‌آید وقتی «بودن» خود را در آغوش اراده الهی احساس کنیم و غرق اراده حضرت محبوب، زندگی در این تاریخ را در دفاع مقدس و در شب‌های حمله پیدا کنیم و همراه با حاج قاسم سلیمانی‌ها در جبهه نبرد با داعش و نه در امید به دیپلمات‌ها زندگی حقیقی را تجربه نمائیم.

نمی‌دهند اجازت مرا به سیر سفر نسیم باد مصلی و آب رکن آباد

وقتی انسان در مأوای خود قرار گیرد و به گنج حضور در جایی که می‌تواند ماورای حسرت‌ها و بی‌وفایی‌ها، با میّ حضور تاریخی خود، خود را از این نسبت‌ها و شهرت‌ها خراب کند، در همان شرایطی قرار دارد که باید قرار داشته باشد. مثل آن‌که برای جناب حافظ از حضور در همان «مصلی» و «رکن‌آباد» در شیراز کافی است. مقایسه کنید این نوع قرار را با سرگشتگی‌هایی که عده‌ای معنای خود را در جهان غرب جستجو می‌کنند.

قدح مگیر چو حافظ مگر به ناله چنگ که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

اما و اما! اگر بنا است در وادی شور و عشق وارد شوی، بدان بدون حیاتی آهنگین و هارمونیک ممکن نیست نتیجه‌گیری، زیرا دل شاد و زنده در کنار طرب و حیاتی آهنگین به سراغ انسان می‌آید. لذا بی‌حساب نیست که وقتی با قرآن به سراغ محبوب می‌روید باید با آهنگ قرآن هماهنگ

شوید و با صدایی محزون که حکایت از دلدادگی دارد، قرآن خوانده شود تا قدح حضور سراغ انسان آید و زندگی سراسر معنا پیدا کند. به این فکر کنید راستی را! ناله چنگ این زمانه کجا به گوش می‌رسد. اگر ندای آهنگین توحید ناب این زمانه به گوش نرسد همه چیز سرد و تیره است. اگر در هر صحنه‌ای خیال ما صورتی ملکوتی از آن نیابد، به هیچ چیز نمی‌رسد، نه به شرابی که ابرار می‌نوشند که: «مِزَاجُهَا كَأُورًا» تا آرام‌بخش جان باشد که «عَيْنًا يَشْرَبُ بِهَا عِبَادُ اللَّهِ» (انسان/6) چشمه‌ای است که عباد الله از آن می‌نوشند و نه شرابی که «عَيْنًا يَشْرَبُ بِهَا الْمُقْرَبُونَ» (مطففین/28) از چشمه‌ای مقربون از آن می‌نوشند، آنانی که هیچ واسطه‌ای بین خود و حضرت معبود احساس نمی‌کنند. این است حیاتی آهنگین و لطیف که رندان این تاریخ خود را برای نوشیدن آن آماده کرده‌اند و هرگز همچون لاله، جام می‌این دوران را که شهدا در قهقهه مستانه خود از آن بهره‌مند شدند، فرو نمی‌گذارند.¹⁰⁰

و السلام

غزل شماره 98

آینده‌ای که در شرف آمدن است
باسمه تعالی

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد
من نیز دل به باد دهم هر چه باد، باد

باد صبا و آن سروش غیبی، در شبی که گذشت از یار سفرکرده برایم خبر آورد تا خاطره حضور او همچنان برایم زنده بماند و شوق زندگی فرو ننشیند. در چنین فضایی که سروش غیبی برایم خبر از او آورده، من نیز دل به آن سروش معنوی دادم، هرچه با دا باد، آماده پذیرش و به ظهور آمدن آینده‌ای هستم که در پیش است، هرچه می‌خواهد باشد. دل خود را به آن خبر خوشی که از یار آمد سپردم که حکایت از مبدأ فیاضی دارد که در پیش است. آینده‌ای که در شرف آمدن است، حالی است که چشم به راه است تا چشم به راهش باشیم تا به ظهور آید. و بنده آرمان‌های انقلاب اسلامی را آینده تاریخی بشر جدید می‌دانم تا انسان‌ها به خود آیند.

کارم بدان رسید که همراز خود کنم

هر شام، برق لامع و هر بامداد، باد

چون در غیاب او به سر می‌برم و او را انتظار می‌کشم، کارم به آن‌جا کشیده شده که صبح‌گاهان به نسیم آن باد که خبر از او آورده، دل می‌سپارم و هر شب نیز در برق لامع که به درخشش در می‌آید، نظر به او دارم تا در فضای انتظاری که انتظار به حضور آمدن آن آینده مبارک است، زندگی را در معنا نگه دارم. با یاد حقیقتی که در افق آینده به سوی ما نظر دارد.

در چین طره تو دل بی حفاظ من

هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

ای محبوب ازلی! ای یار سفرکرده! ای آینده‌ای که در پریروزمان با تو زندگی می‌کردیم! زمانی که در چین طره تو و در کثرات عالم وجود، به سر می‌بردم، دلم که بی‌حفاظ و بی‌جدار و بی‌غیرت است، به من نگفت که از مسکن مألوف یادی بکنم. همه چیز را فراموش کرده بود زیرا مستغرق پیچ

¹⁰⁰ حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» می‌فرمایند: «شهدا در قهقهه مستانه‌شان و در شادی وصول‌شان «عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ» اند؛ و از «نفوس مطمئنه‌ای» هستند که مورد خطاب «فَادْخُلِي فِي عِبَادِي و ادْخُلِي جَنَّتِي» پروردگارند. این‌جا صحبت عشق است و عشق؛ و قلم در ترسیمش بر خود می‌شکافد.» (صحیفه امام، ج 21، ص: 148)

و تاب زلف تو بودم و از مسکن مألوف که همان حضرت حضور تو بود غفلت کردم تا باد صبا در دوشین‌گاه مرا به آن آگاهی داد تا در امروز امیدوار آینده‌ای باشم که در پیش است و این وقتی است که در حضور بیکرانه ذات خود در اکنونی که جاودانه است، خود را احساس کنم.

امروز قدر پند عزیزان شناختم یا رب! روانِ ناصح ما از تو شاد باد

امروز قدر کسانی را که پندم می‌دادند و از آن آینده خبر می‌دادند، شناختم. پروردگارا! روان آن کسی که مرا نصیحت می‌کرد، شاد کن. حالا می‌فهمم در آن دوران چگونه می‌خواستند ما از اکنون‌زدگی رها شوم و زندگی را گرفتار روزمره‌گی‌ها نکنم. در ظلمت قیود کثرات، حیران و سرگردان بودیم و امروز به نور نفحات ربّانی قدر پند آن عزیزان کامل را خوب می‌شناسیم، روح‌شان شاد که چه اندازه زیبا در آینده‌ای که آن‌ها را فرا گرفته بود، زندگی می‌کردند.

خون شد دلم به یاد تو هر گه که در چمن بند قبای غنچه گل، می‌گشاد باد

آن‌گاه که به کمک باد، گل می‌شکفت و بند قبای غنچه‌گل با آن شکفتن باز می‌گردد، دلم خون می‌شود، به این امید که شاید با نوعی گشودگی روبه‌رو شوم و آن آینده در منظرم به ظهور آید. ای آرمان‌های آینده‌ای که وقتی با شما به‌سر می‌برم همه بهشت‌ها در من شکوفا می‌شود.

از دست رفته بود وجود ضعیف من صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد

در حالی‌که وجود ضعیف و غافل من از دست رفته بود، ناگهان صبح‌دمان باد صبا، بوی تو را آورد و دوباره جان گرفتم و برکات انتظاری که باید می‌کشیدم، نفحاتی شد که جانم به آن نیاز داشت و زندگی در افق دیگری خود را معنا کرد، افقی که فراموش کرده بودم. حال این آسمان است که به سویم گشوده شده تا همنشین فرشتگان باشم. به پاس این همنشینی با فرشتگان، به پاس زندگی در تاریخی که شهید حاج قاسم‌ها در آن متولد شدند و خود را در جاودانگی تجربه کردند و فهمیدند در سایه چه کسی آرام گیرند، آن‌جایی که آن شهید بزرگوار در وصف مقام معظم رهبری «حفظه الله» فرمود:

«والله! والله! والله! از مهم‌ترین شئون عاقبت به خیری، رابطه قلبی و دلی و حقیقی ما با این حکیمی است که امروز سکان انقلاب را به دست دارد.»

حافظ! نهاد نیک تو کامت برآورد جان‌ها فدای مردم نیکونهاد باد

وقتی ملّتی و مردمی بنای روحانیت درونی خود را خراب نکرده باشند و در بستر حضور توحیدی خود به‌سر می‌برند، امیدوار باشند که همواره در معرض نفحات الهی خواهند بود و زندگی را با انوار نسیم‌های غیبی معنای دیگری می‌بخشند و هرگز رابطه آن‌ها با یار سفرکرده‌شان - که همان انوار قدسی الهی است - منقطع نمی‌گردد. این یعنی حضوری فعّال و ابدی. بودنی در عین تحول و الهامی بعد از الهام برای نزدیکی هرچه بیشتر به ذاتی از خود که عین فقر و تعلق است. یعنی رجوع به آغازی که باید هرکس در خود، خود را آغاز کند و این در بستر انقلاب اسلامی قابل تحقق است،

مشروط بر آن‌که در معرض خورشید وجود، بیشتر خواهان سوزندگی آن باشیم تا روشنایی آن، تا افق‌های تازه‌ای گشوده شود. این رسم زندگی توحیدی است که انسان با توجه به آن می‌داند چه در پیش دارد، زیرا کسی که با آسمان‌ها به گفت‌وگو در می‌آید از آذرخش آن‌ها نمی‌هراسد.

والسلام

غزل شماره 99

جستجوی خود در جهان یاران دیروز
باسمه تعالی

روز وصل دوستداران، یاد باد یاد باد آن روزگاران، یاد باد

به یاد آن طلوع حیات تاریخی که همه در عزمی یگانه به آینده‌ای نظر داشتیم که نه دیروز بود و نه امروز و نه فردا، بلکه پس‌فردایی بود که همچون چشم‌اندازی آشنا به سوی ما گشوده شده بود و دوستان همه در کنار همدیگر به آن نظر داشتند تا مزه همدلی و استعدادی که در ما نهفته بود را بچشیم. مانند حضور در بهشت، قبل از آن‌که به هبوط جدایی فرو افتیم. و این قصه هر شروعی است که از طرف حضرت محبوب شروع می‌شود، ولی عادت‌های گذشته چیزی نبود که به راحتی از میان بروند و از این جهت چیزی نگذشت که یاران از همدیگر جدا شدند و آن وصل دوستانه ادامه نیافت. امروز که به خود آمدیم باز یاد آن روزگاران دیروز به میان آمده است تا آن گذشته نورانی را به آینده‌ای امیدبخش متصل کنیم و خبر از تلخی و تلخ‌کامی جدایی‌ها سر دهیم و بگوییم:

کامم از تلخی غم چون زهر گشت بانگ نوش شادخواران یاد باد

با کمال تأسف همه پراکنده شدیم و از همدیگر جدا افتادیم، در حالی‌که ظرفیت ادامه حضور در کنار همدیگر را در فضایی که در خوش‌کامی شادخواران حاضر باشیم، داشتیم. کافی بود به آینده‌ای نظر می‌کردیم که نه دیروز است و نه امروز و نه فردایی که هنوز ادامه عادات دیروز و امروزی بود که ربطی به طلوع حیات تاریخی ما نداشت. پس‌فردایی در پیش است با ظهور محبت‌ها و رفاقت‌های فراموش‌شده، باید به آن نظر کرد و در عین جدایی‌ها در نزد همدیگر زندگی کرد و این یعنی همان «یاد باد آن روزگاران، یاد باد».

گر چه یاران فارغاند از یاد من از من ایشان را هزاران یاد باد

آری! ممکن است رفقایی که در طلوع این حیات تاریخی در کنار همدیگر مزه حضور پس‌فردایی این تاریخ را چشیدیم، با انواع مشغولیت‌ها ما را فراموش کنند ولی آن‌ها فراموش‌شدنی نیستند. آن‌ها معنای بودن در این تاریخ‌اند و جدایی آن‌ها جدایی حقیقی نیست و در دل روزمرگی‌ها و عصبانیت‌ها از وضع موجود، دل از آینده‌ای که در پیش است، نگنده‌اند، می‌خواستند زودتر از این‌ها به آنچه تصور می‌کردند برسند. نهایتاً تفاوت در کم‌حوصلگی‌ها است و نه در انصراف از آنچه برای شروع آن زحمات آنچنانی کشیدند، پس چرا باید آن‌ها را فراموش کرد و یاد آن‌ها را همچنان زنده نگه نداشت؟ چگونه بپذیریم فاصله‌های زمانی و مکانی می‌تواند ما را از همدیگر جدا کند؟ نه! هرگز.

مبتلا گشتم در این بند و بلا کوشش آن حق گزاران یاد باد

اگر امروز به این بند و بلا و دوری از دوستان مبتلا هستیم و فضای محبت‌آمیز دیروز رُخ برگرفته، ولی این طور نیست که تلاش و شور و ایثار رفقا فراموش شود و آن‌ها نادیده گرفته شوند. هنوز هم در آن فضا با آن هم زندگی می‌کنیم. به یاد کوشش حق‌گزاران، امروز را به پریروز و پس‌فردا متصل می‌کنیم تا همواره در نزد همدیگر باشیم.

گر چه صد رود است در چشم مدام زنده رود باغ کاران یاد باد

در فضای باقی‌ماندن در آن عهدی که با یاران داشتیم و در فضای حضور در طلوع این تاریخ، از چشمانم صد رودخانه از اشک جاری است. این اشک‌ها همانند رودی زنده و فعال که باغبانان به کمک آن باغ‌های خود را سرزنده نگه می‌دارند جان مرا سرزنده نگه داشته‌اند. اشک‌هایی در راستای سرزنده نگه داشتن روزگار وصل با یاران. اشک‌هایی برای زندگی در گذشته‌ای که رو به سوی آینده دارد و لذا جدایی دوستان، نه موجب فراموشی آن‌ها می‌شود و نه عامل غفلت از آینده‌ای که آن‌ها در به ظهور آوردن آن بی‌تأثیر نبودند. چه اندازه انسان خود را گشوده می‌یابد وقتی آزاد از جدایی‌های بی‌دلیل، همچنان خود را در یاد یاران احساس می‌کند. رازی ناگشوده در یاد یاران در میان است. راستی را! چرا از آن غفلت کنیم؟ آیا متوجه نشده‌ایم چگونه قلب‌ها با این‌همه زمانی که گذشته است، همچنان با یاد یاران تغذیه می‌کند و خود را در جهان آنان جستجو می‌کند؟ این رازی است ناگشوده که باید همواره خود را زیر سایه آن نگه داشت.

راز حافظ بعد از این ناگفته ماند ای دریغا رازداران یاد باد

حرف‌های ناگفته‌ای در میان ما بود، گفتنی نبود، نه من گفتم و نه آنان که رازدار شروعی بودند که هنوز همچنان در ابتدای آن هستیم. راستی را! چه بر ما گذشت؟ خداوند به ما گفته است: «لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا» (انفال/44) آن کاری را که می‌خواهم انجام دهم را به دست عده‌ای انجام می‌دهم و در آن حال آن عده میهمان اراده الهی هستند. آیا می‌توانستیم آن میهمانی را ادامه دهیم؟ آیا یاد یارانی که در کنار هم میهمان اراده الهی بودند، پاس‌داشتن آن میهمانی نیست؟ چرا همدیگر را در دل آن فهم تاریخی که باید از طریق ما رقم بخورد، درک نکنیم تا فردای ما نیز در غم تلخ و زهرآگین یاد یاران تلخ‌کام نگردیم؟

نه! مائیم و یاد یاران و رازهایی که در آن نهفته است، اگر گفتنی نیست، ولی احساس‌کردنی است و گرنه چرا با این‌همه دوری، آن‌ها فراموش نمی‌شوند؟ اگر حضوری ماورای زمان و مکان در میان نیست، پس این انس بی‌صدا در کجا ریشه دارد که این‌چنین قلب‌ها را پریشان می‌کند؟

والسلام

غزل شماره 100

مرا از تو است هر دم تازه عشقی

باسمه تعالی

جمالیت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
جناب حافظ در گزارش شهود خود در رویارویی با «حقیقت»، چنین نجوا می‌کنند که جمال حضرت محبوب آن‌گاه که به ظهور آید موجب درخشش و تابناکی هر نظر می‌شود تا انسان در آن حالت به هرچه نظر می‌کند با وجه

«وجودی» و حقیقی آن روبه‌رو می‌شود و عموماً در آن حالت، انسان با وجه الله روبه‌رو است، وجهی که به تعبیر جناب حافظ از هر خوبی خوبتر است.

همای زلف شاهین شهپرت را **دل شاهان عالم زیر پر باد**
 در راستای تجلی حقیقت، آن‌چنان روح و روان انسان در زیر پر و بال آن احساس آرامش و امنیت می‌کند که حتی دل شاهان عالم که خود باید منشأ امنیت و آرامش خلق باشد، خود را در زیر پر و بال آن تجلیات احساس می‌کنند و آن عالم را عالم قرار می‌یابند. و با توجه به چنین نکته‌ای در بیت بعدی می‌فرمایند:

کسی کو بسته زلفت نباشد **چو زلفت درهم و زیر و زبر**

باد

زیرا آن کسی که تعلق جان خود را به جمال حضرت محبوب نیندازد، جای دیگری نیست که در آن مأوا گزیند و زیر بال و پر آن قرار گیرد، در نتیجه گرفتار انواع سرگردانی‌ها و بی‌خانمانی‌ها می‌شود.

دلی کو عاشق رویت نباشد **همیشه غرقه در خون جگر باد**
 این یک قاعده است که انسان باید در هر چیز متوجه حقیقت باشد که در مظاهر مختلف به ظهور می‌آید تا ما را در بر گیرد و وجه باطنی جان ما را تغذیه کند وگرنه گرفتار عالم کثرات می‌شویم که حاصلی جز سرگردانی ندارد و جناب حافظ توجه به حقیقت را که در مظاهر مختلف به ظهور می‌آید، تحت عنوان عشق به روی حضرت محبوب متذکر می‌شوند و می‌فرمایند: دلی که چنین عشقی را در خود نپروراند، همواره گرفتار خون جگر و ناکامی جانکاهی است که بنده در این تاریخ مظهر رؤیت حضرت محبوب را ذات انقلاب اسلامی می‌دانم و راز افسردگی و احساس پوچی مردمان را غفلت از این عشق است که با نظر به حقیقت این دوران می‌تواند حاصل شود. راه دیگری نیست.

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند **دل مجروح من پیشش سپر باد**
 ای بت سراسر شکوه و زیبایی و دلربایی! چون با غمزه خود مژه‌ات را برافشانی آن‌چنان نافذ است و بر دل‌ها و از جمله بر دل مجروح من نفوذ می‌کند، همان‌طور که تیر بر سپر می‌خورد، غمزه مژگان‌ت بر دل مجروح من اثر می‌کند و این‌چنین است قصه رابطه انسان با حقیقت و قصه دلدادگی، آن‌گاه که راهی به سوی حقیقت گشوده شود.
 ای زیباترین دل‌ها! ای عاشقان حضرت روح الله! خویش را نگه دارید، زیرا در بهترین جایگاه مستقر شده‌اید، جایگاهی که مذاقتان را پر از شیرینی و شکر کرده و جناب حافظ در وصف آن چنین گزارش می‌دهند:

چو لعل شکرینت بوسه بخشد **مذاق جان من ز او پرشکر**

باد

آن‌گاه که پیش‌آید و نسیمی از حقیقت این دوران همچون بوسه‌ای آرام‌بخش بر جان‌ها می‌وزد، مذاق انسان سراسر شاد و شیرین می‌شود و زندگی معنای دیگری پیدا می‌کند. چرا ما این نوع «بودن» را در این زمانه گم کنیم؟ رفاقت با یاران انقلاب اسلامی زمینه وزیدن نسیمی است که مذاق جان‌ها را پر شکر می‌کند و این نسیم به صورت‌های مختلف در شرایطی متفاوت رخ می‌نماید تا جان انسان همواره زنده بماند. و جناب حافظ قصه زنده‌بودن آن عشق را در بیتی بس آسمانی، این‌چنین گزارش می‌دهند که:

تو را هر ساعتی حُسنی دگر

مرا از توست هر دم تازه عشقی

باد

راز حقیقت همیشه این‌چنین بوده که هرگز از تجلی باز نمی‌ایستد، جلوه‌ای بعد از جلوه‌ای و شوری بعد از شوری، و در هر شور و جلوه‌ای حُسنی تازه و حیاتی دوباره، در عین استقرار و آرامش. خوشا به حال آن‌هایی که فهمیدند معنای زندگی جز این نیست که هر روز در اُنس با حضرت محبوب، زندگی را با جلوه‌ای جدید آغاز می‌کنند و کهنگی و فرسودگی را بی‌معنا کرده‌اند. آن‌هایی که زندگی را به این شکل می‌فهمند، همان‌هایی هستند که ارزش دستورات الهی را برای گشوده‌شدن چنین زندگی‌ها فهمیده‌اند، زندگی برای اینان همواره تازه و با طراوت است.

تو را در حال مشتاقان نظر

به جان، مشتاق روی توست حافظ

باد

جناب حافظ در زمزمه عاشقانه خود با حضرت محبوب، قصه اشتیاق جان خود را با او در میان می‌گذارد، تا راه را گم نکند و از او می‌خواهد نظر مبارکش را بر حال مشتاقان بیندازد تا این اشتیاق همچنان شعله‌ور بماند و جان او که باید محل شوق و اشتیاق باشد به سوی دیگری نظر نیندازد تا گرفتار پوچی دوران یا نیهیلیسم شود. این شوق و اشتیاق است که هر روز برافروخته‌تر می‌شود و نسبت بین ما و سرنوشت ما را به زیباترین شکل معنا می‌کنند. انقلاب اسلامی بازگشت به این سرنوشت است که خداوند برای ما در این تاریخ رقم زده است. غایت انقلاب اسلامی چنین حضوری است.

والسلام

غزل شماره 101

حضور در موطن وجودی خود

باسمه تعالی

صوفی آر باده به اندازه خورد، نوشش باد

ور نه اندیشه این کار فراموشش باد

در مسیر سلوک اگر انسان جایگاه و ظرفیت خود را نسبت به حضرت محبوب بیابد، به راحتی می‌تواند در توحیدی که مقصد اولیای الهی است، مستقر شود و به یک معنا باده‌نوشی کند، زیرا خود را در جایگاه وجودی خود، احساس می‌کند و این نوعی استقرار در «وجود» است که عین مستی است، در این حالت هستی او برایش عین مستی است. زیرا در موطن وجودی خود، خود را دنبال می‌کند. حال اگر به جای چنین حضوری به فکر جایگاهی دیگر افتاد و آرزوهای خود را در جایگاهی غیر از جایگاهی که در آن مستقر است دنبال کرد، عملاً از منزلگاه هستی و مستی محروم می‌شود.

آن‌که یک جرعه می از دست تواند دادن

دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

در راستای حاضرشدن سالک در جایگاهی که باید مستقر باشد، حال اگر بتواند خود را در همان حضور بیابد و به فکر حضور دیگری نباشد و به اصطلاح جناب حافظ بتواند جرعه‌ای از می را که مربوط به او نبود از دست بدهد، می‌تواند شاهد مقصود را در آغوش بکشد و آنچه را می‌خواهد در همان حضور اولیه بیابد که همان حضور در زمان باقی است و احساس وجه وجودی که انسان با خدا دارد و در روزمرگی‌ها از آن غفلت می‌شود.

پیر ما گفت: خطا بر قلم صنع نرفت

آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

پیرِ ره رفته، با چشم بینای خود می‌بیند که عالم آن‌چنان بی‌نقص و بی‌عیب است که در هر جای این عالم بایستی و حاضر شوی. در واقع در سراسر عالم وجود حاضر شده‌ای، مشروط بر آن‌که طبق بیت قبلی در آرزوی جرعه‌ای دیگر جز در همان حضوری که قرار داری نباشی. این نوع نگاه و نظر به عالم، نظر و نگاهی است که جایی برای نقص و خطا در عالم نمی‌گذارد، برعکس آن‌هایی که با طلب می‌بیشتر با نداشتن‌های خود روبه‌رو می‌شوند و آن نداشتن‌ها را خطاها و نقص‌های عالم وجود می‌پندارند.

شاه ترکان، سخن مدعیان می‌شنود

شرمی از مظلومه خون سیاوشش باد

وقتی انسان به جای نظر به حضوری که برای او حوالت شده، سخن مدعیان سلوک و صفا را می‌شنود، عملاً به نداشتن‌های خود نظر می‌کند و با تجاوز به آنچه از آن او نیست، کارش به قتل مظلومی پیراسته از جرم، یعنی سیاوش می‌کشد و شرم نمی‌کند که ریشه این تجاوز، عدم درک حضوری است که می‌توانست در آن مسقر شود و خود را در مرکز عالم وجود احساس کند.

چشم از آینه داران خط و خالش گشت

لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

آن‌چنان محبوب ازلی در همه جا حاضر است که چشم من دائماً با خط و خال و زیبایی‌های او روبه‌رو است و لب من هم دائماً از قد و بالای او که همین مظاهر عالم وجودند، بوسه می‌رباید و احساس نزدیکی کامل می‌کند. زیرا جناب حافظ متوجه نسبت اصیل خود با حضرت محبوب شده است که چگونه حضرت محبوب از رگ گردن او به او نزدیکتر است. پس کافی است به خود آید و بیابد چگونه می‌تواند در یگانگی با حضرت محبوب به‌سر ببرد و در هر مظهري و در هر واقعه و رُخدادی، خط و خال او را بنگرد و از مظاهرش بوسه اُنس برباید. مثل آن‌که در فتح خرمشهر در اُنسی که با حضرت او پیش آمد گفته شد: خرمشهر را خدا آزاد کرد. مثل بوسه اُنس در نمازی که بر پیکر مبارک حاج قاسم سلیمانی خوانده شد.

گر چه از کبر سخن با من درویش نگفت

جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

آری! او به جهت مقام کبریایی‌اش بالاتر از آن است که مستقیماً به ظهور آید ولی با این‌همه و با همه خاموشی‌اش، چه اندازه میدان اُنس با خود را به زیبایی تمام فراهم کرده، تا در عین احساس جلال او، از جمال او محروم نمانم و این راز بزرگی است که انسان در جمالش، جلال او را احساس می‌کند و در جلالش، جمال او را می‌یابد. جانم فدای خاموشی‌اش که همان وجه جلالی اوست، این‌چنین جذاب و دل‌رُبا است. در دفاع مقدس جمال او در جلالش ظاهر شد، در متن شهادت عزیزان و تجلی جلالش، آن‌چنان خود را نمایاند که گویا سراسر عالم را فرشتگان پر کرده‌اند.

نرگس مست نوازش کن مردم دارش

خون عاشق به قدح گر بخورد، نوشش باد

در دل نرگس مست او و در دل عزت جلالی‌اش آن‌چنان نور نوازش‌گری و اُنس نهفته است که انسان احساس می‌کند هرچه جلالی‌تر ظهور کند بیشتر به ما نزدیک می‌شود. پس اگر در جلوه جلالی‌اش خون عاشق را به قدح و نه پیمانه،

پیمانه بریزد و سر بکشد، نوشش باشد. زیرا در این عاشق‌کشی باز نوازش‌گری و مردم‌داری نهفته است که به ظهور می‌آید.

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

در خطاب به حضرت محبوب عرضه می‌دارد: در راستای حضور در جایگاه وجودی و حضوری که حافظ برای خود حفظ کرد، در جهان به غلامی حضرت حق مشهور شد و این در شرایطی است که حلقه بندگی جلوات جلالی او در گوش اوست تا در اوج جلال او نیز حاضر شود، در وقتی که «صوفی آر باده به اندازه خورد نوشش باد». مائیم و تاریخی که بر ما حواله شده تا در جایگاه تاریخی خود با خود به‌سر بریم و جهانی را بیابیم که سراسر کیفیت است.

و السلام

غزلیات از 102 تا 112

غزل شماره 102

انقلاب اسلامی و افقی که در پیش است
باسمه تعالی

پیرانه سرم، عشق جوانی به سر افتاد وان راز که در دل بنهفتم به درافتاد

جناب حافظ از نتایج راهی گزارش می‌دهند که برایشان در زمان پیری پیش آمد و آن عشقی که چون راز، امکان گفتن از آن نبود را به نحوی به ظهور آوردند. می‌فرمایند در مسیری قرار دارم که آن عشق جوانی که همراه با شور و امید بود، در پیری به سراغم آمد و این بهترین نحوه بودن است که انسان بتواند در پیری که به ظاهر وقت پیری و محافظه‌کاری است، با آن عشق روبه‌رو شود و از طریق آن عشق رازی که در دل سالک همواره غیر قابل ظهور است، به کمک آن عشق به ظهور آید تا انسان در جامعیت خاصی قرار گیرد، جامعیت عشق جوانی و به میان آوردن رازی که پیران در درون خود دارند و این بهترین خبر است برای کسی که می‌خواهد سر پیری، جوان باشد و در عین این جهانی، آن جهانی گردد. نمونه روشن این نوع زیست در جهان در این تاریخ را می‌توان در حضرت روح‌الله «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» ملاحظه کرد و این راهی است که با انقلاب اسلامی اگر صادقانه در آن قدم بگذاریم برای هرکس پیش می‌آید.

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر ای دیده! نگه کن که به دام که درافتاد؟

در شرایطی هستم که از راه نظرکردن و با یک نگاه، مرغ دلم پر کشید به سوی جانان و هواگیر شد. هان ای دیده! توجه کن که چه اندازه زیبا به دام محبوبی افتادی که در طلب آن بودی. این معجزه نظر بازی سالک است که چگونه با هر نگاهی که به هر رخدادی می‌اندازد، به محبوب ازلی خود منتقل می‌شود که گویا هیچ چیز در این عالم جز نگاه به او در میان نیست.

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

آری! صد ناله و درد که چگونه با نظر به جلوه محبوب ازلی، آنچنان جانم مست جلوه عطرآگین او می‌شود که جگرم خون می‌گردد و در مقابل جلوات او وجودم آب می‌شود و این قصه اُنس با محبوبی است که مرغ دلم به سوی او پر کشید. قصه افقی است که در این تاریخ در پیش روی شهید حجی‌ها و حاج قاسم‌ها است.

از رهگذر خاک سر کوی شما بود هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

ای محبوب جانان! اگر نسیم سحر بوی عطرآگین نافه آهوی سیه چشم را در دست دارد و آن را بر هر کوی و برزن می‌پراکند و همه را مست توجه به جمال محبوب ازلی می‌کند، همه و همه به جهت آن بود که نسیم سحر از خاک سر کوی شما گذر کرده و حامل پیامی است که از طرف حضرت محبوب به جان‌ها می‌رساند و آن را در شور و شعف عشق و امید قرار داده، چیزی که از طریق شهید حجی و شهید حاج قاسم سلیمانی بر جان‌ها وزیدن گرفت و نه یک ملت که ملت‌ها را سرمست نسیم معطری کرد که بوی عهدی را می‌داد که هرکس با خدای خود بسته بود و نسیم حضور آن شهدای عزیز، ملت‌ها را متذکر امری کرد که از یاد برده بودند و وجدان عمومی به خود آمد و لذا در ادامه می‌فرماید:

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد بس کشته دل زنده که بر یک دگر افتاد

آن‌گاه که با نگاه تیز خود همانند تیری جهانگیر، به سوی آن‌کس که دل به تو سپرده نظر کردی، چه کشته‌های دل زنده را بر جای گذاری که هیچ‌کدام سر از پا نمی‌شناختند. این داستان انسان‌هایی است که دل به حضرت محبوب می‌سپارند و در تیررس نظر مبارک او قرار می‌گیرند تا او به آن‌ها نظر کند و در عین زنده دلی کشته نظر مبارک او گردند. اینان توانستند کربلای جبهه‌ها را به‌پا کنند و مست نظر محبوب گردند و دشمنان خدا را به فلاکت اندازند.

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات با دُردکشان هر که درافتاد برافتاد

این یک قاعده تجربه شده است و سنتی است لا یتغیر در این عالم که هرکس با اهل توحید که به عمیق‌ترین و اصیل‌ترین وجه عالم نظر دارند، به مقابله برخاست، حتماً به فلاکت فرو می‌افتد. دُردکشان، یعنی کسانی که از ظاهر عبور کرده و به بواطن عالم نظر دارند مانند کسی که به ته ظرف شراب نظر می‌اندازد و آن را می‌نوشد.

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگرود با طینت اصلی چه کند؟ بدگهر افتاد

همان‌طور که سنگ سیاه هر اندازه تلاش کند لعل نمی‌شود و به درخشندگی دست نمی‌یابد، آن کس که خود را درست تعریف نکرده و زندگی را بد می‌فهمد، هر اندازه هم خود را به ظاهر دوست دار دُردکشان و اهل توحید قرار دهد، در نهایت باطن او کار خود را می‌کند و سر در اردوگاه دشمنان اسلام در می‌آورد. زیرا با حق و حقیقت، صادقانه برخورد نکرد، فکر کرد اگر چند روز خود را در کنار انقلابیون جا بزند سرنوشت شهید حجی‌ها و حاج قاسم‌ها نصیبش می‌شود.

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود بس طرفه حریفی است کش اکنون به سر افتاد

این حافظ است که همواره بر عهد خود پایدار است و سر زلف بتان و نظر به تجلیات ربّانی را همواره در دست دارد و دل را به جای دیگر منصرف نمی‌کند و از این جهت نتیجه کاریش این می‌شود که اکنون حریفی است آزموده و دلش همواره مشغول انس با محبوب است و بودن خود را عین بقاء با حضرت محبوب می‌یابد. چیزی که با حضور در تاریخی که با انقلاب اسلامی برای انسان‌های این دوران پیش می‌آید و خود را ذیل اراده توحیدی حضرت حق احساس می‌کنند.

والسلام

غزل شماره 103

انقلاب اسلامی و صومعه‌ای که در پیش است
باسمه تعالی

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد عارف از خنده می در طمع خام افتاد

چون عارف سالک انوار اسمائی حق را در آینه جام، یعنی در مظاهر نورانی عالم وجود دید و از تجلیات آن به وجد آمد، گمان می‌کند چنین الطاف و عطایایی محصول شخصیت اوست و خود را مستحق چنین تجلیاتی می‌پندارد، در حالی که این طمع خام و ناپخته‌ای بود و خداوند در ابتدا برای آن‌که تاریخی گشوده شود چنین حالی را به متفکران و سالکان و مخصوصاً به رزمندگان می‌دهد ولی پس از آن‌که آن را چشیدند، می‌گیرد و در همین رابطه پس از دفاع مقدس باید تلاش می‌شد تا صاحبان اندیشه و رزمندگان آن عطایای موهبی را از آن خود کنند و با احساس حضور در تاریخی که با انقلاب اسلامی شروع شد به حق الیقین تاریخی برسند که البته بعضی متوجه این امر شدند و سعی کردند در ادامه حضور در انقلاب اسلامی خود را ذیل اراده الهی تعریف کنند.

حُسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد این همه نقش در آینه اوهام افتاد

در خطاب به حضرت محبوب عرض می‌کند که تجلیات جذاب تو که در مظهر و آینه این زمانه جلوه کرد، بر اساس ظرفیت و موقعیت آن آینه و آن مظهر، به صورت‌های گوناگون به ظهور آمد و هرکس مطابق نگاه و تخیلات خود با تو روبه‌رو شد. باشد تا در ادامه حضور در تاریخ انقلاب اسلامی همواره با شئون مختلف خداوند روبه‌رو شویم. آینه‌هایی مثل رخدادهای اربعینی این سال‌ها و به ظهور آمدن مدافعان حرم چون شهید حججی و شهید حاج قاسم سلیمانی که متذکر عهد تاریخی ما با خداوند بودند.

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

آری! می‌فرماید همه جلوات جذاب و زیبایی‌هایی که ما در مظاهر گوناگون با آن روبه‌رو هستیم، همه و همه پرتو تجلی نوری از انوار الهی است که در جام عالم شهود و یا قلب سالک عارف به ظهور آمده و تفاوت‌ها ریشه در قابل دارد که چگونه فروغ تجلی او را دریافت می‌کنند. عمده توجه به آن انوار است در آینه‌هایی که با انقلاب اسلامی به ظهور آمده‌اند تا ایمان و شیدایی که در ابتدای انقلاب و دفاع مقدس به ظهور آمد و سپس گم شد، دوباره به میان آید.

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید کز کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد

آنچه کار را مشکل کرده و سخن‌گفتن از حقیقت را مشکل نموده، عوام زده شدن واژه‌های فاخری است که می‌توانستند راز عشق را بازگو کنند و باید زبان خاصان را که این واژه‌ها را سطحی کردند، بُرید، زیرا عشق را غیرتی است که هرکس را به حریم خود راه نمی‌دهد. پس باید از ادعاها کم کرد و در جهت بازسازی اساسی در فرهنگ و رسانه همتی والا نمود و برای درک حقایق والا، زبان استعاره را به میان آورد و آن را همواره پاس داشت.

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

این‌که من از عبودیتی که در مسجد بود، مسیرم به حضوری افتاد که به خرابات ختم شد، امری فوق اراده جزئی من بود، بلکه به بودن من و بودن هر انسانی ربط دارد که همان بودن ازلی او است و عهدی که انسان در ازل و آغازِ آغازها با خدا بسته و آن همان حضور در محضر حضرت معبود است، بدون آن‌که انسان بین خود و معبود خود احساس دوگانگی بکند. لذا هرکس به خود آید، مسیر او از مسجد شروع می‌شود ولی به سوی خرابات روان می‌گردد که همان مقام حق الیقین است و رسیدن به حیرتی که سر از پا نمی‌شناسد و خود را تماماً در قبضه حضرت حق احساس می‌کند که در عین حال با عباداتش به سوی او نظر دارد و در این تاریخ ایمان اولیه ما در ابتدای انقلاب و در دفاع مقدس در عین شورمندی، به یک معنا ایمان در مسجد بود و انسان در تحقق آن نقش داشت، ولی چنانچه ادامه یابد به ایمانی می‌رسیم که در عهد ازل در انس بی‌واسطه با خدا برای ما رقم خورده است.

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار هر که در دایره گردش ایام افتاد

مسیر، مسیری است که حضرت حق برای هرکسی که در مسیر عبودیت افتاد، تقدیر کرده است و لذا هرکس در دایره گردش ایام افتاد و مسیر سیرِ اِلی الله را پیشه کرد، همچون پرگار که هر چقدر گردش کند تنها به صورت دایره گردش می‌کند، در مسیر انس با حضرت پروردگار قرار می‌گیرد و این قصه زیبای حضور در تقدیرات الهی است که در حضور تاریخی خود در انقلاب اسلامی می‌توانیم تجربه کنیم که خداوند برای فرزندان اصیل انقلاب چه تقدیری را اراده کرده، تقدیری از جنس یاران خاص ابا عبدالله «علیه السلام» در عصر عاشورا که فهمیدند چگونه می‌توانند با حضرت در تاریخی حاضر شوند که آن حضرت در مقابل بشر گشودند تا در بسط حضور تاریخی خود معنایی را در خود تجربه کنند که حضرت ابا عبدالله «علیه السلام» تجربه می‌کردند، معنایی از توحید گسترده خداوند در طول تاریخ.

در خَم زلف تو آویخت دل، از چاه زنج آه! کز چاه برون آمد و در دام افتاد

چنان حافظ در راستای سیرِ اِلی الله و رسیدن به وادی حیرت و مقام حق الیقینی، در خطاب به حضرت معبودِ محبوب، عرضه می‌دارند: هر آن کس که در خَم زلف تو آویخت و در مسیر عبودیت قدم نهاد، اگر چه از چاه زنج‌دان تو و قراردادن در محدودیت‌ها آزاد شد، ولی این پایان کار نبود بلکه

تماماً در دام توجه و تعلق قلبی به تو قرار گرفت و تجلیات انوار تو تمام وجود او را در قبضه خود قرار داد و او را از خود بی‌خود کرد.

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

اینکه ای خواجه مرا همواره در صومعه می‌یابی و ملاحظه می‌کنی کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاده است، همه و همه ریشه در عکس روی حضرت محبوب داشت که در ابتدای انقلاب و در دفاع مقدس در جام افتاد و ما گمان می‌کردیم آن پایان راه است، نگو که آن تازه شروعی بود و باید کار به این‌جاها کشیده می‌شد تا آن شور و شوق معنوی از آن ما شود و کار ما به جای عبادات غایبانه، به عبادات عاشقانه بکشد و در انس با حضرت محبوب از جام تجلیات قرب او بهره‌مند شویم. راهی که با انقلاب اسلامی گشوده شد و در همان ابتدا با احوالاتی روبه‌رو شدیم که در انتها و از طریق صبر و خودداری بعضی‌ها به آن رسیدند و آن‌هایی که همچنان این مسیر را ادامه دهند به آن می‌رسند.

آری! «کربلای جبهه‌ها یادش بخیر»، ولی آن عکس روی حضرت محبوب بود تا ما تاریخ انقلاب اسلامی را شروع می‌کردیم و حال باید در کنار آن حال و حضور به حکمتی بیندیشیم که جمع بین عقل و عشق است تا بتوانیم ماورای تاریخ مدرن در جهان حاضر شویم و بدانیم در دل بستر تاریخی انقلاب اسلامی صومعه‌ای در پیش است و آن همان حق الیقین تاریخی است.

زیر شمشیر غمش رقص‌کنان باید رفت کان که شد کشته او نیک سرانجام افتاد

حال که چنین است و کار حضور در محضر او بالاخره کار را به آن‌جا می‌کشاند که کار ما با رخ ساقی و لب جام می‌افتد، پس باید در میدان غم عدم انس با او که فعلاً پیش آمده، بی‌باکانه و شجاعانه جلو رفت و ترس به خود راه نداد، زیرا آن کسی که کشته راه او شد در این ظلمات به سرانجام نیکی نایل می‌شود، وقتی همچنان در تاریخی که با انقلاب اسلامی شروع شده هیچ سستی و تردید به خود راه ندهد، زیرا دیدیم آن شهیدانی که در بستر حضور در تاریخ انقلاب اسلامی خود را ذیل اراده الهی قرار دادند، چگونه به سرانجامی رسیدند که در آینده مزار آن‌ها قبله عاشقان و دلسوخته‌گان خواهد شد.

هر دَمَش با من دلسوخته لطفی دگر است این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

آری! وقتی مسیر را درست تشخیص دادیم و معلوم شد در چه تاریخی حاضر هستیم و زمانه چه زمانه‌ای است و اراده حضرت حق به چه موضوعی نظر دارد و خود را ذیل آن اراده قرار دهیم؛ با انواع تجلیات روبه‌رو می‌شویم و هر لحظه در جهان تازه و تازه‌تری حاضر می‌گردیم به همان معنایی که جناب حافظ می‌فرمایند حضرت محبوب هر لحظه با او که در دلسوختگی نسبت به خداوند قرار دارد، با لطفی روبه‌رو می‌شود و در فقر ذاتی‌اش شایسته انس آن‌چنانی با خدا می‌شود که خود را در بیکرانه حضور خداوند می‌یابد.

صوفیان جمله حریفانند و نظرباز ولی زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

صوفیان که مسیر سلوک إلى الله را طی می‌کنند، همگی توان چنین انسی را دارا هستند و در افق نگاه‌شان حضرت محبوب را نظاره می‌کنند و این منحصر به حافظ دلسوخته نیست که شایسته چنان انعامی شده و در نگاه زاهدان ظاهرگرا بدنام گشته، به آن معنا که چرا یاران اصیل انقلاب سادگی کردند و خود را در زمره بهره‌مندان از رانت و حقوق نجومی بگیر قرار ندادند، و غافل از آن‌که انقلاب اسلامی چنین یاران دلسوخته کم ندارد و تازه این اول کار است. راه‌های بسیار با برکتی در پیش است تا آن‌جایی که صفای اولیه با عمقی بیشتر برمی‌گردد و انسان آخرالزمانی که عالی‌ترین درک از توحید را داراست، طلوع می‌کند.¹⁰¹

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

غزل شماره 104

بهشت‌آفرین شیرین‌تر است
باسمه تعالی

آن که رخسار تو را رنگ گل و نسرين داد آرام تواند به من مسکين داد؟ صبر و

جناب حافظ از یک طرف به رخسار محبوبی نظر دارد که رخسارش از فرط گلگونی و زیبایی، رنگ گل‌نسرین دارد و می‌پرسد آیا آن صفا دهنده‌ای که تو را این‌چنین جذاب کرده اند می‌تواند به من مسکین هم صبر و آرامش دهد تا از احساس پوچی و سرگردانی به قرار و آرامش برسم؟
جناب حافظ به چه چیزی می‌نگرد که در آن جلوه‌هایی از زیبایی می‌یابد مثل زیبایی گل و نسرین و برایش این سؤال پیش می‌آید که آیا هم او که چنین زیبایی‌های جذاب را می‌آفریند می‌تواند به من صبر و آرامش بدهد؟ آیا این امید هست تا حضرت محبوب که در جمال حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» این زیبایی‌های فوق‌العاده را به ظهور آورد، ما را نیز در صبر و آرامشی برساند که معنای بودن خود را درک کنیم؟

وان که گیسوی تو را رسم تطاول آموخت داد من غمگین داد هم تواند کرمش

آن کسی که توانسته است به گیسو و زلف تو رسم تطاول بدهد تا همه دل‌ها را به سوی خود برُبایی، می‌تواند از روی کرم، داد من غم‌زده را از تو بگیرد. او که تو را وسیله کرده تا این‌چنین همه را جذب جمال خود کنی و من خود را نسبت آنچه باید باشم دور احساس کنم و غمی این‌چنین مرا فرا گرفته که چرا این اندازه از آنچه باید باشم عقب افتاده‌ام. آیا ای مظهر کمال! او که تو را تا این حد جلو برده، می‌تواند از سر کرمش داد من را که غم دوری از آن کمالات است و آن غم سراسر وجود مرا فرا گرفته، از روی عدل و داد، داد مرا بستاند تا این اندازه احساس محرومیت نکنم؟ ای بی‌وفا یاران! چگونه تحمل کنم که بال‌ها گشودید و دل‌ها را با خود بردید، آیا همو که شما را برد تا من تنها بمانم، آیا می‌تواند از سر کرم داد من غمگین را از شما بستاند تا من نیز در زمره شما قرار گیرم و با حضور خود در عالم، ظلمات از عالم زدوده شود؟

101- حضرت سجاد «علیه السلام» می‌فرمایند: «إِنَّ اللَّهَ عَزَّ وَ جَلَّ عَلِمَ أَنَّهُ يَكُونُ فِي آخِرِ الزَّمَانِ أَقْوَامٌ مُتَعَمِّقُونَ فَأَنْزَلَ اللَّهُ تَعَالَى «قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ» وَ الْآيَاتِ مِنْ سُورَةِ الْحَدِيدِ «إِلَى قَوْلِهِ وَ هُوَ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ» فَمَنْ رَامَ وَرَاءَ ذَلِكَ فَقَدْ هَلَكَ»، خدای عزوجل می‌دانست که در آخرالزمان مردمانی می‌آیند بسیار عمیق، لذا سوره «قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ» و آیاتی از سوره حدید را تا «وَ هُوَ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ» فرو فرستاده و هرکه ماورای آن‌ها را خواهد هلاک گردد. (الکافی، ج 1، ص 91)

من همان روز ز فرهاد طمع ببردیم

که عنان دل شیدا به

لب شیرین داد

در چنین فضایی باید به منشأ این زیبایی‌ها نظر کنم، به آن کسی که رخساری چون گل نسرين و گیسوان چپاولکننده عنایت می‌کند پس از فرهاد که دل خود را در گرو لب شیرین قرار داد، دل‌کندم و طمع خود را بردم از آن که چون فرهاد مشغول لب شیرین شوم، زیرا «اگر بهشت شیرین است، بهشت‌آفرین شیرین‌تر است» چرا به حضور بیکرانه همو نظر نیندازم که این مظاهر زیبا همه و همه آینه ظهور او هستند؟ تا اگر دل به آینه‌ها سپردم از او که در آینه‌ها به ظهور آمده، غافل نباشم که منشأ همه خوبی‌ها است. چرا به آفتابی که بر دیوارها افتاده، دل‌گرم باشم، به خورشید نظر می‌کنم که در گرمای آن احساس جاودانگی خواهم کرد، بدون نگرانی که نکند این آفتاب از دیوارها دامن برکند و باز من بمانم و دیوارهای سرد و تاریک.

گنج زرّ گر نبود، گنج قناعت باقی است

آن‌که آن داد به

شاهان، به گدایان این داد

اگر به شاهان و اهل دنیا ثروتی داد تا به وسیله ابزارهای دنیایی زندگی را بگذرانند، راه دیگری را نیز در مقابل ما قرار داده تا فارغ از این مظاهر، مظاهری که چه گنج زرّ باشند و چه لب شیرینی که فرهاد را مشغول خود کرده، با او که منشأ همه این امور است به‌سر ببریم و در جهانی وارد شویم که در آن با چیز دیگری غیر از این امور روبه‌رو می‌شویم. با او که «لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ» (شوری/11) هیچ شبیه این امور نیست، فقط اوست که اوست.

خوش عروسی است جهان از ره صورت، لیکن

هر که پیوست بدو

عمر خودش کاوین داد

آری! اگر ظاهر جذاب عالم همچون ظاهر عروسی زیبا، سخت جذاب است، اگر از آن زیبایی به منشأ آن سیر نکنیم و در زیبایی‌های دنیا که در واقع اشاره‌اند به صاحب آن، متوقف شویم، عملاً عمر خود را مهریه آن عروس و آن زیبایی‌های دنیا می‌کنیم و با رفتن آفتاب از دیوارها، ما می‌مانیم و عمر از دست رفته و سردی و پوچی زندگی، به جای نشاطی که می‌توانستیم با منشأ آن زیبایی‌ها برای خود جاودانه کنیم. یعنی با خدای حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» که توانست با دلی آرام و ضمیری امیدوار به سوی او سفر کند.

بعد از این دست من و دامن سرو و لب جوی

خاصه اکنون

که صبا مژده فروردین داد

حال که چنین است و صورت‌ها تنها آینه‌اند تا به صاحب آن صورت‌ها اشاره کنند و حکایت از وجودی برتر و اصیل می‌کنند، من در این فروردینی که در پیش است و حکایت‌ها از زیبایی‌های او در آینه‌ها دارد، دست خود را به سوی دامن سرو و لب جوی می‌گشایم تا بهره‌ای از او را در عین مظاهر زیبا به دست آورم و در همین دنیا و با همین زیبایی‌ها با او به‌سر برم تا نه به امید زندگی با او، مشغول مفاهیم باشم و نه با غفلت از او تنها مشغول ظاهر دنیا بگردم.

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد

از فراق رُخت

ای خواجه قوام الدین داد

حال این حافظ است و فراق حضرت محبوب در دنیایی که حجاب سیر به سوی حقیقت است و رُخ خواجه قوام الدین، هر که باشد، به هر حال توان آن را دارد تا این حجاب را برطرف کند لذا از رُخ او طلب داد و فریادرسی می‌کند، زیرا او قوام دین است و می‌تواند حافظ را در این مسیر پایدار نگه دارد.

حال مائیم و جناب حافظ و افقی که می‌تواند در امروز ما مقابل ما بگشاید. جهانی که این شهداء مظاهر آن بودند تا ما مشغول جهان تاریک این دوران نباشیم. اگر دل به انقلاب اسلامی و جبهه‌های دفاع از حریم اهل بیت «علیهم السلام» سپرده ایم، همه و همه به جهت آن است که این‌ها همه مظاهر او و مظاهر جهانی‌اند که در آن جهان او در میان است و بر این مبنا دست خود را به سوی دامن سرو لب جوی دراز کرده ایم و به فروردینی فکر می‌کنیم که در پیش است و ما را هرچه بیشتر به او می‌خوانند به عنوان بنیاد همه آنچه هست و بنیاد همه زیبایی‌ها. همو که جناب حافظ نظر به او انداخته تا صبر و قراری که به دنبال آن است را از او بگیرد. والسلام

غزل شماره 105

باسمه تعالی

سرّی‌ترین راز این تاریخ

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد که تاب من به جهان طره فلانی داد

گفتگویی است میان جناب بنفشه، نماد انسان شیفته حقیقت و تحولات روحانی که برایش پیش آمده، با حضرت گل سرخ با استحکام و انسجام و جامعیتی که آن حضرت دارد و لذا جناب بنفشه داستان تحولات روحانی و سیر بسیجی‌گونه‌اش را با حضرت گل سرخ در میان می‌گذارد و به خوبی گزارش می‌دهد که داستان بی‌تابی و پیچ و تاب او در شور ایمانی‌اش مربوط به فلانی است که نامش گفتنی نیست، ولی نقش‌آفرین است و جناب بنفشه دوران راز خود را برای حضرت گل سرخ فاش می‌کند تا معلوم شود شور و شیدایی‌های فرزندان انقلاب ریشه در بنیانی دارد که ناگفتنی است ولی شواهدی بر حضور او در میان است. قصه طی‌کردن ره صد ساله است که بنفشه‌ها یک شبه طی کردند و همه آن تحولات زیر طُره و کاکل حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» بود.

دلخیزانه اسرار بود و دست قضا درش ببست و کلیدش به دلستانی داد

جناب بنفشه راز فاش‌کردن اسرارش را می‌گوید که چگونه دل او که خزانه اسرار بود و دست قضا در آن خزانه را بست و کلید آن را به دست دلستانی داد تا او در خزانه اسرار را بگشاید و آن اسرار را فاش کند که همان کلمات حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» است در توصیف تاریخی که بنفشه‌ها را شکوفا کرد و خرازی‌ها را پروراند و فرمود: «این جنگ تحمیلی شکوه و عظمت ایمان و اسلام را در پهناور جهان منتشر نمود...» و این سرّی‌ترین راز این تاریخ است که هر کس قدرت درک آن را ندارد.

شکسته وار به درگاهت آمدم که طبیب به مومیایی لطف توام نشانی داد

ای حضرت گل سرخ! اگر با دلی شکسته به سراغ شما آمده‌ام، به جهت آن است که آن طبیب دل‌ها، نشانی شما را داده که شما دارای لطف دائم و لطف مومیایی شده هستید و اگر کسی را فرا گیرد در آن لطف پایدار می‌ماند و من بحمدالله کارم تا این‌جا رسیده که امروز در محضر شما درد و

دل کنم و نگران خطری هستم که پایداری در این مسیر را تهدید می‌کند همان‌طور که بعضی از رزمندگان دیروز گرفتار ریزش شدند، در حالی‌که امید مومیایی شدن و پایداری خود را نسبت به باقی ماندن در مسیری دارم که حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» آن را گشودند.

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت

دریغ! حافظ مسکین من چه جانی داد

ای حضرت گل سرخ! محبوب جان‌افزای من با همه لطفی که به من داشته از من مسکین عبور کرد و بدون آن‌که با من سخن بگوید، با رقیبان من در رابطه با من به آن‌ها سخن گفت و به آن‌ها گفت: «دریغ که این عاشق مسکین، این بسیجی سرگشته - که عاشق من بود- چه جانی داد و چه اندازه سختی کشید. آری! در باره من و راهی که زیر سایه او طی کردم را با رقیبان در میان گذارد ولی این برای من عجیب است که از یک طرف قصه عشق مرا تا کجا برده ولی از طرف دیگر آن دل‌دادگی که به او دادم را با من در میان نگذاشته. راستی را! اگر من دل‌داده او نیستم، چرا قصه دل‌دادگی مرا با رقیبان من در میان گذاشته؟ و اگر هستم چرا به من توجهی ندارد تا با امید بیشتر این راه را ادامه دهم؟ این راز محبتی است که همیشه در بین مرید و مراد هست، راستی را! چرا؟

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش

که دست دادش و یاری ناتوانی داد

با این‌همه آرزو می‌کنم تنش سالم و دلش شاد و خاطرتش هم خوش باشد که به هر حال مرا تنها نگذاشت و دست داد و مرا که ناتوانی بیش نبودم یاری داد تا شور ایمانی را در این تاریخ تجربه کنم و کارم به سوی حضرت گل سرخ بیفتد.

برو معالجه خود کن ای نصیحت‌گو

شراب و شاهد شیرین که را زیانی داد

هان ای شمایی که در محدوده ظواهر تکالیف مانده‌اید و در تلاش هستید تا بقیه را نیز در محدوده همین وظایف ظاهری متوقف کنید، ای بیگانگان از شور ایمانی و شوق ربانی! ای غافلان از شهود حضرت محبوب در مظاهری چون حماسه‌های پیروزی حق علیه باطل، این نحوه حضور به چه کسی ضرر زد که خود را از آن دور می‌دارید، در حالی‌که نیاز روح‌های بزرگ این نوع دینداری است که شرابش جان را مست و سیراب می‌کند و مظاهر و شواهدش را صد چندان می‌نماید.

خزینه دل حافظ ز گوهر اسرار

به یمن عشق تو سرمایه جهانی داد

این‌که دل حافظ خزینه گوهر اسرار شده، اتفاقاً به جهت حضور در عالمی است که منجر به عشق به محبوب شد، محبوبی که در مسیر سلوک رخ می‌نماید و جناب حافظ تحت عنوان گل سرخ با او روبه‌رو می‌شود تا رازآمیزترین غزل خود را که حکایتی است از سرّ‌ترین راز این تاریخ، بسراید.

بنفشه از فرزندان حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» در این زمانه است که چگونه طره آن مرد بزرگ او را به شور ایمان وارد کرد و دل حسین خرازی‌ها را خزانه اسرار کرد و کلید آن را به حضرت روح الله، آن دلستان بزرگ داد تا راز این شهدا را بر ملا کند و از کلمات او فهمیدیم چه اندازه متوجه عظمت تاریخ سازی فرزندان و دل‌دادگانش است، ولی نیم نگاهی بیشتر به

آن‌ها نداشت. عظمت کار آن‌ها را با جهانیان در میان گذارد و اکنون کار تا اینجا جلو آمد که فرزندان انقلاب در سیر سلوکی خود با حضرت «گل سرخ» با آن جامعیت و برافراشتگی که دارد، روبه‌رو شده‌اند و فرزندان حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» ذکر خیری که از او دارند آن است که «تن اش درست و دل اش شاد باد و خاطر خوش» که چگونه مسیر آن‌ها را به سوی طبیعی سوق داده که به لطف او زحمات فرزندان انقلاب پایدار و پا برجا خواهد ماند و این انقلاب از آن اوست و این راه غیر از راهی است که متحجرین و اهل دنیا در مقابل ما می‌گذارند و جناب حافظ نیز مانند بنفشه در خطاب به حضرت گل سرخ اظهار می‌دارند که دل ایشان هم که خزینه گوهر اسرار شده، به جهت عشقی است که به حضرت گل سرخ برایش پیش آمده.

آری! هر آن‌کس که خود را در این زمانه در معرض طره نفحات حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» قرار دهد دیر یا زود، مسیرش به عشقی کشیده می‌شود که جناب حافظ بدان نایل شد، راه دیگری نیست، سیاسیون و معطلانند. خزینه اسرار این تاریخ، دل شیفتگان ولایت است و کلید آن در دست صاحب ولایت این انقلاب یعنی حضرت «گل سرخ».

و السلام

غزل شماره 106

چشم انداز توحیدی و انتظاری زندگی‌ساز
باسمه تعالی

همای اوج سعادت به دام ما افتد اگر تو را گذری بر مقام ما افتد

در راستای افقی که با حضور توحیدی در مقابل سالک گشوده می‌شود، جناب حافظ در وادی انتظار عطایی که در چنین بستری به سراغ اش می‌آید، روح سخن را خطاب به حضرت محبوب چنین می‌گشاید که اوج سعادت آن‌گاه به دام ما می‌افتد که نظر در جایگاه و مقام ما بیندازی که همان توجهات نفس رحمانی و نفحات ربّانی است که سراغ انسان می‌آید و سعادت واقعی را در آن نوع احساس بودن در خود تجربه می‌کند.

حبابوار براندازم از نشاط، کلاه اگر ز روی تو، عکسی به جام ما افتد

در طلب تجلیات ربّانی بر جام جان اش اظهار می‌دارد اگر عکسی از روی حضرت محبوب بر جام وجود او بیفتد، از روی نشاط و شادمانی و شغف، کلاه خود را مانند حبابی که بالا می‌رود به امید رسیدن به خورشید، از سر بر می‌دارم و در خود می‌جوشم و احوالات درون خود را می‌پراکنم. حاکی از آن‌که سالک در مسیر نظر به توحید حضرت حق مطلوبی را مدّ نظر دارد که همان توجه حضرت محبوب است بر جان اش و جهان خود را چنین جهانی تعریف کرده که برای حضور در آن می‌یابد که باید جهت جان خود را به سوی او بیندازد.

شبی که ماهِ مراد از افق شود طالع بود که پرتو نوری به بام ما افتد؟

آن‌گاه که مقصود حاصل شود و ماه مقصود از افق بخت، طالع گردد و درخشش آغاز کند، آیا امیدی هست که پرتو نوری از انوار رحمانی بر بام وجود ما افتد و سراسر وجود ما در انعکاس آن نور بیابد که معنای زندگی یعنی چه؟ امری که تمام عمر به دنبال آن هستم، هرچند آن نور بسی اندک باشد ولی همین‌که پرتو نور حضرت معبود محبوب باشد ما را کافی است.

به بارگاه تو چون باد را نباشد بار کی اتفاق مجال سلام ما افتد؟

حال که بارگاه تو آنچنان رفیع است که حتی باد امکان نزدیکی به آن را ندارد، چگونه و چه موقع امکان دارد که ما به حضور آن انوار ربّانی برسیم و سلام خود را در آن محضر اظهار کنیم؟ آری! ما چگونه می‌توانیم در آن حضور سبحانی حاضر شویم که از جهتی بس بلندمرتبه است، و از جهتی دیگر محبوب ما است و ما را جدایی از او ممکن نیست. و این داستان هر سلوکی است که از یک طرف حضرت محبوب بسی نزدیک است و از طرف دیگر سالک بسی دور است و به دنبال فتحی است تا دوری او را در عین نزدیکی احساس کند، امری که ما نسبت به اراده الهی در رابطه با انقلاب اسلامی داریم و چشم‌اندازی که انقلاب اسلامی با هویت توحیدی‌اش مقابل ما گشوده است.

چو جان فدای لباش شد، خیال می‌بستم که قطره‌ای ز زلالش به کام می‌افتد

چون جان فدای لباش شد و جلوات انوار حقایق از آن طریقبه ظهور آمد، تصور می‌کردم از زلال لباش قطره‌ای به کام ما می‌افتد و با این نوع مواجهه که برایم نسبت به آن جلوات پیش آمد، امید داشتم به واسطه جان‌دادن نسبت به حقایقی که از او به ظهور آمد، از زلال لباش متمتع شوم.

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز کز این شکار فراوان به دام ما افتد

در عالم خیال با نظر به این‌که امید داشتم از زلال لب حضرت محبوب متمتع شوم و جانم به نور آن تجلیات منور شود، شنیدم که گفت با یک جلوه از حضرت محبوب خود را نابود مکن و اسیر چنین آرزوها مباش که گمان کنی به زودی از زلال لباش متمتع شوی، زیرا از این قبیل به دام افتادن‌ها زیاد پیش آمده که سالک را به ظاهر با نوعی ناکامی روبه‌رو کرده، ولی با این‌همه از مسیری که شروع کرده‌ای عدول نکن که دیگر سالکان نیز نکرده‌اند. مگر جز این است که فخرِ سالکان، نبی اکرم «صلوات‌الله‌علیه‌وآله» در محضر حضرت محبوب فرمودند: «ما عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ»، ولی با این‌همه در بیت بعدی می‌فرماید:

به ناامیدی از این در مرو، بزن فالی بود که قرعه دولت به نام ما افتد

آری! اگر نسبت به انوار معنوی هنوز به اجمال با آن‌ها روبه‌روی و تفصیلی به ظهور نیامد تا قطره‌ای از زلال آن انوار به کام تو برسد؛ با این وصف از دری که به نور توحید بدان نظر کرده‌ای با ناامیدی منصرف مباش، بلکه تفالی بزن، چه بسا قرعه دولت وصال به نام ما افتد و پیش آید آنچه منتظرش بودیم. این رسم بودن در این جهان است که با نظر به چشم‌انداز توحیدی که مقابل ما گشوده شده همواره در موقعیت ارزشمند انتظار خود را نگه داریم که در جای خود نوعی «بودن» ارزشمندی است نسبت به آنچه ما را در بر گرفته.

ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

آنچه مایه امیدواری است - در عین ماندن در حیطة اجمالی از حقایق دوران - آن است که هرگاه که ای محبوب من! حافظ از خاک کوی تو دم زد و به معنای امروزین از انقلاب اسلامی دم زد؛ نسیم گلشن جان در مشام او پیچید و جان او را امری معطر فرا گرفت، حاکی از مسیری که به نور حقیقت ختم می‌شود، هرچند بارگاه این رخداد بس بلند است و به راستی حقیقت آن را نمی‌توان در اختیار گرفت و هرچند جان را فدای لب آن می‌کنی و خود را در معرض الطاف تاریخی این انقلاب قرار می‌دهی، به امید آن‌که قطره‌ای از زلال لباش با کامات بیفتد، ولی این به راحتی صورت نمی‌گیرد؛ همین اندازه بدان که برای بسیاری همین‌گونه بوده و «از این شکار فراوان به دام حضرت محبوب افتادند». ولی نباید ناامید شد، تفألی بزن و امید خیر را در خود زنده نگه دار، زیرا اگر در همین مسیر باشی و باز از انقلاب اسلامی دم بزنی، باشد که نسیمی از گلشن حضرت محبوب در کامات بپیچد و احساس کامروایی کردی.

والسلام

غزل شماره 107

دل شکسته و بزرگترین عطاء الهی
باسمه تعالی

کسی که حُسن و خط دوست در نظر دارد محقق است که او حاصل بصر دارد

هر آن‌کس که توانسته است در هر منظری به حُسن و خط حضرت دوست نظر کند و همه عالم برای او آینه ظهور زیبایی‌های حضرت حق باشد، چنین فردی حقیقتاً صاحب بصیرت است و متوجه وجوه حقانی هر آن‌چیزی است که به ظهور آمده، لذا در هر چیز حُسن و خط او را مد نظر دارد.

چو خامه در ره فرمان او سر طاعت نهاده‌ایم، مگر او به تیغ بردارد

همانند قلم که در دستان نویسنده و به اراده او حرکت می‌کند، ما در نسبت با حضرت دوست همانند قلمی که در دست نویسنده است، خود را در اختیار فرمان او نهاده‌ایم و سر طاعت بر زمین او گذارده‌ایم مگر آن‌که خود او به تیغ و شمشیر آن را بردارد. مثل آن‌که نویسندگان در گذشته سر قلم را با تیغ می‌تراشیدند تا بهتر بتوانند از آن استفاده کنند. ما نیز خود را در مسیر اطاعت از او با تمام وجود آماده کرده‌ایم. راهی بس زنده و روح افزا برای رسیدن به محبوبی که در پی آن هستیم به همان معنایی که در بیت بعد فرمود:

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

کسی به معشوق خود می‌رسد و مانند شمع پروانه‌ای را در گرداگرد خود می‌یابد که در راستای اطاعت از تو هر دم از سر خود بگذرد و از بلاهایی که در این مسیر به سراغ او می‌آید، هراسی به خود راه ندهد. مانند شمع که در سوختن خود هر لحظه سری دارد که می‌سوزد و با سری دیگر سوختن خود را ادامه می‌دهد. این راز علاقه‌مندی پروانه به شمع است و هر آن‌کس که خواست با عنایات پیوسته الهی روبه‌رو شود باید از این سر دادن‌ها هراسی نداشته باشد و به گفته حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه»: «مگر بیش از این است که فرزندان عزیز اسلام ناب محمدی در سراسر جهان بر چوبه‌های دار می‌روند؟ مگر بیش از این است که زنان و فرزندان

خردسال حزب الله در جهان به اسارت گرفته می‌شوند؟ بگذار دنیای پست مادیت با ما چنین کند ولی ما به وظیفه‌ی اسلامی خود عمل کنیم.» زیرا در مسیر همین انجام وظیفه است که در وصیتنامه الهی سیاسی خود خبر دادند در چه جایگاهی قرار دارند؛ آن‌گاه که فرمودند: «با دلی آرام و قلبی مطمئن و روحی شاد و ضمیری امیدوار به فضل خدا از خدمت خواهران و برادران مرخص و به سوی جایگاه ابدی سفر می‌کنم»

به پای بوس تو دست کسی رسید که او چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

کسی می‌تواند در محضر تو قرار گیرد و فقر خود را نسبت به غنای تو احساس کند که مانند آستانه همواره سر در مقابل تو فرود آورد و در این مسیر خود را پیروراند و مواظب باشد امور روزمره این عزم بزرگ را سُست نکند و اطاعت را در محدوده ظاهری آن‌ها محدود ننماید و با توجه به این امر در بیت بعدی می‌فرماید:

ز زهد خشک ملولم، کجاست باده ناب؟ که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

می‌فرماید از زهدی که مسیرش به باده ناب و حضور و شوق ایمانی نکشد، ملول و سرخورده‌ام زیرا از آن طریق نمی‌توانم به مطلوب خود برسم. زیرا جناب حافظ به دنبال آن نوع سرمستی است که روح و روان و جانش را تازه و تازه‌تر نگه دارد و هر لحظه احساس کند در آغازی دیگر حاضر است. مانند پیاده روی اربعین، مانند باده‌ای که با خواندن سرگذشت شهدا جان را سرمست می‌کند. مثل اشک‌هایی که با خواندن کتاب «تنها گریه کن» برای خواننده پیش می‌آید. مثل اشک‌هایی که در نماز بر جسم مبارک شهید حاج قاسم سلیمانی به ظهور آمد. اشک‌هایی که انسان را نه‌تنها از وسوسه‌های عقل فضولی می‌رهاند بلکه متوجه حقایقی می‌کند فراعقلی و در بیت بعدی به خوبی متذکر این امر می‌شود و می‌فرماید:

ز باده هیجات اگر نیست، این نه بس که تو را دمی ز وسوسه عقل بی‌خبر دارد

کم‌ترین کاری که شوق ایمانی به انسان عطا می‌کند، عبور از وسوسه‌های عقل است، که ظاهر عقلانی دارند ولی انسان را گرفتار انواع حیل‌هایی می‌کند که اهل دنیا با فخر فروشی‌های خود گرفتار آن هستند. اینان اگر مزه مناجات با خدا را چشیده بودند، هرگز روح و روان خود را به وسوسه‌های به ظاهر عقلانی دشمنان نظام اسلامی نمی‌سپردند. آری! کم‌ترین بهره جهت ورود به عالم انس با حضرت محبوب چنین است که فرمود وگرنه باده نابی که جناب حافظ متذکر آن می‌شوند، جهان و جهان‌هایی مقابل انسان می‌گشاید که موجب حضور در احوالاتی است که انسان در طلب آن است.

کسی که از ره تقوا قدم برون نهاد به عزم می‌کده اکنون ره سفر دارد

آن کسی که در مسیر بندگی، همواره تقوای الهی را پیشه کرد و در نگاهبانی خود نسبت به لغزش‌هایی که در مسیرش پیش می‌آید حساس است، به لطف الهی کارش به جایی می‌رسد که در محدوده ظاهر عبادات متوقف نمی‌شود و عزم سفر به می‌کده عشق و انس با آن باده ناب را در خود احساس می‌کند و این عطایی است که در عزای رعایت تقوا در پیش روی خود می‌یابد. مژده‌ای است در راستای محبت بیشتر به حضرت محبوب که جناب حافظ به سالکان ره دوست می‌دهد، آن‌گاه که در عفاف و حیاء پایدار باشند.

دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

با این‌همه تلاش، دل شکسته حافظ، داغ فراق از محبوب را به خاک خواهد برد، مانند گل لاله که در وسط خود داغی سیاه در جگر و در دل خود دارد و از آن جداشدنی نیست. زیرا هر اندازه به حضرت محبوب نزدیکتر شویم و حجاب‌های بین ما و او رقیق‌تر شود، شوق انس با او شعله‌ورتر می‌گردد و دل انسان نسبت به آن فراق بیشتر احساس شکستگی می‌کند. به همان معنایی که حضرت حق در حدیث قدسی فرمودند: «أَنَا عِنْدَ قُلُوبِ الْمُتَكَسِّرَةِ» من در دل شکسته جای دارم. و این بزرگترین عطایی است که حضرت محبوب در مسیر رعایت تقوا به سالک ¹⁰² عطا می‌کند. والسلام

غزل شماره 108

ما و سرگردانی تاریخی این دوران
باسمه تعالی

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد

که چو سرو، پایبند است و چو لاله داغ دارد

جناب حافظ با نظر به حضرت محبوب و در خطاب به او اظهار می‌دارند، دل ما با گردش کردن به دور و اطراف روی تو و گردیدن به دور جمالت، از نظر به چمن فارغ است، از بس صفای جمال تو راضی‌کننده است در راستای انس با حقیقت و همین ما را کفایت می‌کند. دلی که همانند سرو، پای‌بند انس با تو و مانند لاله، داغ‌دار شوقی است که در جان‌ش شعله‌ور است. در ادامه این نجوا اظهار می‌دارند:

سر ما فرونیاید به کمان ابروی کس

که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

ما در نظر به تو و کفایتی که در انس با حقیقت در این رابطه برایمان پیش می‌آید، آن‌چنان ما را مستغنی می‌کند که به کمان ابروی کس دیگری جز تو، سر فرود نمی‌آوریم. زیرا که با باقی‌ماندن در این عشق و بریده شدن از غوغای اهل دنیا، قصه ما قصه گوشه‌گیرانی خواهد شد که در درون خود از جهان فارغ‌اند.

جناب حافظ تا این‌جاها احساس حضور در خود را دارد و لذا اگر دست در کار دارد ولی دل با یار دارد. و از آن طرف متوجه استغنائی خداوند است از بندگان. و در این رابطه می‌فرماید:

من و شمع صبحگاهی، سزد آر به هم بگرییم

که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

در مسیر دلدادگی به حضرت محبوب، من و شمع صبحگاهی که به پایان خود رسیده، آن‌چنان شبیه هم هستیم که جا دارد با هم گریه کنیم که سوختیم ولی بت ما از سر استغنایی که دارد نسبت به ما فراغ دارد و اعتنائی نمی‌کند، مگر آن‌که ما به خود آیم و در چنین عرصه‌هایی خود را در خود پیدا کنیم، بدون آن‌که بخواهیم محبوب خود را بیرون از خود جستجو نماییم و در طلب توجه به او در بیرون خود باشیم، که این نوعی ابژه کردن و در دوردستها قرار دادن مقصد است، امری که در ناموس وجود جناب حافظ نمی‌گنجد. حافظی که می‌گوید: «بی‌دلی در همه ایام خدا با او بود/ او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد». آری! چنین خدایی که در دور دستها

¹⁰² - با توجه به همین امر می‌فرماید: در کوی ما شکسته دلی می‌خرند و بس.

است هیچ توجهی به سوخته دلان ندارد. سوخته دلانی که از خدای درونی جان‌شان غافل‌اند.

شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن؟ مگر آن که شمع رویت به رهم چراغ دارد

و جناب حافظ با این همه احوال و در عین آن که می‌داند حضرت محبوب نسبت به دل سوخته‌گانش فراغ دارد و بی‌اعتنا می‌باشد، همچنان در بستر راه‌جویی، قصه سرگردانی خود را در آن موقعیت خاص، با خداوند در میان می‌گذارد که چگونه گرفتار سکراتی می‌شود که برایش پیش آمده، مانند آن که انسان در شب ظلمانی در بیابانی سرگردان باشد و نداند حال که خدای بیرونی را نمی‌تواند دنبال کند، کجا برود. لذا خطاب به حضرت محبوب عرضه می‌دارد: مگر آن که همان جلوه نورانی و آن شمع روی تو برایم چراغی شود و به خود آیم و از این سرگردانی رها شوم. رهایی از بیابان تاریکی که نه «خدای پریروز» مد نظر انسان است و نه «خدای پس‌فردا» که خدای حقایقین تاریخی است و با دل‌آگاهی تاریخی در متن انقلاب اسلامی به ظهور می‌آید و شهدا متوجه او شدند و با شهادت خود در این تاریخ حاضر گشتند و بسط یافتند.

آری تا «خدای پریروز و پس‌فردا» به سراغ انسان نیاید، در زمانه‌ای که خدای ابژه شده برای روح بشر کافی نیست، قصه، قصه «شب ظلمانی و بیابان» و شمعی است که این راه ظلمانی را روشن می‌کند که آن شمع انقلاب اسلامی است که بشر را در حضور تاریخی بیکرانه اکنون جاودانه اش حاضر می‌نماید.

به فروغ چهره زلفت، ره دل زند همه شب چه دلاور است دزدی که به شب چراغ دارد

راستی را! ای محبوب من! چگونه است که هر شب فروغ چهره زلف تو که همیشه رهزن است و انسان را از آن حضور بیکرانه باز می‌دارد؛ به سراغ من می‌آید و توانایی‌هایی از خود نشان می‌دهد! چه اندازه دلاور و جذاب است که می‌تواند در ظلمات سرگردانی مذکور، دل ما را به خود جذب کند و این چیز عجیبی است که در عین سرگردانی در بیابان تاریکی که نه «خدای پریروز» را دارم و نه «خدای پس‌فردا» را، فروغ چهره زلف تو چگونه دل من را می‌رباید تا از دست نروم. آیا مراحل گوناگون انقلاب اسلامی همان فروغ چهره زلف محبوب نیست که هم او در آن صحنه‌ها هست و هم نیست، تا ما نه مایوس شویم و نه مغرور؟

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

از عجایب روزگار این که من به عنوان انسان سیاه کم بهایی وقتی می‌یابم چگونه جانم از بنفشه‌ای تاب دارد که آن بنفشه از زلف محبوبم دم می‌زند، همین به من جرأت می‌دهد تا امورات کم اهمیت را از سر بیرون کنم و امیدوار حضوری باشم که از مسیر با فروغ چهره زلف او به من می‌رسد، از طریق بنفشه‌ای که واسطه بین من و زلف او شده.

سزدم چو ابر بهمن که بر این چمن بگریم طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

آری! در چنین شرایطی جا دارد که در این چمن مانند ابر بهمن که در تندی و تندبادی معروف است، گریه سر دهم زیرا آشیانه بلبل بدون زاغ نیست و لذا به راحتی و بدون حجاب به مأوایی که باید برسم نمی‌رسم و این موجب بی‌تابی و اشک و گریه در من شده که راه وصول نیاز به صبر و

پشتکار و نیایش دارد. مانند اشکها و نیایشهای شبهای حمله به دشمن در دفاع مقدس، تا زاغهای سیاه صدامی از طرب آشیان بلبلان توحیدی بیرون رانده شوند.

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

در حالی که دل دردمند حافظ طالب عشق است و شور ایمانی و ظرفیت او چنین طلبی را برای او به میان آورده، در این حال نه طالب تماشای چیزی است و نه هوای باغ و راغ دارد. به دنبال حضور گسترده ای است مافوق حضور قرون وسطایی قدیسان زهدفروش.

به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ¹⁰³ دارد

به چمن برو و نظر کن که چگونه گل لاله همانند ندیم و خدمتگذار شاه، جامی را در دست دارد تا تقدیم شاه کند و قصه ما نیز از این قرار است که در عین حضوری لاله گون، حضوری که سراسر شعف و شور است، باز همچنان نظر به حضرت محبوب داریم تا در آنچه هنوز در آن حاضر نیستیم، خود را حاضر کنیم که همان سر در هوای عشق داشتن است، عشقی از جنس حضور تاریخی شهدا، احساسی متعالی در عین نظر به آینده ای که «نه هنوز» است. والسلام

غزل شماره 109

در جستجوی محبت گمشده
باسمه تعالی

آن کس که به دست جام دارد سلطانی جم مدام دارد

در راستای شور و شعفی که معنای بودن انسان است جناب حافظ می فرمایند: کسی که جام می در دست دارد و بنا را بر شور و شعف و محبت نسبت به دیگران گذاشته، در واقع مانند جمشید است که پادشاهی مدام دارد و به حضوری دست می یابد که هرگز فرو کاسته نمی شود تا احساس تنهایی و پوچی کند، زیرا معنای دوستی و شوق عشق ورزیدن را یافته است و آن را در دست دارد که چگونه آن را در خود و در جامعه ادامه دار کند و در همین رابطه در بیت دوم می فرماید:

آبی که خضر حیات از او یافت در میکده جو که جام دارد

اگر حضرت خضر به آب حیات و سرچشمه زندگی دست یافت که یافت، آن آب حیات را باید در میکده جستجو کنید که به جای کتاب و درس، جام در آن جا حاضر است و دل در صحنه است، با همه شور و شوق و محبتی که جایگاه آن دل است و نه حافظه و ذهن.

سررشته جان به جام بگذار کاین رشته از او نظام دارد

پس سررشته جان را باید به جام و به دل سپرد که محل محبت است و دوست داشتن، زیرا رشته عمر ما و معنای بودن حقیقی ما از آن دل و از آن دوست داشتن سرزنده است و سر و سامان دارد. آیا جز آن است که هرکس زندگی را گم کرد و نظام زندگی اش ویران شد به جهت آن بود که از حضوری

¹⁰³ - ایاغ به معنای کاسه و پیاله است.

غافل شد که با دیانت حضرت رحمة للعالمین که پیام‌رسان رحمت الهی بود، به بشر عطا شده بود و متأسفانه بعد از رحلت رسول خدا «صلواتالله‌علیه و آله» خشونت جای آن عطوفت را گرفت؟ و گریه‌های حضرت زهرا «سلام‌الله‌علیها» که قهرمان صبر بود¹⁰⁴ به جهت به حاشیه رفتن محبتی بود که تنها در بستر سیره و شریعت محمدی «صلواتالله‌علیه و آله» امکان حضورش برای بشریت آخرالزمانی فراهم شده بود.¹⁰⁵ بی‌حساب نیست که جناب حافظ در بیت بعدی راه خود را از ظاهرگرایان که دینداری را در انجام ظاهری تکالیف می‌دانند و آن را تقوا به شمار می‌آورند؛ جدا می‌کند و می‌گوید:

ما و میّ و زاهدان و تقوا تا یار سر کدام دارد

آری! ما هستیم و میّ محبت و شور ایمانی، و از سوی دیگر زاهدان اند و با تقوایی که برای خود تعریف کرده اند و حال باید دید حضرت محبوب کدام یک از این دو طرف را می‌پسندد.

در ذات دیانت و روحیه رسول خدا «صلواتالله‌علیه و آله» است که محبت به خلق نهفته است تا آنجایی که رسول خدا «صلواتالله‌علیه و آله» خود را برای برگرداندن محبت به جامعه که تنها در بستر دینداری حقیقی ممکن است؛ به آن‌چنان زحمتی می‌اندازند که خداوند خطاب به آن حضرت فرمود: «لَعَلَّكَ بَاخِعٌ نَفْسَكَ أَلَّا يَكُونُوا مُؤْمِنِينَ» (شعرا/3) گویی می‌خواهی جان خود را از شدت اندوه از دست بدهی به خاطر این‌که آن‌ها ایمان نمی‌آورند!

آیا نباید دغدغه امروزین ما نیز چنین باشد که رسول خدا «صلواتالله‌علیه و آله» دغدغه داشتند، یعنی محبت و دل‌سوزی برای مردم و انقلاب اسلامی را از آن جهت پاس بداریم که راهی است در راستای عبور از خشونت سقیفه؟ با توجه به این‌که آن محبت تنها در مسیر محبت خدا در میان می‌آید تا در راستای عشق الهی، محبت‌ورزیدن حقیقی به خلق معنا پیدا کند. جناب حافظ در ادامه می‌فرمایند:

بیرون ز لب تو ساقیا نیست در دور، کسی که کام دارد

بیرون از لب ساقی که جایگاه نوشیدن محبت است در مسیر اظهار محبت، کام دیگری نیست. آری! در بستر محبت به حضرت محبوب است که انسان معنای محبت را می‌چشد و هر جایی که جای محبت‌کردن است را از دست نمی‌دهد، به همان معنایی که شهید حاج قاسم سلیمانی گفت آن دختر بی‌حجاب هم دختر من است، بدون آن‌که بی‌حجابی او را تأیید کند ولی آن شهید بزرگوار با این گفتار قلب مبارک زهرای مرضیه «سلام‌الله‌علیها» را تشفی بخشید تا بشریت بدانند اسلام دین محبت است و حضرت مهدی «عجل‌الله‌تعالی‌فرجه» نماد کامل تألیف قلوب اند به همان معنایی که حضرت علی «علیه‌السلام» می‌فرمایند: از رسول خدا «صلواتالله‌علیه و آله» پرسیدم: «أَمِنَّا آلَ مُحَمَّدٍ الْمَهْدِيِّ أَمْ مِنْ غَيْرِنَا فَقَالَ رَسُولُ اللَّهِ «صلواتالله‌علیه و آله» لَا بَلْ مِنَّا يَخْتِمُ اللَّهُ بِهِ الدِّينَ كَمَا فَتَحَ بَيْنَا وَ بَيْنَا يُنْقَدُونَ مِنَ الْفِتْنَةِ كَمَا أَنْقَدُوا مِنَ الشَّرْكِ وَ بِنَا يُؤَلَّفُ اللَّهُ بَيْنَ قُلُوبِهِمْ بَعْدَ عَدَاوَةٍ

¹⁰⁴ صبری که در زیارت آن حضرت به آن اشاره می‌شود وقتی می‌گوییم: «السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا مُنْتَحَنُ امْتَحَنَكَ الْبُذَى خَلَقَكَ قَبْلَ أَنْ يَخْلُقَكَ فَوَجَدَكَ لِمَا امْتَحَنَكَ بِهِ صَابِرَةً».

¹⁰⁵ رسول خدا «صلواتالله‌علیه و آله» در رابطه با جایگاه تاریخی خود که بعد از ایشان قیامت برپا می‌شود و ایشان پیامبر آخرالزمان هستند؛ می‌فرمایند: «بُعِثْتُ وَ أَنَا وَ السَّاعَةُ كَهَاتَيْنِ وَ جَمَعَ بَيْنَ السَّبَابَةِ وَ الْوُسْطَى» بعثت من و قیامت مانند این دو انگشت با هم است و دو انگشت سبابه خود را کنار هم گذاشتند.

الْفِئْتَةُ كَمَا أَلْفَ بَيْنَ قُلُوبِهِمْ بَعْدَ عَدَاوَةِ الشَّرْكِ وَ بَيْنَا يُضِيحُونَ بَعْدَ عَدَاوَةِ
 الْفِئْتَةِ إِخْوَانًا كَمَا أَصْبَحُوا بَعْدَ عَدَاوَةِ الشَّرْكِ إِخْوَانًا فِي دِينِهِمْ» (بحار الأنوار،
 ج 51، ص: 84) آیا مهدی از ما آل محمد است یا از نسل دیگران می‌باشد؟
 پیغمبر «صلوات الله علیه و آله» فرمود: او از ماست. خداوند دین خود را به وسیله او
 ختم کند چنان که به وسیله ما گشود، مردم به وسیله ما از آشوبها نجات
 یابند، چنان که به وسیله ما از شرک و بتپرستی رهائی یافتند، و هم به
 وسیله ما خداوند دل‌های آنها را بعد از دشمنی‌ها و آشوبگری‌ها با هم
 پیوند دهد، چنان که به وسیله ما دل‌های آنها را پس از عداوت آلوده به
 شرک پیوند داد و آنها را با هم برادران دینی نمود.

زهرای مرضیه «سلام الله علیها» اگر با وعده رسول خدا «صلوات الله علیه و آله» که فرمودند مهدی
 امت از ما است، متوجه شدند محبتی که با حضرت رحمة للعالمین به ظهور
 آمده در انتها همچنان ظهور می‌کند ولی از آن جهت که با رحلت رسول
 خدا «صلوات الله علیه و آله» به آن سرعت از طریق سقیفه خشونت جای محبتی که شروع شده
 بود را گرفت؛ آنچنان بی‌تابی می‌کردند تا بشریت را متوجه ضایعه‌ای کنند
 که پیش آمده و معلوم است که در آن گریه‌ها رسالتی نهفته بود که باید
 صدای آن به مردم برسد، وگرنه اگر آن گریه‌ای صرفاً عاطفی بود بی
 سر و صدا در خانه خود اشک می‌ریختند، آن حضرت را با بیت‌الاحزان چه
 کار؟! ¹⁰⁶ جالب است بعداً هم که مردم مدینه از حضرت خواستند که یا روز
 گریه کنند و یا شب، و ظاهراً متوجه پیام گریه آن حضرت شده بودند ولی
 طاقت ادامه آن را نداشتند؛ حضرت زهرا «سلام الله علیها» منصرف نشدند، بلکه به
 کنار قبور شهدا رفتند و همچنان پیام خود را که خبر از به حاشیه رفتن
 محبت بود در دل ایمان، ادامه دادند.

نرگس، همه شیوه‌های مستی از چشم خوست به وام دارد

در راستای دوست داشتن و محبت‌ورزیدن، اگر گل نرگس با جلوه‌های مختلف
 شیوه‌های مستی و شیدایی را به ظهور می‌آورد، همه و همه را از نظر به
 چشم خوش حضرت محبوب وام گرفته و این‌همه دل‌ربایی گل نرگس حاصل شور
 دوست داشتن است که نباید هرگز فرو گذاشته شود.

ذکر رخ و زلف تو دلم را وردی است که صبح و شام دارد

در مسیر دوست داشتن، آری! در مسیر دوست داشتن و تنها با آن به سر بردن،
 دل من چیزی جز یاد رخ و زلف تو و ورد صبح‌گاهان و شام‌گاهانم نیست.
 رُخ، حاکی از آنچه زیبایی‌ها را می‌نمایاند و زلف، حاکی از آنچه آن را
 به استتار می‌برد و همواره مواجهه با حقیقت، چنین است که در عین ظهور
 و انکشاف در بطون و استتار است.

بر سینه ریش دردمندان لعلت نمکی تمام دارد

¹⁰⁶ - بیت الاحزان : محل عبادت و گریه حضرت فاطمه «سلام الله علیها» بود که توسط امام علی «علیه السلام» در قبرستان
 بقیع ساخته شده بود. این مکان دارای گنبد بود و شیعیان آن را زیارت می‌کردند. همچنین در منابع
 تاریخی و سفرنامه‌ها از آن یاد شده است. این مکان در سال ۱۳۴۴ق به دست وهابیان ویران شد.

زخم دل ریش ما دردمندان که محبت را گم کرده ایم، لعل لب تو، ای دوستداشتنی‌ترین دوست داشتی‌ها، همچون نمکی است که بر زخم پاشیده می‌شود. این‌چنین شیون ما از محبت از دسترفته و از فراق محبوبی که نماد محبت بود، بلند است.

ای شمایی که متوجه محبت از دسترفته نیستید، مگر می‌شود در این رابطه یا روز گریه کرد و یا شب، که به آن حضرت چنین توصیه‌هایی دارید؟

در چاه ذقن چو حافظ ای جان حُسن تو دو صد غلام دارد

ای نماد دوستی و محبت! ای جان من! تنها در گودی چانه‌ات و در حُسنی که به ظهور آورده‌ای، صدها غلام چون حافظ داری، زیرا تجربه محبت در حرکات و رفتار رسولی که خداوند را در لاین‌بودنش نیز به وجد آورد، چیزی نیست که بتوان آن را نادیده گرفت و همچنان بتوان به زندگی ادامه داد. بی‌حساب نیست که خداوند در خطاب به آن رسول خدا «مَلُوا اللَّهَ عَلَيْهِ وَآلِهِ» فرمود: «فَيَمَا رَحْمَةً مِنَ اللَّهِ لِنْت لَهُمْ وَ لَوْ كُنْتُمْ فَظًّا غَلِيظًا لَاقْتُلُوا مِنْ حَوْلِكَ فَاعْفُ عَنْهُمْ وَ اسْتَغْفِرْ لَهُمْ وَ شَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ فَإِذَا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ» (آل عمران/ 159) آری! اگر پیامبری حضرت در محدوده امر و نهی نسبت به تکالیف شرعی بود و لاین‌بودن و نرم‌خویی او که موجب محبت به آن حضرت می‌شد در میان نبود، هیچ‌کس در کنار آن حضرت نمی‌ماند تا دینداری را ادامه دهد مگر با فشاری که سقیفه‌سازان پیش آوردند، همان‌طور که در خبرها آمد طالبان هرکس که هر وعده از نماز را ترک کند 500 افغانی جریمه می‌کنند. آیا جا نداشت که زهرای مرضیه «سلام‌الله‌علیها» نسبت به آنچه پیش آمد اشک بریزند و گریه کنند و آیا عظمت انقلاب اسلامی ایران در همین نکته نیست که بنا است در جهانی حاضر شود که در عین پاسداشت آزادی انسان‌ها متذکر وجه قدسی بشر شود؟ مگر می‌توان آزادی انسان‌ها را بدون عشق ورزیدن به آن‌ها پاسداشت؟ و مگر جز در بستر عشق الهی می‌توان عشق به انسان‌ها را پیشه کرد؟ اگر بشر آخرالزمان، بودن خود را تنها در آزادی احساس می‌کند و آزادی با عشق به انسان‌ها پاس داشته می‌شود؛ مسلماً باید آن عشق، الهی باشد تا پایدار بماند وگرنه همچنان‌که در اروپا پیش آمد در ادعای لیبرالیسم به عنوان مردم‌دوستی می‌مانیم و در عین حال در دو جنگ جهانی بیش از 50 میلیون از مردم خود را به قتل می‌رسانیم زیرا آنچه موجب زیرپا گذاشتن نفس اماره است عبودیت خداوند است و در دل آن عبودیت است که نفس اماره از سیطره خود فرو می‌افتد و عشق و محبت حقیقی به مردمان به ظهور می‌آید.

والسلام

غزل شماره 110

ما و جام جم دوران

باسمه تعالی

دلی که غیب‌نمای است و جام جم دارد ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

می‌فرماید: وقتی انسان در مسیر رجوع به حضرت حق دلی پیدا کرد که غیب‌نما شد و حقیقت را یافت و آن را نمایاند و به یک معنا دارای جام جم شد که نمایاننده و منعکس‌کننده همه حقایق است، حال چنین دلی اگر در مرحله‌ای از زندگی و سلوک خود انگشتی که هرچند مانند انگشت حضرت سلیمان مشکل گشا است، گم شود، او را غمی نیست زیرا ارتباط جان او از

مخزن غیب قطع نشده است. آری! مرحوم حاج آقا مصطفی «رحمت‌الله‌علیه» که حضرت روح‌الله «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» او را امید آینده می‌دانست، در راستای دفع بعضی مشکلات انگشتر ارزشمندی بود، ولی حضرت روح‌الله «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» که آسمان غیب و معنویت را در مقابل بشریت گشود؛ از رحلت آن مرد بزرگ و آن انگشتر مشکل گشا، از پای ننشست. دشمنان گمان نکنند که می‌توانند با مشکلاتی که پیش می‌آورند، دلی که راه توحید را پیدا کرده، گرفتار مشکلاتی بکنند که پیش می‌آورند.

به خط و خال گدایان مده خزینه دل

به دست شاه وشى ده که محترم دارد

دل را نباید به هرکسی سپرد و راز آن را نباید برای هرکسی آشکار کرد. دل را باید در مواجهه با کسی جلو برد که شاه‌وش ارزش و اهمیت آن را می‌شناسد و اهل دل باشد تا انعکاسی بین دل‌ها صورت گیرد. حضرت روح‌الله «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» در همین راستا راز دل خود را با مردم و بسیجیان و سرداران در میان گذارد و آن‌ها بودند که خریدار آن دل شدند و تا پای جان بر سر آن دلدادگی نسبت حضرت روح‌الله «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» ایستادند.

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان

غلام همت سرورم که این قدم دارد

هر درختی تحمل سختی‌هایی که در این مسیر پیش می‌آید را ندارد و در روبه‌رو شدن با اولین مشکلات، خود را می‌بازد، مگر درخت سرو که همواره سرسبزی خود را حفظ می‌کند و ما بحمدالله ملاحظه کردیم که چگونه نسلی که شهید خرازی از آن نسل بود، اگر یک دست خود را هم از دست داد، دست از امام خود نکشید و در مسیر وفاداری به صاحب جام جم دوران تا وصول به شهادت جلو رفت. غلام همت باکری‌ها و همت‌ها و احمد کاظمی‌ها و حاج قاسم‌ها هستم که گام‌هایی آن‌چنانی داشتند و کم نیستند درختانی که امروزه سرگونه قدم در راه گذاشته‌اند تا در معرض انعکاسات جام جم دوران، یعنی رهبر معظم انقلاب «حفظه‌الله‌تعالی» دل خود را همواره زنده نگه می‌دارند.

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست

تهد به پای قدح هر که شش درم دارد

حال در این مسیر به جایی رسیدیم که هرکس با کم‌ترین بضاعت می‌تواند در شرف مستی احساس بودن متعالی خود را به دست آورد و همچون حاج قاسم در جهانی حاضر شود که جمهوری اسلامی برایش حرم گردد و نسبت او با نظام، نسبت نرگس مستی شود که در زیباترین حالت با خود به سر می‌برد و طربناک پای به سوی قدح شراب حضور در تاریخ انقلاب اسلامی بر می‌دارد که این بالاترین حضوری است که من می‌شناسم و در این رابطه عرض شد:

«شخصیت شهدا که نماد آن را امروزه در حاج قاسم سلیمانی ملاحظه می‌کنید، حکایت از آن دارد که آن‌ها چیزی را در انقلاب اسلامی یافتند که برابر «هستی» آن‌ها بود و برای انقلاب اسلامی چنان ارزشی قائل بودند که برای فدا شدن برای آن سر از پا نمی‌شناختند. بنده آن چیز را حضور در تاریخ انقلاب اسلامی می‌دانم، از آن جهت که آن نوع حضور، هستی ما را در بر می‌گیرد و ادامه آن انقلاب عبارت است از بسط وجود ما و فدا شدن برای آن به معنای درک شدیدتر هستی خودمان است، تا در عین آن‌که در خدمت انقلاب اسلامی هستیم عملاً در خدمت خود باشیم.»

زر از بهای می اکنون، چو گل دریغ مدار

که عقل کل به صدت عیب متهم دارد

چرا نباید زر و آنچه داری را همانند گل در راه می و مستی و شرف حضور تاریخی، خرج کنی و اگر چنین نکنی، نه تنها عقل من، بلکه عقل

کلّ، تو را به صد عیب متهم می‌کند، زیرا در آن صورت مانند روشنفکران غربزده نسبت به انقلاب اسلامی گرفتار انواع نادانی‌ها خواهی بود. انقلابی که بستر طلوع آخرین انسان است تا آخرین شئون الهی در نسبت با انسان آخرالزمانی به ظهور آید.

دلم که لاف تجرّد زدی کنون صد شغل به بوی زلف تو، با باد صبحدم دارد

می‌فرماید: دلم ادعای تجرد و رهایی و ناامیدی نسبت به آینده خود داشت، ولی همین‌که بوی زلف تو به مشامش خورد، از آن تجرد و ناامیدی عبور کرد و اشتغالی صد چندان پیدا کرد و با باد صبحدم که حکایت حضور در این تاریخ را با خود آورده، هزاران مشغولیت پیدا کرده و معنای زندگی را در هر جا که هست می‌شناسد و هماهنگ آن باد صبحدم گشته که چه خبرهایی از آینده توحیدی این انقلاب با خود آورده.

مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

با این‌همه آنچه به دنبال آن هستم به قدری عظیم است که هنوز زمانه ظرفیت درک آنچه دل به دنبال آن است را پیدا نکرده. نمی‌دانم مراد دل را با چه کسی باید در میان گذارم که آن‌کس خودش صاحب‌نظر و جلوه نظر داشته باشد و شیوه او کریمانه باشد و به افق‌های بلند نظر کند و خود را به مشکلات کوچک مشغول ننماید. کجایند شهدایی که اگر می‌خواستند خود را مشغول این امور جزئی کنند هرگز پای در راهی که باید در آن وارد شوند، نمی‌گذاشتند، خوشا جلوه نظر و شیوه کرم آن‌هایی که امروز متوجه حقانیت نگاه رهبر معظم انقلاب به امور هستند.

ز سرّ غیب، کس آگاه نیست، قصه مخوان کدام محرم دل، ره در این حرم دارد؟

در فضای سیطره روح کمّیت‌گرای غربزدگی، کسی از اسرار غیب که در این تاریخ به ظهور آمده، آگاه نیست، پس نمی‌توان سخن را طولانی کرد. کدامند آن‌هایی که به حرم دل راه دارند، دلی که غیب‌نما است و جام جم دارد. حضوری است بس عظیم و بصیرتی می‌خواهد همچون بصیرت حاج قاسم که حامل «مهر» بود و «امید».

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

این خرقه حافظ به عنوان مدعی سلوک، نیست که فایده در آن باشد و در جیب آن خرقه چیز ارزشمندی وجود ندارد که به آن دل ببندیم، زیرا این نسل به دنبال «صمد» است که جوابگوی همه ابعاد آخرالزمانی‌اش باشد در حالی‌که مدعیان سلوک در زیر این خرقه‌ها بُتی را پنهان کرده‌اند. جناب حافظ با طعنه به خود می‌خواهد ما را متذکر راهی نماید که راه شور ایمان است و توصیه می‌کند: «زرّ از بهای میّ اکنون چو گل دریغ مدار» و در رسیدن به شور ایمانی از هیچ‌چیز فروگذار نکن زیرا آنچه بشر امروز به دنبال آن است «بودنی» است گشوده و گسترده در آغوش خدا تا خدا را نیز در آغوش داشته باشد که همان به سوی صمدبودن است زیر سایه جام جم دوران و نه دل دادن به «صنم» و سرگرمی‌های پوچ.

والسلام

بُتی دارم که گرد گُل ز سنبل سایه بان دارد بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد

جناب حافظ با گزارش از آنچه در مسیر سلوک برایش پیش آمده - که حکایت هر سالکی در این مسیر است - اینطور گزارش می‌دهد که با بُتی و با دلربا محبوبی در افق حضور خود روبه‌رو شده‌ام که اطراف آن را گُل فرا گرفته و سایبانی از سنبل دارد، بُتی که با عارض یا صورت بهارین، چنان شفاف و خوشرنگ است که گویی خطی ارغوانی روی صورتش کشیده شده حال باید به امری نظر کرد که جناب حافظ با این الفاظ به آن اشاره می‌کند. آیا حکایت حضوری نیست که هر انسانی باید به دنبال آن باشد و جناب حافظ متذکر آن حضور می‌شود، حضوری که انسان‌ها می‌توانند با فهم راز خلقتشان افق حضوری که باید در آن حاضر شوند را مد نظر آورند؟

غبار خط بپوشانید خورشید رخس، یا ربّ بقای جاودانش ده که حُسن جاودان دارد

با نظر به افقی که در مقابلش گشوده شده، در نظر به حقیقت، می‌فرماید غبارِ خطی که بر صورت او ظاهر شده است را خورشید رُخس می‌پوشاند. ای پروردگار من! حال که ارتباط با این محبوب این اندازه زندگی‌ساز است، پس او را بقای جاودان عطا کن، زیرا حُسن جاودان دارد، تا مثل احوالاتی نباشد که گاهی می‌آیند و اقبال دارند و بعداً می‌روند و ادبار دارند.

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد

در همان ابتدا که مسیر عشق را طی می‌کردم و در حال عاشق شدن بودم، در نزد خود گفتم به گوهر مقصود دست یافتم و به نتیجه رسیدم. در حالی که متوجه نبودم و نمی‌دانستم که دریای عشق چه موج‌های خون‌فشانی دارد، به همان معنا: «که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها». و این راز حضور در تاریخی است که به سوی آینده‌ای متعالی رهنمون می‌شود ولی در مسیر نظر به آینده‌ای متعالی، بعضاً عادت دیروزین سراغ انسان می‌آید و انسان را دلخون می‌کند تا باز به خود آییم و باز افق گشوده شود.

ز چشمت جان نشاید بُرد کز هر سو که می‌بینم کمین از گوشه‌ای کرده است و تیر اندر کمان دارد

با نظر به چشم‌اندازی که حیات توحیدی در مظاهر گوناگون با جلوات اسماء اش، خود را مقابل انسان می‌گشاید، آن‌چنان جان انسان را در بر می‌گیرد و آن‌چنان جذبات آن حضور جذاب است که نمی‌توان از آن‌ها جان سالم به در برد، زیرا به هر جهتی و به هر امری که بنگرم آن چشم‌انداز و آن حضور در میان است و در همان جایی که به آن نظر دارم کمین کرده و تیری در کمان دارد، آماده پرتاب بر جان من. و این زیباترین و اصیل‌ترین حضور است، وقتی انسان خود را ذیل اراده الهی در عالم قرار دهد که البته بهترین شرایط جهت این امر در این زمان حضور در تاریخ انقلاب اسلامی است، به آن صورتی که شهدا حاضر شدند و با همه سختی‌ها و هزینه‌هایی که دارد.

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشم را بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

حال که جانم جذبات این حضور را احساس کرد، از سرو و قد دلجوی خود که آینه‌های نمایش تو می‌باشند، چشم مرا محروم نکن و مرا به آن سرچشمه که بنیان این زیبایی‌ها است رهنمون باش و معلوم است آبی خوش و روان دارد که توانسته است شهادی چون باکری‌ها و حاج قاسم‌ها را به ظهور آورد. آیا در این زمانه می‌توان نگاه خود را به جای دیگری انداخت و در طلب اشراقاتی که جان این عزیزان نوشیدند، نبود؟

به فتراک¹⁰⁷ ار همی‌بندی خدا را زود صیدم کن که آفت‌هاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

حال که این‌چنین به ظهور آمده‌ای! اگر اراده کرده‌ای که مرا هم در قید و بند خود قرار دهی که عشق‌ام به شهدا حکایت از آن دارد، به خدا سوگندت می‌دهم که تاخیر نکن زیرا در تأخیر آفت‌هایی وجود دارد و می‌ترسم این شور و انگیزش که در خود احساس می‌کنم در من فرونشیند.

چو دام طرّه افشانند ز گرد خاطر عشاق

به غمّاز صبا گوید که راز ما نهان دارد

همین‌که آن حضور، طرّه زلف خود را بیفشاند و باز کند، گردی که در خاطر عشاق وجود دارد پراکنده می‌شود و در این حالت به غمّاز صبا که بوی خوش را از سر غمّازی در سراسر عالم می‌پراکند، می‌گوید راز ما را پنهان کن که افراد متوجه نشوند. راستی را! چه امری در میان آمده که از یک طرف روح‌های مستعد را جذب می‌کند و از طرف دیگر باید همچنان پنهان بماند و بازاری نشود؟

چو در رویت بخندد گل، مشو در دامش ای بلبل که بر گل اعتمادی نیست، گر حُسن جهان دارد

هان ای بلبل! اگر گل به روی تو خندید و در ابتدا و یا میانه راه به احوالات خوشی نایل شدی، مواظب باش در دام این احوالات نیفتی، زیرا نباید بر گل، به عنوان جلوه‌های عاطفی و احساسی اعتماد کرد و نباید نسبت به این احوالات در طمع خام افتاد، هرچند که زیبایی آن احوالات را بسیاری خریده باشند. باید در «بودنی» حاضر شد که ریشه در بنیاد وجود انسان داشته باشد تا پس از فرونشستن شور دفاع مقدس همچنان بر عهدی که با خدای خود نسبت به شهدا و امام شهدا بسته‌ای، پایدار بمانی.

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

در راستای باقی‌ماندن بر عهدی که با خدای خود و شهدا و امام شهدا بسته، از آنچه به سویش آمده تقاضا می‌کند که او را از نگرانی هجر و دورشدن از شور ایمانی ایمن کند و به آن مبتلا نسازد. امید دارد در ازای چنین لطفی که بر او می‌شود خداوند صاحب آن لطف را از چشم آن‌هایی که نسبت به هر حقیقتی برخوردارند، در امان دارد.

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دل بشنو که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

در مسیر حضور در احوالاتی که با شور ایمانی همراه است، از آن شور مستی، جرعه‌ای هم بر خاک بیفشان و کمی به دیگران نیز نظر انداز و در این کنار آمدن با دیگران و جرعه را بر خاک افشانیدن و فرود آمدن از آن مستی و نظر انداختن به خاک، می‌توانی حال اهل دل را از خاک بشنوی که

¹⁰⁷- فتراک، تسمه‌ای است که زین اسب را با آن می‌بندند.

از جمشید و کیخسرو داستان‌ها دارد و می‌گوید که در این مسیر چه راه‌های نرفته ای هنوز در پیش داری تا از «دیروز» و «امروز» و «فردا» عبور کنی و «پس‌فردایی» شوی.

خدا را داد من بستان از او، ای شحنه مجلس

که می با دیگری خورده است و با من سر گران دارد

ای شحنه مجلس! تو را به خداوند سوگند می‌دهم داد مرا از آنچه بنا است به عنوان چشم‌انداز این زمانه به سوی من آید، بگیر که چگونه از یک طرف مرا سرگشته خود کرده و همه امیدم آن است که مرا در تاریخ «پس‌فردایی» ام حاضر کند، و از طرف دیگر مرا در «امروز» و «دیروز» م رها کرده و همچنان در انتظار حضور «پس‌فردایی» ام و به دنبال تفرج‌گاه وجود، معطل گذارده و کسانی را که باور نمی‌کردند به آن شور «پس‌فردایی» برسند، در آن حضور حاضر نموده، چگونه تحمل کنم این سكرات را؟!

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب

به تلخی گشت حافظ را و شکر در دهان دارد

حال چگونه می‌توانم از عذر و خودداری بخت و تقدیر خود بگویم که قصه از این قرار است که آن عیار شهر آشوب، آن محبوب دل من، مرا به تلخی محرومیت می‌کشاند تا همچنان به خود آیم و باز به خود آیم، در حالی‌که می‌دانم شکر در دهان دارد و می‌تواند کاری کند که ره صد ساله را یک‌شبه طی کنم.

و السلام

غزلیات از 112 تا 122

غزل شماره 112

معنای زندگی توحیدی

باسمه تعالی

جان بی جمال جانان، میل جهان ندارد

هر کس که این ندارد، حقا که آن ندارد

حقیقت آن است که جان انسان بدون نظر به جمال و زیبایی‌های جانان و حضرت محبوب، نمی‌تواند جهان را دوست داشته باشد و دل به زندگی ببندد. پس هر آن‌کس با جمال جانان و حضرت محبوب زندگی نکند، حقیقتاً جهانی ندارد که بخواهد در آن زندگی کند. در واقع چنین کسی «بی‌عالم» است. جناب حافظ به خوبی دوگانه نظر به «حقیقت» و «حضور» در جهان را در کنار هم آورده تا گمان نشود اگر در مسیر رفع حجاب بین خود و حضرت محبوب تلاش نکنیم می‌توانیم جهانی برای خود داشته باشیم. راز سجده‌های طولانی و رعایت تقوا و اعتکاف‌ها همه و همه برای آن است تا بودن ما در این جهان معنا پیدا کند.

با هیچ‌کس نشانی زان دل ستان ندیدم

یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

جانان ما یعنی حضرت محبوب آن‌طور نیست که به راحتی بتوان با او رابطه داشت. آیا این دل‌ستان آنچنان است که نشان محسوسی نمی‌توان از او پیدا کرد، یا او را نشان محسوس هست ولی من خبر ندارم. باز جناب حافظ ما را در مقابله دوگانه‌ای قرار می‌دهد که یا بپذیریم او را نشانی نیست و یا او را نشانی هست، ولی ما از آن نشان بی‌خبریم.

راستی را! چه شده است که جناب حافظ از حضور نشانه‌های دلستان نشانی نمی‌یابد؟ آری! اگر او را نشانه‌های محسوس نیست، ولی بی‌نشان هم نمی‌باشد. ظلمات دوران چه حيله‌گری‌ها کرده که نه جناب حافظ به عنوان نشانه‌ای از نشانه‌های حضرت محبوب دیده می‌شوند و نه حافظ‌ها، که هر کدام نشانی از حقیقت هستند، حقیقتی که تنها خود را در مظاهر پاک می‌نمایانند.

ای کاش جناب حافظ در تاریخ انقلاب اسلامی حاضر بودند تا با روبه‌رو شدن با مظاهر اراده الهی - که شهدا و سرداران دفاع مقدس باشند - به وجد می‌آمدند و در این رابطه است که باز زندگی معنا پیدا می‌کند. زیرا در بیت اول فرمودند اگر جان انسان نظر به جمال جانان نداشته باشد، بودن در این جهان بی‌معنا است و حال این ما هستیم و نظر جان به جمال جانان در آینه‌ای که نشان حضور خداوند در این تاریخ است.

هر شب‌نمی در این ره، صد بحر آتشین است

دردا که این معما شرح و بیان ندارد

در مسیر انس با محبوب ازلی و ظهور شیدایی در بستری که در دل این تاریخ می‌توان در آن حاضر شد، هر حضوری، حتی حضوری کوتاه، آن‌چنان انسان را زیر و رو می‌کند که گویا دریایی از آتش عشق او را فرا گرفته و درک چنین حضوری درک ساده و قابل تعریفی نیست و حضوری معماگونه دارد و با همتی بلند می‌توان خود را در آن ساحت حاضر کرد، آن هم تنها در آن حد که «ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو بست». آری! خود را می‌نمایاند و سپس پنهان می‌شود تا ما همچنان راه را ادامه دهیم و در راه و در حرکت به سوی آینده‌ای قدسی خود را حاضر بیابیم و معلوم است که این کار را نباید ساده بپنداریم.

سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن

ای ساروان! فروکش، کاین ره کران ندارد

در راهی قرار داریم که از یک طرف نمی‌توان سرمنزل فراغت را از دست داد و بالاخره باید به آرامش و آسودگی در این راه فکر کرد، و از طرف دیگر نباید از رفتن در راهی که بسی بیکران و بی‌انتهاست، باز ایستاد و از این جهت با ساروان یعنی به قافله‌سالار می‌گوید کمی قافله را آرام کند و بخواباند تا فراغتی حاصل شود. جمع این دو حضور - یعنی فراغت از یک طرف و از طرف دیگر با تمام شیدایی یک لحظه آرام نگرفتن - معنای زندگی توحیدی است.

گر خود رقیب شمع است، اسرار از او بیوشان

کان شوخ سربریده، بند زبان ندارد

درست است که هر عاشقی رقیب شمع است، شمعی که مانند هر عاشقی اشک می‌ریزد و می‌سوزد، ولی از آنجایی که زبان شمع آشکار است و حفاظ و بند ندارد، نباید اسرار را با این نوع از عاشقان در میان گذارد، باید مانند حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» همچنان صندوقی از اسرار این تاریخ، در حد ظرفیت مخاطبان سخن گفت و آن‌ها را دعوت به راهی کرد که حاج قاسم‌ها در پیش دارد. عمده آن است که متوجه حضور توحیدی خود باشیم که جمع بین فراغت از یک طرف و ادامه مسیر، از طرف دیگر، بدون خستگی و توقف و در این مسیر نمی‌توان برای هرکس اسرار این راه را آشکار کرد در عین آن‌که اسرار آن بسیار بیشتر از ظواهر آن است. آیا حضور تاریخی شهید حاج قاسم سلیمانی یکی از اسرار این انقلاب نبود که آشکار شد؟ در حالی‌که رهبر معظم انقلاب «حفظه الله تعالی» از قبل متوجه شخصیت رازگونی او بودند، ولی در ظاهر تا آنجا که ممکن بود حالت عادی نسبت به او می‌گرفتند.

ای دل طریق رندی از محتسب پیاموز

مست است و در حق او کس این گمان ندارد

باید راه و رسم رندی را از محتسب آموخت که از یک طرف خود او هم مست است ولی از طرفی مستان را به جرم مستی می‌گیرد، و چون به ظاهر با مستان مخالف است، کسی در حق او چنین گمانی ندارد که او هم مست است و از این جهت مانند محتسب نباید مستی را آشکار نمود، بلکه باید به همان معنایی که جناب حافظ در جایی دیگر می‌فرمایند: «در اندرون من خسته دل ندانم کیست/ که من خموشم و او در فغان و در غوغا است». این حالت همان سلوک توحیدی است که از یک طرف افق نهایی مد نظر سالک است و شیفتگی به آن افق در او محفوظ است و از طرف دیگر مشغول وظایف امروزی خود است و با مردم عادی مانند همان‌ها زندگی می‌کند.

چنگ خمیده قامت می‌خواندت به عشرت

بشنو که پند پیران هیچ‌ات زیان ندارد

با نظر به خمیدگی چنگ اشاره می‌کند به پیران قد خمیده با دل‌های سرشار از تجربه و این‌که آنان ما را به نوعی از زندگی می‌خوانند که همراه با شادی و شیدایی است،¹⁰⁸ و نباید از این نوع سخن‌گفتن‌های پیران با تجربه فراری بود، به بهانه آن‌که اینان ما را به نوعی از زندگی می‌خوانند که چندان هم مقدس‌آبانه نیست، غافل از این‌که ما باید با رعایت دستورات شرع مقدس زندگی کنیم، نه آن‌که با روحیه تحجرآبانه زندگی را برای خود و دیگران سخت و تلخ نماییم. جناب حافظ پیر به ما پند داد که مانند محتسب اگر مست هستید بنا نیست آن را بر ملا کنید و مانند چنگ قد خمیده که شما را به عشرت و شادی می‌خواند، پیران نیز می‌خواهند به نام زندگی دینی، زندگی را بر خود سخت نکنید و از شادی‌های آن غفلت نمایید. پس مانند مردمان عادی باید زندگی کرد و در عین حال اسراری که در مسیر سلوک به شما روی می‌آورد را پنهان نمود و چون شمع آشکار نکرد.

احوال گنج قارون کایام داد بر باد

در گوش دل فروخوان تا زر نهان ندارد

در راستای پند پیران، حافظ پیر می‌فرماید: از آن جهت که ملاحظه کردید چگونه روزگار گنج قارون را بر باد داد و امروز اثری از آن نیست، پس باید به خود آمد و این نکته را در گوش دل فرو خواند تا زندگی را گرفتار جمع‌آوری مال دنیا نکنیم و از شور زندگی و انس با حضرت محبوب محروم شویم.

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ

زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جناب حافظ در خطاب به حضرت محبوب، حضرت محبوبی که در پادشاهی بی‌نظیر است، عرضه می‌دارد، هیچ‌کس بنده‌ای و دل‌داده‌ای چون حافظ ندارد زیرا حافظ را کسی مالک نیست زیرا هیچ‌کس شاهی و محبوبی چون تو ندارد. حاکی از آن‌که زیبایی زندگی و دل‌گرم‌بودن به آن با نظر به جانان ممکن است، دل‌ستانی که نشان ندارد، ولی با حضور در محضرش عشقی سراغ انسان می‌آید که شب‌نمی از آن برابر صد بحر آتشین است، امری که شهدا در این تاریخ یافتند و همچون معنایی هنوز باقی است.

والسلام

پیش تو گل، رونق گیاه ندارد

جناب حافظ در مسیر سلوک خود با جلوه‌ای از حقیقت ربّانی روبه‌رو می‌شوند که در توصیف آن جلوه ربّانی و طلعت نورانی و در گزارشی که از احوال خود در آن حالت بر زبان می‌آورند، در خطاب به آن جلوه ربّانی که برایشان پیش آمده، ندا سر می‌دهند که روشنی طلعت تو را از فرط درخشندگی، ماه ندارد و آن درخشندگی چنان است که در حضور آن، گل با همه زیبایی‌اش حتی رونق و ارزش یک گیاه عادی را هم دارا نیست و این نتیجه راهی است که جناب حافظ طی کرده تا در انس خود با حضرت معبود در چنین حضوری قرار گیرد و این‌گونه جان او را آن طلعت منور کرده که در ادامه در خطاب به آن می‌گوید:

گوشه ابروی توست منزل جانم خوش‌تر از این گوشه، پادشاه ندارد

منزل جان من و مأوای حضور من در نزد خود، به‌سربردن با اشارات ربّانی است که حضرت محبوب در مقابل من و هر سالکی می‌گشاید، جایگاه و گوشه‌ای که مسلم هیچ پادشاهی نمی‌تواند آن را بیابد و در آن قرار گیرد. زیرا تنها در مسیر توحید و حضور ذیل اراده الهی است که چنین احوالات بر سالک عارض می‌شود، امری که ما در این زمانه تنها در حضور تاریخی خود در مأوای انقلاب اسلامی می‌توانیم تجربه کنیم. بنده در این زمانه جای دیگری را برای منزل جان انسان‌های این زمانه سراغ ندارم. شاید متنی که تحت عنوان «انقلاب اسلامی و فهم امام خمینی» رضوان‌الله تعالی علیه از انسان و جهان مدرن» در جواب سؤال یکی از رفقا نگاشته شد، این امر و ادعای بنده را تصدیق کند.

دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

آری! دیدم آنچه را باید در ابتدای امر می‌دیدم ولی آن چشم سیاه و آن فرازین جلوه حقیقت که همه چیز در آنجا در فنا هستند، طوری بود که در مقام جلال خود و در مقام عقب‌زدن هر آن کس که طمع جلو رفتن داشت، آن‌چنان بود که جانب هیچ آشنایی را رعایت نکرد و همچنان اسرار خود را نهفته نگه داشته تا ما همچنان در دوگانگی دیدن آنچه از انقلاب اسلامی می‌توان دید و هزاران اسراری که ندیده‌ایم، حیران باشیم.

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت چشم دریده، ادب نگاه ندارد

چگونه نرگس با شکفتن خود در مقابلات عملاً چشم باز کرده؟ آیا این یک نوع شوخی و گستاخی نیست که چشم به چنین جلالی باز کرده، آیا قصه او قصه چشم دریده‌ای نیست که مثل هر چشم‌دریده، ادب نگه نمی‌دارد؟ مگر می‌شود کسی ادعا کند به ذات حقیقت این دوران آگاهی پیدا کرده؟ این همان بی‌ادبی و بی‌پروایی نیست که گمان می‌کنند با تحلیل‌های سیاسی خود توانسته‌اند به آنچه در پیش است دست یابند، غافل از آن‌که حقیقت این دوران تنها «ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو بست».

رطلِ گرانم ده، ای مرید خرابات شادی شیخی که خانقاه ندارد

ای مرید خرابات! مرا رطلی گران و قدحی بزرگ از شراب ده. از سرشادکردن شیخی که خانقاه ندارد تا مریدانی به دور خود جمع کرده باشد. طلب رطلِ گران، حکایت ظرفیت انسان‌های آخرالزمانی است که از یک

طرف محدود به خانقاه‌ها و جهان‌های محدود فهم‌های خود نیستند و از طرف دیگر ظرفیت درک همه حقایق را یکجا دارند تا ره صد ساله را یک‌شبه طی کنند.

تا چه کُند با رخ تو دودِ دلِ من آینه، دانی که تاپِ آه ندارد؟

تو مانند آینه هستی و دل من نسبت به دوربودن و غیر قابل دسترس‌بودن حقیقت، پر از دود است و شفافیت و صفای تو را تیره می‌کند، مگر نمی‌دانی آینه تحمل آه را ندارد؟ چه رسد که دود دل من با آینه جمال تو روبه‌رو شود تا این اندازه نسبت خود را با حقیقتِ عطای بزرگ الهی یعنی انقلاب اسلامی از بس بزرگ است، دوگانه می‌یابم و در این راستا طلب رَطَلِ گران دارم باشد که روح و جانم آمادگی انس با آن حقیقت را پیدا کند.

خون خور و خاموش نشین که آن دلِ نازک طاقتِ فریادِ دادخواه ندارد

با توجه به این، پس ای دل! چاره‌ای نیست، باید خون خورد و همچنان در سکوتِ خود مستقر گردید، زیرا که دلِ نازک معشوق به گونه‌ای نیست که طاقت فریادِ کسی را داشته باشد که می‌خواهد دادخواهی کند، نه! جای دادخواهی نیست، جای سوختن و ساختن است تا آن افقِ نورانی همچنان گشوده بماند. در این موارد «دوست دارد یار این آشفستگی» و این یعنی مراعات نظر حضرت محبوب ا داشتن، به هر قیمتی و بدون هر گله و اعتراضی.

نی من تنها کشم تطاولِ زلفت کیست که او داغِ آن سیاه ندارد؟

تنها من نیستم که تطاول و درازی زلفت را که کار را سخت و راه را طولانی کرده، تحمل می‌کنم، مگر کسی هست که داغِ آن زلف سیاه و محرومیت از آن را نداشته باشد و توانسته باشد به راحتی به آستان جلال او راه یافته باشد؟ آیا جز این است که در این راه باید به گفته شهید حججی: «فقط سر داد»؟ به امید آن‌که راهی به سوی نور جلال او گشوده شود زیرا در آن فضا: «سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت».

گو برو و آستین به خونِ جگر شوی هر که در این آستانه راه ندارد

اینجا جایی است که باید همه چیز را فرو نهاد، حال به آن‌هایی که حاضر نیستند در این مسیر قدم بگذارند و در این آستانه راه ندارند بگو: بروند و اشک‌های خود را با آستین خود پاک کنند و از محرومیت خود نسبت به حضوری که باید با حضرت محبوب داشته باشند، جگرشان خون باشد زیرا تحمل جلال حق و بر آستانه او بودن را که در جای خود نوعی حضور است، ندارند. مگر نه آن است که در بلا هم می‌توان الطاف او را احساس کرد.

حافظ اگر سجده تو کرد، مکن عیب کافرِ عشق، ای صنم! گناه ندارد

حال ای صنم! ای که به ظاهر، حجاب حقیقت هستی! اگر در برابر سجده کردم، عیبم مکن، من در حالت عادی نیستم، کافر عشق هستم و گمراه عشق شده‌ام و جمال محبوب را در همه ذرات عالم به حکم «فَأَيُّمَّا تَوَلَّوْا فَنَمَّ وَجْهُ اللَّهِ» (بقره/115) مشاهده می‌کنم و در هر صحنه‌ای نظر به حقیقت این دوران

دارم ، حتی اگر تجاوز صدام به انقلاب باشد، در مقابل آن هم به عنوان یکی از الطاف الهی سجده می‌کنم . این‌جا است که انقلاب اسلامی در محدوده ظاهر دیانت متوقف نمی‌شود و سردار بی سر او می‌فرماید: «آن دختر کم حجاب هم دختر من است». آیا جا دارد تا به آن سردار در مقابل این سخن و اعمالی که در این راستا انجام می‌دهد عیب بگیریم؟

ملاحظه کنید چگونه جناب حافظ در این غزل بین جلوه «جمال» و «جلال» حضرت محبوب جمع می‌کند و عجیب آن‌که در جمال حضرت محبوب و در روشنی طلعت او ، آری! در جمال او، چشم دل سیاه و جلال او را می‌یابد که جانب هیچ آشنایی را نگه نمی‌دارد در آن حدّ که گویا در لطف‌اش بیشتر قهر دارد ولی از چنان وضعی که سالک شیخی شده بی‌خانقاه و تحت انوار جلال حضرت حق و پرتاب‌شده در بی‌کسی، طلب مستی صد افزون دارد و طالب رطل گران است ، بلکه شایسته انس گردد و تیرگی شخصیت‌اش عامل کدورت رُخ حضرت محبوب با همه جلال‌اش نگردد و از آن مهم‌تر در اوج محرومیتی که نور جلال حضرت حق بر سالک تحمیل می‌کند، به خود تذکر می‌دهد که خون دل بخورد و خاموش بنشینند ولی هیچ گله‌ای نکند که این نوع حضور در جای خود حضوری است ماورای صبر بر مصیبت و قصه آن‌هایی است که «داغ آن سیاه» را دارند و در مقام احدی و نفی هر غیری، خود را جدای حضور حق احسا نمی‌کنند و از این جهت اگر به صنم هم سجده کنند، قصه عشقی است که کافر شده و همه را او می‌یابند و این اوج استقرار است، حال چه آن را استقرار در نزد خود بدانند و چه استقرار نزد خداوند. آنچه در صحنه است استقراری است نزد خود به خدایی خدا .

و السلام

غزل شماره 114

در جستجوی سعادت در این تاریخ

باسمه تعالی

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد

سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

جناب حافظ در معنای زندگی و حضوری که باید در زندگی داشت، می‌فرماید: کسی به سعادت می‌رسد و به معنای واقعی به دارایی و دولت رسیده که توانسته باشد از یک طرف به آرامش و خاطری جمع رسیده باشد و از طرف دیگر یاری نازنین و محبوبی قابل انس داشته باشد که بنده در این زمانه چنین حضوری را حضوری تاریخی ذیل شخصیت حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» می‌دانم ، با آن نوع امیدواری که او در مسیر توحیدی انقلاب اسلامی در خود داشت و از تجاوز آنچنانی صدام حسین به انقلاب اسلامی کوچکترین اضطراب در او به‌وجود نیامد و از این جهت بنده یاری نازنین تر به صفای حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» نمی‌شناسم .

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است

کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

حضوری آنچنانی که در آن آرامش و خاطری جمع از یک طرف و یاری نازنین از طرف دیگر در میان می‌آید، تنها با عشق و شوریدگی که حریم‌اش بالاتر از عقل است، ممکن است. تازه تنها کسی آستان آن عشق را خواهد بوسید و در آن وارد می‌شود که جان در آستین دارد و آماده جان‌فشانی است به همان معنایی که سخت بی‌باک و دست به باد است و چیزی جز همین «بودن» در این تاریخ را برای خود چیز نمی‌داند. تاریخی که در آن عقل، عین عشق شده و عشق، عین عقل و آغاز عصر و زمانه جدیدی است.

دهان تنگ شیرین‌اش مگر ملک سلیمان است که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

مگر حضرت روح الله ملک سلیمان یعنی همه دارایی‌ها را با خود دارد که از یک طرف بهترین گفتار از دهان او به ظهور می‌آید و از طرف دیگر آنچنان جهان انسان‌ها را تحت تأثیر خود قرار داده که گویا سلیمان‌وار در زیر خاتم خود همه جهان را حاضر دارد و همه جهان در اختیار او است و از این طریق اراده همه بسیجیان را به کار گرفته تا جهان دیگری را بنا کند.

لب لعل و خط مشکین، چو آتش هست و این‌اش هست بنازم دلبر خود را که حُسن‌اش آن و این دارد

در راستای حضور جامع حضرت روح الله در این تاریخ، او را از فرط زیبایی لب لعل و خط مشکین، هر دو را است و چون چنین جامعیتی دارد، بنازم دلبر خود را که عرفان و حماسه را در خود جمع کرده، آیا جا ندارد که انسان با داشتن چنین محبوبی به خود ببالد که هم آتش هست و هم این‌اش؟

به خواری منگر ای منعم، ضعیفان و نحیفان را که صدر مجلس عشرت گدای ره نشین دارد

آیا ارزش این نوع حضور کم است ای صاحب نعمت! که ضعیفان و نحیفانی که آن نوع امکانات را ندارند، کم ارزش می‌دانند؟ در حالی‌که صدر مجلس حضرت روح الله گدای ره نشین دارد و همه افتخار بسیجیان همین است که ذیل شخصیت او همه چیز خود را باخته‌اند تا نسبت خود را با او محفوظ دارند. اینان‌اند که صدر مجلس عشرت، یعنی پیروزی‌ها را، در اختیار دارند و آفریننده آن پیروزی‌ها هستند.

چو بر روی زمین باشی، توانایی غنیمت دان که دوران، ناتوانی‌ها بسی زیر زمین دارد

فرصتی است که پیش آمده و این‌که در این فرصت می‌توانیم در راستای حضور در انقلاب اسلامی، ذیل ولایت الهی، کاری بکنیم و قدمی برداریم، آن فرصت را باید غنیمت بدانیم از آن جهت که «و تِلْكَ الْأَيَّامُ نُدَاوِلُهَا بَيْنَ النَّاسِ» (آل عمران/140) روزگاران همواره در دست انسان‌ها در حال چرخش است و نباید فرصت اقدام را از دست داد زیرا ممکن است ناتوانی‌هایی به سراغ ما بیاید و از این نوع «بودن» محروم شویم و در بسط وجود خود در این تاریخ به بهانه‌های واهی عقب بمانیم.

بلاگردان جان و تن، دعای مستمندان است که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد؟

همان‌طور که خرمن گندم به وجود نمی‌آید مگر با تلاش خوشه‌چین‌ها، آنچه راه را هموار و مشکلات انقلاب را برطرف می‌کند، مردم هستند، آری! مردمی که به ظاهر هیچ پست و مقام و قدرتی ندارند ولی بلاگردون این نظام همیشه همان‌ها بوده و هستند و این نکته را حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» به‌خوبی متوجه بودند، ما نیز در کنار این مردم و با این مردم و با دلسوزی برای آن‌ها به بهترین عطاء می‌رسیم که همان خاطر جمع و یار نازنین است، می‌رسیم و این یعنی همان شیفتگی که نسبت به شهدای بزرگوار باید داشته باشیم، شهدایی که بی‌رنگ‌ترین مردمان بودند.

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان

که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

ای باد صبا! و ای نسیم جاری در جان اهل دل! حال که قصه جان من را شنیدی و از ارادتم نسبت به شه خوبان، یعنی حضرت روح الله با خبر شدی، رمزی از این دلدادگی‌ام را به او برسان تا در آستان وجود او حاضر شوم. آستانی که صدها جمشید و کیخسرو کمترین غلام آن آستان به حساب می‌آیند. من «بودن» خود را در بسط وجود خود تا آن آستان جستجو می‌کنم.

و گر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس

بگویدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

آری! اگر در مقابل هیبت تاریخی که با حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» شروع شده و با مقایسه با نقشی آنچنان عظیم که او در این رابطه دارد، من هیچ حساب می‌شوم و رمز آن عشق نیز هیچ حساب می‌شود و این عشق‌ورزی‌ها را به چیزی نمی‌گیرد و بفرماید چنین عاشقان مفلسی که چندان حماسه‌ساز نیستند نمی‌خواهد، به او بگو از آن جهت که هر سلطانی گدایی می‌خواهد، ما را بپذیرد. هر چند فاصله ما با او آنچنان زیاد است که رهبر معظم انقلاب «حفظه الله تعالی» با آن همه نزدیکی به حضرت روح الله، فرمودند فاصله ایشان با حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» نجومی است، ولی بلاخره در هر حال این نوع ارادت‌ورزی‌ها است که زندگی را معنا می‌کند و انسان را مفتخر به آرامش و جمع خاطر و داشتن چنین نازنین دلبری می‌نماید و غیر از این زندگی، زندگی نیست، مُردن است و انسان‌ها آن مُردن را زندگی نام نهاده اند. والسلام

غزل شماره 115

«اهل الله»؛ رشته‌های اُنس با خدا

باسمه تعالی

هر آن که جانب اهل خدا نگه دارد

خداش در همه حال از بلا نگه دارد

جناب حافظ با حضور در عالمی که اگر کسی در آن عالم حاضر شود گویا خود به خود، خود را در پناه خدا احساس می‌کند، آن هم در آن حد که خداوند همه پرتگاه‌های لغزش و غفلت را به او نشان می‌دهد. عمده آن است که متوجه عالمی شویم که جناب حافظ متذکر آن است و آن نگه داشتن جانب اهل خداوند است. یعنی رعایت جانب کسانی که حضورشان در عالم، حضوری است الهی و گویا نظر به آن‌ها نظر به سایه امن الهی است در جهان. اینان تابلوی گشوده عالمی هستند که عالم مصون ماندن از لغزش‌هایی است که اهل دنیا گرفتار آن می‌شوند. بنده در این تاریخ ذیل امامان معصوم «علیهم السلام»، حضرت امام خمینی «رضوان الله تعالی علیه» را نمونه چنین شخصیت‌هایی یافتیم و هرکس تا آنجایی که جانب آن مرد الهی را نگه داشت در این زمانه از لغزش‌هایی که شیطان بزرگ با انواع حيله‌هایش گسترده بود، نجات یافت و آن‌هایی که جانب حضرت امام را به هر بهانه‌ای رعایت نکردند، به انواع بلاها گرفتار شدند.

در بیت بعدی «اهل الله» را رشته ارتباط با خدا معرفی می‌کند و می‌فرماید:

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان

نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

آری! جانب اهل الله را نگه داشتن و خود را در شخصیت آنان جستجو نمودن، نگه داشتن سر رشته‌ای است که به خداوند ختم می‌شود زیرا در چنین شرایطی

است که شرایط اُنس با خدا از طریق مظاهرش ممکن می‌شود و گرنه باورهای ما در محدوده خدای ذهنی محدود می‌ماند و معنای حقیقی دینداری که انس با حضرت محبوب است شکل نمی‌گیرد. از این جهت می‌فرمایند: «نگاه دار سر رشته تا نگه دارد» یعنی اگر می‌خواهید آن حضور و آن انس بماند باید نسبت خود را با انسان‌های الهی زنده نگه داری و در بیت بعدی می‌خواهد راز آنچه را که در ابیات قبل مطرح فرمود را بگوید و آنچه گفته است سخنی است که با حضرت محبوب در میان گذاشته و از این جهت می‌فرماید:

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست که آشنا سخن آشنا نگه دارد

از آن جهت که آشنایان به حقایق‌اند که می‌توانند سخنان آشنا به حقایق را درک کنند و محفوظ دارند، جناب حافظ به این نوع کلمات مبادرت ورزیده زیرا می‌داند با چه کسی سخن می‌گوید و می‌داند تنها مخاطبان این کلمات متوجه می‌شوند چه بگویند و چه نگویند و این بزرگترین هنر است که انسان بتواند هرچه می‌گوید حدیث دوست باشد که تنها با حضرت دوست در میان گذاشته. آیا کلمات مولای‌مان در نهج‌البلاغه این چنس نیست؟ کلماتی که سراسر سخنانی است با حضرت دوست، حتی آنجایی که خداوند را توصیف می‌فرمایند.

سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

حال که اگر سخن بگویم و با هر آن کس که سخن بگویم، عملاً با حضرت دوست سخن گفته‌ام که این اندازه سرزنده‌ام، تمام وجودم و هر آنچه دارم فدای آن یار و فدای آن مخاطبی که متوجه است این دلدادگی به سوی چه کسی است و همه این کلمات را صورت شعله‌های درون می‌داند که برای حضرت دوست شعله‌ور شده و نگه داشتن حق مهر و وفا همین است که ما متوجه شویم جناب حافظ در این سخنان چگونه با تمام وجود در قبضه حضرت حق است و جایگاه این سخنان را در آن رابطه بفهمیم. در این حالت است که می‌فهمیم جایگاه سخنان مولای‌مان در نهج‌البلاغه کجا است و ما با چه رویکردی باید با آن سخنان روبه‌رو شویم.

صبا! بر آن سر زلف ار دل مرا بینی ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

جناب حافظ در ادامه خطاب به باد صبا ندا سر می‌دهند که چون با نسیم خود بر زلف یار که همان کثرات است و جلوات گوناگون انقلاب اسلامی است، پیچیدی و با انواع حجاب‌ها روبه‌رو شدی، به باد صبا بگو اگر حضور من و دل مرا در آنجاها یافتی و دیدی که از هیچ‌کدام از این صحنه‌ها منقطع نشده‌ام، پس به یار بگو که مرا محفوظ دارد تا همچنان در صحنه بمانم و در همین رابطه راهی که به سوی حضرت محبوب باز شده همچنان باز بماند و فرشتگان و کَرّوبیان با دعای خود ما را از لغزش‌ها مصون دارد و از این جهت در ادامه می‌فرماید:

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

آری ای دل! باید زندگی را طوری برای خود تعریف کنی که رابطه‌اش با عالم بالا و توجه فرشتگان به دل قطع نشود و همواره کَرّوبیان عالم به تو نظر داشته باشند تا چنانچه در مسیر زندگی لغزشی برایت پیش آمد به مدد دعا و توجه آنان آن لغزش موجب پرت‌شدن و سقوط ما در دنیا نگردد

و این نحوه حضور در جای خود نوعی سلوک است که انسان هر طور شده رابطه خود را با عالم معنویت محفوظ ندارد.

چو گفتمش که دلم را نگاه دار، چه گفت ز دست بنده چه خیزد؟ خدا نگه دارد

با نظر به عالم معنویت، در این حالت وقتی به استاد راه گفتم دلم را از لغزشها و خطورات نگه دار، مرا متوجه خداوند کرد و توجه نهایی به او که همه عالم را فرا گرفته و این رسم هر استاد راه‌رفته‌ای است که به جای جلب نظرها به خود، نظرها را متوجه خداوند می‌کنند.

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ به یادگار نسیم صبا نگه دارد

در خطاب به حضرت محبوب و اعلام وفاداری به هر آنچه به او منسوب است، از او می‌خواهد آن غباری که در گذرگاهش از راه بلند می‌شود کجا است تا به رسم یادگاری آن غبار را از نسیم صبا نگه دارد، نسیمی که از کوی دوست خبرها می‌آورد و با خود غبار رهگذر محبوب ازلی را بر می‌انگیزاند تا معلوم شود «خرمشهر را خدا آزاد کرد». و حکایتی است از حضور اراده الهی که از آن خطه گذشت و حال ماییم و غبار راهی که آن اراده آن را به پا کرد و با پاسداشت آن هرگز نباید فراموشمان شود که چه حضوری بود و چه نسیمی وزیدن آغاز کرد. امری و غباری که هر روز نسیم صبا به صورتی در این انقلاب به پا می‌کند و این ما هستیم که نباید از آنها غفلت کنیم بلکه باید به رسم یادگار غبار آن حضور را حفظ کنیم و آن عبارت است از یادنبردن مدهای الهی است که در لحظه لحظه این انقلاب پیش آمد.

والسلام

غزل شماره 116

زیباترین ناز و دلکشترین عتاب
باسمه تعالی

جناب حافظ با نظر به چشم‌اندازی بس متعالی و گزارش حضوری که ایشان را فرا گرفته چنین گزارش دهند که:

آن‌که از سنبل او غالیه تابی دارد باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

آن کسی که از زلف و سنبل حضرت محبوب غالیه و بی‌تابی دارد، هم او همچنان با دلشدگان و عشاق، ناز می‌کند و عتاب دارد. لذا از یک جهت به نور اسم جمالاش بر سالک روی می‌گشاید و از جهتی دیگر عتابگونه به نور اسم جلالاش رُخ برمی‌تابد، حاکی از آن‌که تو هنوز آماده نیستی، و این حکایت آن کسی است که قدم در مسیر حقیقت گذارده و همراه با ناز و عتاب حضرت محبوب در سوز و گداز است، پس نه با ناز و جلوات جمالی او باید کار را تمام‌شده دانست که به مقصد رسیده‌ایم، و نه با عتاب او باید مأیوس شد که ما را به آن درگاه او راه نیست؛ این‌طور نمی‌باشد. زیرا: «آن‌که از سنبل او غالیه تابی دارد/ باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد».

از سر گشته خود می‌گذری همچون باد
چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

جناب حافظ با توجه به بیت فوق گله‌مندانۀ عرضه می‌دارند: هان ای محبوب جان‌ها! که با جلوات گوناگون خود عشاق را کُشته خود کرده‌ای تا آن‌ها در آتش شوق نسبت به آنچه زمانی در آن به‌سر می‌بردند بسوزند، چه می‌توان با تو کرد که این قصه عمر است. لذا آنچه باید می‌آمد، آمد و خیلی زود و با شتاب رفت و حال مائیم و آن خاطره‌های خوش برای حضوری دیگر. پس اگر فرمود: «خاطرات جبهه‌ها یادش به‌خیر» در امروزمان باید به حضوری دیگر نظر کنیم و آن ارتباط با وجدان‌های بیدار شده‌ای است که با سرمایه دیروز دفاع مقدس و شهادت‌دادن‌ها متوجه آینده‌ای هستند قدسی و جهانی هرچند گویا در این روزها عتاب‌اش بر نازش پیشی گرفته، اما و صد اما:

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف آفتابی است که در پیش سحابی دارد

آری! جلوه زیبا و خورشیدگونه‌اش از پس پرده آنچه فعلا پیش آمده و به ظاهر آن دل‌ربایی‌ها را در حجاب برده، همچون آفتابی است بسی درخشان که چشم را می‌زند، ولی مژده پیش‌آمدن ابری را می‌دهد باران‌زا و بدین لحاظ باید به آینده‌ای نورانی امیدوار بود. از پس پرده زلف‌اش شوری و صفایی در پیش است، «آفتابی است که در پیش سحابی دارد».

آب حیوان اگر این است که دارد لب دوست روشن است این که خضر بهره سرابی دارد

اگر آب حیات و راز پایداری و آینده‌داری این است که حضرت محبوب در دل این انقلاب به میان آورده، در این صورت روشن است که جاودانگی حضرت و آب حیاتی که ایشان نوشیده‌اند در مقابل حضوری که با انقلاب اسلامی پیش آمده، سرابی بیش نیست. زیرا حضور انقلاب اسلامی در آینده و پایداری آن شبیه پایداری نهضت کربلا است که حضوری است تاریخی و جاودانه که همه انسان‌های مجاهد و شهدا را فرا می‌گیرد، در حالی‌که جاودانی حضرت خضر، امری است فردی و مربوط به خود آن حضرت است. باید به خضر محمدی «صلوات‌الله‌علیه و آله» و جاودانی آن حضرت نظر کرد که صاحب اصلی این انقلاب است. این است آب حیات حقیقی که از لب حضرت دوست ما را فرا گرفته، آیا سیاه‌روزتر از آن‌هایی که آب حیات را در بیرون از حضور تاریخی انقلاب اسلامی در جای دیگر جستجو می‌کنند، می‌شناسید؟ ما به لطف الهی اگر در سفر اربعینی حاضر می‌شویم به این امید است تا از آب حیاتی که حضرت دوست در این زمانه از چشمه انقلاب اسلامی به حاج قاسم سلیمانی‌ها نوشاند، به ما نیز بچشاند و این مشروط بر آن است که خادم این انقلاب و مردم باشیم.

چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک تا سهی سرو تو را تازه‌تر آبی دارد

ای عطای بزرگ الهی! ای آب حیات این دوران! اگر اشک در چشمان من همچون سیل روان شد، قصه آن، قصه آب تازه‌ای است که به پای قامت سرو تو ریخته می‌شود تا همچنان تازه بماند و شیفستگی ما را به خودت دو چندان کنی. مگر قصه اشک‌هایی که در نظر به حاج قاسم ریخته شد جز آن بود تا قامت انقلاب اسلامی برافراشته‌تر بماند و ما در شیفستگی تاریخی به آن انقلاب، خود را سرزنده‌تر دریابیم؟ و مگر اشکی که با نظر به نهضت حضرت اباعبدالله «علیه السلام» روان می‌شود جز آن است تا آن نهضت بزرگ برافراشته‌تر در جهان اسلام و در جان ما زنده و زنده‌تر بماند تا ما در

اصیلترین شیفتگی که با اسلام شروع شد، از پوچی دوران رها شده و خود را هر چه سرزنده تر ادامه دهیم؟

غمزه شوخ تو خونم به خطا می‌ریزد فرصت‌اش باد که خوش فکر صوابی دارد

آری! اگر بعضاً جلوه‌های به ظهورآمده با انقلاب، رهن است و نیم‌نگاه و غمزه‌ای است که در جای خود قرار نداشته - مثل آن‌که انقلاب اسلامی اساساً نباید ملّی‌مذهبی‌ها را با نخست‌وزیری آقایان بازرگان به مردم تحمیل می‌کرد و حضرت امام خمینی «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» نیز فرمودند اشتباه کردم، و یا اشتباهات دیگری که رهبر معظم انقلاب در بیانیه گام دوم قبول کردند که پیش آمده - ولی به گفته جناب حافظ: «فرصت‌اش باد که خوش فکر صوابی دارد». امیدواریم که مجال پیدا کند و خود را ادامه می‌دهد زیرا اندیشه و بنیان نکویی در آن نهفته است. وقتی جهت‌گیری درست باشد و ما در راه باشیم از همان کوتاهی‌ها هم عبرت می‌گیریم برای بهتر ادامه دادن راه، زیرا جهت‌گیری اصلی درست است به همان معنایی که به گفته حافظ: «فرصت‌اش باد که خوش فکر صوابی دارد».

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر ترک مست است مگر میل کبابی دارد

چشم خمارآلود تو که قصد آتش‌زدن بر جگر من را دارد، گویا ترک مست و بی‌رحمی است که هوس کباب کرده و بنا دارد جگر مرا کباب کند. این‌گونه با نظر خود جانم را آتش زده‌ای و سوز عشق را به جانم انداخته‌ای، عشقی که در اثر آن سر از پا نمی‌شناسم که به منافع دنیایی و شهرت‌های دنیایی فکر کنم مثل آن‌هایی که در این شرایط، دنیاطلبی پیشه کردند که محروم شدن از عشقی شد که می‌توانستند با حضور در تاریخ انقلاب اسلامی همچون شهید همت‌ها در این تاریخ جان‌شان را در معرض نسیم اراده الهی قرار دهند.

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

جان بیمار من عطش حضوری نهایی‌اش با خود و به سوی تو آنچنان بی‌طاقت‌اش کرده که طاقت پرسیدن و سؤال را از دست داده. لذا خوشا به حال آن بیمار که بدون سؤال کردن، جواب خود را از معشوق و محبوب خود می‌یابد زیرا با گوش‌سپردن به ندای بی‌صدای او می‌یابد آنچه را باید می‌یافت. عمده آن است که او بر جان خسته و بیمار ما که طالب یک نظر از او هستیم، نظری کند تا همه نسبت‌های توهمی به هم ریزد و تنها خود را در تفرّج‌گاه وجود احساس کنیم. با توجه به این امر جناب حافظ در ادامه امیدوارانه فرمود:

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری چشم مست‌اش که به هر گوشه خرابی دارد

در بستر انتظار نسبت به افقی که در پیش است و سالک با قدم‌گذاران در راه رسیدن به آن افق که معنابخش زندگی است، با تمام امید ندا سر می‌دهد: چه موقع می‌شود که چشم مست حضرت محبوب به سوی دل خسته بی‌طاقت شده نسبت به آن شیدایی نظری کند تا مرا نیز مانند دیگرانی که با نظر به آن‌ها از خود خراب می‌کند، خراب کند و در نتیجه معنای بودن و رفتن برایم یکسان شود زیرا تماماً خود را در «بودن» احساس کنم، بودنی که در فقر ذاتی خود و عین تعلق به حضرت محبوب، حضور در بودن مطلق است. این‌همه آن چیزی است که جناب حافظ با اشاره به زیباترین ناز و دلکش‌ترین

عتاب که معنای زندگی حقیقی است، در مطلع غزل از آن خبر داد که: «آن که از سنبل او غالیه تابی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد» و این ناز و آن عتاب همچنان ادامه دارد، زیرا قصه زندگی جز این نیست.

والسلام

غزل شماره 117

«دوست داشتن» آن نقطه نهایی که باید در این تاریخ تجربه کرد
باسمه تعالی

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد بنده طلعت آن باش که آنی دارد

جناب حافظ در نظر به محبوبی که باید جان خود را با آن محبوب در شیدایی قرار دهد، متذکر می‌شود «شاهد» و «معشوق» و «محبوب»، آن کسی نیست که موهای بلند و میان باریک دارد، بنده طلعت محبوبی باش که دارای «آن» و لحظه است و نوعی حضور و عشق از او برمی‌خیزد و بودنی خاص و با صفایی را در انسان زنده می‌کند. بودنی که گویا انسان در ابدیت خود در بهشت قرار می‌گیرد.

شیوه حور و پری گر چه لطیف است ولی خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

درست است که شیوه حوریان و پریان در جای خود لطافت خاص دارند، ولی در مسیر عشق حقیقی چیزی در میان است که قابل توصیف و تعریف نیست. هم اوست که اوست و در نسبت با اوست که آن حضور که آن را «آن» نامید، پیش می‌آید و انسان احساس می‌کند در بودن خود حاضر شده است. مثل نسبتی که انسان در این تاریخ با حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» در خود احساس می‌کند که تنها می‌توان گفت در آن نسبت «لحظه» ای پیش آمد و دیگر هیچ، و یا مثل آنچه با حاج قاسم سلیمانی در این تاریخ برای مردم ما پیش آمد، لحظه و آنی که نه قابل توصیف بود و نه قابل تعریف. جناب حافظ می‌فرمایند: خوبی و لطافت را باید در چنین افرادی دنبال کرد.

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب که به امید تو خوش آب روانی دارد

ای «آن»! ای لحظه ای که با شهادت حاج قاسم پیش آمد! ای گل خدانی که در بستر انقلاب اسلامی از هر روزنی رخ می‌نمایی! این اشکها به امید نزدیکی هرچه بیشتر به تو سرازیر می‌شود تا آن «آن» و آن لحظه را بیشتر و بیشتر احساس کنم که این، همه زندگی در این تاریخ است و چه اندازه از همه چیز محروم اند آنانی که نتوانستند بنده طلعت تاریخی باشند که چنین «آناتی» دارد، راز گرفتار شدن در چنگالهای امپراطوری رسانه ای غفلت از آن حضور و آن «آنات» است.

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی برده از دست هر آن کس که کمانی دارد

در صنعت تیراندازی و در اختیارگرفتن شکار، خم ابروی تو و اشارات ربّانی که در این آنات پیش می‌آید، آنچنان جذاب و قدرتمند است که هر تیرانداز و کمان داری که من می‌شناسم و در صدد است انسانها را شکار کند، به پای آن نمی‌رسد، به همان معنایی که حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» در مورد تأثیر «آناتی» که در جبهه‌های دفاع مقدس برای جوانان پیش آمد

فرمودند: «یکشنبه ره صدساله را پیمودند و آنچه عارفان و شاعران عارف پیشه در سالیان دراز آرزوی آن را می کردند، اینان ناگهان به دست آوردند و عشق به لقاءالله را از حد شعار به عمل رسانده و آرزوی شهادت را با کردار در جبهه های دفاع از اسلام عزیز به ثبت رساندند و این تحول عظیم معنوی با این سرعت بی سابقه را جز به عنایت پروردگار مهربان و عاشق پرور نتوان توجیه کرد...» (صحیفه امام، ج 17، ص: 304)

گوی خوبی که بَرَد از تو؟ که خورشید آن جا نه سواری است که در دست عنانی دارد

آنچنان آن جذبات و آنات میدان جان انسان را در این تاریخ در بر می گیرند و گوی سبقت را از همه گان در هر صحنه ای می ربایند که حتی خورشید با آن همه درخشندگی نسبت به جذبات آن آنات همچون سواری است که عنان از کف می دهد و بی اختیار می شود.

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی آری، آری، سخن عشق نشانی دارد

از آن جهت سخن من دل نشان و دل نشین و مقبول تو افتاد که از عشق گفت و سخن عشق به دل می نشیند و نشانی از دل دارد تا انسان بتواند به آنچه حقیقتاً مقبول اوست که همان دوست داشتن است، برسد. چیزی که شما در رخدادهای اربعینی این سالها ملاحظه می کنید که چگونه همه جا و به هر صورت آنچه در صحنه است «دوست داشتن» و عشق ورزیدن است، دوست داشتنی که همه را به نور حضرت سیدالشهداء «علیه السلام» در بر گرفته. این است آن نقطه نهایی که باید تجربه کرد و رشد داد، چیزی که عکس آن را در دشمنان انقلاب اسلامی ملاحظه می کنید که سراسر تنفر و کینه و خشم اند، با هر آن کس که کس باشد.

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز هر کسی بر حسبی فکر، گمانی دارد

در مسیر رجوع به حقیقت و در شرایط قرارگرفتن در معرض تجلیات ربّانی، هر اندازه هم که انسان جان خود را آماده کند، تنها بهره ای از انوار آن حقیقت را دریافت می کند و شیدای آن حضور می گردد و همچنان خود را مطابق ظرفیت و امکانی که دارد طالب و شیفته حضوری برتر و بیشتر می یابد ولی هیچگاه آن طور نخواهد بود که صاحب حقیقت شود و گمان کند صاحب همه انوار و تجلیات الهی و ربّانی شده است، بلکه آن قدر هست که هرکس به اندازه فهمی که از حقیقت دارد، در عین آن که از انس با حقیقت به جهت عشق و شیدایی اش محروم نیست، گمانی نسبت به آن در نزد خود دارد، بدون آن که گمان کند صاحب حقیقت شده و همه زیبایی عشق حقیقی در همین امر است که انسان را مقابل بی نهایت شیدایی و امیدواری قرار می دهد بدون آن که گمان کند به حقیقت رسیده است.

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

در راستای انس با حقیقت و در حوزه زیست در ساحت خرابات که ترک تعلقات از هر چیزی است برای حضور در معرض تجلیات ربّانی، جای کرامات که عموماً نمایانند قوای نفس ناطقه است، نیست و نباید به صرف داشتن کرامات لاف سلوک بنمایی زیرا که حضور توحیدی و نفی هرگونه اراده در مقابل حضرت حق بسیار متفاوت است با تقویت قوای نفس ناطقه و به

میان آوردن کرامات، و این دو زیست، با همدیگر تفاوت اساسی دارند و سخن‌گفتن از هر کدام باید در جای خود باشد و گمان نکنیم خرابات‌نشینی و حضور در توحید و نفی هرگونه وجود برای سالک در عرض کرامت‌داشتن است، مگر کراماتی که خداوند بدون اراده سالک از طریق او ظاهر کند که بحث آن با لاف کرامت زدن و اظهار فضل‌کردن متفاوت است.

مرغ زیرک نزند در چمنش پرده سرای هر بهاری که به دنباله خزانی دارد

از آنجایی که به دنبال هر بهاری، خزانی هست و به دنبال هرگونه احوالات ربّانی نوعی فیض پیش می‌آید تا پس از آن احوالات، زبان برتری به سراغ انسان آید، مرغ زیرک و سالک اهل پرواز آن‌گاه که در چمن احوالات معنوی حاضر شد و منور به شعف حضور گشت، خود را در آن احوالات متوقف نمی‌کند و پرده‌سرایی نمی‌افکند، به گمان آن‌که به مقصد رسیده است، زیرا متوجه خزانی می‌شود که در پس این چمن شورانگیز هست و باز خزانی و باز بهاری. پس نه جای غرور هست و نه جای یأس. در مسیری که «هنوز نه» همچنان در صحنه می‌باشد و لذا در حضور «فَأَثُوبُ إِلَيْهِ» پس همچنان به سوی او رجوع دارد. ندیدی آن‌گاه که در حرکت اربعینی خود به حرم رسیدی و راه‌های آسمان به سویت گشوده شد، در جان و در دل آن شور و حضور، خزانی پیش آمد تا معلوم شود: «بی‌نهایت حضرت است این بارگاه / صدر را بگذار، صدر توست راه». هر جا ایستادی مشغول ظاهر شده‌ای و هر وقت مشغول ظاهر شدی در چمن خود پرده‌سرایی به‌پا کردی که از رفتن بازت می‌دارد.

مدعی گو لُغَز و نکته به حافظ مفروش کَلِکِ ما نیز زبانی و بیانی دارد

قصه سلوک، قصه دانایی‌های عرفانی نیست تا هر کس با دانایی‌های خود بخواهد خود را بنمایاند و آن‌ها را به امثال حافظ که سالک راه حقیقت‌اند، آموزش دهد. قصه حافظ و حافظ‌ها، قصه دریافت حقیقت است و به ظهور آوردن آن با کلام و قلم تا خود را بیشتر در خود و در میدان کلام احساس کنند و با این کلمات و این غزل‌ها در واقع جهان خود را هرچه بیشتر از اجمال به تفصیل آورند و هر آن کس طلب چنین عالمی دارد با سخنان حافظ خود را بیشتر تجربه می‌کند تا بنده طلعت آنی باشد که «آنی» دارد و در «لحظه»‌ها خود را بیشتر و بیشتر احساس می‌کند. در این رابطه جناب حافظ می‌فرمایند: به مدعی بگویند این‌قدر لُغَز و سخنانی که به ظاهر ادعای فضل و کمال می‌کند به حافظ مفروش زیرا قلم حافظ در ذات خود زبان و بیانی دارد که حکایت اصیل خود را ماورای فضل‌فروشی به میان می‌آورد، بلکه سخنی است ناشی از «آنات» حال گوینده.

و السلام

غزل شماره 118

سوز جگری بس گرانمایه و شهادت آرمان

باسمه تعالی

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد

در مواجهه با مطرب عشق، همان کسی که عشق را برمی‌انگیزاند تا انسان‌ها در امیال خود سرگردان نباشند و مطلوب حقیقی و مقصد اصلی خود را بیابند، آری! او مطرب عشق است و او است که انسان این دوران را - که دوران افسردگی و نیستانگاری است- به میدان سرزندگی و شورآفرینی دعوت

می‌کند. بنده در این زمانه او را حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» یافتم، مردی که همه مردم به خصوص مردم ایران تجربه کردند که او با هر نغمه‌ای که به صدا در آورد، هر کدام از آن نغمه‌ها راه به جایی برد. یکی آن نغمه‌ای بود که ما را از نظام شاهنشاهی با آن همه وابستگی آن نظام به اجانب، آزاد کرد و دیگر نغمه او، عزت ایران در منطقه و جهان بود با آن همه تبلیغات منفی که بر علیه نظام اسلامی در دست دارند. آری! حقیقتاً حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» «نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد» و ما هنوز اول راه هستیم برای روبه‌رو شدن به نغمه‌هایی که او به صدا در آورد تا معلوم شود آینده جهان از آن خردی است که در عین جهادی بود، قدسی است.

عالم از ناله عَشاق مبادا خالی که خوش‌آهنگ و فرح‌بخش هوایی دارد

امید است عالم از ناله عاشقانی که مطرب عشق این دوران آن ناله‌ها را ساز کرده، هرگز خالی نباشد از آن جهت که آنچه موجب نشاط و زنده‌دلی می‌شود، آهنگ خوش اوست، در زمانه‌ای که پوچی و افسردگی و تنهایی همگان را فرا گرفته، در چنین زمانه‌ای بیش از پیش ضرورت وجود حضور روحی که حضرت امام خمینی «رضوان الله تعالی علیه» در این تاریخ دمیدند، در میان است.

پیر دُردی کَش ما گر چه ندارد زر و زور خوش عطا‌بخش و خطاپوش خدایی دارد

پیر دُردی‌کَش که همان مرشد امروزمین ما است، با روحیه‌ای که بر اساس آن روحیه بهره کافی نسبت به عوامل صعود روحانی خود برده است، این پیر دُردی‌کَش درست است که زر و زور ندارد، ولی با خدایی مرتبط است که اولاً: کاملاً عطا‌بخش و مستغنی‌کننده است. ثانیاً: با خدایی است خطاپوش، خدایی که با غفاریت‌اش موانع انس با خود را برطرف می‌کند تا در این ظلمات آخرالزمانی بتوانیم با خود و با دیگران زندگی کنیم.

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست تا هواخواه تو شد فرّ همایی دارد

هان! ای مطرب عشق! ای روح خدا! اگرچه دل من نسبت به درک عظمت تو مانند مگس که کوچک است، کوچک می‌باشد ولی به دنبال شیرینی‌ها است و از زمانی که شیرینی تو را چشید، دارای فرّ همایی و شکوه خاصی شد و توانست تا ملکوت عالم وجود پرواز کند، به طوری که نوعی یگانگی با شهید آرمان علی‌وردی در خود احساس می‌کند. مردی که شیرینی دل‌بستگی به حضرت نایب الإمام آن‌چنان کام او را شیرین کرده بود که هرگز تصور آن را هم نمی‌کرد که در زیر شکنجه‌های آن‌چنانی از زبان او کوچکترین کلام بر علیه حضرت نایب الإمام بر زبان آورد. آیا می‌توان دل او را محترم نداشت که در شیرینی ارادت با انقلاب اسلامی به چنین فرّ همایی رسید؟

از عدالت نبُود دور گَرَش پُرسد حال پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

با توجه به اینکه این دل از درک عظمت الهی و تاریخی آغازگر این تاریخ - که تاریخ مقابله توحید با استکبار است - عاجز است ولی از آنجایی که از عدالت دور نیست که پادشاه احوال گدایی را بپرسد که در همسایگی اوست، چرا شعله امیدواری در ما زبانه نکشد تا خود را در پرتو حضور تاریخی حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» احساس کنیم و از عظمت این حضور که همان سوز عشق است حیران نشویم؟

اشکِ خونین بنمودم به طیبان، گفتند دردِ عشق است و جگرسوزِ دوایی دارد

این اشک‌های خونین که از چشمان مردم ما در شهادت آرمان علی‌وردی جاری است، نه‌تنها از سر ترس و وحشت نبود، بلکه درد عشق است و با دوایی بس گرانبمیه که همان «سوز جگر» است، درمان می‌شود و آنچه می‌ماند سوز جگری است که از همه عالم با ارزش‌تر است. آتشی است که شعله‌هایش انسان را پرواز می‌دهد تا به دنبال شهدا، راه‌های آسمان را دنبال کنند. خوشا به حال مادرِ آرمان عزیز و سوز جگری که همراه با امید او را فرا گرفته است.¹⁰⁹

ستم از غمزه می‌آموز که در مذهبِ عشق هر عملِ اجری و هر کرده جزایی دارد

ای مطرب عشق! از غمزه خود که نوعی بی‌علاقگی به دنیا است، نوعی ظلم که بی‌توجهی به ناهلانی چون ما می‌باشد، به دوستان خود می‌آموز، و عطش علاقه و عشق ما به خود را بی‌جواب مگذار، زیرا هر عمل اجری و هر کرده جوابی دارد و ما در این دوران فتنه، امیدوار به ساز و نوای نو هستیم که نقش هر نغمه آن ساز و نوا، راه به جایی دارد که همان حضور برتر در تاریخی است که به نور توحید و فداکاری شهدا شروع شده است.

نغز گفت آن بتِ ترس‌بچهٔ بادیه‌پرست شادی روی کسی خور که صفایی دارد

«شادی روی خوردن» به معنای سرمست‌شدن از نظر به جمالی است که مست‌کننده و جذاب است. جناب حافظ می‌فرمایند آن ترس‌بچه که به معنای کسی است که اهل سلوک در مقامات است، چه سخن نغز و پسندیده‌ای بر زبان آورد وقتی گفت سرمستِ جمال شخصیت کسی باش که صفایی دارد و انسان را از کدورات رذائل پاک می‌گرداند و امروز جز حضرت روح الله که خسرو حقیقی این زمانه است، ما را در ساحت سرمستی حقیقی قرار نمی‌دهد و بدین لحاظ خطاب به او باید عرض کرد:

خسروا! حافظ درگاه نشین فاتحه خواند وز زبان تو تمنای دعایی دارد

ای مطرب عشق! حافظ درگاه‌نشین که بسیجیان حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» باشند و در میدانی حاضر شده‌اند که او گشوده است به امید حضور بیشتر و فتحی گسترده‌تر فاتحه‌ای خوانده‌اند و امید دارند از زبان آن مطرب عشق و آن آغازگر تاریخ توحیدی این زمانه، دعایی جهت تحقق این امید انجام گیرد، إن شاء الله.

والسلام

غزل شماره 119

باسمه تعالی

بهار عمر در دل دوستی‌ها

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد

¹⁰⁹ - آری! قصه عاطفه و دوست‌داشتن فرزند توسط مادر، در جای خود محفوظ است، ولی سوز جگر این‌چنینی، سوز جگری است که جهان گسترده عرش را در مقابل او می‌گشاید و اشک‌هایی را پدید می‌آورد که راه‌های انس با عرش است. اینجا است که حتی در دیروز دفاع مقدس، مادر آن بسیجی از یک طرف بر اساس عاطفه مادری مایل بود که فرزندش بماند و به جبهه و به مرزهای شهادت وارد نشود. و از طرف دیگر وای اگر آن فرزند می‌ماند و نمی‌رفت و آن مادر می‌ماند و فرزند می‌ماند که در کنار او به زندگی معمولی مشغول است و محرومیت آن مادر از آن سوز جگر! اینجا است که باز خواهیم گفت: خوشا به حال مادران و همسران شهدا و سوز جگر عرشی که برای آن‌ها گشوده شده است.

نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

جناب حافظ با نظر به حضوری که انسان می‌تواند در خود و در جهان داشته باشد، می‌فرماید بنای زندگی را با کاشتن درخت دوستی به درخشش درآور، زیرا در این مسیر است که دل انسان به مقصد و به کام خود می‌رسد و در این راستا همه تلاش تو باید ریشه‌کن‌کردن نهال‌های دشمنی باشد، زیرا در میدان دشمنی‌ها است که زندگی بسی سخت و آزاردهنده می‌شود و انسان از زندگی بهره لازم را نمی‌برد.

آری! باید ریشه دشمنی‌ها را شناخت و در مقابله با آن‌ها سستی به خود راه نداد، وگرنه دشمنان انسانیت نه‌تنها ملتی را بلکه ملت‌ها را رو در روی هم‌دیگر قرار می‌دهند، در حالی‌که بنای ما حضور در تاریخی است که انقلاب اسلامی به ظهور آورده تا انسان‌ها اسیر دنیا و دنیاداران نگردند و فرهنگ خراباتیان آزاد از تعلقات دنیایی که نماد کامل آن در این تاریخ، حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» است، به بشر این دوران برگردد و با نظر به این نکته در ادامه می‌فرماید:.

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان که درد سر کشی جاننا! گرت مستی خمار آرد

هان! ای کسی که میهمان خرابات شده‌ای و بنا داری آزاد از تعلقات خیالاتی، هرچه بیشتر با عمیق‌ترین بودن نزد خود باشی، در این راستا تلاش کن در همین فضا، با عزت در کنار رندان قرار گیری، در مأوایی که ساکنان آن «از هر آنچه رنگ تعلق پذیرد، آزادند»

آری! سعی کن حال که بنا داری در جهانی حاضر شوی که جهان خراباتیان است، با نظر به حالاتی که برایت پیش می‌آید، عزت رندان را پاس دار، وگرنه آن‌گاه که شوق مستی نسبت به حقایق سراغت آمد و آن مستی با خماری همراه می‌شود، گرفتار درد سر می‌شوی و تنهایی آزاردهنده‌ای به سراغت می‌آید و با آن‌همه سوابق خوب مبارزاتی، در زمره ریزش‌های انقلاب قرار می‌گیری، زیرا در این تاریخ عزت رندان را که یاران انقلاب و شهدا بودند، پاس نداشتی و مشغول احوالات خود شدی، بدون بسطیافتن در جهان انسان‌های فرهیخته و ایثارگر.

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما بسی گردش کند گردون، بسی لیل و نهار آرد

حال که در شب‌نشینی و همنشینی با دوستان فرصتی پیش آمده، آن را غنیمت دان و آنچه باید گفته شود را به بهترین شکل بگو و آینده‌ای را مد نظر دار که این همنشینی‌ها در آن نمی‌ماند، زیرا روزگار شب و روز دارد و به یک حالت قرار ندارد. امروز را در آینه فردایی که امروز نیست مد نظر قرار ده که این همان بسط انسانیت انسان است و برپاداشتن درخت دوستی و گشودگی نسبت به دیگر انسان‌ها که می‌خواهند انسان باشند.

عماری دار لیلی را، که مهد ماه در حکم است خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

خداوندا! در دل عنان‌کش ناقه لیلی، آن کسی‌که عنان ناقه لیلی را در دست دارد، آن هم آن لیلایی که ماه در حکم او است و معنای زندگی را در بستر محبت به انسان عطا می‌کند، در دل او بینداز تا ناقه لیلی را به طرفی ببرد که مجنون در آن‌جا ساکن است.

راهی به سوی نزدیکی به محبوب و هرچه بیشتر شکوفاشدن دوستی‌ها. این مائیم و نزدیک‌کردن دوستان نسبت به هم‌دیگر و ریشه‌کن‌کردن نهال دشمنی

با هرچه بیشتر عبور از فرهنگ استکباری که بر انسان‌ها تکبر می‌ورزد و آن‌ها را تحقیر می‌کند و درخت دشمنی می‌افشاند.

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال چو نسرين صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

ای دل! ای همه وجود من! در بستر به بار آوردن دوستی‌ها، سخت به دنبال بهار عمر باش تا درون تو تبدیل به باغ‌هایی شود بسی سرزنده و پایدار، وگرنه در این جهان که بیرون از تو می‌باشد، هر سال صدها گل نسرين و شکوفه به بار می‌آید و هزاران بلبل نیز. ابن‌جا است که باید خود را در درون خود جستجو کرد و به حضوری رسید که در آن حضور سراسر جان را محبت نسبت به دیگران فرا گیرد و در راستای محبت به انسانیت است که ما را چاره‌ای نیست که با دشمنان انسانیت دشمنی کنیم، وگرنه با ترحم بر پلنگان تیزدندان، عملاً ستمکاری بود بر گوسفندان.

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت بفرما لعل نوشین را که زودش با قرار آرد

ای محبوب دل من که مأوای حضور من هستی ذیل اراده الهی در این زمانه و در این تاریخ! قسوگند به خدا، دل پریشان من عهد و قراری با زلف تو بسته است و با آثار وجودی تو که معنای بودن من در این تاریخ است، سخت در شعف و آرامش است. حال که چنین است به لعل نوشین خود که همان جلوات پی در پی دوستی است با خلق عالم، بگو که هرچه زودتر به قرار آید و در این مسیر پا برجا و پایدار بماند، نه آن‌که چون نفخه‌ای دل‌انگیز بیاید و پس آن‌گاه برود و من بمانم و دوری از دوستی‌هایی که نسبت به خلق عالم داشتم.

باید با تمام وجود به فکر کاشتن درخت دوستی در جان خود بود، درختی که در آن هیچ آفتی از آفت‌های خشم و کینه نفوذ نکند.

در این باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ نشیند بر لب جوی و سروی در کنار آرد

در این باغ زندگی، آرزوی حافظ در ایام پیری از خدا چیزی جز این نیست که بر لب جوی آبی بنشیند و سروی در کنار خود داشته باشد، حاکی از طلب آرامشی که انسان خود را در نزد خود در کمال آرامش احساس کند، به همان صورتی که حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» در وصیت‌نامه خود نسبت به خود گزارش دادند و فرمودند: «با دلی آرام و قلبی مطمئن و روحی شاد و ضمیری امیدوار به فضل خدا از خدمت خواهران و برادران مرخص، و به سوی جایگاه ابدی سفر می‌کنم».

خوشا آن نوع زندگی که انسان در آخر عمر این اندازه در آرامش باشد و بر لب جوی وجود، ناظر مظاهری از حقیقت باشد که انسان‌ها را در زیر سایه خود در بر می‌گیرند.

و السلام

غزل شماره 120

راه نجات از روزمرگی‌ها

باسمه تعالی

اگر نه باده، غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

جناب حافظ با حضور در همه تاریخی که بشر با خود به سر می‌برد، به خصوص با نظر به آخرین بشر که با ظرفیتی گسترده در نزد خود حاضر است، متذکر آن نوع شیدایی می‌شود که انسان چنانچه در آن قرار گیرد، احساس پوچی و نیست‌انگاری که به تعبیر جناب حافظ «غم دل» می‌باشد را از او می‌زداید و اگر انسان‌هانتوانند در آن شیدایی اصیل قرار گیرند، هرکس باشند، نهیب و طوفان حوادث روزگار بنیاد او را از جا برمی‌کند و او را در اوج بی‌بنیادی رها می‌کند. این‌جا است که باید نظر به باده‌ای کرد که جناب حافظ متذکر ضرورت آن و نقش حساس آن می‌شود.

راستی را! آن باده کدام است، اگر باده در این زمانه، شیدایی شهیدان نباشد؟ آیا درک حقیقتی که جناب حافظ را به چنین گفتنی‌هایی کشانده، همان باده‌ای نیست که می‌تواند آزاد از تحجر زمانه و به گفته او آزاد از «زه‌ریایی»، معاشقه‌ای را با حضرت دوست به پا کند؟ باده ما در این دوران کدام است، دورانی که بنیاد بشریت را به خطر انداخته؟ خوشا به حال شهدا¹¹⁰ که با باده‌ای همساز و همراز شدند که غم دل آن‌ها را زدود، باده‌ای که مانع شد تا نهیب حادثه بنیادشان را از جا برکنند.

اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد؟

نه، عقل به تنهایی کافی نیست، باید در درون کشتی زندگی، مستی و شیدایی ایمان را نیز در جان خود حاضر کرد وگرنه چگونه عقل می‌تواند این کشتی را به ساحل آرامش برساند و از طوفان بلا برهاند؟ راستی! چرا حضرت روح الله^{رضوان الله تعالی علیه} توانست در مقابل تهاجم دشمن بعثی به آن زیبایی مقاومت کند؟ آیا جز آن بود که در عین عقلانیت، از شور ایمان و مستی توکل بهره‌مند بود؟ امری که در این دوران، یعنی دوران هزار فتنه داخلی و خارجی موجب آرامش و مستی رهبر معظم انقلاب گشته است و آن چیزی نیست جز این‌که او عقل خود را تا مرز مستی و شیدایی که اطمینان قلبی به وعده الهی بود، جلو برده و کشتی این انقلاب را از این طریق به لنگرگاه آرامش و آینده‌داری رسانده.

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک که کس نبود که دستی از این دغا¹¹¹ ببرد

در راستای حضور مستی و شیدایی ایمان و تأثیر آن، صد حیف و صد فغان که روزگار چگونه قمارهای خویش را غائبانه برگزار می‌کند و عموماً افراد را شکست می‌دهد و کسی هنوز نتوانسته بر این حریف غالب شود، زیرا عموم مردم یا با عقل حساب‌گرانه دنیایی و یا با عقل روشنفکرانه جدا از ایمان و شیدایی به میان می‌آیند و خود را از حضور خضر راه که می‌تواند آن‌ها را از ظلمات برهاند، محروم کرده‌اند، امری که جناب حافظ در بیت بعدی متذکر آن می‌شود و می‌فرماید:

گذار بر ظلمات است، خضر راهی کو؟ مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

راهی که در زندگی در پیش است، راهی است که چندان روشن نیست و گذارها بر آن هست، آن هم راهی که در نهایت به ظلمات و سرگردانی ختم می‌شود، مگر آن‌که متوجه باشیم کتاب و مدرسه و درس و استاد دانشگاه بودن کافی نیست. به خضر راهی باید فکر کرد که خداوند در هر زمان و زمانه‌ای

110 - حضرت امام خمینی^{رضوان الله تعالی علیه} می‌فرمایند: «خوشا به حال آنان که با شهادت رفتند! خوشا به حال آنان که در این قافله نور جان و سر باختند!»

111 - دغا، یعنی نادرست و دغلباز

در کنار ما قرار داده تا معنای زیستن و فکرکردن و عملکردن را در سیره و سبک شخصیتی او بیابیم. این خضرِ راه است که انسان را به سرچشمه حیات و هدایت می‌رساند و لذا چنین مباد که آتش حرمان، آب حیات را به جهت بی‌صبری و عدم ایستادگی ما، از چنگمان خارج کند و با آبروریزی، ما گرفتار ظلماتِ دروغ‌های فضای رسانه‌ای جهان استکباری شویم، اگر خضرِ راه خود را در این جهان دائماً مدّ نظر نداشته باشیم غول‌های بیابان‌های توهم در فضای مجازی ما را می‌ربایند. در این دوران، سواد رسانه‌ای و توجه به سنت‌های الهی و سیره وَلِیِّ الهی، همان خضرِ راه است برای عبور از ظلمات دوران.

دل ضعیفم از آن می‌کشد به طرف چمن که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

آری! وقتی فضا طوفانی است و همچنان تیره و تار است و دل من نیز دارای قوت کافی نمی‌باشد، امیدم آن است که این دل ضعیف با هوشیاری لازم، مرا بدون هرگونه یأس به سوی چمن که حضور در تاریخ انقلاب اسلامی است، بکشاند تا از مرگ گرفتاری در ظلمات به کمک وزش ملایم باد صبا نجات یابد و اجازه ندهد ناامیدی و پوچی بر من مسلط شود، بالاخره در وزیدن باد صبا که چون بیمار به آهستگی حرکت می‌کند، امید گشایشی که ما را به شیدایی ایمان بکشاند، هست. زیرا خداوند راهی را در این زمانه مقابل ما گشاده که رهروان آن راه در ابتدا نیز به همین امید که باد صبا در پیش است در آن راه قدم گذاردند و به نتیجه رسیدند و ره صدساله را یکشبه طی کردند، وگرنه از مرگ روزمرگی‌ها نجات نمی‌یافتند.

طیب عشق منم، باده ده که این معجون فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

جناب حافظ خطاب به حضرت محبوب درخواست می‌کنند، حال که حافظ با راهی که گشوده است، طیب عشق گشته و مسیر نجات انسان‌ها از سرگردانی‌ها و تحجّر‌ها شده، پس او را سرشار از باده و سرمستی و شیدایی کن، زیرا در چنین فضا و روحیه‌ای معجون عشق و شیدایی است که از یک طرف آرامش جان و وارستگی را به ارمغان می‌آورد، و از طرف دیگر افکار خطا و مزاحم را می‌زداید تا انسان در نزد خود به عالی‌ترین شکل حاضر باشد.

بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت مگر نسیم، پیامی خدای را ببرد

قصه عشق و طلبی که جهانی بس گشوده را مقابل انسان بگشاید، امر ساده‌ای نیست. در راستای طلب آن گشودگی، قصه، قصه سوختن است و حال جناب حافظ در همین رابطه قصه سوختن خود را که بسی امیدواری و انتظار در آن هست به بیان می‌آورد، که جان حافظ در راستای آن سوخت و کسی خبر حال او را به یارش نرسانده، زیرا این احوالات، احوالاتی نیست که بتوان از آن سخن گفت مگر آن‌که نسیمی از راه برسد و آن را به محبوب برساند تا سالک با گشودگی بیشتر خود را در انتظاری برتر احساس کند و فراغی در عین وصل و وصلی را در عین فراغ در خود بیابد. پس قصه بیت آخر، قصه همیشگی سالکِ واصلی است که وصلش عین فرق و فرقی عین وصل است، زیرا در راه است. در راهی که در این زمانه مردم ما ذیل انقلاب اسلامی در آن حاضر شدند و می‌توانند احساس خاص حضور در این زمانه را تجربه کنند

والسلام

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد بختم از یار شود رختم از این جا ببرد

جناب حافظ در انتظار نگار و رخداد و آینه‌ای است که دل او را شیفته خود بگرداند و با توجه به چنین انتظاری می‌گوید اگر بخت با او یاری کند، رخت او را از این شهر بیرون می‌کشد و در موقعیتی دیگر قرار می‌دهد. این معنای حضور در موقعیتی است که ظرفیت رجوع به حقیقت در آن موقعیت نهفته است و از این جهت به جای فروافتادن در روزمرگی‌ها، در آینده‌ای حاضر می‌شود که در پیش است و توان دلربایی دارد و یا بگو توان احساس رضایت نسبت به بودن را به ما می‌دهد.

کو حریفی کَش سرمست که پیش کرمش عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باید به جهان و آینده‌ای که در پیش است نظر کرد و در جستجوی حریف سرمستی بود که در مقابل کرم سرمستانه او، عاشق دل‌سوخته کافی است که تنها نام تمنا و آرزوی خود را به زبان آورد تا به سرعت اجابت شود. این است آن آینده‌ای که در بستر تاریخ توحیدی در حال به ظهور آمدن است و دل‌های بیدار نه‌تنها خبر آمدنش را می‌دهند، بلکه آمدن آن را احساس می‌کنند. آمدن شرایطی که همه در ایثارکردن از همدیگر سبقت می‌گیرند و از آن طریق روح بزرگ آخرالزمانی خود را به آرامشی خاص می‌رسانند.

باغبانان ز خزان بی‌خبرت می‌بینم آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

گویا ما مانند باغبانی ساده‌اندیش، خبر نداریم که آنچه هست و ما بدان دل بسته‌ایم، رفتنی است. آری! آه از آن روز که بی‌خبری ما از آینده و غرور امروزین ما هر آنچه به دور خود پیچیده‌ایم را یکباره از میان بردارد. در حالی‌که باید بدانیم:

رهزن دهر نخفته‌ست مشو ایمن از او اگر امروز نبُرده‌ست که فردا ببرد

آری! بنا نیست به روزمرگی‌ها و اکنون‌زدگی‌های خود مشغول شویم و متوجه رهزن دهر و روزگار زودگذر نباشیم. قصه زندگی، قصه عبور از امروز است تا ما با چشم‌اندازهای آینده روبه‌رو شویم، آینده‌ای که ما با نگار خود روبه‌رو خواهیم شد و در آن صورت معنای بودن را خواهیم چشید، لذا اگر در شهر نگاری نمی‌یابیم ولی امیدوار امری هستیم که فعلاً تنها تصور آن را داریم به همان معنایی که جناب حافظ در ادامه می‌فرماید:

در خیال این همه لُعبَت به هوس می‌بازم بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

آری! فعلاً در تصور و خیال خود و به هوس آن «آینده» با آن خیالات لُعبت‌بازی می‌کنم، به امید آن‌که صاحب‌نظری پیدا شود و نامی از تماشای هر آنچه در تصور دارم ببرد و از امری خبر دهد که فعلاً تنها تصور آن را می‌توان داشت. مثل آن‌که حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» در آن روزها خبر دادند که: «شاه رفتنی است». در همین رابطه باز به دنبال نگار و رخداد و آینه‌ای هستم که در این موقعیت هنوز ظهور نکرده، یعنی ظهور نرگس مستانه‌ای که همه آموختنی‌هایم را که با آن فضل‌فروشی می‌کنم، از میان ببرد. در همین رابطه در ادامه می‌فرماید:

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد ترسم آن نرگسِ مستانه به یغما ببرد

تا اینجاها آمده‌ام و با آموختنی‌هایی مشغول هستم که سالها آن را آموخته‌ام و فعلاً بدان مشغولم ولی گویا خبری در متن این تاریخ در پیش است، خبر آمدن نرگسِ مستانه‌ای که ما را در ساحت دیگری حاضر می‌کند، ساحتی که ساحت اُنس با «وجود» است و نظر به بیکرانگی حقیقت دارد. این است آینده‌ای که صدای قدم‌های آن به گوش می‌رسد تا ما را به‌کلی از تاریخ دیروزین که مشغول آموخته‌های خود بودیم، به تاریخی وارد کند که با هستی خود، آری! با هستی خود مأنوس شویم که عین ربط و تعلق به هستی بیکرانه است. بنده آینده انقلاب اسلامی را چنین آینده‌ای می‌یابم و معلوم است که نه‌تنها برای صاحبان زرّ و زور ترسناک است، حتی برای آن‌هایی که به بهانه علم‌آموزی از حقیقت غافل شده‌اند، ناگوار است. آن نوع علم‌آموزی که در واقع آدم‌ها مانند جادوگرانِ دربار فرعون به توانایی‌های خود مغرور می‌شوند در حالی‌که به گفته جناب حافظ:

سحر با معجزه پهلو نزند، دل خوش‌دار سامری کیست که دست از یدِ بیضا ببرد؟

وقتی انسان گرفتار ظواهر عالم شود و به علم و فضلی چهل ساله اش دلخوش کند، نمی‌تواند بین حقیقت و آنچه حجاب حقیقت است، تفکیک کند و خطاب جناب حافظ به آن‌هایی است که مانند او به دنبال آینده‌ای هستند که می‌خواهند از تنگناهای امروزین غربزدگان عبور کنند. می‌فرماید امیدوار باشید و دلخوش دارید که بالاخره سحر نمی‌تواند در برابر معجزه قرار گیرد، همان‌طور که سامری نتوانست با گوساله خود در مقابل حضرت موسی «علیه السلام» که صاحب آن دست‌نورانی بود رقابت کند. یقیناً جهانی که با انقلاب اسلامی در حال وقوع است چیزی برای تمدنی که مقابل تاریخ قدسی انقلاب اسلامی می‌ایستد، باقی نمی‌گذارد و در راستای همین امیدواری است که جام مینایی میّ به سراغ انسان می‌آید و نگرانی از آینده‌ای را که فتنه‌گران در صدند مانع تحقق آن می‌باشند از میان می‌برد. آری!

جام مینایی میّ سدّ ره تنگ دلی است منه از دست که سیلِ غمت از جا ببرد

جام مینایی میّ که همان جلوات «وجود» است و سراسر هستی انسان را فرا می‌گیرد و او را نسبت به دیگر انسان‌ها در یگانگی حاضر می‌کند، سدّ راه تنگدلی و تنهایی و خودبینی است، که همان روحیه خودبنیادی انسان غربی و غربزدگان است. حال مائیم و جام مینایی یگانه‌شدن با انسانیت انسان‌ها، در تاریخی که با انقلاب اسلامی در مقابل تاریخ استکباری در حال طلوع است. می‌فرماید این جام مینایی را از دست مده زیرا این جام می‌تواند سیل غمی که در اثر دوری از حقیقت به سراغت آمده است را از میان ببرد. هنر نگاه حافظ‌گونه‌گی در همین است که متوجه حقیقت است در هر دورانی که باشد و همواره به آینده‌ای نظر دارد که در بستر زندگی توحیدی می‌توان با آن روبه‌رو شد و باز همچنان برای حضور بیشتر، خود را در آن بستر ادامه داد.

راه عشق، آر چه کمینگاهِ کمان‌داران است هر که دانسته زود صرفه ز اعدا ببرد

آری! راه عشق، راه آسانی نیست و از هر طرف کمان‌داران در کمین آن نشسته‌اند تا آن را وارونه جلوه دهند و به بهانه سختی‌هایی که از درون و از بیرون بر ما تحمیل شده، این تصور را به میان آورند که انقلاب

اسلامی آینده ندارد و ناکارآمد است. در حالی که «هرکه دانسته رَوَد صَرفه ز اعدا ببرد»، اگر کسی حقیقت عشق را که در این دوران حاضرشدن ذیل اراده الهی است برای نابودی استکبار، درست بشناسد به خوبی از کمین کمان‌داران و دشمنان عبور خواهد کرد. عمده آن است که مانند شهداء، آن عاشقان واقعی حقیقت، در راه عشق حتی از جان دادن دریغ نکنیم و همانند جناب حافظ به خود خطاب نماییم :

حافظ! ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار خانه از غیر پرداز و بهل تا ببرد

ای حافظ! اگر غمزه مستانه یار حتی جان تو را طلب کرد، دریغ مکن. خانه دل را از غیر محبوب پاک کن و خود را در اختیار جانان قرار ده تا او هرکجا خواست این دل را ببرد و این یعنی در این تاریخ خود را ذیل اراده الهی که بنا دارد استکبار را نابود کند، قرار دادن تا زندگی که سراسر شورمندی و امید است از پوچی دوران مدرن که انسان‌ها را تهدید می‌کند، آزاد شود، به همان معنایی که شهداء ره صد ساله را با ایثار جان، یکشبه طی کردند. باید در این زمانه به انواع ایثارها و رعایت انسانیت انسان‌ها نظر کرد تا با نگاری که در انتظار آن هستیم و در آینده انقلاب ظهور کند و هنوز ظهور نکرده، روبه‌رو شویم و متوجه باشیم ذات انقلاب اسلامی در تقابل با ثروت‌اندوزان و رانت‌خواران و خام‌خواران است و این با حضور در مأوای جمهوری اسلام که حرم است، محقق می‌شود. اینجا است که همراه جناب حافظ ندا سر می‌دهیم که اگر در شهر نگاری نیست که دل ما را ببرد، ولی باید در همین موقعیت به دنبال طلوع انسان‌هایی بود که از تبار حاج قاسم سلیمانی هستند.

و السلام

غزلیات از 122 تا 127

غزل شماره 122

سلوکی در راستای جمع سوزِ «دل» و «امید» به آینده

باسمه تعالی

سحر، بلبل حکایت با صبا کرد که عشق روی گل با ما چه‌ها کرد

در مطلع این غزل معلوم است که جناب حافظ در بیداری سحرگاهی‌اش با نَفحاتی ربّانی که همان «باد صبایش» می‌خواند، روبه‌رو شده است و بلبل جانس حکایتی را با آن نفحه ربّانی یعنی تجلیات انوار الهی که برایش پیش آمده، در میان می‌گذارد، نسبت به احوالات خاصی که عشق روی گل برای جناب حافظ پیش آورده است. احوالاتی که وصفناشدنی است. راستی را! این گل، چه گلی بوده است که نیمه‌شبان با گشوده‌شدن خودش بر جان حافظ، آن‌چنان او را از «خود» بی «خود» کرده که این گفتنی‌ها را بر زبان می‌آورد. آیا آن گل شکفته در امروز تاریخ ما، احوالاتی نبود که با شهادت حاج قاسم سلیمانی با ما آن کرد که کرد؟! آیا آن گل شکفته خبری نبود که به گوش ما رسید که «خرمشهر را خدا آزاد کرد»؟! و یا قصه عشقی که مردمان ما نسبت به رهبر معظم انقلابشان دارند؟! هرچه هست، عمده آن است که متوجه اشارات جناب حافظ باشیم و در فضای روحانی آن اشارات، این غزل را مدّ نظر قرار دهیم. با توجه به این امر است که می‌گوید:

آن‌گاه که نسیم صبحگاهی بر جان‌های آماده حضور در جهان معنویت، وزیدن آغاز می‌کند، این بلبل است که به باد صبا خبر می‌دهد که عشق گل، کاری

با او کرده است که گفتنی نیست. مانند سوز دل مادران و همسران شهدا که هیچ زبانی نمی‌تواند آن سوز را توصیف کند، زیرا نه آن‌چنان است که بتوان از زیبایی آن عبور کرد و نه می‌توان تحمل کرد، از یک طرف از بس شیرین است و از طرف دیگر از بس جانسوز. این است آن حضوری که انسان در مسیر رجوع به حقیقت در هر تاریخی از درون خود با آن روبه‌رو می‌شود.

از آن رنگِ رُخَم، خون در دل افتاد

وز آن گلشن، به خارم مبتلا کرد

عشق روی گل با آن رنگ خونین‌اش و آن دل‌ربایی‌اش، به دلم خون انداخت و دلم را خون کرد و در راستای عشق به گل، از آن گلشن، به سوز و گدازی که حالت خار دارد، مبتلا شدم و در نتیجه در شرایطی قرار گرفتم که نه، می‌توانم و نه، می‌خواهم که از آن غم مقدس منصرف شوم و بخوام آن را به چیزی بگیرم، و نه مسئله ساده‌ای است که فکر کنید امر قابل تحمّل است و این راز دلدادگی به گلی است که این روزها نامی برای وصف آن ندارم. همین اندازه می‌دانم دلم در هوای عزمی است که نام آن را «آینده این تاریخ» می‌گذارم. آینده‌ای که «دیروز» نیست، زیرا «دیروز» هنوز ادامه «امروز» است و هنوز بی‌تفاوتی به انسانیت انسان‌ها و حقوق انسانی آن‌ها در میان است.

غلام همت آن نازنینم

که کار خیر بی روی و ریا کرد

شیفته همت نازنینی هستم که با نظر به آن آینده‌ای که فردای فردای «امروز» است، بدون خودنمایی برای دیگران به کار خیر دست زد، تا بیش از آن‌که خود را در نگاه و در نظر دیگران جستجو کند، در نزد خود می‌باشد و با خود به‌سر می‌برد تا در وسعت حضور خود به انسانیت انسان‌ها نظر کند، زیرا تنها در چنین میدانی است که می‌توان انتخاب‌های بزرگ کرد و یا در اتفاقات بزرگ خود را حاضر نمود، به این امید که در این میدان با یارانی که آنان نیز خود را در میدان عشق به گل تا مبتلا شدن به سختی‌ها و سوز و گدازها حاضر کرده‌اند؛ همراهی کنم و گرنه از قافله‌ای که در حال حرکت به سوی ساختن تاریخی است که مدّ نظر شهدا بود عقب می‌افتم.

من از بیگانگان دیگر ننالم

که با من هر چه کرد، آن آشنا کرد

آری! مسیر، مسیری است که هرکس با هر ادعایی نمی‌تواند در آن وارد شود، مسیری که غفلت حضور در آن گفتنی نیست زیرا عشق آن حضور و عشق به آن گلی که واژه‌ای برای وصف آن ندارم؛ با من کاری می‌کند که گفتنی نیست، زیرا حال حضور است در تاریخی که شهدا از یک طرف و مادران و همسران شهدا از طرف دیگر آن را می‌شناسند. معلوم است که از بیگانگان انتظاری نیست، ولی چرا از آن‌هایی که ادعای همراهی داشتند کارهایی سر زد که شایسته این راه نبود؟! چرا متوجه عظمت آن راه نشدند که حالت پس‌فردایی دارد؟ راه عجیبی در پیش است، در این راه:

گر از سلطان طمع کردم، خطا بود

ور از دلبر وفا جُستم، جفا کرد

اگر از صاحبان قدرت و نهادهای مدعی فهم این انقلاب، امید یاری و همراهی داشتم، معلوم شد که خطا کردم و اگر از آنانی که طرح دوستی ریخته بودم انتظار وفاداری داشتم نسبت به عهدی که در این مسیر باید

همراهی می‌کردند؛ در این رابطه هم با جفا و عدم همراهی آن‌ها روبه‌رو شدم، زیرا آنان در افقی غیر از آنچه من تلاش داشتم در آن حاضر شوم، حاضر بودند. گویا گمان می‌کردند انقلاب اسلامی تنها تحولی است سیاسی تا عده‌ای بروند و عده‌ای بیایند، غافل از اینکه بنا بر آن است تا سرنوشت بشر تغییر کند و بشری جدید متولد شود از جنس حاج قاسم سلیمانی‌ها.

خوش باد آن نسیم صبحگاهی که درد شب نشینان را دوا کرد

در این رابطه چه خوش خواهد بود آن نسیم صبحگاهی و آن معنویت آغازین که چگونه درد شب‌زنده‌داران را دوا می‌کند و حاصل تنهایی مقدس آن‌ها را با آن نسیم صبحگاهی، به جهانی تبدیل می‌بسی گسترده و حاضر که عدم حضور در چنین جهانی درد و طلب شب‌نشینان است و راز هزار رکعت نماز هر شب حضرت علی «علیه السلام»، به امید آن است تا نسیم صبحگاهی که همان حضور بیشتر در تاریخی است که با اسلام شروع شده، بر جان حضرت وزیدن اش را ادامه دهد و آن حضرت را تا بیکرانه‌های تاریخ توحیدی حاضر کنند، مثل نیایش‌های شب‌های رزمندگان دفاع مقدس.

به هر سو بلبلِ عاشق در افغان تنعم از میان، بادِ صبا کرد

چه اندازه زیبا است که برای انسان در دلِ درد و فغانِ دوری از آنچه هنوز پیش نیامده، باد صبا به سراغ‌اش آید و تنعم و بهره‌مندی خاصی را با خود به همراه آورد. از یک طرف بلبل عاشق در غم جدایی از محبوب در سوز و گداز است و از طرف دیگر با احوالاتی روبه‌روست که بسی دلپذیر است، هرچند با سوز و گدازش دل و جان را آب می‌کند. این است راز اشک مادران و همسران شهدا.

نقابِ گل کشید و زلفِ سُنبل گره بندِ قبای غنچه وا کرد

باد صبا با احوالاتی که پیش آورد، عملاً نقاب گل را کشید و زلف سنبل و گره‌بند قبای غنچه را باز کرد و افق حضوری که باید دل‌دادگان عشق مدّ نظر آورند را گشود و این است که اینان با این‌همه سوز و گداز، با مقاومت خود و با شهادت‌های پی در پی، تاریخ را به حیرت آورده‌اند و در هر جا که احساس کنند باید حاضر باشند، از همه حاضرترند و نگرانند نکند گردی بر رخسار رهبر انقلاب بنشیند. مادر چهار شهید به حضرت روح‌الله «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» عرض کرد من این چهار فرزند را تقدیم این راه کردم که اشکی بر گونه‌های شما نیفتد.¹¹² حقیقتاً باد صبا امیدواری به آینده قدسی چه غوغایی می‌کند در جمع بین سوز و گداز مقدس و امیدواری‌های بزرگ.

112- مادر چهار شهید دفاع مقدس حاجیه خانم فاطمه عباسی ورده، مادر مکرمه شهیدان، شهید احمد جوادنیا، شهید علی جوادنیا، شهید یونس جوادنیا، شهید محمد جوادنیا در دیداری حضوری با حضرت امام «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» عکس فرزندانش را با خود آورده بود. عکس اول را در آورد: این پسر اولم محسن است. عکس دوم را گذاشت روی عکس محسن: این پسر دومم محمد است، دوسال با محسن تفاوت سنی داشت. عکس سوم را آورد و گذاشت روی عکس محمد؛ رفت بگوید این پسر سومم ... سرش را بالا آورد، دید شانه‌های امام «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» دارد می‌لرزد. امام گریه‌اش گرفته بود. فوری عکس‌ها را جمع کرد زیر چادرش و خیلی جدی گفت: چهار تا پسر رو دادم که اشکتو نیبم.

بشارت بر به کوی می فروشان که حافظ توبه از زهد ریا کرد

هان ای باد صبا! ای پیام‌رسان ناگفتنی‌ها که این‌چنین بین سوز و گداز مقدس و امیدواری‌های بزرگ جمع می‌کنی و دل‌هایی این‌چنین عظیم را به میان آورده‌ای، پیام مرا به کوی می فروشان، آنانی که این‌چنین شیفتگی‌های عجیبی را در این تاریخ به ظهور آوردند؛ برسان که حافظ تازه به خود آمده است که قاعده سلوک در این تاریخ قاعده دیگری است. آنچه را سلوک می‌پنداشتم زهد ریایی بود و می‌خواهم از آن نوع زهد، توبه کنم. نه! من دیگر حافظ دیروز نیستم، راه دیگری گشوده شده، راهی که با باد صبا، «سوز» و «امید» با هم جمع می‌شوند و باید در آن راه حاضر شد.

والسلام

غزل شماره 123

ماه رضانی همراه با سرمستی و حضور در میخانه حقیقت
باسمه تعالی

به آب روشن می، عارفی طهارت کرد علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

عارفی که در نسبت به حضرت حق با آب می حضور و شیدایی وضو گرفت و خود را از وسوسه‌ها و تخیلات پاک کرد، در همان صبح‌گاهان، میخانه را که مقام سرمستی نسبت به حقایق است، زیارت نمود و سراسر عالم را محل تجلیات الهی یافت، تجلیاتی که به سوی او روان هستند و می‌یابد که آن‌چنان هستی او را فرا گرفته‌اند که جز گرمی حضور در آغوش خداوند چیز دیگری در خود احساس نمی‌کند، گرمی حضور، ذیل اراده الهی که راه عبور از ظلمات زمانه را مقابل انسان می‌گشاید تا با تمام وجود ناکامی و پوچی دشمنان انسانیت را که با مقابله با تاریخ انقلاب اسلامی پیش آمده است، درک کند. این است زیارت میخانه‌ای که در این تاریخ مقابل ما گشوده شده، وقتی در زندگی دینی و در قامت حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» در این زمانه حاضر شویم.

همین که ساغر زرین خور، نهان گردید هلال عید به دور قدح اشارت کرد

هان! ای کسانی که در این روزگار به دنبال شراب ناب شور بندگی و عشق معنوی هستید و در انتظار تحقق عید الله اولیای الهی یعنی ماه مبارک رمضان در خود می‌باشید تا آن عید در جانتان طلوع کند! بنگرید که چگونه همین‌که پرتو زرین خورشید آخرین روز از ماه مبارک شعبان در سالی که در آن هستید پنهان شد، چگونه در افق جان شما هلال ماه رمضان اشاره به شور معنوی خاصی دارد که تا حال تجربه نکرده‌اید، ماه رضانی که از روزگار دیگری حکایت می‌کند که تازه شروع شد، آغازی زنده‌تر برای زیارت میخانه سرمستی معنوی در مقابل سرمستی ظلمانی آخرالزمانی که در سالی که گذشت چهره اصلی خود را نمایان کرد، حضور در ماه رمضان امسال تا هرچه بیشتر شایسته حضوری شوید که زندگی دینی، آن حضور را مقابل جانتان بگشاید و افقی را به ظهور آورد که برای استقرار در آن، اشکها به کمکتان می‌آیند. به همان معنایی که در ادامه می‌فرماید:

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

راهی که شهدا مقابل ما گشودند، همان راهی است که منجر به اشک‌هایی می‌شود که قصه ملاقات ما با میخانه انس با حضرت محبوب است. اگر آن افق

گشوده نمی‌شد، آن اشکها به ظهور نمی‌آمد، اشک‌هایی است که از یک طرف حکایت ملاقات «حقیقت» است که پیش آمده و از طرف دیگر، حکایت ادامه راهی است که تازه گشوده شده، و اگر آن احوالاتِ دیروزین رفت، به همان دلیلی که «بود» ولی «رفت»؛ باید در میدان بود تا باز در قامتی دیگر بیاید، تا باز در طلب انس با حقیقتِ دوران، ما اشک را همراه با خون جگری دیگر تجربه کنیم، اشک‌هایی که راهی خواهند بود به سوی عرش.

دلم ز حلقه زلفش به جان خرید آشوب چه سود دید، ندانم که این تجارت کرد

کار عجیبی است که انسان در امور معنوی و در رجوع به حقیقت، به امری دل می‌سپارد که به یک معنا او را گرفتار آشوب و سرگردانی می‌کند و به ظاهر از زندگی آرام اهل دنیا فاصله می‌گیرد و با شور مستانه خود انواع درد سرها را به جان می‌خرد. راستی را! این دل از چه سودی برخوردار می‌شود که این نوع آشوب‌ها و سرگردانی‌ها را در این تاریخ به جان می‌خرد؟ چه کسی از راز این سوز دل‌ها آگاه است؟ چگونه فرزندان حزب الله متوجه می‌شوند حاصل این سوز دل‌ها و این غم‌های مقدس که دل به آن می‌سپارند، نوعی مستی معنوی است که آنان را در مقابل سرمستی ظلمانی آخرالزمانی قرار می‌دهد؟¹¹³ چرا اینان متوجه شده‌اند آن نوع عبادات دیروزین که در عین طولانی‌بودن - چون کارشان را به میخانه نمی‌کشاند - برای امروز کافی نیست؟ و به گفته جناب حافظ:

امام خواجه که بودش سر نماز دراز به خون دختر رز خرقه را قصارت کرد

مگر چه روزگاری در پیش است که حتی امام خواجه، یعنی فردی که به عبادات طولانی مشغول بود، کارش به جایی می‌رسد که «به خون دختر رز خرقه را قصارت کرد» به آن معنا که در مستی خود و با حضور در شیدایی معنوی و زیارت میخانه انس با خدا، خرقه خود را کوتاه کرد و از ادعاهای دیروزین دست برداشت. و در همین فضا:

امام شهر که سجاده می‌کشید بر دوش به خون دختر رز خرقه را قصارت کرد

باز نظر به زمانه و شرایطی که پیش آمده، امام شهر با آن همه عبادات به امید حضور در مستی و شیدایی معنوی، خرقه خود را کوتاه می‌کند، زیرا وقتی زمانه، زمانه‌ای باشد که شرایط نظر به حقیقت در میان است و توانستیم در متن انقلاب اسلامی و در قامت حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» از دوره مقدس‌مآبی عبور کنیم و جهان، جهان رضانی شد؛ امام شهر و پیشوای جامعه که از فرط دینداری سجاده به دوش می‌کشید، کارش در مستی و شیدایی به جایی می‌کشد که خرقه خود را کوتاه می‌کند و بدون هیچ ادعایی همانند حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» ندا سر می‌دهد: «در میخانه گشایید به رویم شب و روز / که من از مسجد و از مدرسه بیزار شدم»، زیرا در تاریخی که با انقلاب اسلامی پیش آمد، نه‌تنها مساجد، سنگر شدند؛ حتی به میخانه‌ای تبدیل می‌گردند که جان‌های شیدای حقیقت، «خود» را در مساجد جستجو می‌کنند تا آنجایی که:

¹¹³ در نظر به غم مقدسی که با حضور در تاریخ انقلاب اسلامی و قبول فرهنگ شهادت، دل همسران شهدا و مادران آن‌ها را آب می‌کند؛ به پانوشتی که برای کتاب «پاییز آمد» از خاطرات خانم فخرالسادات موسوی همسر سردار شهید احمد یوسفی نوشته شده رجوع شود. <https://eitaa.com/matalebevijeh/13099>

اگر امام جماعت طلب کند امروز خبر دهید که حافظ به میّ طهارت کرد

اگر در این زمانه امام جماعت سراغ حافظ را گرفت - حافظی که قرآن ز بر بخواند با چهارده روایت- به او خبر دهید که حافظ هم میخانه را زیارت کرد و در مسیر دینداری در زمره کسانی قرار گرفت که به ملاقات حقیقت رفتند، در کنار کسانی که در جان خود در جستجوی حقیقت بودند و نه آنکه در ظاهر عبادات متوقف شوند زیرا عبادات در ظاهر خود، تنها دروازه‌هایی هستند تا ما با حضور «خود» در نزد «خود» و با نسبتی که با حقیقت برایمان پیش می‌آید، حضور بیکرانه جاودانه خود را تجربه کنیم. وقتی خود را در دل تاریخ انقلاب اسلامی و یا بگو در دل تاریخی که شهدا خود را در آن تجربه کردند، احساس کنیم، همراه حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» متوجه تنگناهایی می‌شویم که باید از آن‌ها عبور کنیم، تنگناهایی که او از آن‌ها خبر داد و فرمود:

«امروز عده‌ای با ژست تقدس مآبی چنان تیشه به ریشه دین و انقلاب و نظام می‌زنند که گویی وظیفه‌ای غیر از این ندارند. خطر تحجرگرایان و مقدس نمایان احمق در حوزه‌های علمیه کم نیست.» (صحیفه امام خمینی، ج 21 ص 278)

ما با روبه‌رو شدن با ماه رمضان امسال می‌توانیم بفهمیم چه اندازه می‌توانیم بزرگ باشیم وقتی با حيله‌ها و دام‌های آن‌چنانی دشمنانمان روبه‌رو شدیم و فهمیدیم تنها با انس با حقیقت می‌توان از آن دام‌ها رها گشت. فهمیدیم چه اندازه می‌توانیم بزرگ باشیم، وقتی روشن‌مان شد جهان فریب‌خوردگان تا این اندازه توهمی و خیالی است. این‌جا بود که ارزش حقیقت تاریخی انقلاب اسلامی معلوم شد و معنای زمان‌شناسی را که میخانه‌ای است بس عظیم، درک کردیم. این همان طهارت با آب روشن می‌باشد که حقیقتاً ما را به زیارت میخانه‌ای می‌برد که حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» در مقابل‌مان گشود و آماده‌مان کرد تا با حضور در این ماه، در راه دیگری قدم نگذاریم راهی که نه راه امام خواجه است با آن نوع نمازهایش، و نه راه «امام شهر» است و سجاده به دوش‌کشیدنش. راه حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» است با مستی خاص میخانه‌ای آخرالزمانی‌اش، زیرا آخرالزمان، تقابل مستی‌های معنوی است با مستی‌های ظلمانی، و ماه رمضان امسال بستر به‌ظهور آمدن مستی‌های معنوی فرزندان حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» است تا مزه دینداری آخرالزمانی و پیروزی بر مستی‌های ظلمانی را بچشند. باید به سلوکی فکر کرد که در «هستی» یا «وجود»، در افق احساس حقیقت با تجلیات خاص‌اش به میان آمده است. آیا در مقابله بین نهایت لذت به همان معنایی که جهان غرب بدان دامن می‌زند می‌توان به امام خواجه و نمازهای طولانی‌اش و امام شهر و سجاده بر دوش‌کشیدنش اکتفا کرد؟ و یا راه سومی در میان است که حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» در مقابل ما گشود که در آن به نهایت حضور و شور معنوی در دل عبادات الهی باید اندیشید؟ امری که جناب حافظ در ماه رمضان خود به دنبال آن بود و در این غزل متذکر آن شد و حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» به نوشتن آن کتاب‌های عرفانی مبادرت فرمود و متذکر مناجات شعبانیه نیز شدند، مناجاتی که در فرازی از آن داریم:

«إِلَهِي أَقِمْنِي فِي أَهْلِ وَلَايَتِكَ، مُقَامَ مَنْ رَجَا الزِّيَادَةَ مِنْ مَحَبَّتِكَ»،

معبودا! مرا در زمره آنانی قرار ده که بر محبت تو پایدارند و امیدوار هرچه بیشتر در عشق‌ورزیدن به تو می‌باشند. همچنان که در ادامه داریم: «إِلَهِي وَ أَلْهَمْنِي وَلَهَا بِذِكْرِكَ إِلَي ذِكْرِكَ.» هان ای معبود من! مرا مفتخر به الهامی بگردان که همچنان شیدای یاد تو باشم به سوی یادی افزون‌تر.

پس از ماه رمضان و معنای دیگری از زندگی
باسمه تعالی

بیا که تُرکیِ فلک، خوانِ روزه غارت کرد هلالِ عید به دورِ قدحِ اشارت کرد

آری! حال در این روزهای پس از ماه رمضان، مائیم و برچیده شدن سفره و خوان گسترده روزه که به یک معنا تُرکیِ فلک آن را غارت کرد و با روبه روشن شدن به اشارت‌های هلال ماهی که به شوری و شیدایی پس از ماه روزه اشارت دارد، حضور دیگری را می‌توانیم تجربه کنیم و در نزد خود به خود آیم که جهانی در مقابل ما گشوده شده است ماورای حضور در تکالیف معین شرعی، که با «كُتِبَ عَلَيْكُمُ الصِّيَامُ» شروع شد ولی با طلب احساس بیشتر نسبت حضور خدا که به سراغ روزه دار می‌آید از پیامبر خدا باز از خدا می‌پرسد، آن‌جایی که خداوند به رسول خود فرمود: «وَ إِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي» چون بندگان من - آری بندگان من که رسم بندگی را بجا آوردند - از تو سراغ مرا گرفتند: «فَأِنِّي قَرِيبٌ» (بقره/186). من که نزدیک هستم. این همان حضور دیگری است که وقتی با رعایت تکالیف الهی ذیل اراده او قرار گیریم تا این جا ها جلو می‌رویم و می‌خواهیم او را بیشتر از دیروزمان در جهانی جدید در نزد خود احساس کنیم.

راستی را! آن جهان، چگونه جهانی است که جناب حافظ بنا دارد در بیت بعدی متذکر آن شود آن‌گاه که می‌سراید:

ثواب روزه و حج قبول آن کس برد که خاکِ میکدهٔ عشق را زیارت کرد

اگر متوجه باشیم راهی که در ایاز روزه‌داری و در ایاز انجام فریضه حج، مقابل انسان گشوده می‌شود، تا آن‌جا گشوده شده که انسان می‌تواند در حضور میخانه‌ای خود به حقیقت نظر کند و خاک میکده عشق را که در این زمانه، حضور در تاریخ انقلاب اسلامی است، زیارت کند. می‌فهمیم می‌شود نسبتی بین «وجود خود» با اراده الهی در این زمانه شکل دهیم که همان حضور عاشقانه در این زمانه است. حضور عاشقانه‌ای که می‌توان معشوق را در درون خود که همان نسبت وجودی با حضرت معبود است، احساس کرد، بدون آن‌که به دنبال معشوقی باشیم که ابژه ذهن ما باشد که در آن صورت هنوز به زیارت خاک میکده که ماوای جان ما و مقام اصلی ما است و ما را در بر می‌گیرد؛ نرسیده ایم. زیرا:

مُقامِ اصلیِ ما گوشهٔ خرابات است خداش خیر دهد آن که این عمارت کرد

آری! آنچه در مسیر روزه‌داری مقابل انسان گشوده می‌شود و او را از سرگردانی بعد از ماه رمضان به سوی سامانی خاص رهنمون می‌شود، نظر به ماوایی است که در پیش رو است و آن، حضور در «خرابات» است که آزاد شدن از تعلقات و نسبت‌های ذهنی است، زیرا به گفته جناب شیخ محمود شبستری: «خراباتی، خراب اندر خراب است / که در صحرای او عالم سراب است».

پیدا کردن خرابات در این زمانه که مقام اصلی ما است، همان سُکنی‌گزیدن در امیدی است که این روزها به جهت انواع تنگناها، سخت نایاب شده، مگر برای کسانی که متوجه حضور دیگری هستند ماورای حضوری که زندگی‌های دیروزین ما را در خود فرو برده بود و در چنگال‌های محاسبه‌گرانه دنیایی

خود گرفتارمان می‌کرد. در حالی‌که اگر به دنبال مستی و شیدایی پس از ماه رمضان هستیم باید معامله و تجارتي را پیشه کنیم که جناب حافظ متذکر آن است و می‌فرماید:

بهای بادۀ چون لعل چیست؟ جوهر عقل بیا که سود کسی برد، کاین تجارت کرد

اگر به دنبال شیدایی و زندگی همراه با شور و معنا هستی، بهای این بادۀ گلگون و رنگین چیزی نیست جز آن‌که عقل محاسبه‌گر را در این معامله بدهی و فرو گذاری تا در اِزای آن تجارت، بادۀ گلگون حیات را کسب کنی و زندگی را معنای دیگری ببخشی. و البته معلوم است که چنین حضوری ساده نیست و لازمه آن از یک طرف از «خودگذشتگی» و از طرف دیگر «طهارت» است که البته با خون جگر همراه است، به همان معنایی که در ادامه می‌سراید:

نماز در خم آن ابروان محرابی کسی کند که به خون جگر طهارت کرد

کسی می‌تواند در فضای اشارات معنوی حضرت محبوب حاضر شود و نمازی آن‌چنانی داشته باشد که جرأت از خودگذشتگی‌اش مانند همسران و مادران شهدا تا مرز آب‌شدن جان‌ش به میان آید و داغ غم‌های مقدس را در مسیری که در آن قدم گذاشته به جان بخرد تا معلوم شود معنای واقعی روزه‌داری پس از ماه رمضان چه اندازه سنگین است و چگونه همچون شعله‌ای که شمع را می‌سوزاند جان آدم را آب می‌کند تا امکان زیارت خاک میکده فراهم گردد و گوشه خرابات که در صحرای آن عالم سراب است، ظهور کند.

فغان که نرگس جمّاش شیخ شهر امروز نظر به دُر دکشان از سرِ حقارت کرد

جای بسی تأسف است که شیخ شهر هنوز در «دیروز» خود متوقف است و لذا با نرگس جمّاش یعنی با چشم بی‌رحم خود به دُر دکشان، آن‌هایی که نظر به نهایت‌ها دارند، به چشم حقارت می‌نگرد و متوجه حضوری که بسی زنده‌تر از متوقف‌شدن در ظاهر عبادات است، نیست. حال چاره کار در چنین فضایی جز آنی است که جناب حافظ در بیت بعدی می‌سراید و می‌فرماید:

به روی یار نظر کن ز دیده منت دار که کار دیده، نظر از سرِ بصارت کرد

در چنین فضایی که فضای سیطره تنگ‌نظری‌ها است، چاره کار نظر به جلواتی است که به عنوان روی یار پیش آمده و چه اندازه باید منت چشم را کشید که این‌گونه از ظاهر عبور می‌کند و ما را تا رؤیت حقیقت در جلوات مختلف جلو می‌برد، از آن جهت که حقیقتاً کار دیده همان است که از سر بصیرت به هر رخدادی بنگرد و از آن به بعد به هر آنچه پیش می‌آید - چه در درون و چه در بیرون - آن را از سر بصیرتی که «هلال عید به دور قدح اشارت کرد» مد نظر آورد و نه مانند شیخ شهر که هنوز در ظواهر متوقف است و هر نگاهی جز نگاه خود را تحقیر می‌کند و به همین جهت جناب حافظ در آخرین بیت، راهی را مقابل ما می‌گشاید که این نسل و این تاریخ سخت به آن نیاز دارند و باید خود را در آن جستجو کنند. آری!

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

هرکس هرچه می‌خواهد بگوید و هر اندازه هم با کلمات و الفاظ ادیبانه بگوید، نه، چاره کار آن نصیحت‌ها نیست، راه دیگری پیش آمده که راه گرم کردن جان‌ها است و معنابخشیدن به زندگی، یعنی همان عشقی که ما بیش از پیش در نزد خود، خودتر شویم، به همان معنای حضور ذیل جلوه اسم جلال حضرت محبوب.

ملاحظه می‌فرمایید که جناب حافظ در این غزل از حضوری خبر می‌دهد که ذیل رعایت تکالیف الهی سراغ انسان می‌آید و جهان او جهان گسترده‌تری می‌شود، جهانی که وعظ و اعظان - در عین احترام به آنان- برایش کم است و به دنبال حضور در «بودنی» است که سراسر جان‌اش را ایمان پُر کند در زمانه‌ای که مردمان قلب‌های خود را گم کرده‌اند و در بیمارستان به دنبال شفای آن هستند بدون آن‌که برای عبور از بیهودگی‌های‌شان راهی بیابند و از تجسم بیگانگی‌های خود خبردار شوند.

و السلام

غزل شماره 125

خطر مقدسین روحانی نما باسمه تعالی

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

جناب حافظ در بستر دینداری ظاهری به نوعی صوفی‌گری اشاره دارد که برای مردمان دام گسترده است و سر حقه باز کردن، به معنای آن است که آن صوفی، مکر پیشه نموده، غافل از این‌که فلک، با نیرنگ خود با او مقابله می‌کند به همان معنایی که قرآن می‌فرماید: «وَمَكْرُؤًا مَكْرًا وَمَكْرِنًا مَكْرًا وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ» (نمل/50) کافران مکر کردند آن هم مکر که به گمان‌شان مکر اساسی بود، و ما هم مکر کردیم مکر مقابله مکر آن‌ها، و آن‌ها متوجه نبودند. و جناب حافظ با توجه به این امر می‌فرماید فلک با حيله‌های خود او را همانند کسی که بیضه و تخمی در کلاه پنهان کرده، با شکستن آن تخم رسوا می‌کند و در این رابطه فرمود:

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

در این مقابله، آن کس که پیروز می‌شود روزگار است زیرا صوفی حقه‌باز نمی‌داند با این حرکات با اهل راز با عرضه شعبده همانند جادوگران در مقابل حضرت موسی (علیه السلام) مقابله کرده است، حال آن صوفی هرکه می‌خواهد باشد، با هر حيله و هنری که دارد، انتهای کار او رسوایی است. زیرا به جای حقیقت، با پشت‌کردن به آن، ظاهرگرایی را ترویج می‌کند و در نتیجه جامعه در ظاهر گرفتار نوعی دنیاگرایی می‌شود و در باطن احساس پوچی و بی‌ثمری می‌نماید زیرا دینداری را تا انجام ظاهر مناسب تقلیل داده و مقصر احساس نیست‌انگاری جوانان است.¹¹⁴

ساقی بیا که شاهد رعنا صوفیان دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد

114 - در این مورد خوب است به این جمله حضرت امام فکر کنید که می‌فرمایند «آن قدر که اسلام از این مقدسین روحانی نما ضربه خورده است، از هیچ قشر دیگر نخورده است»

هان! ای ساقی که رسالت خود را در نوشاندن شراب حقیقت به جانها قرار داده‌ای، بیا باز شاهد رعنا صوفیان که اهل رعونت و فریبکاری‌اند، دوباره به صورتی دیگر به جلوه آمده و ناز آغاز کرده تا فریب کاری دیگری سر دهد، به نام روشنفکری دینی که همان سکولاریسم است و راه کار عبور از این فریبکاری‌های ظاهرپرستان، چشیدن حقیقت است در جمال سرآمد این دوران یعنی حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» که نماد دیانتی است در دوران بی‌ارزش شدن ارزش‌ها و بی‌تفاوت شدن انسان‌ها به امور قدسی.

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد

این مطرب که در مجلس صوفیان ظاهرنا میدان داری می‌کند، از کدام دیار است که ابتدا ساز موسیقی خود را با الحان موسیقی عراقی ساز می‌کند، ولی در ادامه با تردستی تمام آهنگ خود را در دستگاه حجاز می‌نوازد؟ آنچنان سفره فریبکاری با انواع ترفندها گشوده است که انسان متوجه نیست ریشه این همه فریب از کجا است؟

اگر نیهیلیسم در تاریخی به ظهور می‌آید که در آن از نیکوترین ارزش‌ها، ارزش‌زدایی می‌شود، در چنین تاریخی زندگی سرد و تکراری می‌گردد و انسانیت تقلیل می‌یابد و عبور از این تاریخ با اراده به حیاتی برتر، آن هم از طریق مردانی صاحب عزم و تفکر پیش می‌آید و این یعنی حضور مردی به نام امام خمینی «رضوان الله تعالی علیه» و ظهور تاریخی به نام انقلاب اسلامی، و البته تا انسان به معنای واقعی آن متوجه نیهیلیسم و آرایش‌های تصنعی زندگی مدرن نشود، نه متوجه جایگاه تاریخی به نام انقلاب اسلامی می‌شود و نه در تجربه انسانی خود در این دوران متوجه انسانی به نام حضرت روح الله می‌گردد، آن‌طور که شهید مرتضی آوینی‌ها متوجه شدند.

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم ز آنج آستین کوتاه و دست دراز کرد

حال که چنین است باید به خداوند پناه برد از کسانی که دستشان دراز و آستین‌شان کوتاه است و ریاکارانه به هر عملی دست می‌زنند، آیا نباید اینان جاودانگی خود را می‌چشیدند و خود را در ابدیت بیکران احساس می‌کردند تا این چنین گرفتار حرص نمی‌شدند؟ آری! باید از شرّ این روح‌های به ظاهر صوفیانه به خدا پناه برد به همان صورتی که حضرت روح الله «رضوان الله تعالی علیه» می‌فرمایند: «ما از شرّ این مقدسان احمق به خدا پناه می‌بریم.»

صنعت مکن که هرکه محبت نه راست کرد عشقش به روی دل، در معنی فراز کرد

ای ظاهرگرایان فریبکار که هم خود را فریب می‌دهید و هم دیگران را! حيله‌گری بس است، این را بدانید هر آن کسی که محبت صادقانه پیشه نکرد، عشق او به گونه‌ای نیست که سرانجامی داشته باشد، عشقی است توهم‌زا، که راه معنا را به روی دل او می‌بندد و طبیعی است وقتی آن عشق فراز شود، در عالم معنا به روی دل او بسته می‌شود و از معنا خارج می‌شود. حال مائیم و چشم‌اندازی دیگر و آن احساس ابدیتی است با قواعد و حضوری متفاوت، و با توجه به این امر است که می‌فرماید:

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

آری! بالاخره راه‌های فریب هر چقدر هم در لباس دینداری باشد، امر پایداری نیست و صوفی ظاهرپرست را به منزل نمی‌رساند، زیرا در فردایی که حقیقت به ظهور می‌آید، آن کسی شرمنده است که با اعمال ظاهری خود اشاره به حقیقت را که مسیر و منش صوفیان اصیل است به حجاب برده است. از این جهت راه‌کار امروز ما ترک مسیر عارفان صادق نیست زیرا این مائیم و نسبتی که باید با حقیقت داشته باشیم، امری که در این زمانه با حضور در تاریخ انقلاب اسلامی به ظهور می‌آید و غفلت از این حضور، همان و ماندن در نیست‌انگاری که است مخصوص این زمانه است، همان.

ای کبک خوش خرام! کجا می‌روی؟ بایست غزه مشو که گربه زاهد نماز کرد

ای سالک مبتدی که مانند کبک خوش‌خرام و آسوده‌دل به سوی حقیقت، خرامان‌خرامان جلو می‌روی، قدری درنگ کن و بایست و از احوال خوشی که در این مسیر تو را احاطه کرده به خود نناز. زیرا صوفیان ریاکار زاهدنما در کمین تو هستند، مانند گربه‌ای که به تعبیر «کلبله و دمنه» مشغول نماز شد تا کبک‌ها را فریب دهد و چون به نزد آن آمدند، آن‌ها را بریاید. مگر نگفتند: «ای بسا ابلیس آدم روی هست / پس به هر دستی نباید داد دست». تا دیروز دام‌های گرایش به تجدد، جوانان ما را فریب می‌دادند، ولی در امروز و فردا که مردم از بی دینی سرخورده می‌شوند و به سوی دیانت روی می‌آورند، و جوانان ساده دل به امید صعود معنوی به هر کس که ادعای عرفان و معنویت دارد رجوع می‌کنند. باید این کبک‌های خوش‌خرام بدانند گربه بساط نماز پهن کرده و ظاهر زاهدانه به خود گرفته و اگر تنها مسیر که مسیر حضرت روح الله است برای ادامه مسیر، شهید حاج قاسم سلیمانی را نشناسند باز گرفتار می‌شوند. باید به جای راه ظاهرگرایان، مسیر عاشقان دل‌باخته و رندان دل‌زنده که همان شهیدان می‌باشند را دنبال کرد و در همین رابطه جناب حافظ می‌فرمایند:

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد

آری! با توجه به این زاهدان که با ظاهرنمایی‌های خشکشان زندگی را از انسان‌ها می‌ربایند، رندان را که در ساحتی دیگر حضور دارند و نسبت خود را خدا در جایی دیگر جستجو می‌کنند، نباید ملامت کرد زیرا آن‌ها در عین رعایت ظاهر دین، دل در گرو انس با حضرت محبوب دارند و به عهد ازلی خود که مقام انس با پروردگارشان بود نظر می‌کنند، عهدی که نه جای دیگران کشاندن، زیرا آنان اهل حقیقت‌اند.

در واقع جناب حافظ در این غزل می‌خواهند بفرمایند:

اگر راهی بس گشوده و گسترده سزاوار انسان‌های این دوران است که شماها باشید، چرا همچون پرندگان بال‌های آماده پرواز خود را نمی‌گشایید تا جایگاه شما بام‌های بلند آسمان باشد؟ تا احساس پوچی به سراغتان نیاید. اگر باغچه جان‌تان دارد می‌میرد و اگر حیاط خانه جان‌تان تنها است و در انتظار بارش یک ابر ناشناس است، چرا به ابر‌شناسی که با حضور در جهان دیگر انسان‌ها و انس با آن‌ها و ایثار به آن‌ها، در حال بارش است نظر نمی‌کنید؟ چرا به راهی که بس گشوده و گسترده مقابلتان گشوده شده است، فکر نمی‌نمایید، تا همه دشت‌ها در درونتان به ظهور آیند؟ دشت‌هایی که انسان‌ها در آن و در این روزگار معنای قناعت و تواضع و دوست‌داشتن و مهرورزی و تقوا را یک جا می‌فهمند و با حضور در خاطرات سبز و زنده دیروز، فردای خود را معنا می‌بخشند، تا جواب گشودگی و

گسترده‌گی خود را بدهند و گرفتار نیستانگاری این دوران که همان بی‌جواب‌گذاشتن بال‌های آماده پرواز است، نشوید. آیا حضور در این دشت‌های زندگی‌ساز جز با حضور در تاریخی ممکن است که همگان نسبت به همدیگر احساس یگانگی داشته باشند؟ آیا در این زمانه آن دشت، جز انقلاب اسلامی است؟

و السلام

غزل شماره 126

ما و آغازی دیگر در این محرم !

باسمه تعالی

نمی‌دانم برای جناب حافظ در مسیری که رو به سوی آن داشت و می‌توان آن را افق حضور او نامید، با چه امری روبرو می‌شود که زبانش برای سرودن این غزل به گفت آمد؟ ولی بنده در این روزها و در این آغازی که ماه محرم امسال در مقابل بنده گشوده شده از این غزل چنین افقی را مقابل خود یافته‌ام که ذیلاً عرض می‌کنم. حال این شما و این غزل و آنچه در دل این کلمات در مقابل شما گشوده می‌شود.

و همچنان باید از خود پرسید جناب حافظ به چه چیزی نظر دارند و ما نیز در این زمانه با افقی که او در این غزل در مقابل ما گشوده است، از طریق آن غزل در محرم امسال چگونه می‌توان به حضرت سیدالشهدا «علیه السلام» نظر کنیم؟ و از خود بپرسیم آیا نظر به امام حسین «علیه السلام» و افقی که شهادت مقابل ما می‌گشاید، باری است بر دوش ما، از نوع تکالیفی که در شرع برای انسان پیش می‌آورد و یا با نظر به آن حضرت و آن تاریخ این ماییم که خود را در این زمانه بیشتر و بیشتر احساس می‌کنیم؟ پس بگذارید هم‌نوا با جناب حافظ سر دهیم:

چو باد، عزمِ سرِ کوی یار خواهم کرد

نفس به بوی خوشش مُشکبار خواهم کرد

حال که در جمع‌بندی حضور خود نزد خود، باید افقی را در مقابل خود بگشایم که زندگی را در آن معنا کنم، تصمیم گرفته‌ام همانند باد به سوی کوی یار سفر کنم تا نفس خود را به بوی خوش مُشک بار او معطر گردانم و نوعی دیگر تنفس کنم و این نوع دیگری است در برگشت به حضرت امام حسین «علیه السلام» از جنس حضور در ایمانی که از برهوت بی‌ایمانی بتوان عبور کرد.

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین

نثارِ خاکِ ره آن نگار خواهم کرد

حال با توجه به این حضور که حضوری است در نسبت با امام حسین «علیه السلام» در این محرم، همه آبرویی که در مسیر کسب علم و دانش و دینداری به دست آورده بودم را نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد، تا بیش از دیروز و در ساحتی دیگر که ساحت آموختن نیست، خود را احساس کنم، ساحت حضور در تاریخی که با آن امام شهید مدّ نظرها می‌آید. حضوری پس فردایی و نه حضور دیروزین که ادامه امروز و فرداست

به هرزه بی‌می و معشوق عمر می‌گذرد

بِطالتم بس، از امروز کار خواهم کرد

هر چه بود به هر حال من در این زمانه مسلماً بدون شور ایمانی و حضور در تاریخی که با شهادت آغاز می‌شود و امام حسین «علیه السلام» آن را به ظهور آوردند، بطالت دیروزینم بس است و فرصتی پیش آمده که باید از آن استقبال کرد، پس این ماییم و حضوری که نوعی به خود آمدن است نسبت به پوچی‌هایی که باید از آن‌ها فاصله گرفت و آن با شور ایمانی که ذیل نظر به مولایمان حضرت اباعبدالله «علیه السلام» می‌باشد محقق می‌گردد. خوب است از خود بپرسیم آن بطالت چه نوع بطالتی است که جناب شمس‌الدین حافظ که «قرآن زُ بر بخواند با 14 روایت» بنا دارد از آن عبور کند.

صبا کجاست؟ که این جان خون گرفته چو گل

فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

حال باد صبا و آن پیک عشاق کجاست تا این جانی که مانند گل، خون گرفته و از دوری انس با حقیقت در تب و تاب است، به کمک آن باد آن جان را به گیسوی یار برسانم و جان را فدای بوی خوش آن گیسوان گردانم که همان تجلیات حضور در محضر حضرت دوست در آینه قامت حضرت سیدالشهدا «علیه السلام» است.

چو شمع صبحدم شد ز مهر او روشن

که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

مگر نه آن‌که شمع با سوختن خود روشنی می‌بخشد و آن روشنی از سر شب تا صبح ادامه می‌یابد تا سیاهی غلبه پیدا نکند؟ من نیز بنا دارم عمر خود را در مسیر سوختن و روشنی‌بخشی تمام کنم تا راهی را که مولایمان حضرت سیدالشهدا «علیه السلام» مقابل‌مان گشود، همواره مدنظرها باشد. من زندگی را تنها با حضور در این موقعیت، زندگی می‌دانم زیرا با طلوع بزرگترین رخداد در این تاریخ یعنی انقلاب اسلامی تنها باید با تمام وجود به صحنه آمد و گرنه هرکجا باشم در جایی که باید باشم نخواهم بود.

به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت

بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

ای محبوب ازلی که شهیدان با نظر به نگاه تو خود را این چنین ویران کرده‌اند، من نیز بنا دارم در این محرم با توجه به چنین حضوری خود را به میان آورم و بنای عهد قدیم که همان نظر به ربوبیت تو در عهد الست بود را دوباره استوار کنند تا پریروزم به پس فردای تاریخ توحیدی برگردد، زیرا می‌دانم قرار تو با ما آن بود تا هنوز انانیت و خودخواهی و خودبینی در من باقی است و فنایی به میان نیامده، آن ایمان و شور ایمانی به ظهور نیاید و باز تنهایی و احساس بی‌خودی.

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ

طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

آری! به خوبی معلوم است که نباید به دورویی‌ها و نفاق‌ها و تجملات، به امید صفای دل و آرامش جان، دل بست که این بی‌راهه‌ای بیش نیست، باید طریق عشق که دل بستن به امام شهیدمان یعنی حضرت سیدالشهدا «علیه السلام» و دل بستن به دیگر شهدا است را به میان آورد و رندی پیشه کرد که آن

آزاد شدن از رسومات اهل دنیا است، تا این محرم با عظمتی که مناسب امروز تاریخ ما است برایمان ظهور کند.

گریختن به سوی امورات موهوم کار اکثر مردم این زمانه شده است و انسان متفکر پشت این وضع تهی را می‌بیند و متوجه تهی‌بودن پناه‌گاه‌های بشر امروز می‌باشد. کربلا و نظر به امام شهید، زمینه‌ای است جهت اندیشیدن به تهی‌بودن پناه‌گاه‌ها، یعنی اندیشیدن به نیستانگاری از آن جهت که در آن صورت غیب و حقایق ماورای محسوسات برای بشر معنا ندارد. ولی با کربلا با انسان‌هایی روبه‌رو هستید که در آغوش اموری هستند که ظاهر نیست ولی واقعی است و این یعنی کربلا عین تعلق داشتن به اموری است که در حضور نیستند ولی حقیقتاً انسان را فرا می‌گیرد.

ما در غفلت تاریخی خود، بخش مستور عالم را فراموش کرده‌ایم و با این غفلت، متجدد شده‌ایم و متأسفانه هستی ما در ارتباط با آن بخش مستور هستی معنا نمی‌شود. اینجا است که جناب حافظ در بیت آخر می‌گوید: «نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ / طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد».

اگر تفکر آینده، با نظر به کربلا، تفکری باشد که بشر را متذکر هستی می‌کند، ما از تاریخ نیستانگاری رها می‌شویم¹¹⁵ و به جای مشغول شدن به ذهنیات خود، در «وجود» سُکنی می‌گزینیم و دیگر در استیلای تکنولوژی و هوش مصنوعی که حاصل سوبژکتیویته است قرار نخواهیم گرفت. و اینجا است که باز امام حسین «علیه السلام» و باز با نظر به تاریخی ماورای جاهلیت جدید، ما خود را در ساحت انسانی متعالی یعنی امام حسین «علیه السلام» و شهدای همه تاریخ جستجو می‌کنیم و در نزد خود به نهایی‌ترین حضور که عین ربط به حضرت محبوب است نایل می‌شویم.

و السلام علیکم و رحمة الله و بركاته

¹¹⁵ - آیا در نظر به هستی خود پس‌فردایی‌بودن جناب ملاصدرا را برایمان جدی نمی‌کند؟ امری که دکتر فردید بالاخره متوجه آن شدند.

